صح

دیوان اوحدی علیه الرحمة والغفران

کتاب دیوان وحدی

مجلد ٢٣

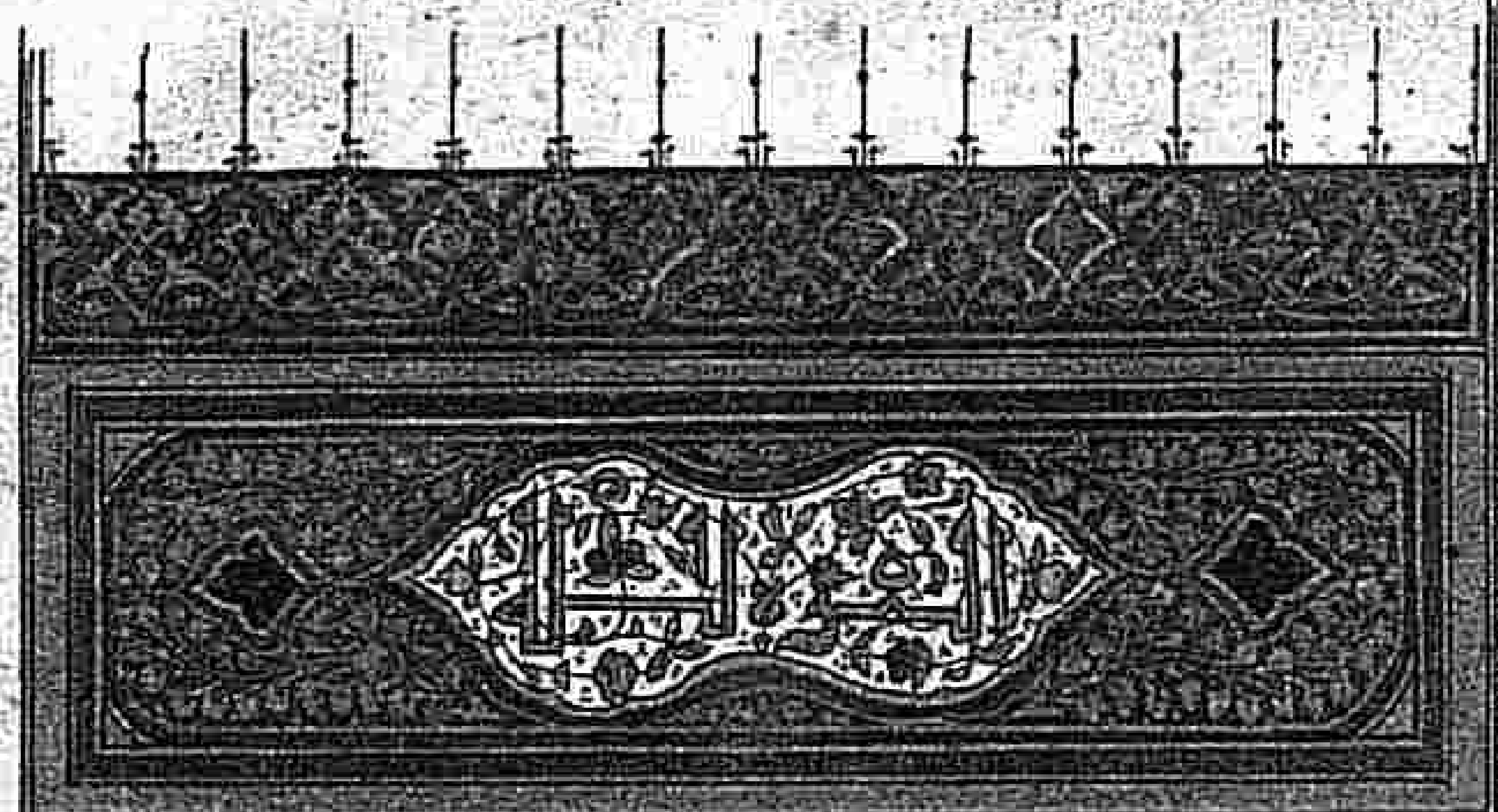
اوداذن چیقان فارسی




ديوان
قدوة الاكابر
شيخ اوحدى
اصفهانى نور الله
مرقده







چرا پنهان شدی از من تو با چندین هویدایی
کجا پنهان شدن نتوانی که همچون روز پیدایی

تو خورشیدی و میخواهی که ناپیدا شوی از من
بمشتی گل کجا شاید که خورشیدی بیندایی

گرم دور از تو یکساعت گذر در حلقه باشد
مرا در حلقها جویی و همچون حلقه بر پایی

دمی نزدیک آن باشد که گردم در تو ناپیدا
زمانی بیم آن باشد که گردم نی تو سودایی

تو چون شیری و ما چون آب و مرکب گر تو با ما
در آمیزی بیکساعت ز ما برخیزد این مایی

جهان را جمله زیبایی من از روی تو می‌بینم
ولی روی ترا شکلی نمی بینم بزیبایی

بجنت منتی بر من منه زاهد ندارا
مگر وقتی که جنت را بروی خود بیارایی

ز بهر دیدن روی تو بینایی نگه دارم
چه میگویم نه آن نوری که در گنجد به بینایی

کسی از کنه اسرار تو آگاهی نمی یابد
چه این دوران زمینی و چه نزدیکان بالایی

بوصفت کی کند آدم من که میدانم نه آنی تو
که در تقریر ما گنجی و در تحریر ما آیی

ز بهر طاعت تست این که گردون شد دوتا آری
بقربانت روا باشد دوتا گشتن که یکتایی

برای طاعت خوبان خلوت خانه باز اشب
میان ما و روز می بندد شب تیره بلالایی

چو در بندی دری بر خلق بگشایی دری دیگر
فرو بستن ترا زیبد که در بندی و بگشایی

ز پا افتادگان را نگرفتی دست می گیرم
ز پا افتاده ایم اینک چه میگویی چه فرمایی

چو در باغ تو ... از لطف این امید می‌باشد
که ناهمواری ما را بلطف خود بپیرایی

زمانی ... شایسته حضرت نمی آید
بران در شایتم آخر نه بی صبریم و هرجایی

سبک برخاستیم از ... بجان و دل
بکوشش ما نشستیم تا دیگر چه فرمایی

ترا رحمت بحال ما فراوانست و ما بی برگ
ترا اندیشه عفوست و ما لرزان ز رسوایی

جواب ردی خواهد بود بر خاک درت ما را
که بر دست هوا کردیم چندین بادپیمایی

کجا شایسته دائم شد نظرگاه الهی را
که عمر خود تلف کردیم بخودبینی و خودرایی

چو افتادیم از گرانباری فرو رفتیم در خاک اما
چو عیسی گر دمی دارم سرم بر آسمان سایی

بزرگان خرده می‌گیرند بر حرفی که رفت از من
مسلمانان چه میکردم جوانی بود و برنایی

چه کافرنعمتی از من تواند در وجود آمد
که فیض خوان جودت گر نخوردم پیالایی

الهی سرگران بر من مباش از کاهلی کردن
ز بهر آنکه در خدمت نمیدانم سبکپایی

بتاریکی چو در ماند روان اوحدی تنها
روانش را برون آور ز تاریکی و تنهایی

ز لطف خود فزون گردان چو خود زیاد ستاکن
زبانش را سخن گویی دهانش را سخن زایی

وله

ناله کم کردم چه باشد گر براه آری مرا
رحمتی بر من کنی و اندر پناه آری مرا

می نهد بر خاطرم هر ساعتی باری چو کوه
خوف آن ساعت که با روی چو کاه آری مرا

راه باریکست و شب تاریک پیش خود مگر
با فروغ نور آن روی چو ماه آری مرا

دفتر کردارم آن ساعت که گویی باز کن
از خجالت پیش خود در آه آه آری مرا

من که چون جوزا نمی بندم کمر در بندگی
کی چو خورشید منور با کلاه آری مرا

اسب خیرم لاغرست و خنجر کردار کند
آن نمی ارزم که در قلب سپاه آری مرا

لاف یکتایی زدم چندان که زیر بار عجب
بیم آن استم که با پشت دوتاه آری مرا

شد جهان بر چشم من تاریک چون چاه از فزع
خشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا

هر زمان از شرم تقصیری که کردم در عمل
همچو کشتی ز آب چشم اندر شناه آری مرا

خاطرم تیره ست و تدبیرم بد و کارم تباه
با چنین سرمایه چون در پیشگاه آری مرا

گر حدیث من بقدر جرم من خوانی نخست
همچو روی نامه با روی سیاه آری مرا

رحمتی داری که بر ذرات عالم تافتست
با چنان رحمت عجب گر در گناه آری مرا

سهل باشد اوحدی با دیگران امر کار لیک
آه از آن ساعت که پیش تخت شاه آری مرا

3

در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

هوس کعبه و آن منزل و آن جاست مرا
در دل آهنگ حجازست نه یاری بخت
سرم از دایرهٔ صبر برون خواهد شد
از خیال حجر الاسود و بوسیدن آن
دل من روشن از آنست که هر روز ز فکر
بر سر آتش سوزنده نشینم هر دم
دلم از حلقهٔ آن خانه مبادا محروم

آرزوی حرم و مکه و بطحاست مرا
کر یک آهنگ درین پرده شود راست مرا
شاید ار بکسلم این بند که بر پاست مرا
آب زمزم همه در چشم سویداست مرا
ریگ آن بادیه در دیدهٔ بیناست مرا
از هوای دل آشفته که برخاست مرا
کز خدا نیست حزین مرتبه درخواست مرا

از هوا و هوس خویش جدا باش ای دل
خاک آن خانه و آن خانه خدا باش ای دل

عمر بگذشت ز تقصیر حذر باید کرد
تا گزیرت در آن بادیه از خشک لبی
گرد و ریگی که از آن زیر قدمها خیزد
آب و نان و شتر و راحله تشویش دلست
روی چون در سفر کعبه کند اهل سلوک
سر تراشیدن و احرام گرفتن سهلست
شرح احرام و وقوف و صفا رمی و طواف

بدر کعبهٔ اسلام گذر باید کرد
تکیه بر گریهٔ این دیدهٔ تر باید کرد
سرمه وارش همه در دیده و سر باید کرد
زاد آن مرحله از خون جگر باید کرد
از خود و هستی خود جمله سفر باید کرد
از سر این نخوت بیهوده بدر باید کرد
با دل خویش تقریر دگر باید کرد

هر دلی را که ز تحقیق سخن بویی هست
بشناسد که سخن را بجز این رویی هست

یارب امسال بدان رکن و مقامم برسان
دولت وصل تو هرچند که حاصل نیست دمی
جز بکام و بمدد عون نتوان آمد

کام من دیدن کعبه است بکامم برسان
عام کردان و بدان دیدن عامم برسان
راه عشق تو بدان قوة و کامم برسان

صبرم از پای در آمد تو مرا دست بگیر
چون هلال از چه بندی که بمانم ناقص
بنده ای آن درم ار خواجه جوازی بدهد
گر بدان روضه گذاری بودت باد صبا

بسر تربت آن صدر و همامم برسان
بجمال رخ آن بدر تمامم برسان
صبح بیرون شامم برسان
عرضه کن عجز و زمین بوس و سلامم برسان

بوی آن خاک دل ما برهاند ز عذاب
بنسیم خوش آن روضه درآیم از خواب

ای رخت قبلهٔ احرار بگردا بنیع
سکهٔ شرع ترا قوت این دین درست
کافران جمله ز شوق سر زلف تو مگر
روز هجرت بلعاب دهنی خصم ترا
به لطفت دل احباب بدست آورده
شوق دیدار تو دولاب فلک را هر شب
تحفه را نه سحری باد صبا از سر لطف

شرک را گرد جهان خوار بگردانیده
بهر اقلیم جو دینار بگردانیده
در میان بسته و زنار بگردانیده
عنکبوتی ز در غار بگردانیده
دست قدرت سر اغیار بگردانیده
ز آب این دیده بیدار بگردانیده
بوی زلف تو بگلزار بگردانیده

انا املح که حدیث تو دراخواه انداخت
قصهٔ یوسف مصری همه در چاه انداخت

بوی مشک از سر زلف تو بچین آوردند
آن عروست کمال تو که سر انگشتانت
لشکر طره هندوی تو بر اهل خطای
تا حدیث تو نمودا اهل معانی را روی
دلشان سخت و سیه چون حجر اسود بود
قبلهٔ عشق تو هر روز فزون خواهد شد

بت پرستان خطا روی بدین آوردند
در قیمت نقصان همین آوردند
ای بسا صبح که در شام کمین آوردند
رخنه در قیمت درهای ثمین آوردند
هر دم که در مهر تو کین آوردند
خود چنین است نگویم که چنین آوردند

برق دلی گرم شد از غیرت و بگریست چو ابر
اندر آن شب که براق تو بزین آوردند

سر معراج ترا هم تو توانی گفتن
ور دمی بود ازان دم تو توانی گفتن

آن شب از حجره بزیر فلک ماه بماند | وز تو چیزی نشنیدیم که آگاه بماند
جبرئیل ارچه در آن شب ز رفیقان تو بود | حاصل آنست که در نیمهٔ آن راه بماند
چو براق تو بدید آتش برق عظمت | گشت حیران و بدان آخر بیگاه بماند
داشت بر رفعه وجود تو ز گردن رختی | رخت ازان رفعه چو برداشته شد شاه بماند
آتشی در شجر اخضر هستی افتاد | چو شجر سوخته شد انی انا الله بماند
صبح با آن نفس سرد چو دیر آگه شد | از شب وصل تو با گریه و با آه بماند
دیدنیها همه دیدی و بگفتی همه | هر که باور نکند قول تو در چاه بماند

آنچه در دین تو از امن و امان پیدا شد
نشنیدیم که در هیچ زمان پیدا شد

سر ز برد یمنی ای برق یمان بیرون آر | دل کوته نظران را ز گمان بیرون آر
علم صبح به ایوان فلکها برکش | لشکر صدق به صحرای جهان بیرون آر
خار در پای دل ما ز فراق رخ تست | دستهٔ گل ز در روضهٔ جان بیرون آر
بنشانی که تو دادی همه دیدیم کنون | از پس پرده رخ قبله نشان بیرون آر
بی سخنهای تو قلب دل ما زر نشود | کیمیای سخن از درج دهان بیرون آر
بدعت از هر طرفی سر بمیان برد دگر | تیغ اعجاز نبوت ز میان بیرون آر
ما ز کردار بد خویش بجان در خطریم | این خطر بنگر و آن خط امان بیرون آر

در مناقب امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه

برکوفه و خاک علی ای باد صبح ار بگذری | آنجا بحق دوستی کز دوستان یاد آوری
خوش تحفهٔ زان آب و گل پوشیده بر دل آوری | تا زان هوای معتدل بهر سواد ایمان بری
با او بگویی کای ولی حق ترا احسان سنی | زان کیمیای منقبلی درده که جان می پروری

ای قبلهٔ روح و جسد وی شسته دین را اسد
کاف کنت کوفی وطن جانت صوفی بدن
هستی نبی را ابن عم و ز روی معنی لحم و دم
از جام علمت ما طرب جوشیده مغزان عرب
گنز از کنت شد کاسته دین از تو شد آراسته
بوذر وکیل خرج تو سلمان رسیل درج تو
بر پایهٔ علم تو کس ننهاده دست دسترس
هم کوه حلمش را کمر هم چرخ خلقش را قمر
علم از تو کسب اندوخته شرع از تو کسب افروخته
شمعی و ماست هم نفس هستی نکیر و بر تو کس
رمحت شهاب و مه سپر خوانت سپهر و کاسه حور
هم مهر تحلی هم کحل ای خسرو گردون محل
هم تیغ داری هم قلم هم علم داری هم علم
از مهر تو هر منزلی مهر نهاده بر دلی
خط تراشش چین مالید بر چشم و جبین
رای تو دشمن مال را روییت مبارک فال را
از بهر حکم و مال و زر مرکز بحشتی شور و شر
روزی که یاد آن دگر از دور کردندی نظر
یس ز قامت آیتی طه ز علمت رایتی
عصمت شعار آل تو ایمان و تقوی حال تو
پیش از کسان بودی کسی بعد از نبی بودی وصی
ای ملکیا بر اسپش صفدری شحنه دشت نجف
رای تو جنت تیر شد چون مهر عالم گیر شد

ذات تو خالی از حسد نفس تو از تهمت بری
هم بو القاسم بو الحسن هم مرتضی هم حیدری
زان گونه بودی لاجرم زین گونه داری سروری
در بسته صد معدی کرب هشت میان چاکری
از زیر دست خاسته صد چون جنید و چون سری
گردون چه داند ارج تو تو آفتاب خاوری
مهدی تو خواهی بود و بس گفت مهد این پیغمبری
هم شاخ شرعش را ثمر هم شهر علمش را دری
از ذو الفقارت سوخته آیین کفر و کافری
مهدی تو خواهی بود و بس گفته مهد این پیغمبری
پای تو تا اگر ده بسر گردون گردان رهبری
بخت تو ایوان زحل تخت تو کاخ مشتری
هم زهد داری هم کرم دیگر چه باشد مهتری
همچون سلیمانی ولی دیو تو نبرد انگشتری
کلک تو از روی زمین گم کرد نقش آزری
نهج تو اهل حال را کرد از بلاغت یاوری
نفسی که چندینش هنر باشد چه جوید داوری
از خیبر و بازوش در کندی نبی بود آوری
کشف تو از هر غایتی پرداخت حرد و خری
کشف حقیقت حال تو بر طریقت بر سری
بیشی تو هر چند از پسی ای نامدار گوهری
هستی خلافت را خلف از غایه نیک اختری
عقل بلندت بهر شد در کار معنی گستری

گر با تو کین ورزد خسی باش او نماند بسی
وانجا که کم گردد کسی علم تو داند رهبری

ای گنج صد قارون ترا گفته بنی هارون ترا
زان دشمن دارون ترا منکر شود چون سامری

گردون گردان جای تو خورشید خاک پای تو
ای پیر توی از رای تو آیینهٔ اسکندری

نام و وجود تو لافتی منشور جود تو هل أتی
یا منطقی حتی امانی اشیا و تحزی

من بستهٔ بند توام خاک دو فرزند توام
در عهد و پیوند توام با داغ و طوق قنبری

پر شد دل از بوی گلت زان او حدی شد بلبلت
ای خاک نعل دلدلت بر فرق چرخ چنبری

اندر بیابانش جهل غلطان بخاک و خون و گل
جامی فرو ریزش بدل زان بادهای کوثری

وله ایضاً

این آسمان صدق و در واختر صفات
یا روضهٔ مقدس فرزند مصطفی ست

این داغ سینهٔ اسد الله و فاطمه است
یا باغ میوهٔ دل زهرا و مرتضی ست

ای دیده خوابگاه حسین علیست این
یا منزل معالی و معمورهٔ علاست

ای تن تو بی و این صدف در لو کشف
ای دل تو بی و این گهر کان لافتی ست

ای سینه خاک شو که بیابان محنت
وی دیده آب ریز که صحرای کربلاست

سرها برین بساط بکر کعبهٔ دلست
رخها بر آستانه مگر قبلهٔ دعاست

کاد فتوت از دل و دست تو راست شد
اندر جهان بگوی که این منزل کراست

در آب و آتشم چو قندیل بر سرت
زیرا که گوهر تو ز دریای لافتی ست

قندیل اگر هوای تو جوید بدیع نیست
قندیل قبهٔ فلکی خاک این هواست

زدینه شمع بر سر قبرت چو موم شد
زان آتشی که از جگر مومنان بخاست

ای بر کنار دوش نبی بوده منزلت
آبی که فیضش از دو آتش عباست

تو شمع خانه دان رسولی براستی
پیش تو همچو شمع بسوزد درون ماست

بر حالت تو رقت قندیل و سوز شمع
جای شکفت نیست نشانی ازین عزاست

قندیل ازین دلیل که زر دست رد شکست
کو را حرارت جگر از ماتم شماست

هر سال تازه میشود این درد سینه سوز
سوزی که کم نگردد و دردی که بی دواست

ای تشنهٔ فرات یکی دیده باز کن
کز آب دیده بر سر قبر تو دجلهاست

آتش عجب که در دل گردون نیوفتاد
در ساعتی که آن جگر تشنه آب خواست

شمشیر تا زید کمری در تو دست زد
نامش همیشه هندوی سرتیز سوفاست

از بهر کشتن تو بکشتن یزید را
لایق نبود کشتن او لعنت خداست

گردیت بر جبین تو زان خاکسار ما
بر گورت آب دیده فشانان ز جب ور است

با دوستان خویشتن از راه دشمنی
رویت گرفته از چه و خاطر دژم چراست

گردون ناسزا ز شما عذرخواه شد
امروز اگر قبول کنی عذر او سزاست

شاهان بپرسش تو ز هر کشور آمدند
وانکه بیند کی تو راضی گرت رضاست

از آب چشم مردم بیگانه گرد تو
گرداب شد چنانکه برون شد با شناست

حالت رسیدگان غمت را اگر رفت شود
شو رابه دو دیده یک یک بر دگواست

کاد مخالف تو برون افتد از نوا
چون در عراق ساز حسینی کنند راست

هر عود تربت تو چو شکر بسوختیم
از شکرت بپرس که این آتش از کجاست

چون گاه میکشد بخود این چهرهای زرد
آن عود زرنگار که هم رنگ کهرباست

عودی که میوهٔ دل زهرا در و بود
نشگفت اگر شکوفهٔ او زهرهٔ سماست

صندوق تو ز روی بزر در گرفته اند
وین زرفشاندن ار چه بر و نیست رواست

روزی ز سرگذشت تو دیدم حکایتی
زان روز باز پیشهٔ من نوحه و بکاست

تا سیل قبهٔ تو در آمد بچشم من
تاریکی از دو چشم من جهان بین جداست

بر تربت تو وقف کنم کاسهای چشم
زیرا که کیسهٔ زرم از سیم نه نواست

تابوت تو ز دیده مرصع کنم بلعل
وین کار زر و نیست که تابوت پادشاست

چشم از خون دل شود مر تیره تاک نیست
در جیب و کیسه خاک تو دارم که توتیاست

چون خاک عنبرین ترانیست آهوی
مانندش ار بنافهٔ چینی کنم خطاست

قلب سیاه سیم تنم زر ناب شد
زین خاک سرخ فام که همرنگ کهرباست

گردم رحیل راه زپشت بحمله لنگ — پایم نمیرود که مرا دیده از قفاست
زان چشم دوربین چه شود گر نظر کنی — در حال اوحدی که برین آستان گداست
او را بس این قدر که بگویی ز روی لطف — با جد و با پدر که فلانی غلام ماست
گر تن سفر گزید ز پشت مکن عیب — دل را نگاه دار که در خدمت شماست

ولـه

این چرخ گرد گرد کواکب نگار چیست — وین اختر ستیزه گر کینه دار چیست
تان ای حکیم هرچه بپرسم ترا بگوی — تا منکشف شود که درین پود و تار
پروردگار نفس بباید شناختن — این نفس خو چه باشد و پروردگار چیست
این سوی لامکان و از آن سوی هفت چرخ — پیوند آن دو واسطهٔ کامکار
این طول و عرض چند و زمان و مکان کدام — این خط و نقطه چون محیط و مدار چیست
این چار عنصر و سه موالید و شش جهت — این پنج نوبت و دو در و یکسوار
این جان روشن و تن تاریک را چه حال — وین خاک ساکن و فلک بیقرار چیست
این وصلت و مفارقت جوهر و عرض — این همچو تموز و خزان و بهار
این قلب و این لسان و شکنت و کلام چه — وین طبع و این مزاج و جبال و بحار چیست
در یک مکس مجاورت نوش و زهر چه — در یک مکان مناسبت گنج و مار
اصل فرشته از چه و نسل پری ز که — وین آدمی بدین صفت و اعتبار چیست
در پای دار این فلک بیگناه کش — چندین هزار پیکر ناپایدار
آوردنش بعالم و بردن بخاک چند — پروردنش بشکر و کردن شکار چیست
کوش ملوک از ملک الملک چون پرست — باز این نزاع و نخوت و این کبر و دار
منزل یکی و راه یکی و روش یکی — چندین هزار تفرقه در رهگذار چیست
اعداد را اصل بغیر از یکی نبود — این عقدهای مختلف اندر شمار
ای نقش بند پیکر معنی بگوی تا — زین نقشها ارادت صورت نگار چیست

الهام و وحی و کشف و کرامات و معجزه — در جنبش پیمبر و ولی آشکار چیست
ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چه — ذبح و خلیل و گلشن نمرود و نار
مصر و عزیز و یوسف و زندان و خواب و چاه — طور و عصا و موسی و عجل و خوار چیست
سیر براق و مسجد اقصی و جبرئیل — طوبی و عرش و سدره و دیدار یار چیست
بوجهل با مخالفت احمد از چه خاست — وان عنکبوت و پرده و صدیق و غار
این حج و کعبه و حرم و عمره و مقام — وین حلق و سعی و وقفه و رمی جمار چیست
روی رخان هفت زمین را چنان طواف — بر گرد این سرادق نیلی شعار
گر دیو مدینهٔ علم رسول را — باب مدینه و اسد و ذوالفقار چیست
مد صراط و وضع ترازو و طی ارض — سول حساب و قول شفاعت گزار
رحمت چو در حساب فزون آمد از غضب — تشویش عبد و خشم خداوندگار چیست
از جای آمدن تو اگر واقفی بعقل — در باز گشتن این فزع و زینهار
فرما که مبدء مکافات نیک و بد — مخلوق را درین بد و نیک اختیار چیست
ای زاهد ار بسر عبادت رسیده — شرط نماز و روزه و لیل و نهار
هر جزو را چو باز شمردم حقیقتیست — گر راه برده بحقیقت بیا و چیست
بر ما هزار کوبه مباهات میکنی — ای مدعی بگو که یکی از هزار
گر جاهلی ز راه رو و کاروان بپرس — ور عارفی بگوی که تا اصل کار چیست
تا کی دو دیدنت بنساد از زمین جهان — نادیده این قدر که یمین از یسار
ما در حصار این فلک تیز گرد شیم — در حال بیخبر که برون حصار چیست
ای پادشاه اگر نظر لطف میکنی — زان روی پرده دور کن این انتظار
با اوحدی ز آتش دوزخ سخن مگوی — در دست این شکسته دل خاکسار
باران رحمت تو بهر گوشه میرسد — او هم بگوی تا ت بر دیم بیار چیست

ولـه

دوش از نسیم گل دم عنبر بمن رسید / وز یاد بوی زلف پیمبر بمن رسید
چون دل ز سیر محرم اسرار انس شد / این سر سر بمهر بتستر بمن
وهم ز ریگ یثرب قربت چو بر گذشت / از ناف که نافهٔ اذفر بمن
نوری که در تصور کس مدخلی نداشت / در صورت روان مصور بمن رسید
دل را بلب رسید ز غم جان و عاقبت / جان در میان نهادم و دلبر
از من جدا شد و چو من از من جدا شدم / از دیگران جدا شد و دیگر بمن رسید
بر قدم آن قبا که قدر راست کرده بود / تا در نظر فکند و مقدر بمن
از دست ساقیی که از آن دست کس ندید / جامی پر از طهور مطهر بمن رسید
نام روا است گر چو خضر جاودان شود / زیرا که آرزوی سکندر بمن
با من بجنگ بود دهانی و من بلطف / از داوری گذشتم و داور بمن رسید
چون بی سخن خلیفه نب بودم از قدم / تخت سخن گرفتم و افسر بمن
در قلبگاه نطق چو کردم دلاوری / میر سپاه گشتم و لشکر بمن رسید
سرکس نصیبه ز تر و خشک روزگار / بر داشتند و این سخن تر بمن
در صدر نطق صاحب دیوان منم که تا / قانون درست بستم و دفتر بمن رسید
دست خرد چو نقل خرد را نصیب کرد / خصم گرفت پسته و شکر بمن
غواص بحر فکر منم ورنه از کجا / چندین هزار دانهٔ گوهر بمن رسید
با این پیادگی که منم کمتر از زنم / گر اسب هیچ مرد دلاور بمن
صد خسر من تمام بخشیدم از کرم / وز هیچکس جوی نخلم گر بمن رسید
از علت ضلال دلم تن درست شد / بی آنکه هیچ بوی کامز ور بمن
این نیست جز کرشمهٔ زاری از آنکه من / زاری بیازمودم و بی زر بمن رسید
لوزینهٔ حدیثم از آن نغز طعم شد / کز لوز نطق مغز مقشر بمن
پیش از وجود من بجهل سال این فتوح / از بخشش محمد وحید بمن رسید
سری که داد ناطقه با اوحدی قرار / از کارگاه نطق مقرر بمن رسید

الصاله

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم / عاشقان را نالهای زار باشد صبحدم
آن جماعت را که اندر سینه زین درد آتشیست / کارگاه سوز دل بر کار باشد
صبحدم باید شدن در کوی او گر شاخ وصل / هر گلی گت بشکفد بیخار باشد صبحدم
کوی او بی کثرت نا جنس باشد وقت صبح / راه او بی زحمت اغیار باشد
پرده بردارد سعادت وقت صبح از روی این / آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم
مرده دل در خواب نوشینست و دولت در گذار / شاد باد آن دل که دولتیار باشد
طالبان پرتو خورشید روی دوست را / چشم بر در روی بر دیوار باشد صبحدم
زنده داران شب امید را بر درگهش / دیدها دریای گوهربار باشد
روز اگر با زید و با عمروست رازی خلق را / راز دل با خالق جبار باشد صبحدم
از در حضرت بدست آویز حال من سایل / سایلان را سوی حضرت بار
گر تو میخواهی که بگشاید در احسان او / بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم
گرچه کم یابی کسی نا خفته اندر وقت صبح / حاضری زان خفتگان بیدار باشد
تیر آه دردمندان در کمینگاه دعا / از کمان سینها طیار باشد صبحدم
هر شبت میگویم این و عقل میگوید بلی / پند گیرد خواجه گر هشیار باشد
آن که در خوردن رود روز دراز او در اسر / خفته بگذارش که بس بیمار باشد صبحدم
در شب شهوت گر از گل بستر و بالین کنی / آنچنان بالین و بستر خار باشد
دست با هر کس که داری در میان همچون کمر / باز باید کرد کان زنار باشد صبحدم
چرخ با صد دیده می بیند ترا جایی چنین / آدمی را خود ز خفتن عار باشد
اوحدی گر زان شب بیداری خوف نیست / چارهٔ کار تو استغفار باشد صبحدم

قصهٔ مردانه گو گر خفته بیدار شو / کین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم

وله

بر آستان در او کسی که راهش هست
قبول منزلت آفتاب و ماهش هست

براستی سر ازین دامگاه دامن گیر
کسی بود که ز توفیق و پناهش هست

گرت ز گوشهٔ دل خواهش محبت اوست
یقین بدان که از آن گوشه نیز خواهش هست

چه باک از آن که پراکنده خاطرم و درون
اگر چنان که بر احوال من نگاهش هست

تو با خدای خود ار میکنی معاملتی
دلیر کن که کریمست و دستگاهش هست

کمان مرد ز گیتی اگر دوام بقاست
یقین بدان تو که اندیشهٔ تباهش هست

بگاه عجز ضرورست عرض قصه تو نیز
بعجز قصهٔ خود عرضه کن که گاهش هست

اگر چه لذت شیرین دهد بملک منان
کر رفت خسرو پرویز و تاج و گاهش هست

جو خواجه را اجل از ملک خیمه خواهد کند
چه اعتبار به پشمی که در کلاهش هست

بنان و آب تفاخر مکن که حیوان نیز
بهر طرف که گذر میکند گیاهش هست

اگر ز تیغ تو نفسی سپر بیند از د
حذر کن از نفس او که تیر آهش هست

اگر گناه کند نیک خلق خیر اندیش
مترس کوز عقوبت که عذرخواهش هست

مقدسا خدایا بحق راه روی
که از هدایت خاص تو انتباهش هست

که روز باز پسین درگذار و رحمت کن
بر آنکه چاره ندارد و بر آنک جاهش هست

بسوی لطف تو می آید اوحدی به تبع
ره ار چه سخت مخوفست و بس گناهش هست

گرش به تیر بدوزی ورش به تیغ زنی
سر گریز ندارد که داغ شاهش هست

ز کردهای خودش گر چه خوفهاست ولی
امید رحمت و آمرزش الهش هست

بران زمان که تو بر نامهٔ سیه بخشی
برو ببخش که بس نامهٔ سیاهش هست

ز خرمن عمل نیکش ار چه نیست جوی
ز شرم بی عملی گونه چو کاهش هست

از آتش دل او گر گواه میطلبی
ز گرمی نفس خویشتن گواهش هست

وله

بس که بعد از تو خزانی و بهاری باشد
شام و صبح آید و لیلی و نهاری باشد

دل نگه دار که بر شاهد دنیا ننهی
کین نه یادیست که او را غم یاری باشد

تو بدین دولت شش روزهٔ خود غره مشو
کین چنین چند بعمری دو سه باری باشد

تا بکی قصهٔ مال و زر و بستان و سرا
سر خود گیر که این مشغله باری باشد

چه روی بر سر خاکی بتکبر که در او
چون تو در هر قدمی چند هزاری باشد

بچنین مملکتی شاد چه باشی که در او
غایت مرتبتش تختی و داری باشد

کار خود را تو هم اکنون بقراری باز آر
ورنه فردا نه چنانست که قراری باشد

آنچنان زی که چو طوفان اجل موج زند
گرد بر گرد تو از خیر حصاری باشد

تو که امروز جو کژدم همه را نیش زنی
مونس گور تو شک نیست که ماری باشد

یک دل سوخته بنواز که کاریست عظیم
ورنه آزار دل خلق چه کاری باشد

بر حذر باش ز دود نفس مسکینان
تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

آن برون آید از آن آتش سوزان فردا
که زرش نام و از امروز عیاری باشد

کشت ناکرده چه جرا از طمع میداری
آب نا داده زمین را چه بهاری باشد

اگر آن گنج گران میطلبی رنجی بر
گل میندار که بی زحمت خاری باشد

پر شکار شکرینست جهان مردی کو
که کمر بندد و در بند شکاری باشد

ما نه آنیم که فردا بحسابی باشیم
چون بتحقیق حسابی و شماری باشد

بر اسیران سر کوچه ببخشند مگر
آن کسان را که درین خانه یساری باشد

اوحدی رخت ز گرداب امل بیرون بر
کین نه بحریست که امید کناری باشد

وله

کردم اندیشه تا کنون باری
بر نیاید ز دست من کاری

کر ز قرب قبول آن حضرت — منزلی یافت خوب کرداری
من چنانم ز بار شوم و کناه — که نظر بر نمی کنم باری
دیده بسیار شکر و نا کفته — شکر او اندکی ز بسیاری
کیستند این مجاوران زمین — هر کسی چند کرد و سرداری
هر کس از بهرهای بند وجود — کرد خود در کشیده دیواری
چیست این عمر و این عمارت و سیر — بیخ روزی و چار دیواری
بیخ مغزی نداشت آن در سر — که بود پای بند دستاری
عافیت خواهی از جهان بکرن — توشه سهل و کوشه غاری
زین میان کر نجات می خواهی — بیران خویش را چو طیاری
کن آزاد از بیخ نفس طلب — که بپرزد جهان بآزاری
سبب و سر آن بباید دید — هر کرا در قدم رود خاری
جام کیتی نمای خاطر تست — که ندارد ز جهل زنکاری
این جهان زان جهان نموداریست — در نوا زمره شان نموداری
در وجودت نهفته کنجی هست — تو بران کنج خفته چون ماری
راست پرسی درین خراب آباد — بهتر از عقل نیست معماری
طاعت و معصیت که می بینی — غایتش حقیقت پنداری
کیست سعادت آن باشد — کو ندارد و دریغ دیداری
آن که بر آستانه در تست — سر سر سرکشی و جباری
اوحدی را بلطف شامل خود — بلک از سر غرور و پنداری
چند کویی که احتیاجی هست — هست در دریوزه میکنم آری
کرچه در کیسه هوس داریم — ز بیدی مشق کرده طوماری

بکه سنجد کناه صد چون ما — در ترازوی چون تو غفاری

ولـه

روزی قرار و قاعده ما دکر شود — وین باد و بار نامه ز سر با بدر شود
این جان و تن که صحبت دیرینه داشتند — از هم جدا شوند و سخن مختصر شود
جانی که پاک نیست بماند درین مغاک — روحی که پاک بود بر افلاک بر شود
این قصرهای حشم و کلاهای خوش — در موج بحر حادثه زیر و زبر شود
رمزیست این که کفتم از احوال این جهان — باقی بروز کار ترا خود خبر شود
ای دوست کام دل نشستن طلب مکن — کین کار مشکلست و بخون جکر شود
خواهی که در ز بحر برآری و طرفه آنکه — یکموی خود ز بحر نخواهی که تر شود
چندان بنه درم که کند دفع درد سر — چندان منه که واسطه درد سر شود
در کوش خواجه دیدم جز زر نرفت هیچ — ور نیز در شود سخنی هم بزر شود
سیم و درم و زر ز ذی کمون — خواهی که نیکی تو بعالم سمر شود
ای آنک ملک خویش بظالم سپرده — بستان که ملک در سر بیدادکر شود
امروز اکر بدست تو داد تیغ قهر — کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
آن حاکم ستیزه کر زورمند را — کو بد مکن که کار تو از بد بتر شود
از من به پیش قاضی رشوت ستان بکوی — کین کار احمدیت بعدل عمر شود
نان ای پدر بدادن پند پسر مکوش — تا باز کو بداز تو جوان هم پدر شود
تا زنده رنجان ادب آموز بهر نام — کین نفس آدمی بادب نامور شود
فرزند آدم و پدر و مادر آدمی — کس چون رها کند که بیکبار خر شود
یارب ز شر مسادی کردار خویشتن — هر لحظه عقل در سر افسوس خود شود
تقصیرها که کردم و تشویرها که هست — چون در دل آورم دل من پر خطر شود
چون رحمت تو نیست دلم را وسیلتی — در موقفی که جنی و انسی حشر شود
آن مایه تخم خیر نکشتم که جان من — چون وقت حاجت آید ازو بهره ور شود

بکارم نه بر قضیهٔ انصاف میرود
گر برکشند اهل کمالم نظر بحال
اینجا گر اعتبار من و شاعران کیست
از کوه خیزد آهن و زر لیک وقت کار
سر بر کرزند حسودان جو دست من
ده پایه پست کرده ام آهنگ شعر خود
گویند کاوحدی سخن آرزو نکرد
تا این دم زبانی و جاهی تو تعی
پیوند دوستی تو دستم نمیدهد
بسیار شکر کردم ازین خاک پاک من

توفیق ده که کار بنوعی دگر شود
سیم عیار کرده و سنگم گهر شود
این قصه کی بنزد خرد معتبر شود
زر تاج شاه گردد و آهن تبر شود
با شاهدان معنوی اندر کمر شود
تا فهم آن مگر بدماغ تو در شود
آری در آرزوست که آن خاک زر شود
از کس نبود هیچ و کنون هم بسر شود
ور نه ز پای تا بسرم بال و پر شود
تدبیر آن مگر بدعا و سحر شود

وله

جهان بدست تو داوند تا ثواب کنی
فلک چو نامه فرستد ز مشکلی بجهان
شود بعهد تو بسیار فتنها بیدار
مهل خراب جهانرا بدست ظلم که زود
چو در رود دولت تست ای امیر ملک بکوش
بدانک نام شبانی نیاید از تو درست
بقهر دشمن دین گر شتاب نیست ترا
روا مدار که از بهر پهلوی بریان
قراضهای زر پیوکان مسکین است
میان دوزخ و خلق تو بس تفاوت جیست
ترا ازان چه کجون گل در آتش است کسی

خطا ز سر بنهی روی در صواب کنی
بفکر خویشتن آن نامه را جواب کنی
چو عشق بازی و سیکی خوری و خواب کنی
تو هم خراب شوی گر جهان خراب کنی
که نام نیک درین دولت اکتساب کنی
که رمه را همه در عهدهٔ ذئاب کنی
یقین شناس که بر قتل خود شتاب کنی
هزار سینه بسیخ جفا کباب کنی
قلادها که تو در گردن کلاب کنی
چو خلق را همه از خلق خود عذاب کنی
که جان خویشتن اندر گل و گلاب کنی

نگاه کن که گرایها که میکنی با خلق
بجانب تو نهان بس خطابهاست ز غیب
چو پیر گشتی و پیری دلیل رفتن تست
بر پیش آب جهان خانه ایست بی بنیاد
ز سر جوان شوان شد اگر چه در پیری
بقول اوحدی از فرخ در آری سر

گشند با تو زمانی چه اضطراب کنی
ولی تو گوش نداری که بر خطاب کنی
چه اعتما و برین خیمه و طناب کنی
نه محکم است عمارت که پیش آب کنی
ز مشک سوده سر خویش را خضاب کنی
ز روشنی رخ خود را چو آفتاب کنی

وله

سرم خزینهٔ خوفست و دل سفینهٔ بیم
گناه کرده بخروار و هیچ طاعت نه
ز راه دور فتادم که غول بود رفیق
ادیم روی من از پنجهٔ ندم بشکست
تنها بخود مرو این راه را که درشتست
دو نیمه شد دلت اندر میان دین و درم
حیات جان عزیزت ز نور ایمان بود
چو کار خویش نکردی بهیچ روی راست
ز خط خواجهٔ خود سر نمیتوان برداشت
بهر حدیث که خواهی نصیحت کردم
بهیمنا بکسانی که در دل ایشان
که چون مرا هوس و آز من شکنجه کند
مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل
ز علم خویشتنم نکتهٔ در آموز آن
ببخش اگر گنهی کرده ام که نیست عجب

ز کردهٔ خود و اندیشهٔ عذاب الیم
مگر ببخشدم از لطف خود خدای کریم
ز عقل بهره ندیدم که دیو بود ندیم
بجز ندم نکند خود سیه رخ چو ادیم
کز ندهای درشت و بندهای عظیم
ببین که بر تو چه آید ازین دل بد و نیم
عزیز یوسف خود را چرا فروخت بسیم
ضرورتست که روراست میروی بجحیم
بحکم او بنه ار بندهٔ سر تسلیم
هنوز باز نگشتی ازان ضلال قدیم
بجز معاملهٔ ذکر تو نیست هیچ مقیم
دلم ز پنجهٔ شهوت برون کشی تو سلیم
که عاجزست ز درمان درد خویش سقیم
خلاف علم خلافی که کرده ام تعلیم
گنه ز بندهٔ نادان و مغفرت ز حلیم

بس از گناه جهان بنده عذرهای حسن — بپای مردی لطف تو میکند تقدیم
اگر بدو زخم از راه خلق اندازی — تغافلی نکند کاتشست و ابرهیم
تو خود عظیمی اگر گویم ارند لیکن من — بنام پاک تو خود را همی کنم تعظیم
نه سیم خواهم و نه زر ولی چو خاک شوم — ز لطف خویش بخاکم همی فرست نسیم
دران زمان که بخاک شکستگان گذری — با وحدی نظری برکن ای کریم رحیم

ولـــه

هرگز بجان فرا نرسی بی فروتنی — خواهی که او شوی تو جدا گرد از منی
زنهار قصد کندن بیخ کسی مکن — زیرا که بیخ خویشتنست این که میکنی
نیکی کن ای پسر تو که نیکی بروزگار — سوی تو باز گردد اگر در جه افکنی
دل در جهان مبند که بی جرعهای سم — کس شربتی نمیخورد از دست او هنی
امروز کار کن که جوانی و زورمند — فردا کجا توان که شوی پیر و منحنی
تا کی من و جمال من و ملک و مال من — چندین فراز من که شد از قطره منی
سر بر فراشتی که بزور تهمتنم — ای زیردست از تو چه سود این تهمتنی
جز با دل شکسته ترا کارزار نیست — خود را نگاه دار که بر قلب میزنی
گردنی کلاه کج که کمر بسته ام ز سیم — ای سنگدل چه سیم که در بند آهنی
گر نیک بنگری همه زندان دوزخست — چون کرم پیله بر تن خود حجره میتنی
گر مرهم تو بر دل مردم بمنت است — به دار مرحمت که نمک می پراکنی
مشکل برآید از تو پسر خیر از آنکه تو — چون ما در زمانه ز نیکی سترونی
از شهد گفتن تو چه فرقست تا بنیش — از بهر آنکه تیزتر از فرق سوزنی
تا بر زنی بکیسه بازاریان یکی — روز دو از بر سر بازار دو بر زنی
از بهر لقمه که نهندت بکام در — دیدم که زخم خوارتر از قعر هاونی
دانی حساب گندم و جو چون بجو ولی — ابجد را درست ندانی نه کودنی

نادان بجز حکایت دنیا نمیکند — ناچار خود حکایت دنیا کند دنی
ای اوحدی کسی بجز او نیست در جهان — درویش باش تا غم کارت خورد غنی

ولـــه

ای صوفی سرو نارسیده — چون پیر شدی جهان ندیده
گفتی که مرید پیر و رزم من — آه از سخن نپرورزیده
تو عام خری و عامیان خر — ویشان ز تو خر خری خریده
بریده ز علم و بهر جاسی — با یک دو سه جاهل آزمیع
در راه منافقی دو چون خود — صد دام نفاق گستریع
کز ناله و دود از آتش دل — که گریه بی سرشک دیده
پشت بنماز اگر شود خم — آن هم بریا شود خمیع
گفتی که شراب شوم باشد — وانکس که شراب را مزیده
این خود گویی ولی بخلوت — هم درد خوری و هم چکیده
تا کی گویی فلان چنین گفت — اخبار ز دیده کن ز دیع
تو راه بری اگر بدانی — نه راه بری نه ره بریع
از پرده برون نیامدی هیچ — وانگاه چه پردها دریده
آن سینه که جای شوق باشد — انبار تو بنان درآکنیده
در خانه حرمان ز شهوت — هم حشمت و هم دهان جریده
چون خرمگسان نخورده دردم — مرشهد که صد مگس بریع
خرمای حرام ظالمان را — درشت چیع
برکنده ز سر تنی قبا یک — هم بر تن خویشتن تنیده
خامی تو بشاخ بر ولی ما — افتاده چو میوه رسیده
تو منصب بهتری گرفته — ما رندی و عاشقی گزیع

تو صفه زرق در کشاده — ما صافی عشق در کشیده
من نوش سخن بر تو برده — وز نیش تو عقد هم کزیده
جون در فکند این عنان بدستت — در هیچ رکاب نا دویده
از کبر تو خارهای هستی — در سینه نیستیان خلیده
جندان که تو آب خورده باشی — ما شربت خون دل جشیده
فردا بینی تو رخ بر جای — وانکاه تو دست خود بریده
تو در پی صید دیکرانی — وان صید که داشتی رمیده
جون پیش قفس روی بدانی — کان مرغ بجانت با پریده
این حق بشنو زمن که این است — حق کفته و اوحدی شنیده

وله

نکفتمت که منه دل برین خراب آباد — که بر کف تو نخواهد شدن این خراب آباد
دلت ز دام بلا کر جه می رمید بهین — که هم بدانه نظر کرد و هم بدام افتاد
بخانه ساختنت میل بود و می کفتیم — نکاه دار که بر سیل می نهی بنیاد
جنان شدی که جو مستان بدوش بردند — که کس بجام غرور زمانه مست مباد
تو میروی و جهان بر تو زار می کرید — که خواجه هیچ نداد و کره هیچ نفرستاد
بجوب سرو ترا تخته بند کرد اجل — بجرم آنکه بسی رفته جو سرو آزاد
زکشته تو هم امروز بهره خواهد خواست — هم آنکسی که ز بهر تو میکند فریاد
تو یاد کن ز خدای خود اندران ساعت — که ساعتی دکرت هیچ کس نیارد یاد
شکفت نیست جهان کز تو یادکار بماند — که یادکار فریدون و ایرجست و قباد
هزار بار خود با تو بیش کفت که دل — بجای این وطن عاریت نباید داد
دریغم آمد از آن هوشمند دور اندیش — که بی وفایی دوران بدید و دل بنهاد
هزاران بصیر که سر جهان نه بیند باز — جه آن بصیر بر من جه کور مادرزاد
بمردکان نظر عبرتی کن ای زنده — که معتبر شمرند این دقیقه مردم راد
ز خاکدان وفا هیچ آب روی مجوی — کزین هوس تو بآتش روی و عمر بباد
بحرص در دل خود نقش زر مکن شیرین — که آخر از غم شیرین هلاک شد فرهاد
کشاده کن بکرم دست خود که در کیتی — کلید کنج الهی کشایش است و کشاد
بداد داده او شاد باش و شور مکن — که هر جه او دهد آن جمله عدل باشد و داد
کنون بکار خود استاد کی نمای ارنه — جو هر که دست بر آرد نمی توان استاد
هر از قلاده آموختی هیچ و بدان — که دیکران همه ز آموختن شدند استاد
یقین بدان تو که هم زین جهان نخواهی رفت — اکر بهفت رسد سال عمر و کر هشتاد
ضرورتست که بنیادهای نیک نهد — برای نام ابد مردمان نیک نهاد
هر آنچه که تو بینی بجند کونه هنر — اکر ز سیم و ز زرم بهره نیست عمر تو باد
ازین حدیث ندانم بس این که بعد از من — کسی بکوید کای اوحدی روانت شاد

ایضا له

لاف دانش میزنی خود را نمیدانی جه سود — دعوی دل کرده جون غافل از جانی جه سود
نفس را حلوا و بریان می دهی و دشمنت — دشمنا نرا دادن حلوا و بریانی جه سود
نام سلمانی نهادی تا مسلمان خوانمت — جون نمی ورزی سلامت نام سلمانی جه سود
رفت پنجه سال و حسرت میخوری اکنون ولی — پیر جون از پشت شد بیرون پشیمانی جه سود
اسب جوکانی خریدی زین زرین ساختی — جون نخواهی برد کوی این جوکانی جه سود
عمر و مال اندر سر کار عمارت کرده — این عمارتها جو سر دارد بویرانی جه سود
جون نخواهی رفت زود از قیصری قصرت جه سود — جون نخواهی ماند بر جا خانه و خانی جه سود
میکنی درمان درد مردم از دانش ولی — این همه درمان در آن ساعت که درمانی جه سود
کر بدیوان قیامت بردنت باشد حساب — بر سر طومار طغراهای دیوانی جه سود
کار خلقی را بتدبیر تو باز انداختند — جون تو هم تدبیر کار خود نمیدانی جه سود

نامهٔ عیب کسان کیرم که برخوانی جوان
نیم حرف از نامهٔ خود برنمیخوانی چه سود

جند میکوبی که دستی نیک دارم در هنر
با چنین دستی جو درس آموز شیطانی چه

هر زمان کوبی کزین پس پیش کیرم راستی
این حکایت خود بکوبی جونکه شوانی چه

بی غرض کس را نخواهی داد نانی در جهان
کفش مهمان جون بخواهی برد مهمانی چه

از برای سود زر جان در زیان انداختی
جون نمیمانی واین زرها نمیمانی چه سود

اوحدی جون دیو را انکشت برد انکشتری
زیر دستت بعد ازین ملک سلیمانی چه سود

وله

زنهار خوار کار از زنهار خوار داد
پیوند و عهد شان همه نا استوار دار

هر زر که دشمنی دهد و کل که ناخوشی
آن زر جو خاک کن وان کل جو خار دار

فخری که از وسیلت دونی رسد بتو
کر نام و ننک داری از ان فخر عار دار

وقتی که روزکار تو نیکو شود ز بخت
غافل مباش و روز بد اندر شمار دار

جون جام دولتی بکف دست بر نهند
در کاسهٔ بخت نظر بر خمار دار

از بهر کار جون که براهی برون شوی
جشمی براه بر کن و کوشی بکار دار

انکو زراز خویشتنت بر کنار داشت
از رازهای خویش تنش بر کنار دار

کر در دیار خود نتوانی بکام زیست
تن را بغربت افکن و دور از دیار دار

از طعنه کر همی شنوی بوی فتنه
زان طعنه خویش را بجز د بر کنار دار

در مرد کم سخن بحقارت نظر مکن
در کش بکفتنش که درختیست باردار

از عفت و طهارت و پاکی و روشنی
دایم وجود خویشتن اندر حصار دار

دنیا جو خانه ایست ترا بر سر دو راه
این خانه در تصرف خود مستعار دار

خصمی که واقفست کند از عیب خویشتن
عیبش بکوی مرکز و او را بیاد دار

جایی که در زمین در رخت کشد غرض
دریاب و نفس را ز زمین و بیاد دار

خوش جشمه ایست طبع تو در مرغزار تن
این جشمه را ز خاک طمع بی غبار دار

جون بر خدای راز تو پنهان نمیشود
با خلق نیز سیرت خویش اشکار دار

اقبال را بجز در دین ره کذار نیست
خود را بجان ملازم این ره کذار دار

دندان بمال و کنج فرو برو ز حرص
ایمن مباش و کوش بدندان مار دار

جز غم دل ترا بجهان غمکسار نیست
پیوسته روی خویش بدین غمکسار دار

بد مهر بختی ایست سر اسیمه نفس تو
او را که با تو کشت جنین بی مهار دار

تختی که بر نیامد از و نام عدل تو
نفس ترا کشنده تر است از هزار دار

این پند از اوحدی بتو جون یادکار ماند
تا زنده تو کوش بدین یادکار دار

وله

جو بد کنی و بدانی که نیک نیست که کردی
معاف باشی و کر غافلی معاف نکردی

ترا بباغ حقیقت جه کار و کلشن معنی
که اندر جمن لاله و حدیقهٔ وردی

طریق عشق کرفتی و منهزم ز ملامت
تو کز کلوخ حذر میکنی جه مرد نبردی

خبر ز کرده مردم شنیده بتواتر
مباش غافل و کاری بکن تو نیز که مردی

کرت کند هوسی روی سرخ توبه کن از زهد
که جز بتوبه نشوید کسی ز روی تو زردی

کرفتمت که بکویم بسی به پند نصیحت
جه آلت از تو توان ساختن که آهن سردی

تو از دو قطرهٔ آب آمدی بدید و ازین بس
جو باد مرک جهد بر سرت دو دانه کردی

درون درد کشان را ز سوز جاره نباشد
تو هیچ سوز نداری مکر نه صاحب دردی

جو کعبتین جه سود ار سزا ز نقش براری
که همجو مهره بد باز در ششدر نردی

جه میکنی هوس ای اوحدی نصیحت مردم
جرا بساط هوا و هوس فرو نه نوردی

بقول بیهده کاری برون نمیرود اینجا
ترا جه کار بکس جون تو نیز کار نکردی

وایضا

یار بسیارست و راه دور در پیش ای جوان
این زمان از محنت پیری بیندیش ای جوان

کیش بر بستی که نفس دیگران قربان کنی / نفس خود قربان کن و برگرد ازین کیش ای جوان

خویش را بیگانه کردن نیت نیکو بعد ازین / جمله آن کن تا کنی بیگانه را خویش ای جوان

گر همی خواهی که باشی پیر عهد دیگری / خاطر پیران عهد خود مکن ریش ای جوان

کامرانی کرده از روز ناکامی منال / نوش کم خور تا نباید خوردنت نیش ای جوان

چون ز بر دستی مکن با زیر دستان بد که زود / گرگ موذی را ببوزد کشتن میش ای جوان

در دو گیتی محتشم کس را مدان جز کردگار / کین دگرها جمله درویشند درویش ای جوان

پیش بینان بی اندیشند از ملامت فارغند / گر پس اندیشی پس این گفتم از پیش ای جوان

سر مکش از فرمان خالق رحم کن بر خلق او / کاوحدی چیزی نمیداند ازین بیش ای جوان

وله

ای روزه دار اگر تو یک ریزه دار ز وار / دست و زبان خود را از خلق باز دار

با ساز و برگ بودی سالی سزد گزین پس / یکماه خویشتن را بی برگ و ساز

آخر چه سود کشتن تن را بروز و چون تو / شاش رضا بجویی حسّش بناز دار

آنست سر روزه کز سر بدی به بندی / گوشی که بر گشودی چشمی که باز

در آسمان معنی چون مهر بر فروزی / گر در بروی صورت یکماه باز دار

از آستان صورت تا بارگاه معنی / بیش از هزار منزل شیب و فراز

دل را چو جاوه گوشه پر باغ و خانه کردی / چون در حضور بندی کی در نماز دار

خود کی درست خیزد از زیر سنگ دل / گز بهر یک قراضه دندان چو گاز

نفسی که میتواند با عرشیان نشستن / حیف آیدم که او را در بند آز دار

کوتاه عمر باشد او را گر نیست نامی / گر نیک نام باشی عمری دراز

بی منتی بر آور کام نیازمندان / گر زانکه هیچ کاری با بی نیاز دار

چون اوحدی نکردی بی صدق یار غارش / زیرا که یار بودن صدقست و راز داری

وله

آن نفس را که ناطقه خوانند باز یاب / تا روشنت شود سخن کج در خراب

او را ز خود جو باز شناسی فرو که نیز / خود را از و جو فرق کنی رخ از و متاب

سرچشمه تویی تو آن نور را سبیست / وانگه تو ظن بری که تویی لمعه سراب

از بهر آب روی مجازی چو خاک پست / خود را مکن چو باد بهر آتشی کباب

پیوسته باز گونه نظر میکنی بخود / خود شخص باز گونه نماید تر از آب

خوابیست این حیات طبیعی و روی عقل / مرگ اندر آور و سر ای بیخبر ز خواب

گفتی که عقل ما و تن ما و جان ما / این ما و ما که گفت بمن باز ده جواب

آن گر تو بودی این دگران چیستند پس / ور غیر تست در طلبش باش و باز یاب

نیکی ستاره ایست کزو میکند طلوع / انسان حقیقتی که بدو دارد انتساب

فصلی از آن کتاب بدست آور ای حکیم / تا نسخه ز غیر نبینی هزار باب

هر شربتی که او بدهد بیت خوشگوار / مر دعوتی که او بکند نیست مستجاب

فعلش کمال تامه و قولش صواب صرف / عهدش وفای خالص و حسنش حقوق ناب

راه موحدان همه زو بیش رفت اگر / توحیدت آرزوست بر آن آستان شتاب

عقلش وزیر و روح مشیرست و دل سفیر / تن بارگاه میر و از و میر در حجاب

وهم و خیال و حس تو من ذلک تو اند / اندر حساب هستی و اوحد در این حساب

او لب هستی تو و آنکه تو قشر او / زین قشر ناگذشته کجا بینی آن لباب

معراج واصلان تو برین آستان طلب / ورنه چو دیو سوخته گردی بتیر شهاب

او را اگر بجای بمانی بماندت / همواره در مذلت و جاوید در عذاب

پیری بمن رسید لقب نور و چهره نور / دیدن نور عرضه کرد بر چشم نوریاب

سرش الحال من نظر لطف برگشات / گردی مرا معاینه شد سر صد کتاب

برداشت آن نقاب و مرا دیده باز کرد / وانگاه خود ز دیده من رفت در نقاب

تا راه دل بحضرت او برد اوحدی   آسوده شد ز زحمت تقلید شیخ و شاب

وله

مردم نشسته فارغ و من در بلای دل   دل دردمند شد که جویم دوای دل
از من نشان دل طلبیدند بیدلان   من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل
رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی بجان   بگذر ز جان که زود ببینی لقای دل
دل را ز هر جهت بپرداز و صاف کن   تا هر جهت بنگری اندر صفای دل
گر در دل تو جای کسی هست غیر ازو   فارغ نشین که هیچ نکردی بجای دل
دل عرش مطلقست و بر او استوا حق   اینجا درست کن بقیاس استوای دل
بر کرسی وجود تو لوحیست دل ز نور   بر روی او نوشته سر خدایی خدای دل
گر دل بمذهب تو جز این گوشت پاره نیست   قصاب کو چه به ز تو داند بهای دل
دل تخته‌ایست بسته برو مهد کبریا   وین عقل و نطق و جان همه تنگ ورای دل
گنجی و آن گنجیست که حال جهان بدید   از نور جام روشن گیتی نمای دل
بیگانه را بخلوت ما در میاورید   تا نشنوند واقعهٔ آشنای دل
چون آفتاب عشق درآید تو بنگری   جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل
بگذر بشهر عشق که بینی مزار جان   دل دل کنان بهر سر کویی گدای دل
ایشان نو دل بریده کسی کش بریده اند   بر قد جان بدست محبت قبای دل
از رای دل گذار نباشد هیچ روی   سلطان دلست وی که بتجدید نزرای دل
سرپوش جسم اگر ز سر جان برافکنی   فیض از نزول کند در فضای دل
گر در بقای جسم بکوشی بنقد روح   من عهد میکنم بخلود و بقای دل
نقد تو زین سکهٔ معنی کجا نهند   چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل
چون هیچ دل بدست نیاورده هنوز   چندین مزن بخوان هوس بر صلای دل
عمری گدای حسن من دل بوده ام الحال   تا گشت دامن سخن من ملای دل

گر نشنوی حکایت این دل شگفت نیست   افسرده خود کجا شنود ماجرای دل
عالم پر از خروش و صلای دل منست   لیکن ترا بگوش نیاید صدای دل
ناچار حال دل بنماید بهر کسی   چون اوحدی کسی که بود مبتلای دل

وله

چمن ز باد خزان زرد و زار خواهد ماند   درخت گل همه بی برگ و بار خواهد ماند
درین دو هفته که شادی همی بینی اندر باغ   که آب و سبزه نو پرشار خواهد ماند
نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد   نه دست شاهد گل در نگار خواهد ماند
ازین قیاس تو در آدمی نگر که نیز   بدیر و زود درین گیر و دار خواهد ماند
ز هر چه نام وجودی برو کنند اطلاق   مکن قبول که جز گرد کار خواهد ماند
پسر بدرد پدر دردمند خواهد شد   پدر بداغ پسر سوگوار خواهد ماند
بدین صفت ز برای چه بایدت پرورد   تن عزیز که در خاک خوار خواهد ماند
بگوش نیک و ز کردار بد کناری کن   که گرد پای خودت در کنار خواهد ماند
مکن حکایت آن زشت اربینی و دوست   که در فضیحت روز شمار خواهد ماند
اگرچه نیک برآرد بشوخ چشمی نام   چو نامه باز کند شرمسار خواهد ماند
چو نوبهار و خزان بر سر هم آید لیک   نه آن خزان و نه این نوبهار خواهد ماند
تو جز تواضع و جز طاعت اختیار مکن   بدست ار دو سه روز اختیار خواهد
برو رونق گل این باغ دل منه زنهار   که گل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند
ببار نامهٔ دنیا مشو فریفته کان   نه دولتیست که بس پایدار خواهد ماند
چو زور و زر داری فتاد کان مسکین را   بگیر دست که دستت بکار خواهد ماند
چو اوحدی طلب نام کن درین گیتی   که نام نیک ز ما یادگار خواهد ماند

ابیات

گریان در آخر شب چون ابر نوبهاری / بر خاک تا ببینی گردم که زار زاری
نزدیک او چو رفتم خاکش بدیده رفتم / دیگر ز سر گرفتم آیین سوگواری
گفتم که ای گذشته ما را بغصه هشته / آه از کجات پرسم چونی و در چه کاری
حالم تباه کردی حال تو چیست گویی / روزم سیاه کردی شب چون همی گذاری
روحش براز با من میگفت باز با من / کی در وصال و هجران حق تو حق باری
از آه سینه تو دارم خبر همیشه / از آب دیده اکنون پیش آر تا چه داری
با چشم من چه گویی وز زلف من چه جویی / چشمت و آب حسرت زلفت و خاک خواری
گفتم بهم رسیدن ما را چگونه باشد / گفت از چگونه بگذر تا دیده بر گماری
گفتم ز کار عقبی ما را یکی خبر کن / گفت اوحدی چگویم آن بدروی که کاری
زان عمر و آن خرابی آگه شود دل تو / روزی کزین عمارت بیرون بری عماری

وله

ای رنج ناکشیده که میراث میخوری / بنگر که کیستی تو و مال که می بری
او جمع کرد و چون نمی خورد ازو بماند / دریاب گر تو باز بماند چو بگذری
مردم بدستگاه توانگر نمیشوند / درویش را چو دست بگیری توانگری
از قوت و خرقه هر چه زیادت بود ترا / با ایزدش معامله کن گر مبصری
زر غول مرد باشد و زن غل گردنش / در غل و غول باشی تا با زن و زری
شوهرکشیست ای پسر این دهر بچه خوار / برگیر ازو تو مهر و مگیرش بمادری
ای خواجه ملک را که بدست تو داده اند / قانون بد منه چو بکلی تو میخوری
فرزند بنده ایست خدا را غمش بخور / تو آن نه‌ای که به ز خدا بنده پروری
گر منزلت کنج سعادت از آن اوست / ور خود بدست رنج زیادت چو می بری
بی عدل ملک دیر نماند نگاه دار / مال رعیت از ستم و جور لشکری
گرد هوا مگرد که گردد وبال تو / گر خود ببال جعفر طیار بر پری

در پای فتنه این هوس و آرزو ست / در موج او مرو چو نداری شناوری
این پشت دشوی جبه و دستار تا بکی / دست از جهان بشوی که آنست کافری
هرگز بنا شدت بد دیگران نظر / در فعل خویشتن تو اگر نیک بنگری
پیر سر مکش که عاقبت از بهر کشتنت / تا که رسن دراز کند چرخ چنبری
جای خرد بمرتبه بالای شش جهات / رو با خرد نشین تو که از چرخ برتری
بوجهل را ز کعبه بدوزخ کشید جهل / پیش خرد نتیجهٔ جهلست کافری
ظلمت خلاف نور بود زان کشید ابر / شمشیر برق در رخ خورشید خاوری
صد جامه سیاه بپوشی چو خلق نیست / گرد تو کس نگردد اگر گاو عنبری
خوابت نگیرد ار نبود همسر تو زن / زان غل واجبست که با زن برابری
شاید که از تو دیو گریزان شود ولی / از چشم ما برای چه پنهان شود پری
گیرم که بعد ازین نکنی روی در گناه / عذر گناه کرده بگو تا چه آوری
از کار کرد خویش پشیمان شوی یقین / روزی که کرد کار کند با تو داوری
گفتار اوحدی نبود بی حقیقتی / قولش قبول کن که باقبال رهبری
گر طالبی فروغ نگیری ز آفتاب / ور غافلی دریغ نداری ز مشتری

ترجیع در تصوف

سر پیوند ما ندارد یار / چون توان شد ز وصل برخوردار
کار ما با یکیست در همه شهر / وان یکی تن نمیدهد در کار
همدمی نیست تا بگویم راز / محرمی نیست تا بنالم زار
در خروشم بصحبت آن معشوق / در سماعم بصوت آن مزمار
مطربم پرده‌ای همی سازد / که در آن پرده نیست کس را بار
بلبلی مستم اندرین بستان / غلغلی بستم اندرین گلزار
منم آن ژاله پریشان سیر / منم آن عاشق قلندروار

غارت عشق برده نقدم و جنس / رشتهٔ شوق بت بردم و تاد
رخت فردا کشیده گرد دی / نقد امسال کرده بر سر باد
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی / جام در دست و جامه در حماد
بر سویدای دل نگاشته خویش / نقش سودای آن بت عیاد
همه مستان بهوش می‌آیند / مست ما خود نیشود هشیار
هر شبی با بتی ز خود در زیب / من از آن روز دارم این بنیاد
بر کنارم همی کشید ارنی / بر میان زود بستمی زنار
می برد قاصد زمین و زمان / میدهد جنبش خزان و بهار
نکهت زلفش از شمال و جنوب / نامهٔ عشقش از یمین و یسار
همه پویند کاین آن راه اند / همه جویند کان آن دیدار

اوحدی گر حکایتی داری
فرصتست این زمان بیا و بیار

سخنی زان رخ معنعنه بگوی / نفسی زین دل گرفته بر آر
میوه پخته دیرینه میکن / ابر تندست قطره می بار
نکته باز ران از آن دفتر / اندکی باز گو از آن اسرار
شربتی ده که کم کند جوشش / دار دیگی کن که به شود بیمار
احتیاطی بکن در اول روز / تا پشیمان نکردی آخر کار
راز داری بدست کن که شود / تو رسانده اوپید برفتار
در ده ار قابلی بود در ده / بده آوازهٔ بده سالار

کی پسر نامه رسید از یار
نفسی گوش باش و گوشم دار

جیست این ناله و فغان در سر / جیست این شور و فتنه در بازار
تو کانی که میرسد معشوق / آن نشانی که میرود دلدار

همه در جست و جوی واو فارغ / همه در گفت و گوی واو بیزار
راه بسیار شد مرنجان خر / وز دم راه شد بیفکن بار
باز در زن بخرمن تشویش / بار بر نه ز بکمن بنداد
خانه در بیشهٔ الهی بنه / سنگ بر شیشهٔ ملاهی بار
بر سواد سه نفس کش خامه / هر در جاد طبع زن مسمار
این مثلث بنه بر آتش تنگ / وان مربع بریز بر کل عار
جون دلیلان مخالفند بگیر / زین دم آمیخ راه بی هنجار
در غبار ند شاه و لشکر باش / تا برون آید آن علم ز غبار
راه و شاه و سپاه هر سه یکیست / زین همه کس … انگراد
جز یکی نیست صورت خواجه / کثرت از آینه است آینه دار
آب و آینه پیش گیر و ببین / که یکی جون دو میشود شمار
سکه شاه و نقش سکه یکیست / عدد از درهمست و از دینار
از یکی آب نقش می بندد / بر سر گلبن از گلست از خار
از یکی آفتاب گیر درنگ / خواه نارنج گوی و خواه انار
از چراغی هزار بتوان برد / از یکی دانه غله صد خروار
نقطه را هزار دایره هست / کز قدم بیشتر نهد پرگار
الف اول حروف و حروف / بر الف میکند جمله مدار
هم بدریاست باز کشتی غ / که ز دریا جدا شود بکنار
به نهایت رسان تو خط وجود / نقطهٔ اصل از ابتدا بردار
همه عالم نشان صورت اوست / باز جوید یا اولوا الابصار
تا بدانی که نیست جز یک نور / وان دگر سایه در در و دیوار
همه تسبیح او همی گویند / ریگ بر دشت و سنگ بر کهسار
جمله با او درین مناجات اند / خواه موسی و خواه موسیقار

سر بنه تن نیز و عقل نیک گیت / با سر چوب خشک در کشاد
پس انا الحق بدان که خواهی گفت / سر منصور گیر یا سر دار
خیز تا این سخن بسر گیریم / که بپایان نمی رسد طومار

چند ازین ریش و جبه و دستار / دست آن دوست گیر و دست بدار

در دل کن بجنبش و حرکت / قوت جان ساز در سکون و قرار
یاد او بالغدو والآصال / ذکر او بالعشی والابکار
رنگ و بوی خود از میان بر گیر / تا نه اینک در کشد بکنار
تا نگردی شکسته کی بینی / بدرستی جمال آن رخسار
بر کف دستش آورند و برند / کوزه کش دسته بشکند فخار
آنچه گوید اگر توانی کرد / هرچه گویی تو آن کند ناچار
چون دیار تو از تو پاک شود / کس نماند بجز خدا دیار
مرد کاری عیار حشو مشو / کار خود هم بدست خود مگذار
نفس شوخ آورند در محشر / خر ریش آورند بر بیطار
کیل و میزان بدست تست بسنج / نقد و جنسی که کرده انبار
خویشتن او بین و دیگران بگذر / چون مجرد شدی بخویش و تبار
رو بمیقات و کار معنی کن / اربعینی بآب دیده برآر
تا بگوید مسیح روح سخن / تا ببیند کلیم دل دیدار
دو جهانی تو این چنین که تویی / نظری کن بخویشتن یکبار
عضوهای تو هر یکی حرفست / وندرو هست حرفتی بسیار
زین حروف ار برون کنی اسمی / اسم اعظم بود بگیرش خوار
چون بخود در رسی بخود برسی / که خدا گفت ای خدا آزار
جو تو این دال شان توانی گفت / دست بیگانه در میانه میار

منزل و راه نیست غیر از تو / راه و منزل تویی و همت هش دار
سایر و مالک از تو در عجب اند / ملکت و مالک از تو در تیمار
پیل و شیر از تو در سلاسل و بند / گرگ و گور از تو در شکنج و حصار
آسمان مسخره تو در تسخیر / اختران صفعه تو در پیکار
هم زهره تو فرقدان ثابت / هم برای تو مشتری سیار
در بن ظهور حوت کرده وطن / بر سر اب لات کرده سوار
منت هیکل نوشته بر تو عیان / جار تکبیر بر تو کرده بکار
جز تو کامی نبود ازین ابداع / نی تو دوری نبود ازین ادوار
از ملک کی بر آید این قدرت / آدمی کی تواند این کردار
با تو نوریست این خدایی ضم / در تو سریست این الهی سار
این مثلها اگر ندانستی / باز خواهیم گفت یادش دار
از تو این ما و من که میگوید / با تو این نیک و بد که داد قرار
گر کسی دیگرست بازش جو / ور تویی چیست زحمت و عیار
این که پنداشتی که تست نیست تو / زانکه چون مرتفع شود بنداد
از تو سیصد هزار منزل هست / تا بجبریل خاصه تا جبار
این که وقتی نشان او بینی / تا نگویی که واصلم زنهار
خاک در دانگی سرادق نور / وقنا ربنا عذاب النار
پشک را با نسیم مشک چه انس / خاک را با خدای پاک چه کار
بی مکان در زمین نگنجد کل / بی نشان هم نشین نگردد یار
آن که این اصل در تو اندیافت / نه تویی من بدانم این مقدار
تو الهی حقیقتی دارت / گر آگه او ترا کند اجبار
در و معلی که عارفان گرسند / ممکنا نیابد دست استظهار
هست فرقی میان دیدن و وصل / نیست زرقی مرا درین گفتار

وصل و دیدار اگر یکی بودی	دیده خونی شدی بدیدن خار
سر تجلی وصال چون باشد	زانکه او مختلف شود بسیار
بدر ازی کشید قصهٔ عشق	آخر ای دل دمی مرا بگذار
ساغری وا دست مریز و بنوش	دگری میدهیم بگیر و مدار

غارت عشق بین و غیرت یار
غیر از و کس مهل درین بن غار

عشق او خنجریست هر دم کش	شوق او آتشیست هر دم خوار
گر بدانی که در که داری رو	سر خود را ندانی از دستار
بی حضوری تو گر نه کی نگری	در چنین حضرت ببین و بسیار
تو امیری کجا شوی عاشق	تو نمیری کجا شوی بیدار
شیر زیلو چه گیر بگیر و صید	باز ایوان کجا شود طیار
روزنی نیست چون نتابد نور	روغنی نیست چون درافتد نار
لوح دل را ز نقش حرف نشوی	تا شوی فارغ از شمیر و شمار
حاصل خاک را بخاک بهشت	بهرهٔ روح را بروح سپار
دین در حقیقت دولتش نشان	شرح تحقیقت ببرد ما عشق کار
تو از انجا مجرد آمده	با تو نابوده این شعور و شعار
هم ازین خاک تو وه پیوستند	با تو این همرهان ناهموار
چو ببینی رفیق اعلی را	برهی زین مهاجر و انصار
دین و دنیا مگو که زشت بود	نیفه در حیض و نافه در شلوار
دل ز دنیا ببر که دور بهشت	سنگ کارز ز تختهٔ عصار
گر بدانی ترا رسد تفسیر	ور ندانی روان استغفار
سر اینها ز مایه داری پرسا	ور نه بنشین و خایه می افشار
آب داند شکایت ناجنس	مشک داند حکایت عطار

عاقلت بی زبان در دامست	واعظت مرغ دانه در منقار
این یکی چون کند تمام سخن	وان دگر کی کند بکام شکار
کاسه بندی چه جویی از مجنون	کیسه دوزی چه خواهی از طرار
پرده را بگوی اگر مردی	حال گندم بپوش و حیله میار
دست تو ز و گر طامعست	چه کنی با درون گنج چو مار
بی ریاضت نرفت راهی پیش	ور کنی گوش نشنوی زنهار
چون بدن پر شود بباید دوا	روز ها را زمانه شب شمار
جام را روشنی دهد باده	جامه را تازگی دهد آهار
آتش و بوته و همی باید	تا پدید آورد زر تو عیار
خود نشد پخته جز بنار حرت	میوهٔ سر احمد مختار
تا نیابی برون چو مار ز پوست	نتوانی ربود گنج ز مار
چون سمندر شوی در آتش تیز	گر شوی بر سمند عشق سوار
تا ترا سایه ایست او نشوی	نور با سایه چون کند دیدار
سایه برگیر تا فرو ناید	از در و بام گونه گون انوار
اگر این راه می نهی در پیش	دگر این جامه میکشی در بار
توبه کن ز روی استهزی	غوطه خور بآب استغفار
چون کنی توبه لازمت باشد	در خلا و ملا و سر و جهار
بمقامات انبیا ایمان	بکرامات اولیا اقرار
شو و ایمان بر بیچ دگر کن درست	لیکن آن پنج را چنین تکرار
اول آن شهادتی باید	گر نماند ز کفر و دین آثار
پس نمازی که استقامت او	ببرد شاخ غفلت از بن و بار
زین دو چون بگذری زکوة بهمت	که دل و جان بود کند ایثار
زان پس روزه ایست معنی سوز	که در و نفس کشته گردد زار

بعد از آن در صفای جان تحت	که از اینجا رسی بصفه بار
ما بعمری ادا کنیم این بخ	این که گوینده میکند تذکار
درد و حرف این میسرت کرد	اگر از حرف خود شوی بیزار
تو شهادت نگفته ور نه	در شهادت مرتب اند آن چار
کار تو چیست هیچ میدانی	در شهادت که میکنی تکرار
هو پلنگیست گر یا بخیر	لا نهنگیست کاینات او بار
لا دهن باز کرده دریا وش	هو دم اندر کشیده عنقا وار
باش تا لا برید این میدان	هو در آید بقلب این مضمار
لا و هو چون یکی شوند بهیت	هو کمر باز کرده لا زنار
شهر هو از پس گریوه لات	تو نه مرد این گریوه دشوار
رقم هوت حلقه که در و	شد عزت کشند و حسن وقار
هر چه جز هوت در وجود نهند	تا بجا رو نهنگ لاش دمار
تو صفت نیز را بجوی نیک	این تفاوت نماند و تیمار
چون بدینجا رسید اهل سلوک	ستر از افزود چند مهار
در جهان خدا همه نیک آید	زشت تا خوب و لنگ تا رهوار
در جهان تو باز دید آید	ظلمت و روشنی و لیل و نهار
حاصل قصه آنکه نیست جز او	با تو گفتم هزار بار مرار
رفته شد باغ و رفته شد خشه	سفته شد در و گفته شد اسرار
اوحدی گر جهان که سهوی کرد	تو ببخش ای مهیمن غفار

ایضا

عمر گذشت ای دل شکسته چه داری	چاره کارت نمیکنی بچه کاری
روز به بیهوده صرف کرده اکنون	گریه بیهوده چیست ورشب تا دی

آنچه رفتست تو فوت گشت بروزی	روز که عمری قضاء آن نگزاری
بس که خجالت بری بروز قیامت	گر ورق کردهای خود بشماری
آب و زمینت چنین و قوت بازو	عذر چه گویی که هیچ تخم نکاری
چاره پیری کن این نفس که جوانی	راه بمنزل بر این زمان که سواری
ای که گذر میکنی بکوی عزیزان	بر سر گور تو بگذرند بخواری
بس که بدین پاره کوه و دشت که بینی	ابر زمستان گذشت و باد بهاری
حجره دلرا سیاه کرده ز ظلمت	خانه گل را چه میکنی که نگاری
این همه جهلت اگر نه کوه نمی کرد	عهده باد امانتی که تو داری
زان همه کالای قیمتی بقیامت	یکدو سه با خویش جهد کن که بیاری
نقد خود اینجا تمام کن که نسوزی	بر سر آن آتش از تمام عیاری
باری از و یاد کن که اوست بهر حال	خالق و رازق و حیّ و بقا و باری
آنکه تو ایکنفس فرو نگذارد	جهل بود گر ز خاطرش بگذاری
هر چه مرا عقل گفت با تو بگفتم	تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
گفته من فرق کن ز گفته دیگر	لعل بدخشی شناس و مشک تتاری
دور ز اقوال خوب نیست زبانم	گر چه ز افعال نیک فردم و عاری
معترفم من که هیچ کار نکردم	جز ورق خود سیه بشیفته کاری
اوحدی اینجا که بار راه گشایند	اهل بضاعت جز آب دیده چه داری
کار سعادت بود و نیست مگر تو	در کنف مسکنت گریزی و زاری
باری از آن در طلب که هر که سعادت	از در او یافت زورمندی و یاری

وله

میان کار فرو بند و ساز راه بساز	که کار سخت مخوفست و راه نیک دراز
نگویمت که به بیهوده رنج شو لیکن	بکوش تا ز رفیقان خود نمانی باز

جو حلقه بر در این آستانه سر بمزن / مگر که بار دهندت درون پرده راز
بدست کوته از آن شاخ بر نشاید چید / قدم بلند نه و دست همت اندر باز
ز حق جو دور شوی با طلب نماید رخ / ز با طلب جو گشاید دمی بحق پرواز
جو ابر دست ز کرم بی نیاز کرد اید / جه موجبست که خدمت نمیکنی بنیاز
مگر که فایض رحمت کند بخلق نظر / وگرنه وای برین تشنگان وادی آز
جو حق جمال نماید معینت کرد د / که هرجه گفتی و کردی مجاز بود مجاز
ز غفلت جو خبر کو برهنه نکند جون / که هست تو بسر هم فرو کنی جو پیاز
نه آن کسی که اگر نیک بر سرت کوبند / قراضه بدر اندازی از دهان جون گاز
جو روزها بر معشوق در نماز شدی / که قامت تو شبی خم نشد ز بهر نماز
جو سایه بر سر این خاکدان جه میکدر / بکوش و سایهٔ همت بر آفتاب انداز
هزار بار بگفتم که باز گرد از ظلم / وگر ملول نگردی ز من بگویم باز
هوای خود بپری راست کن ز عدل و برس / ز سهم آتش این سینهای تیر انداز
زمانه جون ز فراز و نشیب خواهد بود / دو دیده که بسی سال در نشیب و فراز
نگاه کن که نه پیش تو جند کس رفتند / که یک نشانه از آن رفتگان نیامد باز
بکوش تا سخن از روی راستی گویی / تو خواهی از همدان باش و خواهی از شیراز
براه بادیه گر نخر میکنی رفتن / میان خواجه جو فرقست و اشتران حجاز
تو بر خدای خود آن ناز میکنی ز جهل / که بر پدر نکند پنج ساله جندان ناز
سر تو کبر نگردی بجاه محمود / ز پوستین خود ار یادت آمدی جو ایاز
جو اوحدی ز در بندگی مگردان روی / که ضایعت نگذارد خدای بنده نواز

ولـه

گر آنجهان طلبی کار این جهان دریاب / بهرزه میگذرد عمر و ارتان دریاب
تو غافلی و رفیقان بکار سازی راه / جه خفتهٔ که برون رفت کاروان دریاب
هزار بار ترا پیش گفته‌ام صد روز / کهین شبی دو سه بیدار باش و آن دریاب
جوان جو پیر شود کار کرده می باید / ز پیر کار نیاید تو ای جوان دریاب
زمانه میگذرد جون زمین مباش زمین / زمین قبول کن ای خواجه و زمان دریاب
گرت بجان خطری میرسد تفاوت نیست / قبول خاطر صاحب دلان بجان دریاب
ترا شکار دلی گر ز دست بر خیزد / سوار شو منشین سعی کن روان دریاب
ورت نگه کند از گوشه شکسته دلی / غلط مشو که فتوحیست رایگان دریاب
بهیج کار نباشی جو رایگان گردی / کنون که کار بدستست و میتوان دریاب
مکن ز یاد فراموش روز دشواری / که با تو جند بگفتم که ای فلان دریاب
اقامت تو ز دنیا ز بهر آخرتست / جو این گرت بغفلت بکوش و آن دریاب
شنیده که جها یافتند پیش از تو / تو نیز آدمی جهد کن همان دریاب
به پیشگاه بزرگان گرت رها نکنند / فقیر باش و زمین بوس آستان دریاب
ز قول اوحدی ار سود کم کنی باری / بهیج حال نباشد ترا زیان دریاب
بمیر ازین تن پر عار و عمر عاریتی / بس انگهی برو و عمر جاودان دریاب

ولـه

مستان خواب را خبری از وصال نیست / دل مرده را سماع نباشد جو حال نیست
دینت خدای داد و زبان داد و عقل و فهم / یاد خدای کن بزبانی که لال نیست
جای تو بس بلند و ترا بال ریخته / نتوان جنین بلند پریدن جو بال نیست
آن جای آسمان و تو آسوده بر زمین / وان بال طاعتست و ترا جز وبال نیست
بس غره بحیله و دستان خود ولی / گر رستمی ترا کذ باز جرخ زال نیست
گر در پی تفرج بستان جنتی / امروز تخم کار که فردا مجال نیست
آشفتهٔ جمال جمیل بتان شدی / ترت جمیل باد که اینها جمال نیست
گر بایدت بحضرت ایزد وسیلتی / بهتر ز مصطفی و نکوتر ز آل نیست

برنقش روزگار منه دل که عاقبت / این نقش را که باز کنی جز خیال نیست
بیدار باش یکدم و آگاه یکنفس / حاجت بجاه و منصب و ایام دولت نیست
ملکی که منتقل شود از دیگری به تو / بر وی مباش غره کزوی استقلال نیست
مستند بر شمال و یمین تو ناظران / لیکن ترا نظر به یمین و شمال نیست
در مال دل مبند و ز دانش سخن مگوی / کانجا سخن بدانش و حرمت بمال نیست
این سایه ها زوال پذیرند یک بیک / در سایه گریز کانرا زوال نیست
ای اوحدی دل از دو جهان در خدا ببند / کردمی بکام دل برسی این مجال نیست

وله ایضاً

مباش بنده آن کز غم تو آزاد است / غمش مخور که بغم خوردن تو دلشاد است
مریز آب دو چشم از برای او برخاک / که گر بآتش سوزنده در رهی باد است
کجا دل تو نگه دارد آنکه از شوخی / هزار بار دل خود بدیگران داده است
اگر چه پیش تو گردن نهد بشاگردی / مباش بیخبر از حیلتش که استاد است
بخلوت ار چه نشیند بر تو شاد مشو / که پادشاه است که بیرون خلوة استاد است
ز نامها که فرستاده چه سود گر زو / بر آن خورد که برش جا بجا فرستاد است
کجا بناله زار تو گوش دارد شب / که تا سحر ز غم دیگری بفریاد است
گرت بسان قلم سر همی نهد بر خط / مباش غره که خاطر هنوز نهاد است
میفکن ای پدر از چهر او بر آذر دل / نخورد زاهد گیتی همین پسر زاد است
ببسته زلف چو مارش میان بکشتن تو / تو در خیال که گنجی بدست افتاد است
مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار / که این عجوزه عروس هزار داماد است
اگر ز دوست همین قد و چهره میجوئی / زمین پر از گل و نسرین و سرو و شمشاد است
ز روی دفا جوی کاهل معنی را / دل از تعلق این صورت و صور آزاد است
جماعتی که بداوند داد زیبائی / اگر نه داد دلی میدهند بیداد است

کسی که از غم شیرین لبان بکوه دوید / رها کنش که هنوز از کمر نیفتاد است
حلاوت لب شیرین بخسروان بگذار / که رنج کوه بریدن نصیب فرهاد است
چه سود دارد اگر آستین بیفشانیم / جوان که خون دل ما بر بخت بیداد است
نموده که دگر عهد میکند با ما / مکن حکایت عهدش که سست بنیاد است
نصیحتی که کنم یاد گیر و بعد از من / بگوی راست که اینم ز اوحدی یاد است

وله

چو دیده کرد نظر دل در او فتاد چو دل / ز دست رفت و فرو برد پای شره بگل
ز دل چو دیده بر بخت و من ز هر دو بدرد / نه عشق یار دو نه عاشق نه دیده باد و نه دل
کز آن دو دیده همین دیده ام که دل خون شد / بسا لبا نشوند از دلم دو دیده بحل
چو دیده تو کند میل دانه خالی / دلت بدام بلا می کشد بکوش و جهل
غرور دیده و دل میخوری ز جهل ولی / سبک ز دل متنفر شوی و دیده خجل
ترا چو طره لیلی در آورد بکمند / بهوش باش که مجنون دگر نشد عاقل
شکال پای دلت نیست جز محبت دوست / بدست خویش مکن کار خویشتن مشکل
چه عمر در سر تحصیل این جماعت رفت / که جز ندامت و بیحاصلی نشد حاصل
کنار گیر ز معشوق که روز و شبش / تو در کنار وی و او از تو دور صد منزل
چو دوست در پی دشمن رود تو در پی او / مکوش هرزه که رنجی همی بری باطل
درین مقام به از راستی نمی بینم / کسی که مهر تو ورزد تو مهر از و مگسل
مست خود این همه گفتم ولیک در پی او / چنان دوم که پی خواجه هندوی مقبل
مرا اگر دو سه روزی بهوش می بینی / گمان مبر تو که مهرم ز سینه شد زایل
که گر ز خارج دل دفتری به برد از نظم / مرا ز قصه مجنون درو بود داخل
تو گرم کن نفس خویش را بآتش عشق / رها کن آن دگر ازا بزیره و بلبل
حدیث عشق بسی گفتم و ندانستی / که ما میانه بحریم و خواجه بر ساحل

عبادت از سر غفلت نشاید ای هشیار
تو دوست باش و ز معبود خود مشو غافل

نگاه کردم و نقصان عاشق از غرضست
غرض مجوی که تا عاشقی شوی کامل

ز دوست دوست طلب علت از میان بر دار
که چون ز وصل بریدی طمع شوی واصل

گر آرزوست ترا شهر عاشقان دیدن
بیا و دست ز فتراک اوحدی بگسل

وگر مقیم شدی دست باز دار از من
که باد بر سر راهست و باد در منزل

وله

اگر حقایق معنی بگوش جان شنوی
حدیث بی لب گفتار و بی زبان شنوی

دلت جگر بگرفت ورنه راز سپهر
ز ذره ذرهٔ گیتی زمان زمان شنوی

ز ناقلان زمین پند گوش کن باری
چو آن حضور نداری که ز آسمان شنوی

چو پای بستهٔ این قبهٔ گشته ناچار
در و سرا بچه بگویی سخن همان شنوی

باعتماد تو بر نقل جز یقینی نیست
گرت بعقل بگویم بصد زبان شنوی

حدیث با تو باندازهٔ تو باید گفت
که گر بلند کنم اندکی گران شنوی

بواعظان نکنی گوش غیر آن ساعت
که نام جنت و حلوای رایگان شنوی

بسوی سود کنی ترک خانه ورنه تو
بجا سفر کنی از قصهٔ زبان شنوی

حدیث سر خدایی ز عارفی بر رس
گر آنچنان که فراخور بود جهان شنوی

اگر طریق هدایت روی تو شرط است
که هر حدیث که خواهی ز اهل آن شنوی

وگرنه نان بهای کلیچه باید خورد
چو وصف آن تو هم از صاحب مکان شنوی

میان بره و گرگ آن زمانی بدانی فرق
گر کار نامهٔ این گله از شبان شنوی

چو غول نام دلیلی برد روا نبود
که ریش برکنی ای خواجه ور دوان شنوی

تو خود بباغ رو و گوش کن که سرد بود
اگر فضیلت بلبل ز باغبان شنوی

کسی که فرق نداند میان قالب و جان
حدیث قالبی او چرا بجان شنوی

سخن که از نفس ناتوان شود ظاهر
یقین بدان تو که البته ناتوان شنوی

اگر بود خرد پیر ما جواب چند
روا بود سخن پیر گر جوان شنوی

بره روی رود و گر مشکلیست بپرس
که حل مشکل خویش از چنین کسان شنوی

فتوح مطلبی شعر اوحدی میخوان
که این غرض که تو داری در آن میان شنوی

وله ایضاً

چرخ گردان روشن از رای منست
دور گردون کار فرمای منست

گردن و گوش عروس نطق را
زین و زیب از نظم زیبای منست

غرهٔ روز معانی تا ابد
از سواد شعر غرای منست

در جهان کاد سخن پرداختن
کسوتی بر قد و بالای منست

هیچ اگر در سلک معنی گوهرست
زادهٔ طبع سخن زای منست

تا قیامت هر چه گوید دیگری
قطرهای موج دریای منست

با چنین رویی که دارد جرم ماه
خوشه چین خرمن رای منست

جنس و نقد گنج مکنونات غیب
سر بسر تاراج و یغمای منست

با تکاپوی چنین اخرور چرخ
در اساس کار فرمای منست

کرد فرو خانم نکردم زیر دست
در سر افرازم گر ابای منست

کی زمین را پیش من آبی بود
کآسمان هم بادپیمای منست

پادشاها نزر اینا رم در نظر
چون بمسکینان تولای منست

گرچه در عالم ندارم هیچ جای
هر کجا روی آورم جای منست

از حسد داران ندارم هیچ باک
کایزد دارنده دارای منست

قول من بر دشمنان تلخست از آنکه
مرگ دشمن در سخنهای منست

اوحدی نیز از سوادی میکند
صورت نقش سویدای منست

وله

هر شبی تا سحر زار بگریم زغمت
اندکی خسپم و بیدار بگریم زغمت
رحمت آری اگر این گریه بو بینی لیکن
خفته باشی تو چو بیدار بگریم زغمت
خار خار گل رویت چو بباغی بر دوند
مرو می بر گل و بر خار بگریم زغمت
دل من بی رسن زلف تو چون تنگ شود
بر دل تنگ بخروار بگریم زغمت
بر سر کوی تو از شوق تو من مرغ قفسی
بر تن خسته بیمار بگریم زغمت
تو گلی و بهوای تو منم ابر بهار
باز خندی تو چو من زار بگریم زغمت
اوحدی دوش مرا گفت بکن چاره خویش
چاره آنست که ناچار بگریم زغمت
چون توای مونس غمهای من از من دوری
من سودا زده زار بگریم زغمت

آخر ای دسته گل سوسن باغ که شدی
بی تو تاریک نشستیم چراغ که شدی

پیش زخم تو به از سینه سپر می بایست
با غم عشق تو تدبیر دگر می بایست
احتراز ای دل ازین کار چه سود اکنون
پیش از آنکه که در افتیم حذر می بایست
سر شبم دل ز فراق تو بسوزد صد بار
بار گویم که ازین سوخته تر می بایست
این که تر میشود از آب دو چشم آستینم
دامنم بی تو پر از خون جگر می بایست
آب دیدم ببرد هر نفس این دیده اثر
خاک پای تو درین دیده تر می بایست
جانم از تنگی این دل بلب آمد بی تو
با چنین دل غم عشقم بجگر می بایست
اوحدی را شب هجرت ز نظر دور ببرد
شمع رخسار تو در پیش نظر می بایست

ای دلم برده مرا بیدل و بیهوش مکن
کار دل سهل بود عهد فراموش مکن

تو برفتی و دلم قید وفای تو هنوز
خوش دیده بخاک کف پای تو هنوز
گر فشانی ز جفا چون مژه تیرم در چشم
دیده من نشکیبد ز لقای تو هنوز
بر سر ما بگزیدی تو بهر جایی کس
ما کسی را نگزیدیم بجای تو هنوز
گفته بودی که دوایی بکنم درد ترا
ما در آن درد و امید دوای تو هنوز

ای که عمری سر من بر خط فرمان تو بود
تو بفرمان خودی ما برضای تو هنوز
گر بشاهی برسم سایه ز من باز مگیر
که گدای توام ای دوست گدای تو هنوز
اوحدی قصه ز سر گیر و بر دوست بنال
که بگوشش نرسیدست صدای تو هنوز

راست گو گر سر مهرت نه ای ماه که برد
که زد این راه و دلت یاد گر از راه که برد

مناجات

گر گناهی کردم و دارم خداوندا ببخش
چون گنه را عذر می آرم خداوندا ببخش
پای جز تا روایی نیست بر درگاه تو
دست حاجت پیش می آرم خداوندا ببخش
گر گناهم سخت بسیار است رحمت نیز هست
بر گناه سخت بسیارم خداوندا ببخش
چون پذیرفتار بد گفتار نادان تویی
بر من نادان و رفتارم خداوندا ببخش
نقد در غفلت باز آرند نزد امان و من
بی زر این شهر و بازارم خداوندا ببخش
پیش از روز الست آوردم اقرار بلی
هم بدان پیشینه اقرارم خداوندا
بخششت عامست و می بخشی سزای هر کسی
گر ببخشایش سزاوارم خداوندا ببخش
نا امیدی بردم از یاران که می اندوختم
روز نومیدی تویی یارم خداوندا
آب رویم نیست اندر مجمع خاصان ولی
آب چشم هست در بارم خداوندا ببخش
عالمی بر عیب و تقصیرم تو یارب دستگیر
واقفی بر عیب و اسرارم خداوندا ببخش
گفته بر زاری افتادگان بخشش کنم
اینک افتاده و زارم خداوندا ببخش
یا خروش سینه و یا چشم آلهی در پذیر
یا بر آب چشم بیدارم خداوندا ببخش
گر بدلداری دل مجروح من میلی نبود
بر دل مجروح و دلدارم خداوندا
در چشیدم شربتی بخود زر زی آرزوی
زار زوی خود به آزارم خداوندا ببخش

اوحدی وار از گناه خود فغانی میکنم
بر فغان اوحدی دارم خداوندا ببخش

قومی که نشسته بعالم تحقیق پی برند / مشکل بترهات جهان سر درآورند
چیزی که هیچ گونه وفایی نمی کند / من در تعجبم که غم او چرا خورند
این جامها چه فایده چون بر کند اجل / وین پردها چه سود که بر ما همی درند
کمتر ز مار و مور شناس آن گروه را / کز بهر مار و مور تن خود همی پرورند
خواهی گذشت بیشک ازین آستانه تو / وان نیز کز پی تو بیایند بگذرند
دست زمانه بر سر هر دم کند بصبر / این خاک را که هر دمش امروز بر سرند
روزی امیر تخت نشین را که کنی / از تخت بر گرفته بتابوت می برند
ارباب حکم را ستم دست روزگار / از بیخ بر کند که درختان بی برند
گرگ اجل یکایک ازین گله می برد / وین گله را ببین که چه آسوده می چرند
اکسیر صدق در دل اینها که کار کرد / اندامشان بخاک نپوسد که از زرند
ای اوحدی هر پی مرغان دانه چین / گر در هوای عرش به بینی که می پرند
با طالبان دنیی دون دوستی مکن / کز روی عقل دشمن خود را مسخرند

ای دل تویی و من منشین کج بگوی راست / تا ز آفرینش تو جهان آفرین چه خواست
گر خواب و خورد بود مراد این بجمله هست / ور علم و حکمت است غرض کاهلی چراست
عقل این بود که ترک بگوید فعل بد / هوش این بود که پیش بگیرند راه راست
تو نامه خدایی و این نامه سر بمهر / بردار مهر و نامه ببین تا در او چهاست
در نامه روشنست نمودار هر دو کون / برخواند این نموده ولی کاندر او صفاست
ترکیب ماست زبده اجزای کاینات / مانند زبده که برون آوری ز ماست
آنی که هر دو کون بدکان راستی / نزدیک عقل یکسر موی ترا بهاست

زین آفرینش آنچه تو خواهی ز جزو و کل / در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلی ده و خود را در او ببین / سری عظیم گفتم اگر خواجه در سراست
لیکن ترا چه طاقت دیدار خویشتن / کز بند خویشتن دل دون تو بر نخاست
زین چیزها که داری و دل بسته در او / دریاب تا چه چیز ترا روی در بقاست
علمست و حکمت آنچه نمیرد بوقت مرگ / وین آلت دگر همه را روی در فناست
این گنج و مال و خواسته کاندوختی بعمر / میدان که یک بیک ز تو خواهند باز خواست
گردانه خرد می نشود جز در آسیا / ما دانه ایم و گردش این دور آسیاست
دیگیست چار خانه که سرپوش آن تویی / این چار طبع را که ز بهر تو ماجراست
گفتی بسعی مایه دینی فزون کنم / دنیا فزود ولیک ببین تا ز دین چه کاست
دنیا و دین دو پله میزان قدرتست / این پله چون بخاک شد آن پله بر هواست
ای صاحب نیاز نمازی که میکنی / گو مردمت مبین اگرت روی در خداست
بینا [illegible] آن نظر که از دست کشته / جایی چنین نظر نتوان کرد جز دعاست
حق گفت فاستقم چو وفا از رسول خواست / رو مستقیم شو تو که این صورت وفاست
خاشاک در که خس دریای جود او / هر گوهر نفیس که در گنج پادشاست
از گرگ فتنه زود پشیمان کند گله / از آنکه چون کلیم شبانش تکیه بر عصاست
چشمش برخ رفاق نبیند بهیچ وجه / آنکش بچار بالش توفیق متکاست
صوفی شدی صداقت صدق و صفات کو / صافی شدی کدورت بغض و حسد چراست
دست از جهان بشوی و پس آنگاهش دار / زیرا که بوسه بر کف دستی چنان رواست
دست کلیم را ید بیضا نهاد نام / کو شسته بود دست ز چیزی که ماسواست
ای سالک صراط برو راست کار باش / کان رفت در بهشت که بر خط استواست
یعنی که عارفم ز کجی دانم این سخن / عارف کسی بود که بداند که از کجاست
گر آشنا شوی بنهی دل برین حدیث / بشنو حدیث اوحدی ار جانت آشناست
از ظلمت و ز نور درین تنگنای غم / بس پرده حجاب که در پیش چشم ماست

از پرده‌ها گذر چو نکردی کجا رسند — راحت به پرده که درو جهد کبریاست

وله

چیست آن شهریار در پرده — شور در شهر و یار در پرده
هر زمان بار میدهد لیکن — نیست امکان بار در پرده
پرده از کار برگرفت آن رو — همچنان روی کار در پرده
همه گلها از و شکفته ولی — گل او غنچه وار در پرده
پرده داری بدوستان داد است — وانکه از پرده دار در پرده
چیست این نقش گونه گون از تست — نقش بندی سوار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند — کس ندارد گذار در پرده
همه را رخ بجز ز دیده نگار — نیست کس با نگار در پرده
گر نخواهی که گم شوی از خود — نروی زینهار در پرده
دانی این پرده را چه راست کند — ناله زار زار در پرده
از برون گر هزار بینی نیست — جز یکی زان هزار در پرده
هم تویی پرده بصیرت تو — خویشتن را مدار در پرده
پرده خویش را بسوز و ببین — دوست را آشکار در پرده
هر دو را پرده در میان بینی — پرده بین را چه کار در پرده
پرده زان دیده کرده است ترا — دیدهٔ اعتبار در پرده
نظر جهل چون تو اند دید — یار در غار و غار در پرده
تو که چون شیر پرده نشینی — چون بگیری شکار در پرده
هر که او اختیار خود بگذاشت — رفت بی اختیار در پرده
رفع این پرده یکنفس کار است — هر این روزگار در پرده
اگر آن رخ جمال بنماید — نهلد پود و تار در پرده

گر درین پرده میروی ای دل — اوحدی را میار در پرده

وله

گل پی گرفته گلشن از آب و رد رونقی — بستان نگر ز گل شده همچون خورنقی
از کارگاه صنع به بستان کشیده اند — هر جا که بود نرد و بنفشی و ازرقی
گلبن چو قلعه ایست پر از تیغ و از سپر — پیرامنش ز آب روان بسته خندقی
وان ناشکفته غنچهٔ نسرین و شاخ او — گویی نگر ز دانهٔ لولوست جوسقی
آراسته بساط چمن را بهشت وار — از هر طرف بسندس و خضر و ستبرقی
کرده ز بهر بزم چمن ساقیان ابر — در جامها ز لاله ز هر گوشه راوقی
در روی گل طراوت شبنم نگاه کن — همچون نبید سرخ بر اندوده زیبقی
بلبل زبان گشاده و بنهاده پیش او — گردن بند کی چو کبوتر مطوقی
منصور وار در همه باغی شکوفه را — بر دار کشیده صدای انا الحقی
گل شاهوار بر سر تخت زمردین — سوسن ز پیش شاه در آورده بیرقی
شاخ درخت سر بهوا برده چون علم — زلف شکوفه بر علمش بسته سنجقی
هر جویبار شکل و شمایل ز روشنی — همچون بر آب نقره ز سجاده زورقی
برگ گل از درخت چو غازی بسعی باد — هر دم بگونه زند از نو معلقی
ترکان شهسوار به بیرون نهند رخ — ما را که اسب نیست بر انیم بیدقی
هر جا که عاقلیست درین فصل مست شد — هشیار تا بچند نشینی چو احمقی
خالی نشد ز جام می این خسته جان ما — تا دست میرسید بدرد و درد قی
کامی بران که عمر سواریست تیز رو — در زیر ران او ز شب و روز ابلقی
حلق گدا و بگیر و تعلقل در آورش — صوفی بهل که میزند از دو دبق بقی
ای سرو قامتی منشین در کنار گل — از من نو راست گوش کن این گونه منطقی
فصلی چنین و یار موافق غنیمت است — وین گوی از میان نبرد جز موفقی

وقت این که می‌نهد از تار و پود لطف — گو مدعی که می‌نهد انگشت بر دقی
باالله که از خمیر سخن در تنور نظم — نانی چنین نپخت بمعنی فرزدقی
گیرم که اوحدی طمع از سیم و زر برید — ای کاهلان جو لاف زنید کم ز صدقی

وله

یار بر نیستیم ازین منزل بدر باید شدن — آب اینجا تیره شد جایی دگر باید شدن
وحشت آباد است اینجا سبک بیرون شویم — گر به پهلو گشت باید ور بسر باید شدن
چون نمی‌بینیم از آن آرام جان اینجا اثر — با نثار اشک خونین بر اثر باید شدن
یاد نقش روی آن گلچهره چون همراه ماست — سهل باشد گر بروی خار در باید شدن
من در آن بندم که تدبیری بسازم راه را — عقل میگوید که بی سنی زودتر باید شدن
اصفهان ز اقلیم چارم آسمان چارم است — سوی او عیسی صفت بی بار و خر باید شدن
نیست اینجا از بزرگان ناظری بر حال من — بعد از این پیش آن اهل نظر باید شدن
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند — مرد غواصم بدریای گهر باید شدن
اوحدی دل چون برآید بر جگر خواری مکن — در پی کام دل خود بی جگر باید شدن
پر برین چرخ اگر بر خاک ایشان بگذرد — گر تو مرغ تیزپر کی بال و پر باید شدن

ترجیع بند

عشق خروشی که عیان دیده ام — سینه بجوشی که زبان دیده ام
دل چو دو تا که بوصالش رسید — بانگ برآورد که جان دیده ام
گاه رخش را ز درون جهان — گاه ز بیرون جهان دیده ام
آنچه مرا طاقت و اندازه بود — وصل باندازهٔ آن دیده ام
رخ ننمود ست بمن ذره‌ای — کش نه در آن ذره نشان دیده ام
با تو چه گویم که چنین و چنان — کش نه چنین و نه چنان دیده ام
گاه مقامش بفلک برده ام — گه وطنش در دل و جان دیده ام
تا که شد از دیده روان نقش او — خون دل از دیده روان دیده ام
راست نیامد سخنش در مکان — چون که برون از مکانش دیده ام
در چه زمین و چه زمانم مپرس — چون نه زمین و نه زمانش دیده ام
من بیقینم که جز او نیست هیچ — تا تو نگویی بگمان دیده ام
یار مرا دوش نهان رخ نمود — فاش کنم گرچه نهان دیده ام

کانچه دلم در طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

پیر شراب خودم از جام داد — زان نفسم درد سر آرام داد
طفل بدم حنظل و صبرم نمود — پیر شدم شکر و بادام داد
سایهٔ من کم شد و او باز جست — مایهٔ من کم شد و او وام داد
گرسنه گشتم ز رخش چاشت شد — تشنه نشستم ز لبم کام داد
مور مرا خانهٔ بی غم نمود — مرغ مرا دانهٔ بی دام داد
دل که در افتاد بحامیم تب — شربت طه و الف و لام داد
آخر کارم بدعا باز خواند — گرچه نخستم همه دشنام داد
جسم مرا جای درین بزم ساخت — جان مرا راه برین بام داد
ساخته ام دید چو خود با خودم — یک لقب و کنیت و یک نام داد
نصرت او دست مرا زور شد — همت او پای مرا گام داد
جان چو باحرام غمش خاص شد — رفت و ندا در حرم عام داد

کانچه دلم در طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

تا بکنون پرده نشین بود یار — هیچ در آن پرده نمیداد بار
یار من از پرده همی کرد زور — دل ز پس پرده همی گشت زار

چونک دل پرده نشین چند گاه	بر درش آویخته شد پرده وار
جز بطلب دیدم و راهی نبود	راه طلب داشتم از پرده دار
گفت که از پردهٔ خود بگذرد	زود دران پرده دهندت گذار
گفتمت اندر پس این پرده کیست	گفت تو بی پرده ز خود بردار
در پس این پرده شمار یکیست	گرچه شد این پرده برون از شمار
پردهٔ من جیست منی من نبود	از منی من چو برآمد دمار
طالب و مطلوب و طلب شد یکی	پرده این آن عدد مستعار
در پس آن پرده چو ره یافتم	پرده برانداختم از روی کار
اوحدی این راز چو بی پرده دید	با زن و با مرد بگفت آشکار

کانچه دلم در طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

آن بت سرکش که نیفتاد ز دست	دوش درآمد ز درم نیم مست
پای مرا از در حیرت براند	چشم مرا از سر غیرت ببست
دل بفغان آمد و خونش برجست	تن بمیان آمد و خونش بجست
در سرم انداخت نشاط بلی	می که بمن داد ز جام الست
از دل من شاخ امیدی برست	جان من از داغ جدایی برست
گفتمش از دست تو بیچاره ام	گفت که بیچاره نباشد بدست
گفتمش از وصل خودم مست کن	گفت ببر از هوس وصل هست
گفتمش ای بت ز تو دورم چرا	گفت که از دود بو دست رست
گفتمش ار توبه کند دل ز عشق	گفت که آن توبه بباید شکست
گفته داد آفت جان بود و تن	لیک چنان گفت که در دل نشست

د

دیدهٔ پست آن قد و بالا چو دید
نعره درافکند ببالا و پست

کانچه دلم در طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

تا چه کنم من که بدین دست تنگ	ساغر می خواهم و آواز چنگ
چون نمی لعلم بچشانی کنم	بوسه طلب زان می یاقوت رنگ
عمر چو باد است ز روی شتاب	باده بمن ده که ندارم درنگ
دوش چو می خوردم و خوابم ربود	یار بصلح آمد و بگذاشت جنگ
گفتمش آمد ز غمت دل بجان	گفت که گر جان بلب آمد ملنگ
پرده برانداخت ز روی خیال	دست خوش آن صنم شوخ شنگ
دست در آغوش من عور کرد	آنک همی داشت ز من عار و ننگ
او شکر افشان و لبم شکر گوی	کانچه همی خواستم آمد بچنگ
صبح چو از خواب درآمد سرم	دست خودم برد در آغوش تنگ
اوحدی این راز چو دانست باز	در فلک انداخت غریو و غرنگ

کانچه دلم در طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود یاف

نشنود از پرده کس آواز من	تا نکند راست لبش ساز من
من نه بخود گویم از آفت عقل	بیخود و حیران شده در راز من
تا نبری ظن که ببازیچه بود	دیدهٔ شب تا بسحر باز من
بس نگویی سخن از ناز او	گر بتو گویم سخن از ناز من
ای که ز گستاخی من غافلی	چیز و بین بر لب او گاز من
چند ز شیراز وز روم و عراق	رخت بروم آورد شیراز من
واقعهٔ عشق نگوید بتو	جز نفس واقعه پرداز من
گرچه منم آخر این کاروان	نیست پدید آخر و آغاز من
بس دل افسرده سرانداز شد	از دم چون تیغ سرانداز من

کی بجنان بال رسد اوحدی   مرغ تو در غایت پرواز من
بی لب خود کرده زگفتن بمهر   شهر پر آوازهٔ آواز من

کانچه دلم در طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

عشق بر آورد ز جانم خروش   من نتوانم تو توانی بپوش
پیر مدم از دیگ بسر میرود   او چو کند آتش تیز است و جوش
امشب ازین کوچه هر و شم برند   گر همه ازان باده دمادم کدوش
در غلطم تا سخن آشناست   آنچه مرا میرسد امشب بگوش
میروم از خود چو همی آید او   کیست که آمد که برفتم ز هوش
چون بر او میروی ای باد صبح   گر بدهد نامه بیاور بگوش
گو سخن غیر نخواهد شنید   گر بفرستی بر سالت سروش
بر سر بیمار خود ار میروی   تا دگرش زنده ببینی بکوش
نوش و نیم رفت بفرمای صبر   مرد بتن صبر کند یا بتوش
مجلس رندان ز طرب گرم شد   دی چو گذشتم بدر میفروش
اوحدی از غایت مستی که بود   با همه می‌گفت و نمی‌شد خموش

کانچه دلم در طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

نور رخ دوست چو پیدا شود   عقل که باشد که نه شیدا شود
از دو جهان هیچ نه بینی جز او   گر برخش چشم تو بینا شود
از رخ خورشید چو در وا کنید   ذره چه گوید که نه دروا شود
بر سر آن کوچه که تن خاک اوست   ره نبری گر نه سرت پا شود
ما همه اوییم ولی او ز دود   منتظر ماست که تا ما شود
بخت نگر تا بنهد سر بخواب   رخت غمی نیست که بیغما شود

حرف بینداز و بحرف گرا   تا نگر این اسم مسما شود
قطره بدریا چو دگر باز رفت   نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور که گفتم یکیست   مختلف از منزل و از جا شود
سر چو به این قبه بر آورد دوست   خواست درین قبه که غوغا شود
تا ز صدای سخن اوحدی   بر همه کس روشن و پیدا شود

کانچه دلم در طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

نفس تو تا شد لغت گورکن   زنده شوی گر بکنی گور تن
جسم تو گوریست روان ترا   بر سر این گور چه پوشی کفن
ای شده نومید چنین بر کجاست   یاس تو و باغ پر از یاسمن
با خبری از لب او باز گو   بیخبر از اخبری زان دهن
تو همه بادیه [illegible] بس   وان دگر آثار طلوع و دمن
کوکب لیلی نرود بر ملا   موکب مجنون چو کند در علن
از پی آن آهوی مشکین ببین   سر بهم آورده هزاران رسن
تا کی ازین جبه و دستار و نقش   مرد شو و جامه رها کن بزن
هیچ حواست چو یکی بین شدند   بر سرش راه بگوی این سخن

کانچه دلم در طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

ترجیع بند در تصوف

در خرابات عاشقان کوست   و اندر و خانهٔ پیری روست
طوق داران چشم آن ماهند   هر کجا بسته طاق ابروست
در سر زلف همچو چوگانش   فلک دهر چه در فلک گوست

بنفس چون مسیح جان بخشد
هر کرا از نسیم او بویست

ورقی باز کردم از سخنش
زیر هر توی آن سخن تو بیست

من از و دور و او بمن نزدیک
پرده اندر میان من و او ست

سوی او راه بر نخواهم شد
تا مرا رخ بسایه و سو بیست

آتش عشق او بخواهد سوخت
در جهان هر چه کهنه و نو بیست

ز اوحدی نیست بیش دم هر دم
تا ز هستی من سرمو بیست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

نه خرابات جنگ و کاسه و می
نه خرابات جنگ و بربط و نی

آن خرابات بی ره و رو
بر خراباتیان کم شده پی

همه را دیده بر حدیقهٔ قدس
همه با ردی در خطرهٔ حی

گر در ان کوچه باریابی تو
کی ازان کوچه باز گردی وی

بکذر از اختلاف امس و دی
تا برون آیدت بهار از دی

چون به الا دنی زلا تا تو
نه دری نامهٔ الیک و الی

تا تو باشی و او جدا باشد
آسمان از زمین و نور از فی

نقش خود بر تراش و او را باش
تا شود جملهٔ جهان یک شی

روی آن بت که اوحدی دیدست
نتوان دید جز به بینش وی

سالها شد که راه می پویم
چون نخواهد شد این بیابان طی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

هر دم از خانه رخ بدر دارد
در پی عاشقی خطر دارد

هر زمان مست بر سر کوی
با یکی دست در کمر دارد

مردمی عاشقی دگر جوید
هر شبی مجلسی دگر دارد

یار آنکس شود که می نوشد
دست آنکس گرفت که زر دارد

دوست گیر دهان وفاش کشد
مخلصان را درین خطر دارد

هر که قلاش تر ز مردم شهر
پیش او راه بیشتر دارد

یار رند است و ما مترس از کس
عاشقی خود همین هنر دارد

عشق معشوقهٔ خراباتست
زانکه عشقست کین اثر دارد

در خرابات ما شود عاشق
هر که پروای درد سر دارد

اوحدی تا کنون دری میزد
چون خرابات ما دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

سخنی میرود بمن کن گوش
پیش از آن کز سخن شوم خاموش

جز یکی نیست نقد این عالم
باز بین و بعالمش مفروش

گل این باغ را تو یی غنچه
سر این گنج را تو یی سرپوش

پرده بردار تا ببینی خوش
دست با دوست کرده در آغوش

گر کسی می شوی بجز تو کسی
در جهان نیست بشنو و مخروش

اگر این حال بر تو کشف شود
وارهی از خیال امشب و دوش

باز دانی که من چه میگویم
گرت افتد گذر بعالم هوش

آن شناسد حدیث این دل مست
گر ازین باده کرده باشد نوش

در دلم آتشست و در چشم آب
جای آن هست اگر برآرم جوش

اوحدی باز گشت گوشه نشین
اگرم فتنه نگیرد گوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب
باده شان رنگ میدهد دریاب

باده نیز اندر اصل خود آبست
کافتابش فروغ بخشد و تاب

ز آب بی رنگ شد عنب موجود
وز عنب شیره وز شیره شراب

زین منازل نکرده آب گذر
هیچکس را نکرده مست و خراب

باش تا رنگ و بوی برخیزد
که همان آب حرف باشد آب

هر یک از باده نسبتی دیدند
جمله بین کن نشد ز راه صواب

چشم از و رنگ دید و بینی بوی
عقل از و سکر دید و غافل خراب

اگرت چشم دوربین باشد
برگرفتم از آن جمال نقاب

بجز او هر چه می نماید رخ
نیست یکباره جز غرور و سراب

دیده اوحدی بجستن اوست
گر نیاید بکام دیده جواب

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

جز تو کس در جهان نمیدانم
وز تو چیزی نهان نمیدانم

بی نشان تو نیست یکذره
بجز این یک نشان نمیدانم

با تو پوشیده حالتیست مرا
که درستش بیان نمیدانم

گرچه داناست نام من لیکن
تا نگویی بدان نمیدانم

آنچنانم ببوی تای گل مست
که گل از بوستان نمیدانم

این یا تویی بگو تا کیست
شرح این کن که آن نمیدانم

یا شارت حدیث خواهم گفت
که غریبم زبان نمیدانم

دوستان جز حدیث او مکنید
که من آن داستان نمیدانم

اوحدی باز در میان آمد
کام او زین میان نمیدانم

چون پس از عمرها که گردیدم
راه آن آستان نمیدانم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

باز غوغای او علم برداشت
عشق او خنجر ستم برداشت

هر چه بی راه دید غارت کرد
وانچه بر راه بود هم برداشت

دوست احرام آشنایی بست
نام بیگانه زین حرم برداشت

خطها چون بنام او کردند
جمله را سکه از درم برداشت

آفتاب رخش ظهور گرفت
وز دل من غمام غم برداشت

مطرب عشق را نوا نو شد
کین کهن جامه جام جم برداشت

اندر آن جام چون خدا را دید
از کتاب خودی رقم برداشت

روز صید این سواران نخجیر
پر بیفکند لنگ کم برداشت

دل نادان من امانت عشق
هم به پشتی آن کرم برداشت

دست او چون بحکم دستوری
از من و اوحدی قلم برداشت

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

خوش بباش تا بگویم راست
کاندرین گنبد این نوا ز چه خاست

هر چه گویی در آن جواب شوی
پس یکی باشد این یکی دو چراست

تو یکی او یکی دو باشد دو
آن یکی از یکی نیاید کاست

رشته گر مزا و تو گردد
چون سر رشته یافتی یکتاست

گر ز دریا جدا شود قطره
نه که دریا جدا و قطره جداست

یار با ماست وین سخن ز نهفت
من برون آورم چو موی از ماست

نیست بی زبده شیر اشارت کن
که کدامست شیر و زبده کجاست

آسمان و زمین گرفت این نور
باز بینید کین چه نشو و نماست

اوحدی وار چیز نیم در دوست
تا چه در چیز ندارد و خطاست

ساختم پرده گر نیاید کج
کردم آهنگ اگر نیاید راست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

سایهٔ نور پاش می بینم
بلک خود نور فاش می بینم

گر بگویم که جمله اوست روا
زانکه در جمله جاش می بینم

آفتابی بدین عظیمی را
ذره‌ء در هواش می بینم

گرچه عمری بگشتم از پی او
با خود اندر سراش می بینم

روز و شب در بلاش میسوزم
تا نکویی بلاش می بینم

این که وقتی بنالم از غم او
نه که از خود جداش می بینم

نیستم نی خدا کجا باشد
که بنور خداش می بینم

صورت او چه روشن آینه است
گر جهان در صفاش می بینم

هرچه از کاینات گیرد رنگ
همه در خاک پاش می بینم

اوحدی در قفای مات دگر
دو سه روز از قفاش می بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

بزن ای مطرب حریفان چنگ
بده ای ساقی آن شراب چو رنگ

که نیابی تو بی پریشانی
دل که در زلف یار شد آونگ

ای دل از بیروی بجستن او
دامن خویش را بگیر بچنگ

کا بجستی درون حلقهٔ نیست
خواهش از روم جوی خواه از زنگ

ز آب و گل زاده از آن کم
در بیابان جهل چون خر لنگ

از دل و جان برای تا برود
در پی مرکب تو صد فرسنگ

کاهن و سنگ را چو موم کند
تا ترا در کنار گیرد تنگ

خواجه جانت چون بمیرد تن
باد و آبت چون ببرد رنگ

اوحدی شد بعاشقی بدنام
آن نگار از ما ندارد ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

یار دوشم ز راه مهمانی
بخرابی کشید و ویرانی

داشت در پیش دیدم آینهٔ
تا بدیدم درو باسانی

که جز او نیست هرچه می بینی
که از و خاست هرچه میدانی

انس با عالم الهی گیر
بتو گفتم طریق آسانی

دو قدم بیش نیست راه ولی
تو در اول قدم همی مانی

گر نه آن نور در تجلی بود
این انا الحق که گفت سبحانی

که تواند بغیر او گفتن
لیس فی جبتی که میخوانی

هرچه هستیت نی تو موجودست
خویشتن را مگر نمیدانی

ز آن شراب بقا بده جامی
تا ز بی اوحدی شود فانی

آشکارا اگر توانم نیک
ورنه باری توان به پنهانی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

پرسش خسته روا باشد
که درین درد بی دوا باشد

کس درین خانه نیست بیگانه
مرد باید که آشنا باشد

در جهان تو با شد این من و تو
در جهان خدا خدا باشد

بنماید ترا چنان که توئی
اگر آینه را صفا باشد

نی قفا نیست روی در خارج
واندر آینه بی قفا باشد

در صفا نیست صورت دوری
دوری از ظلمت هوا باشد

این جدایی ز گندی دو رشت
روش عاشقان جدا باشد

از خطای خلقت اگر دوست
این دو بینی از آن خطا باشد

چون درین آفتاب میسوزم
تا ز من ذره‌ء بجا باشد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

مدتی من بکار خود بودم / با خود و روزکار خود بودم
صورتی چند نقش میکردم / گر چه صورت نگار خود بودم
بد یار کسان شدم ناگاه / گر چه هم در دیار خود بودم
بدرم حصار می گشتم / نه که هم در حصار خود بودم
سالها یار یار می گفتم / یافتم یار یار خود بودم
گفتم او را شکار کردم لیک / چون بدیدم شکار خود بودم
بکشیدم دوست در کنار گرفت / روز شد در کنار خود بودم
غم خود با کسی نخواهم گفت / چون غم و غمگسار خود بودم
اوحدی پیش من حجاب نشد / ز انکه خود پرده دار خود بودم
گفتم این اختیارست مرا / چونکه در اختیار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

دوست با کاروان کن فیکون / آمد از شهر لامکان بیرون
عور گشت از لباس بیچونی / باز پوشید کسوت چه و چون
که بر آمد بصورت لیلی / که در آمد بدیدهٔ مجنون
گاه مشهور شد بآیت نور / گاه مذکور شد بسورهٔ نون
چون بآب و زمین شد او پیوست / ریشه و بیخهای گوناگون
پیش کافور روز نجبیل نهاد / عسل و تین و روغن زیتون
می سرشت این چهار جنس بهم / مدتی چون تمام شد معجون
درد ما را درو نهاد دوا / زهرها را ازو نهاد افسون
اوحدی شربتی از آن بکشید / گشت دیوانه و [illegible]ون و فنون

چیست این دیر پر ز راهب و قس / بسته بر هم هزار زنگ و جرس
زین طرف نعره که لاتأمن / زان جهت غلغلی که لاتیأس
عهد و میثاق کرده گرگ و شبان / یار و انباز گشته دزد و عسس
چند ازین جست و جوی باطل چند / چند ازین گفت و گوی بیهده بس
حرف زاید منه برین جدول / نقش خارج مزن برین اطلس
کاندرین جامه نیست جز یک تن / واندرین خانه نیست جز یک کس
یک حدیث است و صد هزار ورق / یک سوارست و صد هزار فرس
عیب ما نیست گر نمی بینیم / گوهری در میان چندین خس
نیست در کار خانه جز یک کار / وان تو داری بغور کار برس
دلم از زهد اوحدی بگرفت / گر امانم دهد اجل زین پس

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

همه عالم پرست ازین منظور / همه آفاق را گرفت این نور
هر یک از جانبیش میجویند / مصطفی از حری کلیم از طور
اصل این کل و جزو یک کلمه / خواه تورات خوان و خواه زبور
حاصل سیر عاشقان شهرست / گرد بر گرد آن هزاران سور
باش تا نقد او شود پیدا / باش تا کار او رسد بظهور
گر چه پر آفتاب گشت این شهر / در جهان نیست جز یکی مشهور
گنج در پیش چشم و ما مفلس / دوست در دستگاه و ما مهجور
یار نزدیکتر ز تست بتو / تو ز نزدیک در جدایی دور
تا کنون اوحدی اگر میگفت / آرزوی بهشت و حور و قصور

رفتنی رفت بعد ازین تو مرا
گر گنه کار دانی ار معذور

پرده دیدم برداری زین پیش / بهر من این در جواب گفت اکنون

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

می بیاور که توبه بشکستم / یا بده می که از غمش مستم
زانکه من جز بمی نخواهم بود / بعد ازین گر بجان رسد دستم
در جهان می مرا جهان بنماید / که ندانم که در جهان هستم
خلوتی داشتم بجستن او / چون بجست او مرا برون جستم
بیکی کردم از دو عالم روی / دیده از دیگران فرو بستم
در کف پای او یکی خاکم / بر سر کوی او یکی پستم
ببریدم من از تعلق غیر / زان بریدن بدوست پیوستم
ز اوحدی دل برنج بود اکنون / احدی شد ز اوحدی رستم
تا باکنون ز پندگویان بود / بند بر پای و حلق در شستم
این زمان چون بحکم گستاخی / در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

گر بدست آوریم دامن دوست / همه او را شویم و خود همه اوست
ای که او را در آب میجویی / همچو آیینه با تو روی بروست
تو تویی خود از میان بردار / گر تویی تو رشته تو بر توست
گر شود کوزه کوزه گر نشگفت / که لبی کوزه سوده گشت و سبوست
تو بمویی بسته ور نه / از تو تا آن خجسته یک موست
همه از یک درخت رسته این جو / که گهی صولجان و گاهی گوست
تا که اسم اشارتست از اصل / الفش را جو و او گری موست
انقلابی ضرور گشت اینجا / تا ترا این مغز برکشی ز پوست

منشین تشنه اوحدی که ترا / پای در آب و خانه بر لب جوست
مدتی توبه داشتم اکنون / چون خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

هر چه میگویم ای دبیر امروز / نه بخویشم ز من بگیر امروز
قلم نیستی بمن درکش / که گرفتارم و اسیر امروز
میل یار قدیم دارد جان / دل ازین غصه گو بمیر امروز
سالها در کمین نشستم تا / در کمانم کشد چو تیر امروز
رو بشارت بزن که گشت یکی / با غلام خود آن امیر امروز
چشم کز بین جو از میان برخاست / راست شد شاه با فقیر امروز
پرده بر من مدر که نتوان دوخت / نظر از یار بی نظیر امروز
چون در آمیخت آب ما با شیر / چون جدا میکنی ز شیر امروز
اوحدی جز حدیث دوست مگوی / که جز او نیست در ضمیر امروز
بتو رمزی بگویم ار شنوی / از زبانم سخن پذیر امروز

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

چند و چند ای دل ملامت کش / زین من و ما و زین عمامه و فش
سر بگردان ز خنجر آن دوست / رخ مپیچان ز تیر آن ترکش
نوش دارو که غیر دوست دهد / زهر باشد بخاک ریز و مچش
دل ز دنیا و آخرت بر گیر / بچنین جوع روزه گیر و عطش
رخ بوحدت نهاده بردار / از میان اختلاف روم و حبش
پشت کن در کعبتین جهت / تا ببینی یکی نقابل شش
جلد گویی که خانه تاریکست / نیست تاریک چشم تست اعمش

قابلی نیست چون پذیرد نور آتشی نیست تا بسوزد غش
زاحد گر نشان همی طلبی بسر اوحدی قلم درکش
در بدین ناخوشان به بند امروز تا برآریم چند روزی خوش

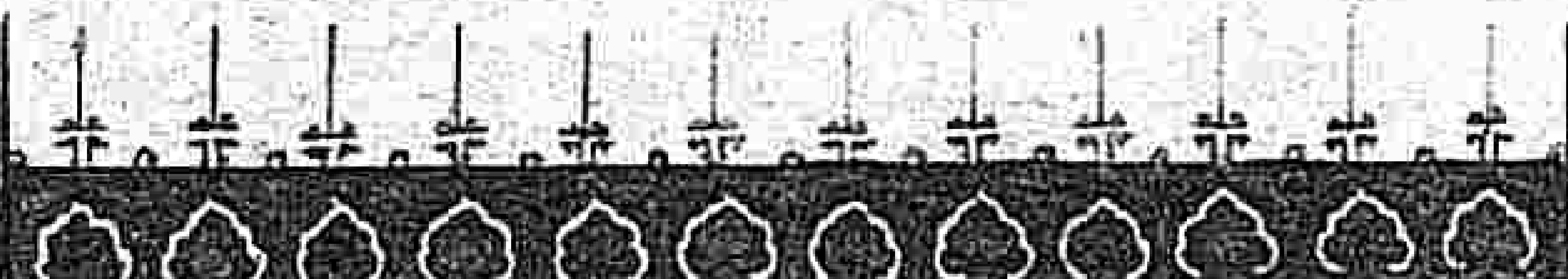
من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

اشک من سرخ کرد و رویم زرد با من آن بیوفا ببین که چه کرد
همچو خون در رگست و جان در تن انکه آبم ببرد و خونم خورد
عشق آن دوست چون بر آرد گرد دل ز جان سر ز پا نداند مرد
همه را کشت تا نماند غیر کشته را سوخت تا بماند فرد
می کشد تیغ و نیست پای گریز می کشد دار و نیست جای نبرد
تا دو چشم بدوست بینا شد هجر او وصل گشت و خارم ورد
پیش ابداعیان چه دیر و چه زود نزد توحیدیان چه گرم و چه سرد
این همه نقشها که می بینی از یکی کارگاه دان و نورد
قصهٔ درد خویشتن گفتم گر نیاید بدید داروی درد ٢
اوحدی گر یکی شود با ما از حریفان همی بریم این نرد ١

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

تم

1





چگونه دل نسپارم بصورت تو نگارا   که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه بر خورند ز بالای نازک تو ندانم   جماعتی که تحمل نمیکنند بلا را
نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی   درین دیار ندانم که رسم چیست شما را
مرا که روی تو بینم بجاه و مال چه حاجت   کسی که روی تو بیند نه از خزینه دارا
شبی بزور بگیرم کمند زلف تو گویم   بیار بوسه که امروز نیست روز مدارا
جراحت دل عاشق دواپذیر نباشد   چو درد دوست بیاید چه می کنیم دوا را
صبور باش درین غصه اوحدی که صبوران   سمن ز خار برون آورند و سیم ز خارا



مطرب چو بر سماع تو کردیم گوش را   راهی بزن که ره بزند عقل و هوش را
ابریشمی بساز و ازین حلقه برون   بهر حضور صوفی پشمینه پوش را
جامی بیار باده ازان بادهای خام   وز عکس آن بسوز من نیم جوش را
بر لوح دل نقوش پریشان کشیده ایم   جامی بده که محو کنیم این نقوش را
ما را بمی بشوی چنان کز صفای ما   غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
بر ما ملامت دگران از کدورتست   صافی ملاهی چه کند درد نوش را
با مدعی بگوی که ما را مگوی وعظ   کاکنده ایم شمع نصیحت نیوش را
ای باد صبح نیک خراشیده خاطریم   لطفی بکن بدوست رسان این خروش را
گر میکند بخلوت ما آن پری گذار   بگذار تا گذار نباشد سروش را
شد نوش ما چو زهر ز هجران اوحدی   زهر آنچنان خوریم بیادش نوش را

ای اوحدی بگوی سخن تا بداندت   دشمن که بی بصر نشناسد خموش را



ای غم عشق تو یار غار ما   جز غمت خود کس نپرسید یار ما
کار ما با غم حوالت کرده   نی بپایان بر نیاید کار ما
در ازل جان و دل بمهرت داده این   تا ابد مهرت بر رخسار ما
ما همان اقرار اول می کنیم   گر دو گیتی میکنند انکار ما
ساقی از رندان حریفی را بخوا   تا بمی بفروشد این دستار ما
می بیار و خرقه ما را بکن   تا نبیند مدعی زنار ما
علم نیک و بد چو جایی دیگرست   این تفاوت چیست در پندار ما
زاهدان فردا چو گویند از خدا   سهل گیرد کار بر خمار ما
کار رضای او نباشد اوحدی   توبه بیکارست و استغفار ما



بخرابات گرو شد سر و دستار مرا   طلبم کن ز خرابات و بدست آر مرا
بمغان اند مغان اند من از زاری من   شاید ار پیر مغان هم ننهد بار مرا
ساخت اندر دل من یاد خراباتی جای   ز خرابات بجایی مبر ای یار مرا
اندر آمد شب و تا صومعه زینجا که منم   راه دورست درین میکده بگذار مرا
مستم از عشق و خراب از می و بیهوش از دوست   دستگیری کن و از خود بمگذار مرا
رندیی کان سبب کم زنی من باشد   به ز نیکی که شود موجب پندار مرا
جای من دور کن از حلقه این مدعیان   که بدیشان نتوان دوخت بمسمار مرا
برتن از عشق چو پر فایده بندی دارم   پند بی فایده بر دل نکند کار مرا
گر ازین کار دل یار نرسد باکی نیست   اوحدی سود ندارد سر انکار مرا

وله

مایم و سر کویی پر فتنه و پر غوغا | آسوده درو واله آشفته ازو شیدا
بر لاله‌ستانش مجنون شده صد لیلی | بر ماه شبستانش عاشق شده صد عذرا
خوانیت درین خانه کس نزده بجنون دل | لوزینه او وحشت پالوده او سودا
گر کوی مغانت هست چندین چه فغانت این | زین چند و چرا بگذر تا فرد شوی یکتا
رسوایی از زرق خود در غوطه غرق خود | کم پوش که خواهد شد پوشیده ما رسوا
گر زانکه ندانستی برخیز و طلب میکن | ور زانکه بدانستی این راز مکن پیدا
ای اوحدی از دریا کردی مکن این شورش | زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

وله

قراری چون ندارد جانم اینجا | دل خود را چه میرنجانم اینجا
سر عاشق کله داری ندارد | بدو گفتم که من مهمانم اینجا
مرا گفتی که اینجا آگهی هست | چه می‌پرسی که من حیرانم اینجا
نه او پنهان شد از چشم که من نیز | بچشم خویشتن پنهانم اینجا
اگر بتوان حدیثی گوی از آن روی | که من بی روی او نتوانم اینجا
نگارینی که سرگردانم از من | نکو داند که سرگردانم اینجا
مرا با دوست پیوندی قدیمست | بدان پیوند و این پیمانم اینجا
ز زلفش در دماغم هست بویی | چنین زنده ببوی آنم اینجا
بدرد اوحدی دلشاد گشتم | که آن لب میکند درمانم اینجا

وله

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را | فرخنده باشد دم بدم روی تو دیدن فال را

یاری که از درد تو من زاری کنم عذرم بنه | چون باد مستولی شود مشکین کند جمال را
روزی همی باید مرا مانند ماهی تا در آن | پیش تو تقریری کنم شرح شب چون سال را
شاکر و عشقم گر درین معنی سخن گویم بسی | چون عشق استادی کند در گفتن آرد لال را
در بازجست سر ما چندین مکوش ای مدعی | گر حالتی داری چو من تا با تو گویم حال را
گر صرف مالی میکنی در پای او من منعمم | جایی که باشد جان فدا قدری نباشد مال را
دل چون نه بندم بر رخش چون کشم کان موی فا | دام دل من ساختست آن زلف همچون دال را
نشگفت اگر بال دلم بشکست ازین سودا که من | مرغی نمیدانم که او اینجا نریزد بال را
با او چو گفتم درد دل گفت اوحدی این شیوه را | بسیار میدانی ولی حد نیست قیل و قال را

وله

دردسری میدهیم باد صبا را | تا برساند بدوست قصه ما را
بر سر کویش کند رکیت بنانی | با لب لعلش سخن کند نمیدا را
پیرهن ما قبا کند ز نسیمش | بر کند از باد گر بمرده قبا را
مرهم این ریش کرد نیست که عمری | سینه سپر کرده‌ایم تیر بلا را
دینی و دین کرده‌ایم در سر کارش | گردن و سر می‌نهیم تیغ قفا را
ای بت نامهربان بیا و بیاموز | از سخن من حدیث مهر و وفا را
پای چنین سرزنش چو نداری | دست مزن عاشقان بی سر و پا را
عیب ز بونی نه لایقست اگر از خود | دفع ندانست کرد تیر قضا را
اوحدی از من بدار دست ملامت | من چه کنم کین ارادتست خدا را

وله

هر ریاضت ما عشق تو بود یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
پنهان اگر چه داری چون من هزار مونس | من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا

روزی حکایت ما تا که بگفتن آید / پوشیده چند داریم این درد بی دوا را
تا کی جفی درین دل پیوسته خار هجران / حردم ز جورت آخر حردم ز سنگ خارا
آخر مرا ببینی در پای خویش مرده / کان دل ندیده بودم پایان این بلا را
باد صبا ندارد پیش تو راه رفتن / تا نامهای خونین بفرستمی صبا را
چون اوحدی بنالد گویی که صبر میکن / مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

ولـه

مرادم ار چه نخواهد روا شدن ز شما / بفال نیک نباشد جدا شدن ز شما
مگر اجل برهاند مرا ز عشق تو ورنه / بزندگی نتوانم رها شدن ز شما
اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من / عجب نداشتمی بی وفا شدن ز شما
ازین صفت که به بیگانگی همی کوشی / کرا بود طمع آشنا شدن ز شما
دلم بدین صفت از پای مال غصه شود / گریختن ز من و در قفا شدن ز شما
غم شما کی ز پنهان کشد گریبانم / چه بهر من که نخواهد قبا شدن ز شما
به اوحدی طمع پارسا شدن مکنید / که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

ایضاً لـه

بخرابات برید از در این خانه مرا / که دگر یاد شراب آمد و پیمانه مرا
دل دیوانه بزنجیر ببستن عجبست / گر بزنجیر ببندد دل دیوانه مرا
می بیارید و تنم را بنشانید چو شمع / پیش آن شمع بسوزید چو پروانه مرا
همچو گنجیست درین عالم ویران رخ او / یاد آن گنج دوانید بویرانه مرا
بر میان از سر زلفش کمری می بستم / گر بدو دست رسیدی چو سر شانه مرا
هر که خواهد که بدام کشد آسان آسان / گو مینداز بجز خال لبش دانه مرا
سرم از شوق و دل از عشق چنین آشفته شد / تا که شد اوحدی آشفته بمیخانه مرا

ولـه

من چگویم جفا و جنگ ترا / جرم رهوار و عذر لنگ ترا
از دل و جان نشانه ساخته‌ام / ناوک چشم شوخ شنگ ترا
ای نوازش کم و بهانه فراخ / لب لعل و دهان تنگ ترا
صلح را خود ببین که ما چه کنیم / گر بجان میخریم جنگ ترا
دل بدزدی و روز دیگر بزی / ما بدانسته‌ایم رنگ ترا
هر دو سنگ تو زر همی باید / نرم کردن دل چون سنگ ترا
رنگ خوبان ز لوح فکر بشست / اوحدی تا بدید رنگ ترا

ولـه

اگر یکسو کنی زان رخ سر زلف چو سنبل را / ز روی لاله رنگ خود خجالتها دهی گل را
مرا پیش لب لعل تو سر بازیست در خاطر / اگر چه پیش روی تو سر بازیست کاکل را
رخ و زلف تو بس باشد بهر حجت و برهان / اگر دعوی کند وقتی کسی دور تسلسل را
تحمل روی خوبان را بباید ولیکن تو / رخی داری که از خوبی نیارد تاب تحمل را
بباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن / اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل را
ز نقل در دهان داری که هنگام سخن گفتن / بصحرا می برد زان لب صبا بوی قرنفل را
بر آید ناله از دل زمین سو چون برانگیزی / بروز کشتن و غارت غبار نعل دلدل را
نمیگفتی بفضل خود ببخشایم بسی بر تو / کنون وقت آمد آن انعام و احسان و تفضل را
ز عشقت توبه بشکستم بگیر ای اوحدی دستم / وگر با او رهی داری بیاد آن ساغر مل را
تماشا کرد حیرانم چه حالت آن نمیدانم / که چشم از کشف حالت نمی بندد تأمل را
تحمل تا بکی خواری که با او هم کند یاری / چو جانم میل او دارد نهادم دل تحمل را

و ایضا له

تو مشغولی بحسن خود چه غم داری ز کار ما
که هجرانت چه می سازد همی با روزگار ما

چه ساغرها تهی کردیم بر یادت که یکذره
نشد ساکن کشت سوز دل نه کمتر شد غبار ما

بهر جایی که مسکینی بیفتد دست گیرندش
ولی این مردمیها خود بنا شد در دیار ما

ز رویت پرده دوری زمانی گر برافتادی
تمنا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما

تو همچون خرمنی حسنی و ما چون خوشه چینانت
ازان خرمن چه کم گشتی که پر بودی کنار ما

ز دلبندان این عالم دل ما هم ترا جوید
که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما

نمی باید دل ما را بهار و باغ و گل بی تو
رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما

ز دست ما تهی دستان چه کار آید پسند تو
تو سلطانی نظر میکن ز لطف خود بکار ما

چه دلداری که از هجران دل ما را بیازردی
چه دمسازی که از دوری برآوردی دمار ما

بقول دشمنان از ما خطا کردی که برگشتی
کز آن رو این ستمکاری نبود اندر شمار ما

ز هجرت گر چه ما را بر شکایتهاست در خاطر
هنوزت شکرها گوییم اگر گردی شکار ما

بگو تا اوحدی زین بیش بگرید در فراق تو
که گر دریا فرو بارد ننشاند غبار ما

وله

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا
سر من بر آستانش بسر کوی یار بادا

دلش ار چه با دل من بوفا یکی نگردد
بر خش تعلق من ز یکی هزار بادا

چو رضای او در آنست که دردمند باشم
غم و درد او نصیب من دردخوار بادا

ز ملامت رقیبان نکند کنار بر من
بت من که از رقیبانش [illegible] کنار بادا

سخن کنار پرخون که مراست هم بگویم
بمیان لاغر او که درین کنار بادا

چو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ
گر ازو کنم جدایی نه باختیار بادا

بمن ای صبا نسیمی ز بهار دولت او
ببر آن که سال و ماهت همه نوبهار بادا

چه کند مرا رقیبش همه سال و در ازان زار
که چو من بدرد دوری همه سال زار بادا

لب او چو باز پرسد دل عاشقان خود را
دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

وله

آخر ای ماه پری پیکر که چون جانی مرا
در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا

همچو انجم در فکندی در زبان خاص و عام
لیک خود روزی با نجمی نخوانی مرا

ای که در خوبی همه ماهی چه کم گردد ز تو
گر بری نزدیک خود روزی بمهمانی مرا

دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه
می کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا

با رقیبانت نکردند آنچه با من میکنند
این زمان سودی نمیدارد پشیمانی مرا

زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو
گر فلک بگرو ز بنشاند بسلطانی مرا

کس خریدارم نمی گردد که دارم داغ تو
زان همی ارزم بعزت چندان که میرانی مرا

بر سر کوی تو دشواری کشیدم سالها
دور باد این در چو آن کو در بیابانی مرا

در درون پرده با دشمنان من بکام
وز برون مشغول میداری بدربانی مرا

گفته در کار عشقم اوحدی دانا بود
چون توانم گفت نادانم که میدانی مرا

وله

باد سهند بین که درین مرغزارها
چون میکند ز نرگس و لاله نگارها

در باغ رو که دست بهار از سر درخت
بر فرق از شکوفه کند نوشارها

ساقی میان ببند که هنگام عشرتست
می در پیالها کن و گل در کنارها

نتوان شکایت ستم روزگار کرد
گر من درین حدیث کنم روزگارها

وقتی من اختیار دلی داشتم بدست
عشق آمد و ز دست ببرد اختیارها

گر بر دل تو هست غباری ز داغ غم
بنشین که جام می بنشاند غبارها

تا این بهارنامه بود هیچ مجلسی
بی یاد اوحدی نبود نوبهارها

وله

سخت حالم ز تو من ای مه حال بیا
خال بنام تو زدم ای تو مرا خال بیا

عهد من از یاد چهل تا نشوی خوار و خجل
نامه فرستادم و دل بنگر و در حال بیا

عاشق و دیوانه شدم و ز همه بیگانه شدم
بر در میخانه شدم خیز و بدنبال بیا

دور شدی دیر بکش رنجشان ز سر و بخش
ای همه شغلی تو خوش با همه اشغال بیا

تا برخت عید کنم روی بتو جید کنم
آخر شعبان چو شدی اول شوال بیا

پر چه نقلت سرا با همه بیکار چرا
شاهد مجلس نشین زاهد بطال بیا

هر دم از دست دگر واقعه نیست دگر
شد دل من مست دگر ای تن حمال بیا

بهمن غم کرد برون دست بدستان و فسون
رستم جان گشت زبون ای خرد زال بیا

عقل بینداخت قلم شخص هنر ساخت علم
کفر برافراخت علم مهدی دجال بیا

این بصر و طرف بهل وین نظر زرخ بهل
دین و رق و حرف بهل ای سخن ل بیا

ایضاً له

از ما بکینه سر مکش ای ناگزیر ما
کامیزشیست حسرت ترا با ضمیر ما

ما قصه که بود نمودیم و عرضه داشت
تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما

نی سنی به پیک و نامه چه حاجت که حال دل
دانم که نانبشته بخواند دبیر ما

ای باد صبحدم خبر ما برسان نیک
کین نامهای نه نیک نویسد دبیر ما

ای صوفی از تو منکر عشقی بزهد کوش
ما را ز عشق توبه نفرمود پیر ما

بس قرنها سپهر بگردد بدین روش
تا در زمین عشق بیابد نظیر ما

در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود
کاغشته شد بآب محبت خمیر ما

پستان خود بمهر بیالود و دوستی
روز نخست دایه که می داد شیر ما

دلبر ز آه و ناله ما هیچ غم نداشت
دانست کان شکار نیفگند تیر ما

زان دل شکسته ایم که در دست بسته ایم
کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما

با خار ساختیم که گل دیر تر دهد
شاخ بلند دوست بدست قصیر ما

از جان بر آمدست نباشد شگفت اگر
در دل نشیند این سخن دلپذیر ما

ای اوحدی اگر ید بیضا بر آوری
بشنو کز آن تنور بر آید فطیر ما

وله

ای چراغ چشم طوفان بار ما
بیش ازین غافل مباش از کار ما

سر زمانی در بروی ما مبند
گرچه کوته دید دیوار ما

شکر آن کت خواب می گیرد خوش
رحمتی بر دیدهٔ بیدار ما

ای کر با نرگس چو گل شگفته
بیش ازین نتوان نهادن خار ما

کاشکی آن رخ نبودی در نقاب
تا نکردی مدعی انکار ما

خلق عالم گر شوند اغیار دوم
نیست غم گر یار باشد یار ما

اوحدی می بوس خاک آستان
کاندران حضرت نباشد بار ما

ایضاً له

آن سیه چرده که خلقی نگرانند او را
خوب رویان جهان بنده بجانند او را

دلبرانی که ز خوبی بنشانند امروز
جای آنست که بر دیده نشانند او را

دامنش پاک ز غارت و تنش پاک ز عیب
پاکبازان جهان بنده ازانند او را

گر در افتد بکفم دامن وصلش بدری
از کف من بجهانی بجهانند او را

نیست نا مصلحتی از در او دوری من
بر میدم ز برش تا نرمانند او را

قیمت قامت او را من بیدل دانم
ورنه این یک دو سه افسرده چه دانند او را

ای که گشت اوحدی از بهر تو بدنام جهان
بندهٔ تست بهر نام که خوانند او را

وله

ای سفر کرده دلم بی تو بغم سود بیا
غمت از خاک زمین بیشترم سود بیا

سود من جمله زهیچ تو زیان خواهد شد
گر زیانت درین آمدن از سود بیا

مایه راحت و آسایش دل بودی تو
تا برفتی تو دلم هیچ نیاسود بیا

زاشتیاق تو در افتاد بجانم آتش
وز فراق تو بر آتش بزم دود بیا

ریختم در طلبت هرچه دلم داشت گهر
باختم در هوست هرچه مرا بود بیا

گر ز بهر دل دشمن نکنی چاره من
دشمنم بر دل بیچاره ببخشود بیا

زود برگشتی و دیر آمده بودی بکفم
دیر گشت آمدنت دیر مکش زود بیا

کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن
کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا

گر بپالودن خون دل من داری میل
اوحدی خون دل از دیده بپالود بیا

ایضا

چون نیست یار در غم او هیچکس مرا
یا رب تو دست گیر و بفریاد رس مرا

سیر آمدم ز عیش کم بی دوست می کنم
بی او چه عیش باشد ازین عیش بس مرا

از روزگار غایت مطلوب من کسیست
وانگه کسی که نیست جز او هیچکس مرا

ای ساربان شبی که کنی عزم آن دیار
آگاه کن یکی بصدای جرس مرا

یک بوسه دارم از لب شیرین تو هوس
وز دل برون نمیرود این یک هوس مرا

از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم
کز تن بیاد دوست برآید نفس مرا

باریک تن چنان شدم از غم که گر شبی
بیرون روم بشمع نبیند عسس مرا

هر ساعتی بموج بلایی در افکند
سیلاب این دو دیده بیجون ارس مرا

یاری که اصل کام منست از من رسد
با اوحدی چه کار بود زان سپس مرا

وله

نه هفته ایست نه ماهی که رفته ز بر ما
نه هفته نیست کزین غم چه دید چشم تر ما

زمان زمان بسر آورد درد عشق تو جانا
هنوز تا غم هجران چه آورد بسر ما

بران کمر نرسد دست ما ولی برساند
محبت تو سرشک دو دیده بر کمر ما

لبت که از همه گیتی پسندمانت نگه کن
که راحت همه گشت و جراحت جگر ما

ز ظلمت شب هجران بزحمتیم چه بودی
گر آسمان وصالی بتافتی قمر ما

ز روی خوب شکیبم نبود و صورت خوبان
تو از تامل ایشان بدوختی نظر ما

نموده که چو غایب شوند مهر نماند
بیا که مهر تو غایب نمیشود ز بر ما

ستم ببین تو که دیگر ز کوی و کوی رقیبان
بر آستان تو ممکن نمیشود گذر ما

عجب که یاد نکردی ز اوحدی نگفتی
که چیست حال دلی این اسیر خاک در ما

وله

ای پرتو روح القدس تابان ز رخسار شما
نقد مسیحا در خم زلف چو زنار شما

هم لفظتان انجیل سان هم لهجه داودی بیان
تیر حواریون نهان در بحر گفتار شما

شماس آن رخ جنت غم مطران پیشان حرم
قسیس دلها نیز هم بیچاره در کار شما

اعجاز عیسی در دو لب رهبان صلیب اندر صلیب
قندیل رهبان نیم شب تابان ز رخسار شما

از لعلتان کوثر نمی وز لعلتان گردون خمی
دلشاد شادیهای دی از روی دیدار شما

زان لعلهای جان کشت بیچاره یوحنی خجل
صد جاثلیق زنده دل چون من خریدار شما

گردی ز عشق انگیخته بر گبر و ترسا ریخته
خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما

ای عیدتان بر خام خم گوساله زر بنده هم
نخ نصاری کشته کم در عید بسیار شما

زیر پش زمین بوسه بکد رهبان ازو جوید مدد
چون اوحدی بوم کاحد آید بزنهار شما

وله

پرده برانداخت ز رخ یار نهان کشتهٔ ما … نوبت اقبال بود بخت جوان کشتهٔ ما
تن همه جان گشت چو او بر دل ما کرد نظر … باخته شد در نظر آن تن جان گشتهٔ ما
گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی … هم سبک انداخته شد بار گران گشتهٔ ما
دیده گریان بدلم فاش همی گفت خود این … کاتش غم زود کشد اشک روان گشتهٔ ما
پر خرد کرد جهان گشت بسی در طلبش … هم بکف آورد غرض پیر جهان گشتهٔ ما
نقش بنز سود بسی من بنشستم نفسی … تا همگی سود شود سود زیان گشتهٔ ما
ضامن ما در غم او اوحدی شیفته بود … ای نفس از غم برهیدم و همان گشتهٔ ما

ایضاً له

رخ خوب خویشتن را چه پوشی از نظرها … که ز حسرت تو رفتم بدیده خاک درها
بدرت آمدیم یکدم ز بهای دست بوسی … چو ملول گشت از ما ببریم دردسرها
تو بناز خفته هر شب ز منت خبر نباشد … که بخون دیده کریم بغمت برهگذرها
عجب آیدم که بعضی ز تو غافلند مردم … مگر از ره بصارت خللیست در بصرها
نتوانم از خجالت که بر تو آورم جان … که شنیدم التفاتی نکنی بمختصرها
ز لبت نبات خیزد چو بخنده بر گشایی … بهل این شکر فروشی که بسوختی جگرها
بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه باشد … که بزخم تیر مژگان بشکافتی سپرها

وله

حاشا که جز هوای تو باشد هوس مرا … با هیچ دل گذار بود جز تو کس مرا
در شیشه بشکنم نفس خویش را بغم … گر بی غمت ز سینه برآید نفس مرا
فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست … در دم ببین و هم تو بفریاد رس مرا
گیرم نمیدهی بمن طوطی شکر … از پیش قند خویش مران چون مگس مرا
زینسان که هست میل دل من بجانبت … روزی تو میل جانب من کن و بس مرا
گفتم که باز پس روم از پیش این بلا … بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
ای اوحدی هوای رخ او مکن دلیر … بنگر که چون گداخته کرد این هوس مرا

وله

زخمی که بر دل آید مرهم نباشد او را … خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
گفتی که دل بپرورده من جان همی فرستم … زیرا که با جهان رنج دل کم نباشد او را
بار دگر مسیحا گر معجزات ورزد … این مرده زنده کردن در دم ورا
از پیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم … زیرا وفا و خوبی با هم نباشد او را
گویند از او طلب دار آیین مهربانی … نی نی طلب ندارم دانم نباشد او را
از چشم من خجل شد ابر بهار زیرا … او گرچه پر بگرید این نم نباشد او را
این گریه کاوحدی کرد از درد دوری او … گر بعد از این بمیرد ماتم نباشد او را

ایضاً له

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را … ای در جهان غریب مسوز این غریب را
روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر … دیگر حضور قبله نباشد خطیب را
ترسا گران دو زلف چو زنار بنگرد … در حال همچو عود بسوزد صلیب را
دورم همی کنند ادیبان ز منش تو … ای حورزاده عشق بیاموز ادیب را
مادرت را بدینی و عقبی نمیدهیم … زنهار کس چگونه فروشد حبیب را
از من مدار چشم خموشی که وقت گل … مشکل کسی خموش کند عندلیب را
چون شعر اوحدی بشنود فاش در جهان … بشکست مشک زود کند فاش طیب را

وله

مبارک روز بود امروز یارا / که دیدار تو روزی گشت ما را
مرا از بخت خود باور نمی کرد / بخواب ار گر همی دیدم نگارا
من دوزخ دلم یارب که دیدم / بچشم خود بهشت آشکارا
زیک نالهٔ که چه گنج دولت این / که دردت اوفتاد این بی نوا را
درین حالت که من روی تو دیدم / عنایتهات با حالم خدارا
هم آه آتشینم کارگر بود / گر شد نرم این دل چون سنگ خارا
مرا تشریف یک بوسیدنت به / ز تاج کیقباد و گنج دارا
بکش زود اوحدی را پس جدا شو / که بی رویت نمیخواهد بقا را

وله

چون کج نهی بشیوه بسر بر کلاه را / زلف و رخ تو طیره کند مشک و ماه را
یزدان هزار عذر بخواهد ز روی تو / فردا که هیچ عذر نباشد گناه را
تا شکوفت پای ما که بر آید بسنگ غم / زیرا که احتیاط نکردیم راه را
دارم گواه آنکه تو کشتی مرا ولی / ترسم که نرگست بفریبد گواه را
روزی جهان بگیرم ازین غم که اشک من / زان خاک آستان بر ماند گیاه را
گر بشنود جفا که تو در شهر میکنی / خیره و بیاعیان نفرستد سپاه را
شد سالها که بندهٔ تست اوحدی دریغ / کز حال بندگان خبری نیست شاه را

وله

گر وصل آن نگار میسر شود مرا / از عمر باک نیست که در سر شود مرا
تسخیر روی او بدعا میکند دلم / تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
روزی که کاسهٔ سرم از خاک پر کنند / از موی او دماغ معطر شود مرا
آن نور هر دو دیده اگر می دهد رضا / بگذار تا دو دیده بخون تر شود مرا
هر ساعتم جفا کند از غصه پای مال / گر زهت او فغان بفلک بر شود مرا
مشکل شکفته گردم از وصل او گلی / لیکن چه خارها که بدل در شود مرا
این درد سینه سوز که در جان اوحدست / از تن سکون نیست که لاغر شود مرا

وله

هر دم که در گیتی تو باشی یادگار او را / چراغی کش تو باشی نور با مردن چکار او را
اگر ده دامن گوهر بریزد چون ولیکن شاید / که هر صبحی تو بر خیزی چو خورشید از کنار او را
دلم لعل لبت بردست اگر پوشیده میدارد / من اینک فاش میگویم تو نزدیک من آر او را
مجوی آزار آن بیدل که از سودای قصد تو / دلش پیوسته در بندست و جان در زیر بار او را
سر زلف پریشانت اگر روزی کا بحک افتد / بده تابی و در بندش بدست من سپار او را
بجان اوحدی مهر که گر مکردی النفات اکنون / چه میگویی غلام ماست بازی نیک دار او را
نگاهی کن در و یکبار و او را خاک خود دان / گذاری کن بر و یک ره و خاک خود شمار او را

ایضاً له

حلوای نبات لبت بسته دهانها / در باغ گلی نیست برخسار تو مانا
زیر لبت از وسمه نقطهات چه روشن / گرد رخت از مشک رقمهات چه خوانا
گفتم نتوانی دل شهری بربودن / نی چون نتوانی که شکر فی و توانا
بس گوشه نشینان که ز هجر تو بنالند / این ناله بگوشت نرسیدست همانا
مردم نه عجب صورت عشقت که بدانند / نی عشق نهفتن عجب از مردم دانا
سر خط زبان فاش کند سر دل من / پیوسته ز دست تو چه بخیم زبانا
دل سوخته مهر تو گردید بصد جان / غافل مشو از اوحدی سوخته جانا

وله

دراز شد سفر یار و دور گشته ما　　فغان ازین دل نا صبور گشته ما
بدان رسید که طوفان برآید از دو چشم　　ز سوز سینه همچون تنور گشته ما
بخواند مطرب مجلس بلهجه داود　　بهجر او سخن چون زبور گشته ما
چه بودی ار بهر او همی رسیدی باز　　بگوش خاطر از خود نفور گشته ما
کجا شد آن که چو حوری در آمدی هر دم　　بخانه چو سرای سرور گشته ما
ز حافظان درت بیت شعری که کند　　جلادت دل از کار دور گشته ما
حدیث ما تو بگو اوحدی که مشغولست　　بیاد دوست دل بی حضور گشته ما

وله

سلام علیک ای نسیم صبا　　بلطف از کجا می رسی مرحبا
نشانی ز بلقیس اگر یافتی　　چو مرغ سلیمان گذر بر سبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش　　که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر یابم از بوی زلفش خبر　　نیابد وجودم گزند از وبا
بنزدیک آن دلربا گفتنی است　　که ما را گذر کرد و میل از ربا
ز دردش ببین این سرشک چو خون　　روانم بدین روی کاهی چو کهربا
همین حاصلست اوحدی از عشق　　که خونم بهدر کرد و رنجم هبا

ایضا له

چو ندیدم خبری زین دل رنجور ترا　　در سپردم بخدای ز خدا دور ترا
شاد نابوده ز وصل تو من و تا بوده　　تو جفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاک ترا از نظر پاک مپوش　　که بجز دیده پاکان نبود نور ترا
گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت　　سر موی نفروشند بصد حور ترا
ای که رنجی نکشیدی و ندیدی ستمی　　چو غم از حال ستم دیده رنجور ترا
تو گر چون من نشینی بغمی روز دراز　　سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا
اوحدی را ز نظر دور مدار ای دل و جان　　کو دلارام ترا دارد و منظور ترا

وله

چرا آشفته دیدی کشد کار ما　　نگشتی گرد بازار ما
بیازار ما را که کار خطاست　　دلیری نمودن بآزار ما
بفریاد ما گر چنین میرسی　　بگردون رسد ناله زار ما
دل ما نیالایدی از چشم تو　　اگر جور کردی بمقدار ما
بجز با تو خواهد خریدن کسی　　متاعی که بستی تو در بار ما
خسی که شبهای تاریک خواب　　نیاید درین چشم بیدار ما
مریز اوحدی را نمک بر جگر　　که شور دیده او بشکند کار ما

ایضا

باز کی بینم رخ آن ماه جهان افروز را　　گلرخ سیمین بر دلدوز عاشق سوز را
دولت پیروز اگر بخشاندش بار دگر　　در بر من شکر گویم دولت پیروز را
گر رسیدم از لبش روزی بکام دل رواست　　ز آنکه شبها از خدا میخواستم این روز را
همچو فرهاد از غمش روزی بصحرا او دوم　　تا ببینند این جوانان عشق پیر آموز را
روز وصل از غمزه او جان سپر کردم　　چون تحمل کرد چندان ناوک دلدوز را
با وصال او دلم را نیست پروای بهشت　　در جهان عیدی چه یاد آرد کسی نوروز را
دوش می آمد سوار از دور و من نزدیک بود　　کز سر شادی ببوسم پای اسب یوز را
مدعی را دل ببرد آن چشم مست شیرگیر　　هر که باشد شیرگیر آسان بگیرد یوز را

اوحدی گر کعبهٔ اقبال خواهی سجده کن / آفتاب روی آن شمع جهان افروز را

ولـه

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را / جان سرگردان عاشق تشنهٔ غم گشته را
آب چشم ما ز سر بگذشت و میگویی بپوش / چون توان پوشیدن این آب سر برگشته را
جان شیرین هست آن دل مهل تا بشکند / در غم روی خود این فرهاد مجنون گشته را
خال او حال مرا برهم زد و خونم بریخت / با که گویم حال این خال بخون آغشته را
خاک کوی او بهشتم بود منعم لاجرم / این زمان در خاک میجویم بهشت هشته را
آسمان این نامهٔ غم من نوشت از قضا / در نمی شاید نوشتن نامهٔ ننوشته را
کمتر از شمعی نشاید بود اگر سر میرود / هم به پایان بردمی باید سر این رشته را
اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی / آتشی در زن بسوز این دلق هم رشته را

ایضاً له

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها / زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
حوران جنت ار بجمالت نظر کنند / در رخ کشند جمله ز شرمت نقابها
دست قضا چو نسخهٔ خوبان همی نوشت / روی تو اصل بود و دگر انتخابها
گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد / سر بر زنند ز مشرقی آفتابها
آخر زکوة این همه خوبی بده دوست / منعت کرم کند که نکردی ثوابها
زو اگر گناه نباشد مرا بحشر / کامروز در فراق تو دیدم عذابها
من میکنم دعا و تو دشنام میدهی / آری بر تو کم نبود این جوابها
از اشک دیده بر ورق روی چون زرم / گویی مگر بسیم کشیدند بابها

غیری در اشتیاق تو گر نامه نوشت / شاید که اوحدی بنویسد کتابها

ولـه

دلبرا در دل سخت تو وفا نیست چرا / کافرا در دل تو رحمت و ترسا نیست چرا
بر درت سگ مطبخ دارد و ما را نه که چه / بسگانت نظری هست و بما نیست چرا
گر قتلی بکند کشته بهایی بدهد / تو مرا کشتی و امید بها نیست چرا
خون من ریزی و چشم تو روا میدارد / بوسه خواهم و گویی که روا نیست چرا
شهریان از غریبان نظری باشد و من / دیدم این قاعده در شهر شما نیست چرا
من ز زلفت دو قدم بیشم بسر گردانی / من ز تو دورم و او از تو جدا نیست چرا
دیگران همه نزدیک تو راحت و قبول / اوحدی را ز میان راه چرا نیست چرا

حرف الباء

مکن از بیم جدایی حذر از کنارم امشب / که نمی شکیبد از تو دل بیقرارم امشب
نه طرب نماند باقی که مرا تو هم وثاقی / چو لب تو گشت ساقی بکند خمارم
چو زنی صلای رفتن که نماند پای رفتن / چه کنی هوای رفتن که نمی گذارم
بز خم چو بر گشادی در وعده تا که دادی / شکفت اگر بشادی نفسی بر آرم امشب
چو شدم وصال روزی بتو قفل چه سوزی / چه شود که بر فروزی دل سوگوارم
گل بخت شد شکفته چو شوم چو بخت خفته / که تو دادهٔ نهفته بر خویش بارم
اگر از سر اوفتد دستم بکشند خوار و مستم / چو یکی همی پرستم چه غم از شمارم امشب
دگر آرزو بجویم پی آرزو نپویم / همه از تو شکر گویم که تو بی شکارم
دل اوحدی تو داری چو نمیدهی بیاری / بکنیم ترک یاری که ز عشق عارم امشب

ولـه

بت خورشید رخ من بکنارست امشب / شب روان از رخ او مشعله دارست امشب

خاک مشکست و زمین عنبر و دیوار عبیر
باد گلبوی و هوا غالیه بارست امشب
دیده را که نمی خفت ز سعادت صحبت
کو نکه کن که سعادت بکذارست امشب
آن بهشتی که ترا وعده بفردا دادند
همه در حلقهٔ آن زلف چو مارست امشب
کل این باغچه بی خار نباشد فردا
خوش بچینیم که بی زحمت خارست امشب
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین
روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب
تا قبولت نکند یار نیابی اقبال
مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
ماه رویی که ز ما پرده همی کرد حجاب
پرده از روی برانداخت که یارست امشب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب
اوحدی پرورش روح چه کارست امشب

وله

بیا ز باده که ما را بهیچ حال امشب
برون نمیرود آن صورت از خیال امشب
بحکم آنکه ندارم حضور بی رخ دوست
مرا نماز حرامست و می حلال امشب
ز باده خوردن اگر منع می کنندم خلق
بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست
ولی چه سود که دوریم ازان جمال امشب
کرم نه وعدهٔ دیدار یار دادی دل
بلای هجر نمیکردم احتمال امشب
هلال اگر نه چو ابروی یار من بودی
نکردمی بنظر مهر در هلال امشب
شنیده که ننالند عاشقان بی دوست
تو نیز عاشقی ای اوحدی بنال امشب

وله

نو بهارست و دل پر هوس و باده ناب
حبذا روی نکار و سر کشت و لب آب
صبح برخیز و بر کل بصبوحی بنشین
چون بآواز خوش مرغ درآیی از خواب
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن
ای توانای خردمند چو داری دریاب
اکر آن زلف بتابت بکف آید در دور
چنک در روی زن و از سر دو جهان روی بتاب

ای سر زلف تو در بردن عقل از همه روی
وی لب لعل تو در غارت دینها از همه باب
کافران روی بمحراب نکردندی
بکنند ار خم ابروی تو باشد محراب
اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق
کر نه آثار وفا دید و نه ایشاد جواب

وله

یا بپوشان روی زیبا در نقاب
یا دکر بیرون میا چون آفتاب
بند کن زلف جهان آشوب را
کر نمیخواهی جهانی را خراب
رنج من زان چشم خواب آلودست
چون کنم کاندر نمی آید بخواب
زلف را وقتی اکر تابی دهی
آن تو دانی روی خوب از من متاب
من که خود می میرم از هجران تو
بر هلاک من چه میجویی شتاب
تا برفتی تو نیامد تیره شب
تا نیابی بر نیاید آفتاب
حال هجران تو من دانم که من
سینه دارم پر ز آتش کباب
عاشقی روزی درآویزم بتو
تشنه ام خود را در اندازم بآب
اوحدی کامروز هجران تو دید
ایزدش فردا نفرماید عذاب

وله

زان دوست که غمکیشم غمخوار کنش یارب
دشمن که نمیخواهد هم خوار کنش یارب
اندر دل بخت او مهر اندک و کین پر شد
آن مهر که اندک شد بسیاد
سرکشته و بی یارم آن کین غم ازو دارم
همچون من سرکشته بی یار کنش یارب
کر دست رقیبانرا خار کل روی خود
تازه نشکفید آن کل بیخار کنش
کر زلف چو زنارش جبر بجد ازین خرقه
این خرقه که من دارم زنار کنش یارب
این سینه که شد سوزان از مهر جکر دوزان
چون روز برافروزان با نار کنش
آن کو نکند باور بیماری درد من
یکچند بدرد او بیمار کنش یارب

مردم بدل بختم تاراج کمند رختم / در خواب شد این بختم بیدار کنش یارب
بیکار شد آه من اندر دل ماه من / منکر بگناه من برکار کنش یارب
دل بردو ز درد دل میگریم و میگویم / آنکس که ببرد این دل دلدار کنش
گر زانک بیازارد سهلست مرا انست / از اوحدی آزردن بیزار کنش یارب

ولـه

مه بامداد روی تو دیدن چو آفتاب / مارا رسد که بی تو ندیدیم روی خواب
مارا ولیت گم شده در چین زلف تو / اکنون که حال با تو بگفتیم بازیاب
باریک تر ز موی سوالیست بر تنم / شیرین تر از لب تو نگوید کسش جواب
روییت ز روشنی چو بهشتست و من ز درد / دوری بحیرتم که بهشتست با عذاب
چشمم ز آب گریه بجوشست همچو دیگ / عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
هر دل که دید آب دو چشمم کباب شد / بر آب دیده که دل کس شود کباب
جز یک شراب هر دو نخوردیم پس چرا / چشم تو مست گشت و دل اوحدی خراب

ولـه

مهرگسل گشت یار عهدشکن شد طبیب / اصل خطر شد نگار رای خطا زد طبیب
دیر کشید ای نگار سوختم از انتظار / یا نظری بی ستیز یا گذری بی رقیب
ما ز تو مهر و وفا خواسته ایم ای صنم / نه چو کسان دگر عاشق بوییم و طیب
نیست ز جانان عجب عشق ز نخدان و لب / طبع چه جوید رطب طفل چه جوید زبیب
ابروی محراب وش گر سوی مسجد بری / نعره برآرد امام در غلط افتد خطیب
گر بکشم خویش را در طلب وصل تو / سود ندارد که نیست کار برون از نصیب
چاره بجز صبر نیست کان رخ آراسته / دل برباید مگر دیده به بندد لبیب
پیش مگو واعظا گر ز خود واقفی / وصف بهشت برین پیش جمال حبیب

دل منه ای اوحدی زان که بشهر کسان / جور کشد بی سخن عاشق و آنگه غریب

ولـه

بس از نشست و شین که داشت گوش امشب / که من بکام رسم زان لب چو نوش امشب
کشیده ایم بسی باد چرخ وقت آمد / که چرخ غاشیه ما کشد بدوش
بیار ساقی از آن جام راوقی تا من / در افکنم برواق فلک خروش امشب
خیال خواب مبند ای دل امشبی و مخسب / تو نیز جهد کن ای دیده و بکوش امشب
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق / ز من مدار توقع بعقل و هوش
ز خانقاه دلم سیر شد برای خدا / مرا ببر ز سر کوی می فروش امشب
ترک نام کن ای اوحدی و خرمن ننگ / بباد برده و بنشین و باده نوش امشب

ایضا له

امروز چون گذشتی بر ما عجب عجب / ماه نوی که گشتی پیدا عجب عجب
خوبت درخت و زیبا منشین بگو بگو / شاد آمدی و خرم فرما عجب عجب
بخت من و من آسان با تو بیا بیا / خوی تو و تو ساکن با ما عجب عجب
چون تن ز دل برآمد جانا که بی رقیب / بر ما گذار کردی تنها عجب عجب
دری تو دور گشته ز دریا چشم ما / ای در باز گشته بدریا عجب عجب
آنگاه چون نگردی ما را ز آمدن / ناگاه چون فتادی اینجا عجب عجب
زنهار تا کاوحدی بتو داد دست دل چنین / بر این دل چگونه آمد اینها عجب عجب

حرف التاء

جنبیدن این پرده دل فروز کوا هست / کاندر پس این پرده پر از عربده ما هست
برصورت این پرده بزرگان شده حیران / وین خرده ندانسته که در پرده چه ما هست

این پرده تلبیس کجا دور توان کرد / هر موی برین پرده جهانی و بیانیست
ای انکه درین پرده شمارات مجالی / زان پرده بدر هیچ میاید که جانیست
ای پرده نشین چیست که ما را غرض امروز / بر صورت بی صورت این پرده بکانیست
ای کوه بلا بر دل عشاق نهاده / این پرده بر انداز که صد پرده بکانیست
مطرب تو بدین پرده که ما را بزدی راه / بنواز دگر باره که خوش پرده ورانیست
آواز کسی راه در آن پرده نیارد / هر گز مگر آن نغمه که در پرده ابیست
زنهار که تا دست طمع باز نگیری / از دامن این پرده که کشتی و بنانیست
ای اوحدی ار در طلب خط نجاتی / روی از خط این پرده مپیچان که کنانیست

وله

ای سر تو پیوسته با جان زکه پرسمت / پیدا چو نمی کردی پنهان زکه پرسمت
از جمله بپرسیدم احوال نهان تو / ای جمله ترا از هم پرسان که پرسمت
در چشم نمی آیی و زجان نشوی بیرون / جسم تو بدین خوبی با جان زکه پرسمت
ای رنج تن ما را راحت زکه جویمت / وی درد دل ما را درمان زکه پرسمت
گفتی بتوان پرسید احوال من از هر کس / فی القصه اگر روزی نتوان زکه پرسمت
گفتم که باسانی پرسم سخنی لیکن / دشوار چه دشنست این آسان زکه پرسمت
گفتی که سر انداز و پرسیدن سر ما / ما را چو ترسانی ترسان زکه پرسمت
آن چیز که میگفتم آن از تو جدا باشد / خود چیز تو بود آن چیز ای آن زکه پرسمت
بر اوحدی از دانش بردیم گمان اکنون / او نیز برون آمد نادان زکه پرسمت

ایضاً له

انکه دل من ببرد از همه خوبان یکیست / وان که جراحی کشد در غم خود آن یکیست
نیست عدد را مجال بعدهٔ آن جمال / آیهٔ در وش بسیست نسخهٔ درمان یکیست

عاشق و معشوق و عشق و عاقل و معقول و عقل / عالم و معلوم و علم و دین و دل و جان یکیست
نیست عدد را مجال با مدهٔ آن جمال / آیهٔ در وش بسیست نسخهٔ درمان یکیست
آن که خلیل تو بود این که حدیث منست / دور بود از چه گشت در همه دوران یکیست
سایه جدا میکند صورت هامون و کوه / ورنه بر آفتاب کوه و بیابان یکیست
گرچه بر آمد نقوش چشم نخود دار و گوش / سایه نشینان پرند سایهٔ سلطان یکیست
گشت کلام و نطق مختلف اندر فرق / ورنه خدای بحق در همه ادیان یکیست
هم بکرامت فزود قدر سلیمان ز دیو / ورنه کرامت بود دیو و سلیمان یکیست
گرچه بحکم صروف بر ورق این حروف / پیش و پس این نقط نقطهٔ ایمان یکیست
از سخن اوحدی نامه تفاوت گرفت / چون که بمعنی رسی آخر و عنوان یکیست

وله

یا رب آن مهمان چون ماه از کجاست / وین پیاده کیست آن شاه از کجاست
عکس خورشیدی چنان بالا بلند / بر سر دیوار کوتاه از کجاست
گر نه مرغ جان بشاخ دل رسید / نعرهٔ انی انا الله از کجاست
دل درین وادی نه تاریکی بسوخت / سوی آن آتش بگو راه از کجاست
گر نه خون ریزیست این فریاد چیست / ور نه بیدادیست این آه از کجاست
اندرین خرگاه میگویند هست / خوب رویی راه خرگاه از کجاست
اوحدی را پادشاهی بنده خواند / مفلسی را دیگر این جاه از کجاست

وله ایضاً

حسن خوبان عزیز چندانست / که رخ یوسفم بزندانست
باش تا او ببخت مصر آید / که بخندد لبی که خندانست
نگذارد ز دل زلیخا را / گرچه مانند سنگ و سندانست

آن یکی را که وصف میگویم / گر بدو بینی هزار چندانست
طلب او نما کنید که او / بعد ازین همنشین رندانست
یاد آن زلف و یاد آن رخسار / داروی جان دردمندانست
پسند آب روی خویش که دوست / دشمن خویشتن پسندانست
از لب دیگری حدیث مگو / کاوحدی را لبش بدندانست

وله

مدتی شد تا دل ما صورت آن سرو راست / دوست میدارد ولیکن زهرهٔ گفتن کراست
روی او در حسن چون ماهست میگویم تمام / قد او در لطف چون سروست بنمودیم راست
گر زبان در کام من شکین شود چون نام او / بر زبان رانم سرم در معرض اندیشهاست
از زبان بگذر که نام پاک او از بس شرف / در ضمیرم گر بگردد هم نپندارم رواست
اوحدی چون مهر او ورزی بسر کردن نخود / پند تی را زودتر باید زدن کو شاه خواست
عاشق و درویشی اینجا فرد عا و صبر و کوش / چارهٔ عاشق صبوری کار درویشان دعاست

وله ایضاً

روزگار از رخ تو شمعی ساخت / آتشی در نهاد ما انداخت
ما طلبکار عافیت بودیم / در کمین بود عشق و بیرون تاخت
سوختم در فراق و نیست کسی / که مرا چارهٔ تواند ساخت
مگر او رحمتی کند ورنه / هر گرا او بزد کسی ننواخت
عاشقانش چرا کشند بدوش / که نخواهد بخویشتن پرداخت
اوحدی تا بجان درو نسوخت / سر که در پای او بباید باخت
سخن او نمی توان گفتن / دم مزن هر که این سخن بشناخت

وله

گفته بودم با تو من کاینجا نباید رفتنت / ور ضرورت میروی تنها نباید رفتنت
دشمنی بر در کمین داری و شستی پیکان / گر نه تیری ای پسر تنها نباید رفتنت
راه بی جانت و شب بیگاه و صحرا بی پناه / بی دلیل مرشد دانا نباید رفتنت
شکل خود را از برای خسروه دانی نزیبا / راه جویی هش با بینا نباید رفتنت
خودنمایی هش ما عین ریا باشد تو نیز / گر هوایی نیستی پیدا نباید رفتنت
زین من و ما دور گرد مرد خدایی کین طریق / راه توحیدست و با غوغا نباید رفتنت
اوحدی چون جان خود زین حلقه بیرون ساختی / گر بر آید فتنهٔ از جا نباید رفتنت

ایضاً له

تا بودی جدا بودن روا نیست / یکی گفتی دوبی کردن سزا نیست
وجود خود ز ما خالی مپندار / گر نقش از نقش بند خود جدا نیست
چو خود را با او بخود جستی تو ما را / غلط کردی که بی ما ما بما نیست
سرایی ساختی و اندر وی ات نیست / که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست
بنه تن بر بلا کز خویش بینی / که درد خویش بینی را دوا نیست
کسی کو از هوای خویش بگذشت / مبر نامش که مرغ این هوا نیست
اگر زان بی نشان جویی نشانی / بجایی بایدت رفتن که جا نیست
درین بستان ز نه سر سایه مپیچ / طلب کن سدره کش منتها نیست
مبین ای اوحدی غیر از خدا هیچ / که در هر دو جهان غیر از خدا نیست

وله

مگر به سجاده حالی نداشت / کزین طوق و کثرت ملالی نداشت

ازین نام نان وازین جاه جاه
بتاخر بداند خداوند لاف
چگویی که صوفی نخوردست می
خوشا وقت آزاده فارغی
شکم بنده حال و من بستگان
ز در وجدایی چه نالد کسی
کمال خود انکس ز صورت ستاند
ولی یافت خط نجات از بلا
درین ملک مردی نشد پای بند

بیالا بیامد چو بالی نداشت
که در سر بغیر از خیالی نداشت
که از بیم مردم مجالی نداشت
که با کس جواب و سوالی نداشت
چه داند که این روزه سالی نداشت
که با ناز بینی وصالی نداشت
که بر اهل معنی کمالی نداشت
که بر چهره زین رنگ خالی نداشت
بجون اوحدی ملک و مالی نداشت

وله

تا قلندر نشوی راه نیابی بثبات
موی بتراش و کفن ساز تنت را از موی
کفش و دستار ببینداز و نهی کن سر و پای
این گروهند همه ترک غرض گفته و باد
زندگی صفت و روش ایشانست
نیست جز صدق دلیل ره ایشان بخدای
در جو الند ز انکار خری چند ولی
اوحدی رو مددی جوی ز خاک در شان

در سیاهی شو اگر میطلبی آب حیات
تا درین عرصه نگردی تو بهر موی بمات
تا چو ایشان همه تن سر شوی اندر حرکات
همچو جوهر شده از نور یقین زنده بذات
زندگان دگر اضافی همه‌اند و رفات
گر کسی راه ازین هست دلیلی قل هات
همه عیسی نفسند و همه عالی درجات
تا گرفتار نگردی بهوا چون ذرات

وله

از جام عشق هین همه باغ و بهار مست
ناهید در هبوط و قمر در شرف خراب

دوران و دهر عاشق و بلبل و بهار مست
خورشید در طلوع و فلک در مدار مست

مجنون و عشق خسته و ایوب و صبر زار
چندین پیاده بنگر و چندین سوار بین
معشوقه پردگی و خرد پرده دار و باز
آخر زبهر کیست نگویی بدین صفت
هشیار بود تا بکنون اوحدی ولی

طوفان و نوح بیدل و منصور و دار مست
گاهی پیاده بیدل و گاهی سوار مست
هم پردگی ربوده و هم پرده دار مست
چندین هزار بیدل و چندین هزار مست

وله

این باغ سراسر همه پر باد و خزانست
ادراک تو آن دید که صورت بپذیرد
صد رنگ ببینیم درین باغ بسالی
هر لحظه برون آید ازین حقه نباتی
ای اوحدی انگور خود از سایه نگه دار

جنبیدن این شاخ درختان همه زانست
هرچند که صورت گر رخسار رزانست
کین جنت بهار آید و آن جنت خزانست
کاندر هوس او شکر انگشت گزانست
تا غوره نماند که شب میوه پزانست

وله

ای حلقه کرده دلها بر حلقهای گوشت
بر سر زند جلیبا از زلف پای بندت
بگداز داز خجالت حالی نبات مصری
جان هزار بیدل در لعل آبدارت
چشم سیاه کارت در خواب دیده وانگه
دلهای عاشقان را در حقهٔ لب تو
با عشق اوحدی را دیدم حکایتی خوش

چون موی گشته خلقی زان موی تا بدوشت
دم در کشد مسیحا از شکر خموشت
چون پسته گر بخندد لعل شکر فروشت
خون هزار عاشق در جرع فسه گوشت
گشته خلیفه او زلف سیاه پوشت
نیکو مفرحی شد ترکیب لعل و نوشت
لیکن حکایت او مشکل رسد بگوشت

فریاد و درد تا کی از سوز سینه چندان
تا آتشی نباشد چون آورد بجوشت

وله

ای مدعی دولت گر ازین باده مست نیست / در غیب مرو که ترا حق بدست نیست
بگشای دست جان و دولت با بیاد دوست / ایثار کن روان که درین راه بست نیست
با محتسب بگوی که از قاضیان شهر / رد عذر ما بخواه که او نیز مست نیست
تا صوفیان بباده صافی رسیده اند / در خانقاه جز دو سه دردی بدست نیست
هر کس که نیست گشت بهستی رسید زود / وانکس که او گمان برد اینجا که هست نیست
در مهر او چو ذره هواگیر شو بلند / کین ره بپای سایه نشینان پست نیست
بگذر ز نیست بر دل مجروح اوحدی / کز ضرب تیغ عشق بر او صد شکست نیست

وله

باز مخمورم کجا شد ساقی آن ساغر کجاست / تشنگان عشق آن آب چون آخر کجاست
همچو چشم خویش ساقی مست پندارد مرا / ما کجاییم ای مسلمانان و آن کافر کجاست
آنچنان خواهم درین مجلس بمستی خویش را / کز خرابی باز نشناسم که راه در کجاست
خلق میگویند زهد و عشق با هم راست نیست / ما ترک زهد گفتیم این حکایت بر کجاست
ای که گفتی از سر و سامان بیندیش و ترس / پاره پاره شد ازین سخن سامان چه باشد سر کجاست
محتسب بر کار و مردم را فضیحت میکند / ما بمستی خود فضیحت گشته ایم آن خر کجاست
این مسلم در کتاب آید باده گفتی شد حرام / این که روی خوب دیدن شد حرام اندر کجاست

ایضا له

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت / باور مکن که هیچ دلی گرد هوش گشت
بر خاستی که زهر جدایی دهی بما / بنشین که آن بیاد تو خوردیم و نوش گشت
خود دل تمام سوخته شد جان که خسته بود / او هم بر آتش دلم نیم جوش گشت

دی شب در اشتیاق تو ای آفتاب روی / از غلغلم رواق فلک پر خروش گشت
از آب دیده باز دلم خواست فاش شد / شب تیره بود و ظلمت او پرده پوش
در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود / چشمی که بی تو گریه همی کرد گوش
گر اوحدی بهوش نیاید عجب مدار / بلبل چو گل ندید نخواهد خموش کرد

وله

ماهی که لبش بجای جانست / گر ناز کند بجای آنست
از چشم و دلم نمیشود دور / هر چند ز چشم سر نهانست
گر در طلبش هزار باشد / غیرت نبرم که بی نشانست
آن کوشکین ببیند او را / چون تنگ نگه کند کمانست
ای دیده من اول زمانست / دریاب که آخر زمانست
دریا و تو جامه پاره کردم / باز آی که خرقه در میانست
تخمی که تو کاشتی بر او داد / عهدی که گذاشتی همانست
آن تن که بر تو مرد دل شد / وان دل که غم تو خورد جانست
نتوان ز تو روی در کشیدن / بارت بکشیم تا توانست
چشم و سر ما غلط نه بیند / کش سرمه ز خاک اصفهانست
سر نامه عشق خود ز ما پرس / کین عشق نه کار دیگرانست
زو دار ز در گوش باز گردد / هر قصه که بر سر زبانست
انرا که خطیب سود خواند / در مذهب اوحدی زیانست

وله

مرا حدیث غم یار من بباید گفت / گرم بترک سر خویشتن بباید گفت
حکایتی که زن و مرد ازان همی ترسند / ضرورتست که با مرد و زن بباید گفت

دل شکسته من کم شد این سخن ز ورای / بدان دو زلف شکن بر شکن بباید گفت
حدیث دوستی و قصه وفاداری / بمن چه سود ندارد ز من بباید گفت
ز درد و دوری او تا بکی کشم خواری / چو طاقتم بسر آمد سخن بباید گفت
نسیم باد اگر از یوسفم جدا گشتی / بما حکایت آن پیرهن بباید گفت
دوای درد دل اوحدی بدست کنم / کرم بهر که درین انجمن بباید گفت

ولـه

دوش چون چشم او کمان برداشت / دلم از درد او فغان برداشت
حیرت او زبان من دربست / غیرتش بندم از زبان برداشت
بنشستم بذکر او تا صبح / صبح چون ظلمت از جهان برداشت
مطرب آن نغمه سبک برزد / ساقی آن ساغر گران برداشت
می و مطرب چو در میان آمد / شب من پرده از میان برداشت
چو بدید این تن روان رفته / بنشست و قلم روان برداشت
از تنم رسم آن نگر برزد / ور دلم نسخه دهان برداشت
جان و جانان چو هر دو دوست بلند / تن آشفته دل ز جان برداشت
بر گرفت از لبش بزور و بزد / همه کامی که میتوان برداشت
اوحدی را چو زور و زر کم بود / دست زاری بر آسمان برداشت

ولـه

بی تو نگردیم بجای نشست / با تو نشستیم بهر جا که هست
صورت خوب ارچه بگیتی بسیست / چشم مرا مثل تو صورت نبست
لاف نخستین بلی میزنم / روز نخستین که تو بی در الست
زلف سیه با به اذان می شکن / بر ز ره بسی دل که بخواهد شکست

هر که کند گوش بگفتار تو / بس که بگوش تو نخواهد نشست
ای که ز من صبر طلب میکنی / خود چو منی را چه برآید ز دست
پند کرانی باده صافی دهی / کی شنود عاشق دردی پرست
اوحدی از عشق تو دیوانه شد / گر دگری می شود از عشق مست

ولـه

چو شد آن سرو سهی کز لب این بام برفت / که بیک دیدن او از دلم آرام برفت
چو نظر کرد بچشم و چو سخن گفت بلب / که ز رواج شکر و قیمت بادام برفت
بدلش سر بنهادیم و بجان پرسیدیم / تا نگویی تو که ای پرسش و اکرام برفت
جام در دست گرفتیم بیاد دهنش / حیف شرم لب او چون عرق از جام برفت
نتوانم شدن از سایه دیوارش دور / که نتوانم زدن و قوتم از کام برفت
ای صبا از دهن او خبری باز رسان / که بامید تو ما را همه ایام برفت
دوست در ولوله آن که چو قاصد برسید / دشمن اندر طلب آن که چو پیغام برفت
دل ما را چه پرسی که چرا شد بر او / حاجتش بود بآوازه انعام برفت
هر که ابرو از این درد بلایی برسید / نتوان گفت که او نیک سرانجام برفت
تن که از خنجر او کشته نشد مرد از [illegible] / دل که بر آتش او پخته نشد خام برفت
ما خود آن دانه ندیدیم که آن مور ببرد / بلکه حرفی نشنیدیم که بی [illegible] برفت
گر چه سرگشته بسی دارد و عاشق بسیار / از میان همه در عشق چرا نام برفت
اوحدی گر ز بر او برود معذورست / کز لبش کام ندید و بنا کام برفت

ولـه

روزه داران را هلال از عید ابروی شماست / شب نشینان را چراغ از پرتو روی شماست
ماه زنگی کسوت رومی رخ شامی لقب / بنده آن چشم ترک و زلف هندوی شماست

رشک چینی را ز غیرت بر نمی آید نفس / زان دم عنبر که در دام دو گیسوی شماست
این که می آید دم صبحست یا باد ختن / یا نسیم روضهٔ فردوس یا بوی شماست
در بهشت ار شاهدی خیزد شما خواهید بود / در جهان ار جنتی باشد سر کوی شماست
سوختم از مهربانان هم سایه می افکنید / کاندرین همسایه میل خاطرم سوی شماست
حال محنتهای ما محتاج پرسیدن نبود / محنت ما از که خواهد بودن از خوی شماست
تا ز دست آن سر زلف چو چوگان زخم خورد / این دل آشفته سرگردان تر از گوی شماست
برد رویم سالها این اشک چون رود روان / از دو رویی کردن گلهای چون روی شماست
گر کشندم در کنار از لاغری نتوان شناخت / کین تن باریک من یا حلقهٔ موی شماست
اوحدی را دل ز رشک انداز دوری خسته شد / باز پرسیدش که آن مسکین دعاگوی شماست

وله

هم ز وصف لبت زبان خجلست / هم ز زلف تو مشک و بان خجلست
تا دهان و رخ ترا دیدند / غنچه دلتنگ و ارغوان خجلست
دل بجان از لب تو بوسی خواست / سالها رفت و همچنان خجلست
دیده را با رخ تو کاریست / دل بیچاره در میان خجلست
عذر مهمانم ای صبا تو بخواه / گر توانی که میزبان خجلست
ای قلم شرح حال ما بنویس / کم زنی خدمتی زبان خجلست
اوحدی کی به پیشگاه رسد / زانک از خاک آستان خجلست

وله

آن بت وفا نکرد که دل در وفای اوست / وان یار سر کشیده که تن خاک پای اوست
گر زانکه عاشقی بمثل خاک دوست شد / ما خاک آن سگیم که پیش سرای
سازی ندیده ایم و نوایی از دگر / ساز غمش که خانهٔ ما پر نوای اوست
در دیده کس نیامد و دل یاد کس نکرد / تا دل مقام او شد و تا دیده جای اوست
در عشق او چگونه توان داشت زر دریغ / چون سر که می کشیم بدوش از برای اوست
ما را بدان مشاهده میلی خطا نرفت / آنکس که این مشاهده کرد این خطای اوست
دل رفته را ز تیغ جو ترسانی ای رقیب / درویش بد مکن تو که این خود دوای اوست
بگذار تا چو شمع بسوزد وجود من / زیرا که روشنایی من در فنای اوست
هر کس هوای خوبی و دلکشی کنند / ما را نبود رای دگر هست رای اوست
تا اوحدی جمال سگ کوی دوست یافت / در هر محلتی که رود ماجرای اوست
یا رب میان منزل و رخ کنار من / کان منزلت نه لایق بندی قبای اوست

وله

زهی شب فتنه از زلف و خالت / طراز کسوت خوبی جمالت
هر دو رخ نقش جبین را نسخ کرده / مسلسل گشتن زلف چو دالت
بنامیزد چه فرخ فالم امروز / که دیدم طلعت فرخنده فالت
اگر بودی مرا در دست مالی / نمی بودم بدین سان پایمالت
بسی گندم نمایی می کنی لیک / نشاید شد بدانها در جوالت
تو میگویی که من با تو ام و لیکن / من مسکین ندیدم جز بسالت
نگشتی اوحدی همچون خیالی / اگر در خواب میدیدی خیالت

وله

بر لاله ار ز یاسمن و گل کند رواست / آن سرو لاله چهره که چون غنچه در قباست
خلقی چو من بران کمرش بسته اند دل / این دولت از میانه بهیچم تا کراست
گرد از هوای خویش فلکم کرم ذره وار / آن آفتاب روی که بر بام این سراست
بر خاک پای او چه غم ار صد هزار پی / آب رخم بریخت که خون نیز بی بهاست

جشمش چه ساحریست که شرطی زد و شمنی
با من رها نکرده همان دوستی بجاست
با من ولا دگر سخن آن دهان مگوی
من هر شنیده ام سخن آن دهان کجاست
در جان اوحدی اگر او ناوکی نخست
چندین فغان و ناله و فریاد وش از کجاست

وله

زلف ترا بدیدم و هشتم زیاد رفت
هر کو بدام زلف تو اندر فتاد رفت
هر بوی زلف تو شب و روز میکنم
درد اگر ز اشتیاق تو عمرم بباد رفت
روزی اگر ز زلف تو بندی گشوده ام
بر من مگیر کان بطریق گشاده رفت
گفتی که بامداد مراد تو میدهم
زان روز می شمارم و صد بامداد رفت
دل را غم تو زهر جفا داد و نوش بود
جان از کف تو شربت غم خورد و شاد
ظلمی گر از غم تو گذشتست بر سرم
رخ باز کن که آن همه عدلست و داد
گر اوحدی ز دست برفت ای پسر چه باک
اندر زمانه هر که زما در بزاد رفت

وله

تا زنده ایم نام لبش بر زبان ماست
ذکرش دوای درد دل ناتوان ماست
گر فتنه می شویم بران روی خط رهیست
زیرا که یار فتنه آخر زمان ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون بریم
آن درد را چه چاره که در مغز جان ماست
مشکل رها کند که بگوییم حال خویش
بندی که از محبت او بر زبان ماست
از ما مپرس کاتش دل تا چه غایتست
از آب دیده پرس که نقش روان ماست
انصاف چیست نیست که باری بمیدهد
شاخی چنین شگرف که در بوستان ماست
ای اوحدی ز غیر شکایت چه میکنی
ما را شکایت از بت نامهربان ماست

وله

شبی به ترک سر خویش نخواهم گفت
حکایت تو بمیرم و برون نخواهم گفت
حدیث چهره و قد و رخ تو سر تا سر
به پیش سوسن و سرو و سمن نخواهم گفت
ز چین زلف تو رمزی چو نافه سربسته
درین دو روز بمشک ختن نخواهم گفت
حکایت رخ و زلف و عارضت یعنی
حدیث یوسف و چاه و رسن نخواهم گفت
بجان رسید درین پیرهن تنم بی تو
بترک صحبت این پیرهن نخواهم گفت
رقیب قصه دردم که گفت میگویم
رها مکن که بگوید که من نخواهم گفت
خیانتی که تو بر جان اوحدی کردی
کرم بگو و بری ور کفن نخواهم گفت

وله

هر کسی را می نوازی لطف خاطر خستست
چون بنزد ما رسی با خاطر آید خستست
امشبم داغی نهادی از جفا بر دل که زود
سالها نتوان اگر روزی بباید شستنت
من ترا میخواهم از دنیا بهر منزل که هست
ای که منزل در دلم داری و من در جستنت
سرو بستانی دگر هرگز نرستی از زمین
راستی اگر بدیدی اعتدال رستنت
با تو من عهد از میان جان شیرین کرده ام
وه که چون دل میدهد هر عهدی جان شکستنت
گر نخواهی تا چو من مسکین جدا بی مسکن شوی
خاطر مسکین مسکینان نباید خستنت
اوحدی چون دانه خالش دلت را صید کرد
بعد ازین از دام او ممکن نباشد رستنت

وله

مرا سربلندی ز سودای اوست
سری دوست دارم که در پای اوست
مزاج دلم گرم از آن میشود
که بر مهر روی دلارای اوست
مرا زیبد ار لاف شاهی زنم
که در سینه گنج تمنای اوست
نیابی در اجزای من ذره ای
که آن ذره خالی ز سودای اوست
سرم جای شور و دلم جای شوق
لبم جای ذکر و دلم جای اوست

کز نزدیک لیلی خبر برد / که مجنون آشفته شیدای اوست
دل اوحدی کی براید ز بند / که در بند زلف سمن سای اوست

وله

درد دلم را طبیب چاره ندانست / مرهم این ریش پاره پاره ندانست
یار بیکبار میل سوی جفا کرد / حق وفای هزار باره ندانست
راز دلم را بصبر گفت بپوشان / حال دل غرقه از کناره ندانست
طالع من تا چه بود خود که بگیتی / هیچ منجم درین ستاره ندانست
بود گمانی که ما بعشق اسیریم / این که چنانیم یا چکاره ندانست
خال بناگوش او ز گوشه نشینان / برد چنان دل که گوشواره ندانست
قافلهٔ عشق را ساعد سیمین / راه ز جایی بزد که یاره ندانست
دوش بخوبی گرستم که ز موجش / عقل باندیشها گذاره ندانست
سختی ازان دید اوحدی که تا دل / قاعدهٔ آن دل چو خاره ندانست

وله

با من از شادی وصل تو اثر چیزی نیست / دل بدست و تن زار و دگر چیزی نیست
دل من بردی و گویی که ندانم که کجاست / از سر زلف سیاه تو بدر چیزی نیست
سینه را ساخته بودم سپر تیر غمت / دل نهادم بجراحت که سپر چیزی نیست
آب رویی بنود پیش تو من بعد مرا / که برین چهره بجز خون جگر چیزی نیست
بدو خشمت که مرا بی تو شبهای دراز / تا دم صبح بجز آه سحر چیزی نیست
گفته درد تو را نیست نشانی پیدا / اشک چون سیم بهل روی چو زر چیزی نیست
دیگر از اسمه اسبابی و مالی باشد / اوحدی را بجزین دیدهٔ تر چیزی نیست

وله

دیگر آن حلقه و آن دانه در در گوشت / که ببیند که ببخشد دل و دین در هوشت
پای بر گردون گردون نهم از روی شرف / گر چو زلف تو شبی سر بنهم بر دوشت
طوطی چرب زبان با همه شیرین سخنی / دم نیارد که زند پیش لب خاموشت
شهر پر شور شد از پستهٔ شکر پاشت / دهر پر فتنه شد از سنبل نسرین پوشت
ای لبانیش کنان غمزه فروشید دلم / خود بکامی نرسید از دهن چون نوشت
دارم اندیشه که یک بوسه بخواهم ز لبت / باز می ترسم ازان خوی ملالت کوشت
سخن اوحدی از خود همه مروارید است / هیچ شک نیست که بی زر نرود در گوشت

وله

ترک گنجم کون من هر دم بشکلی دیگرست / روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگرست
تنگهای شکر مصری بسی دیدم ولی / شکّر شیرین دهان او ز تنگی دیگرست
از میان دلبران شنگ و گلرویان شوخ / یار ما را هر سه شوخی که شنگی دیگرست
بیدلان خسته را زان لعلهای چون رسن / هر زمان در گردن دل پالهنگی دیگرست
بی وفا خواند مرا پیش خود ازین در عشق او / نام من بدگشته بود این نیز ننگی دیگرست
چون بگویم صلح کن گوید بگیر از من کنار / وین حکایت نیز خود بنیاد جنگی دیگرست
ای نصیحت گر دمی چنگ از گریبانم بدار / کین زمان دامن خاطر بچنگی دیگرست
از کمان ابروی آن تیر بلا هر نفس / اوحدی را در دل مسکین خدنگی دیگرست
هش ازین سنگی ز راه دل اگر برمیگرفت / این زمان نتوان که دستش زیر سنگی دیگرست

وله

سروی که از و حور و پری بار بر بند اوست / ماهی که از و خلق دل زار بر بند اوست

کرد دهن چون شکرش توبه که امروز | تنگی که ازو قند بخسرو ار برندادست
آن حور شکرخنده که از حقهٔ لعلش | یک شهر شفای دل بیمار برنداوست
آن ماه که سجاده نشینان ز در اوی | سجاده و تسبیح بخمار برنداوست
ترکی که ز چین سر زلف چو کمندش | عشاق دل آشفته دشوار برنداوست
شوخی که ز سرپنجهٔ مستان دو چشمش | خوبان جهان جور بناچار برنداوست
اندر چمن دلبری ای اوحدی امروز | سروی که ز رویش گل بیخار برنداوست

ولـه

چون گشت با تو ما را پیوند دل زیادت | گر هجر ما گزینی دوری ز حسن عادت
شبهات تا دل من تب دارد از غم تو | آه از تو گر نیابی روزی بدین عیادت
طبعت بطالع ما شد تیز ور نه | زین بیشتر نبودی بی مهر و بی ارادت
هر چند نیست با ما مهر تو در ترقی | هر لحظه با تو ما را شوقیست در زیادت
شاگرد صورت تست آیینه در لطیفی | کین میکند تجلی و آن میکند اعادت
چندان که جور خواهی بر جان من همی کن | گر بنده کان نباید کاری بجز عبادت
باشد که اوحدی را از غیب دست گیرد | آنکس که واقفست او بر غیب و بر شهادت

ولـه

بد میکند هر دم زان بیوفا حکایت | وانکه رسیده ما را از دل دوستی بغایت
بنیاد شوق ویران کردی ز بام تظلم | ترتیب عقل باطل کر میکنم شکایت
صد مهر دیده از ما با دیده نیم بوسه | صد جور کرده بر ما نادیده یک جنایت
آیا بر که گویم این قصهٔ پریشان | یا بر که عرضه دارم این رنج بی نهایت
عقلم بعشق ار چون رخصت نداد گفتم | روزی بسر در آیم زین درد بی
دل وصف او بنیکی کردی همیشه آری | چون عشق سخت گردد دل کج کند روا را

تا بی غم گنا توان گشت آسوده کی توان بود | نی زین طرف تحمل نه زان جهت عنایت
در جور او صبوری دل باز داد ما را | ورنه که خواست کردن درویش را حمایت
ای اوحدی غم او بر خود مگیر آسان | کین قصهٔ نهانی تا کی کند سرایت

ولـه

گر سری در سر کار تو شود چندان نیست | با تو سختی بسر ار کار خردمندان نیست
گردن ما ز لبی دام برون جست و کنون | که نهادیم به بند تو که این بند آن نیست
ای دل ار میل بچاه زنخ او داری | بکنه کوش که زیبا تر ازین زندان نیست
شمس را دیدم و شکل قمرش بر زد ندا | پسته را دیدم و همچون شکرش خندان نیست
سنگ و سندان که بسیمین تن او دل بد هر | آتش از نیش تو محوا دل که کم از سندان نیست
در جهان نوش لبی آشنا سیم امروز | که غلام دهن او زین و دندان نیست
اوحدی شاد شو از دیدن آن روی نکو | غم مخور فایده چندین که جهان چندان نیست

ولـه

ای شب تیره فرع گیسویت | اصل کفر از سیاهی مویت
ماه رویان ز مهر خواسته نور | وجه آن کشته روشن از رویت
ای سخن بین هستهٔ طوطی را | شیوهٔ شکر سخن گویت
مشک را در نافه کرده خون بجگر | نکهت زلف عنبرین بویت
خورده چوگان طعنه سیب بهشت | از زنخدان گرد چون گویت
ز طراوت چه طعنها که زده | ماه نو را کمان ابرویت
اوحدی را چو زلف بشکسته | تیزی چشم و تندی خویت

ولـه

عشق روی تو نه درخورد دل خام منست	کاول حسن تو و آخر ایام منست
از تو دارم هوسی در دل شوریده ولی	راه عشقت نه بپای دل در دام منست
مکرم باده شکیبی دهد از عشق ار نی	بس خرابی کند این جرعه که در جام منست
من حذر میکنم از عشق ولی فایده نیست	حذر از پیش بلایی که سرانجام منست
آفت سیل بهمسایه رساند روزی	سخت باریدن این ابر که بر بام منست
روزگار از دل محنت کش ما این مگشاد	درد عشق تو که قوت سحر و شام منست
تا قبایی تو بر اندام تو دیدم زحسد	خار شد هر سر مویی که بر اندام منست
نامه سهلت نوشتن بتو لیکن از کبر	هر که آن نامه نخوانی که در و نام منست
گرد عاشق شدن و عشق نگردد هرگز	اوحدی گر بکشد زهر که در کام منست

وله ایضا

زبان بانی همسایه گرد بام و درت	بدان رسید که از دیده میکنم نظرت
درون خانه چو ره نیست چاره آن دانم	که آستانه ببوسی کنم چو خاک درت
هزار بار کر از خدمتم برانی تو	دگر بیایم و خدمت کنم بجان و سرت
کر التفات بزود دیدمی ترا روزی	ز رنگ چهره خود در گرفتمی بزرت
نداشت هیچ درخت این بر جوان کر ترا	ولی چه سود که دستی نمیرسد ببرت
بهر کسی خبر از من رسید و ترا	از آن چه فایده چون کس نمیکند خبرت
گذار بر همه کس میکنی و نگذارد	غرور حسن گر باشد بر اوحدی گذرت

وله ایضا

بهار آمد و باغ پیرایه بست	چمن سبز پوشید و با گل نشست
ز سرما زمین داغ بر چهره داشت	چو سبزی برست از سیاهی برست
چو بلبل در آمد بدستان و شوق	بر آید گل اکنون بهنشاو دست
بر گل بنفشه ز بیم قفا	زبان در کشیدست و افتاده است
ز بزم چمن غنچه هشیار ماند	نه چون نرگس و لاله مخمور و مست
نسیم گل از شرم بوی سمن	سحر گرد دیوار بستان بجست
درست گل سرخ اگر شد روان	دل لاله چندین نباید شکست
یکی غنچه بگشاد بر شاخ بید	که در غنچه در آمد چو ماهی بشست
نهادیم سوسن صفت سر در آب	بگون لاله بودیم در دی پرست
اگر خرده آمد از گل پدید	بشکرانه در باغ بر کی که هست
کنون اوحدی گر بنالد رواست	بگون بلبلش دل بخاری بخست

ایضا له

چه دستها که ز دست غم تو بر سر نیست	چه دیدها که ز نادیدنت بخون تر نیست
کدام شب که در عهد زلف چون رسنت	ز بس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست
هزار جامه بپرهیز دو ختیم و هنوز	نظر ز روی تو پرداختن میسر نیست
ز شام تا بسحر غیر آن که سجده کنم	بآستان تو هیچم نماز دیگر نیست
اگر تو روی بهیچی دگر بمهندی در	بهیچ روی مرا باز گشت ازین در نیست
ز چهره پرده بر افکن که با رخ تو مرا	بشب چراغ و بروز آفتاب در خور نیست
حکایتی که مرا از غم تو پیش دلست	اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
هر آنکه بود بگفتم حدیث خویش تمام	هنوز هیچ کسی را تمام باور نیست
ز دست زلف تو دل باز میتوان آورد	ولی چه فایده چون اوحدی دلاور نیست

وله

مگر که پیش من آن سرو سیم بر بگذشت	که آب دیده نظارگان ز سر بگذشت
ز من چو زان رخ همچون قمر نشان برسید	رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت

تو بخت بین که نخفتم شبی حزین ساعت	که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
کدام پرده بماند درست پوشیده	بدین طریق که آن ترک پرده در بگذشت
دگر به پند پدر گوش برنگیرد کسی	که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
مسافری که بشهر آمد و بدید او را	ندیده ایم که زان آستان در بگذشت
چو دیدم آن سر زلف دراز بر کمرش	سرشک دیده خون ریزم از کمر بگذشت
ز من مپرس که زند جراحت دل ریش	که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت
چو اوحدی نشدش لله هیچ نوع درست	بران شکسته که این تیرش از سپر بگذشت

ولـه

این نوبت آب دیده ز منجار دیگرست	کار دلم نه بر طریقه آن کار دیگرست
از هیچ یاد بر دلم این بار غم نبود	یاران مدد که این ستم از یار دیگرست
ای دردمند عشق بدرمان مدار گوش	کاش طبیب ما بر بیمار دیگرست
در خانه درست چون نبود ماه گو متاب	وانکه بروزنی که ز دیوار دیگرست
بر عشق میزنم دگرم هرچه باد باد	ای دل بهوش باش که این بار دیگرست
جز بهر عشق مرگ کمر بست بر میان	نزدیک من کمر نه که زنار دیگرست
ای اوحدی مجوی تو از عشق نام و ننگ	بگذر که آن متاع ببازار دیگرست

ایضاً له

ای عید روزه داران ابروی چون هلالت	وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت	ناهید برج شاهی روی قمر مثالت
پشت فلک شکسته جهر قضا نوالت	روی زمین گرفته عشق قدر ملت
عمر منی وفا کن تا برخورم ز وصلت	مرغ توام رها کن تا می پرم بیالت
دردا که در فراقت خرمن بباد دادم	وانکه ندیده یک جو از خرمن وصالت
گفتی مرا که داری میلی بجانب من	میلم نیست لیکن می ترسم از ملالت
بیچاره اوحدی را ملکی نبود و مالی	ورنه هم از کناری بفرختی بحالت

ولـه

دل مست و دیده مست و تن بیقرار مست	جانی زبون چه چاره کند با سه چار مست
تلخست کام ما ز جفای تو ای فلک	ما را شبی بران لب شیرین کنار مست
یک شب صبوح کرده بنالم بر آسمان	با سوز دل ز درد تو ای روزگار مست
ای باد صبح وا ز دل لاله عرضه دار	روزی که باشد آن بت لاله عذار مست
از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم	گر در شوم شبی بشبستان یار مست
سر در سرش کنم ز ذوقی که بخلوتی	در چنگم اوفتد سر زلف نگار مست
لب برنگیرم از لب یار و کناره گیر	گر گیرمش بکام دل اندر کنار مست
یکسو نهم دعوت و در پایش اوفتم	روزی اگر ببینمش اندر گذار مست
میخانه هست از آن چه تفاوت که زاهدان	ما را بخانقاه ندادند بار مست
ما را تو هیچ یاد بمسجد کی برسی	اکنون که میشویم برون بی بهار مست
از ما مدار چشم سلامت که در جهان	جز بهر کار عشق نیاید بکار مست
ای اوحدی گرت هوس جنگ و فتنه نیست	ما را بکوی لاله رخان در میار مست

ولـه

بنگر بدان فتنه را که نو بدیدار آمدست	خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست
باغ رویش را ز جا غبغب احسان آب	زان سبب سیب زنخدانش بدو از بار آمدست
تا بسر خوبی که در باغ ملاحت جمع شد	یک بیک در حلقه آن زلف چون مار آمدست
بارها جان عزیز خویش را در پای او	پیشکش کردیم و اندر چشم او خوار آمدست
بوسه زان لعل بر بودیم و آسانست کار	گرچه بر طبع تو خود آن یک دشوار آمدست

گر بکار ما نظر کرد او چه باشد سالها
بنده آن زلف سر بر دوش گشت از دوش یار

خون دل خوردیم تا امروز در کار آمدست
اوحدی را کن کلاه خسروی عار آمدست

وله

کو هر که در جهان تماشا و دید و گشت
تا او ز نقش چهره خود پرده برگرفت
وقتی ز خلق راز دل خود نهفتمی
لی یاد دوست عیش میسر نمی شود
انصاف داد عقل که در بوستان ما
روزی شنید می بتکلف حدیث عقل
آسان بود بگوی که سلطان رفتن اوحد

ما را بس این قدر که بما دوست برگذشت
ما نقش دیگران ز ورق میکنیم نشست
اکنون نمیتوان که ز بام او فتاد طشت
خواهی میان سبزه و خواهی میان دشت
دست زمانه بهتر ازین شاخ گل نکشت
عشق آمد آن حدیث یکبار در تو
اندیشه کن که گم نشوی وقت بازگشت

ایضاً

ترک من ترک من خسته دل زار گرفت
او که در کار بلای دل ما می کوشد
دل من آینه صورت او بود و زغم
نه عجب خرقه پرهیزم اگر پاره شود
گر ز خاک در او میل سفر می نکنم
بوی آن درد که امسال بهمسایه رسید
ای صبا از چمن وصل نسیمی برسان
با دل فارغ او زاری من سود نداشت

شده گر کونه بمهر و کرش یاد گرفت
اثر قول حسود است که بر کار گرفت
آه میکردم و آن آینه زنگار گرفت
بدرد دامن هر گل که درین خار گرفت
بنود بر من مسکین کر غبار گرفت
ز آتشی بود که در خرمن آن یار گرفت
که ازین خانه تنگم دل بیمار گرفت
گرچه سوز سخنم در در و دیوار گرفت

اوحدی خوار گرفت از غم و من میگفتم
خوار کرد که سخنهای مرا خوار گرفت

وله

ماه کشمیری رخ من از ستمکاری گرست
منت هجران و درد دوری و اندوه عشق
بار دیگر در خریداری شهر انداخت شود
ماه رویا در فراق روی چون خورشید تو
بار دیگر هجر با ما دشمنی از سر گرفت
ای لب جان پرور و روی جهان افروز تو
دیگری را کی خلاصی باشد از دستان تو

می پسندد بر من بیچاره سرخواری که هست
در دل تنگم نمیگنجد ز بسیاری که هست
شوق آن شیرین دهان لعل از گرم بازاری
آهم از دل بر نمی آید ز بیماری که
بس نبود این درد و رنج عشق سرباری
نیست ما را هیچ عیشی گر تو پنداری که
کاوحدی را می کشی با این وفاداری

وله

دلم ز مهر و جهان مهر پرور ببرید است
بلب رسید مرا جان ز حسرت و محنت
گزیده دو جهان پیمان طالع سعد
کجا بدیده ما صورت تو بتوان دید
ز سرکشی غرض تو اگر ستمکاری است
فغان این دل مجروح تیر خورده من
بدین همت همه را کرده بند آزاد

تنم بدست ستم سر بسر دریده است
خوشا کسی که دهانش بلب رسیده
غلام طالع آنم که برگزیده است
مگر بواسطه آن که دیده دیده
تو سیر گشته که دلم خود ستم کشیده
ز دست غمزه ترک کمان کشیده است
جز اوحدی که غلام در خریده است

وله

دلبرا چندین عتاب و خشم و جنگ و فتنه چیست
ما خود از خواری و مسکینی بخاک افتاده ایم
اول آرام دل بودی و آخر خصم جان

از من مهجور سیر گردان چه دیدی باز چیست
بار دیگر بر سر ما این کلوخ انداز چیست
من نمیدانم که این انجام و آن آغاز چیست

جون کسی هرگز نذیرد از خوان وصلت جز جگر
بر سر کوی تو این هم کاسه و انباز نیست

گرنه دیگر دشمنان مابدامت میکشند
همجو مرغانت جنین از بیش ما برواز نیست

کار ما سوز دلست و کار او سوز جمال
خود نمیگویی که جندین سوز و جندین ساز نیست

ای که گفتی ذوق دل بره از مسکینان جو
قصه ما باز جش بیرون ز دل برواز نیست

اوحدی گر حال دل بوشیده از خلق شهر
بر سر هر کوچه این آوازه و آواز نیست

ول‍ه

ای طره شب از طره خورشید نمای
آرایش عالم رخ رنگین جو ماهت

موش دل عشاق ز نوش دهن تو
آب رخ خورشید ز خاک سر راهت

دیباجه خوبی ورق روی منیرت
عنوان شکر فی رقم خط سیاهت

بر رشته پروین زده صد سوزن طعنه
تابیدن عکس گهر از بند کلاهت

از خاک فزون کشته سیاه تو و انگاه
آتش زده سودای تو در قلب سپاهت

فردا بقیامت گر ازین گونه برایی
ایزد نه نماناد که بپرسد ز گناهت

نزدیک شود با فلک از روی بلندی
روزی که کند اوحدی از دور نگاهت

ایضا

ای ز لعلت قیمت یاقوت پست
سنبلت را دسته گل زیر دست

سرو با قدی که می بینی جنان
باغی پیش تو نشواند نشست

گر جمالت را بدیدی گل ز دود
سجده کردی پیش او جون بت پرست

راست گردانید شکار عقل را
از سر زلف کژت پنجاه شست

یکشبم نهان بتنها آرزوست
کاندر آیی از در من مست مست

در دو چشم از خواب سرمستی فتود
در دو لعلت تاب جلبندی شکست

باد و میدار این که باقد تو خاست
جند خارم در دل شوریده خست

بر سرش نیست بلکه وزنت گر از
تا در اندازم بپایت سر جه هست

خاطر یاری بگشاری بجو
ای که از بندت گرفتاری نجست

نیست باز از جنگل سودای تو
جون کبوتر مرغ دل را باز رست

جون بگر کردت بسی گشت اوحدی
لیکن از جشم تو طوطی بر نشست

ول‍ه

کار ما امروز از ان رخ با نوا است
شکر ایزد کان مخالف گشت راست

گرچه یکچند از وفاداران بگشت
همچنان ز دوست وفاداری بجاست

عیب نتوان کرد اگر روزی دو دو
روی می بیچد که دشمن در قفاست

عارض او در خم زلف جو ماه
آرزویی در دهان اژدهاست

نام او بیگانه قاصد کرده ایم
ورنه میدانم که با جان آشناست

یکدم از دستش نمیدانیم داد
گرچه دستش در ایم اندر خون ماست

آن که او را دور کرد از من جه کرد
جون ز مهر او سر مویی نکاست

عشق بازی را خطاشوان شمرد
عاشقان را کام دل جستن خطاست

رغبت بوس و تمنای کنار
شهوتست این عشق و رزیدن جداست

اوحدی گر گشته گردی در غمش
سهل باشد جون غم او بی بهاست

عشق خوبان بی بلا هرگز که دید
خوب نیز از حسن خویش اندر بلاست

ول‍ه

تا دل ما با تو کرد روی ارادت
هیچ نیامد ز ما مخالف عادت

گرچه کم ما گرفته تو بشوخی
عشق تو افزون شدست و مهر زیادت

رنگ سلامت ندیدیم و رخ شادی
از بر من تا برفته بسعادت

آنکه ز درد جدایی تو نمیرد
زنده نماند شدن بحشر و اعادت

دارو ی رنج خود از طبیب نپرسم
همچو شهیدان تنش بخاک نپوشد
دایه بمهرت برید ناف دل من
چشم تو انجا کرد ست بر و بدستان
اوحدی از درد دوری تو بنالید
او نه بمهرت سری نهاد که سر کز

گر تو قدم رنجه میکنی بعیادت
هر که به تیغ غم تو یافت شهادت
بس بخمارم گرفت روز ولادت
سر بنهادند دست
با تو چو سودش نکرد صبر و جلادت
خود ز زمین برنداشت روی ارادت

ولـه

آن زخم که از تو بر دل ماست
کی وعده وفا کنی تو امروز
زلفت که بکج روی بر آمد
دریاب که دست ما ز دست
آرایش عالم از رخ تست
مطرب بنواز نوبتی خوش
تو لی بزن از نوای عشاق

مشنو که بمرهمی توان کاست
کامروز ترا هزار فرداست
با ما بوفا کجا شود راست
این فتنه که از سر تو برخاست
مشاطه رخت چه داند آراست
کامروز زمان نوبت ماست
یا خود غزلی که اوحدی راست

ولـه

تا بر در دوست باد نتوان یافت
تا نباید بکار ما در کار
بی دهان و لب چو شکر او
گر به پرسید غم نهد کامی
بگذراند دهان و جز لب او
در جهان از شمار شوخی او

دل ما را قرار نتوان یافت
کارها چون بکار نتوان یافت
عاشقان آشکار نتوان یافت
جز دل و جان شمار نتوان یافت
زندگانی دو بار نتوان یافت
تا بروز شمار نتوان یافت

بر وفا دل منه که خوبان را
اوحدی کار عشق کن که بنقد
پای دار ار نگیرد دست غم عشق

بوفا استوار نتوان یافت
به ازین هیچ کار نتوان یافت
عشق نا کرده وار نتوان یافت

ولـه

در کانی که بغیر از تو کسی یارم هست
حیف آید که دمی بی غم هجران باشم
آخر ای باد که داری خبر از من تو بگو
گر بغیر از کمر طاعت او می بندم
در نهان چاره بند غم او می سازم
گفت بخت بکنم گر گل وصلم جویی
زر طلب میکند آن ماه نگارم ز لیک
گر چه از چشم بپند اختر ابار همنون
نار آن سینه و سیب زنخ و غنچه لب
سر آن نیست اگر طلبش بنشینم
اوحدی وار ز دل یاد جهان کردم دو

غلطست این که بغیر از تو نپندارم هست
زانکه امید بوصل تو چه بسیارم هست
گر شنیدی که بجز فکرت او کارم هست
بر میان کفر همی بندم و زنارم هست
با کسی گر سخنی نیز بناچارم هست
بکند بیخ من آن دلبر و اقرارم هست
تن نزار و رخ زرد و دل زارم هست
چشم بر مرحمت و گوش بر دیدارم هست
بمن آورد که دل خسته بیمارم هست
تا توان قدم و قوت رفتارم هست
بهمین مایه که پیش در او بارم هست

ولـه

بگذاشته ام تا چه کند نرگس مستت
بی دور دلی کردن و آهنگ جدایی
پیوند نوا فزودن شد و بسیار بکشید
تا جان ندهم جای جراحت ننماید
از دست برفتم من و در دست نشد تو

با یار وفا پیشه که پیمان نگسستت
گفتی که ندارم من و می بینم و هستت
عهدش شکن زود که پیمان بشکستت
تیری که کنون بر دلم افتاد ز شستت
دیگر چه کنم گر ندرم جامه ز دستت

بی یاد تو هرگز ننشستیم بر کس
گر بر سر ما تیغ زنی روی نه پیچم
بس دام که بر راه تو آموبره کردند
ای اوحدی از عشق ندیدیم گشودی

هرچند هر خویش ندیدیم نشستت
آن است وفا بود که از دام بجستت
در دام نرفتی و کس از دام نبستت
تا سحر که بود این که چنین دید و بشستت

وله

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت
کار تو دلفروزی شغل تو دیده دوزی
هر چند همچو ماری هر شقهٔ نثاری
غم نیست گر شد آبم پایچن واد نابم
حسرت بی وفایی آن حسن و دلربایی
زان دست پاک جامم نوز نگار طامم
خود دار من چه پوشد جام صفا چو نوشد
آشوب عقل و جانی آرایش جهانی
گرچه ز خوب چهری چون اختر سپهری

صد مشتری هر افشان از زهره در جبینت
دین تو بنده سوزی ای من غلام دینت
هر حلقه زنگباری از طرهٔ بچینت
از بوسه گر بیابم دستی بر آستینت
ختم آن که نهایی بر خاتم یمینت
ای زینت جواهر آن ساعد آستینت
در یاسمین چه کو شد روی چو یاسمینت
چون ماه آسمانی ای آسمان زمینت
با دیگران بهمری با اوحدیت کینت

ایضاً

ز عشق اگرچه بهر گوشه داستانی هست
بیا که با گل رویت فراغتی دارم
بگوی تا نزند تیر غمزه جز بر ما
اگر بخوان تو از لاغری نه در خوردم
حدیث تلخ بهل بعد از این شکر شیرم
کسی که وصل ترا می کند دو کون بها

سری چنین نه سما نا بر آستانی هست
ز هر گلی که بباغی و بوستانی هست
چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
هم از برای سگان در استخوانی هست
بیاد می اگرت ای امتحانی هست
خبر نداشت که بالای او دکانی هست

خبر مکن بکس ای مدعی از و که هنوز
گر آه و ناله کند اوحدی شگفت مدار

وحشی تمام هم ندیدی گرت زبانی هست
هم آتشی زده باشد کش دخانی هست

وله

سری که دید که در پای دلستانی رفت
از آن زمان که تو باغ مراد بشکفتی
هزار نامه سیه شد بوصف صورت تو
کلاه بخت جوان بر سر آنکسی دارد
حدیث بوسه رها کن که در عقیدت من
مگر بسختی کو راز بدن برون آید
بیا که شیوهٔ سر باختن بآن برسید
بیا و آن قد چون تیر و ابروی چو کمان
مرا معامله با آن دهان تنگ چه سود
دلم بمهد جدا از دوست برگرفتن دل
سفر کنیم ز کوی تو عاقبت روزی
رخ از محبت او اوحدی نشاید تافت
سرت بتیغ غمش گر ز تن جدا کردد

دلی که ترک کشته کرد و شن جانی رفت
دگر کسی نشنیدم به بوستانی رفت
هنوز در صفتش مختصر بیانی رفت
که دست او چو کمر در جهان میانی رفت
دریغ نام تو باشد که بر زبانی رفت
وفا و مهر که در مغز استخوانی رفت
ز دست عشق که اینجا سری بنانی رفت
گذشت عمر چو تیری که از کمانی رفت
که هم ز جانب من گر دراز زبانی رفت
و گرنه مرغ تواند بآشیانی رفت
اگر بدزد نکویی که کاروانی رفت
گرش ز جور و جفا با تو امتحانی رفت
دریغ نیست که در پای مهربانی رفت

ایضاً له

عشرت و خلوت و دید از عزیزان شاهیست
آن شناسد که چه بر یوسف مسکین آمد
دست کوته مکن از باده و باقی مگذار
دلم از هر دو جهان روی تو میخواهد و این

این نداند مگر آن دل که در و آگاهیست
از غم روی زلیخا که چو یوسف چاهیست
چیزی از عیش کم و در ره بقا کوتاهیست
چون بهینی تو هم از غایت نیکو خواهیست

تا تو آهو بره را سر بکمند آوردی — پیش ما شیر فلک را هوس روباهیست
مطرب امشب همه آوازهٔ خرگاهی زن — اندرین خیمه که معشوقهٔ ما خرگاهیست
قصهٔ روی خود ای ماه و دل سوختگان — ز اوحدی پرس که در شیب تو بیچون ماهیست

وله

نیامد وقت آن کز من نخواهی عذر آزارت — دلم را شربتی سازی ز لعل چاشنی دارت
دلم از دست بر بودی که با ما سر در آوردی — همه سر در نیاوردی و سرها رفت در کارت
کمان بردم که بیجوید دلت وصل مرا لیکن — مرا کمتر بجویی تو که بیجویند بسیارت
هم امروز از جهان دیدن فرو بندم دو بینایی — اگر دانم که من فردا نخواهم دید دیدارت
سرم را میکنی پرشور و بر دل مینهم منت — دلم را میکنی پر خون و در جان میکشم بارت
ز روی راستی با تو ندارد سرو مانندی — که گر در بوستان آیی نهد در پیش رفتارت
گلی وصلی بدستم چون نمی آید چه سودی گر — کسی بودی که برکندی ز پای اوحدی خارت

وله

حسن خود عرضه کن ای ماه پسندیده صفات — تا شود دیدهٔ ما روشن از آثار صفات
لب لعل و دهن تنگ و خط سبز تو داد — در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
چشمم از گریه فراتست و رخ از ناخن نیل — تو توانی که بهم جمع کنی نیل و فرات
همچو فرهاد اگر کوه گرفتیم و کمر — در فراق رخت ای دلبر شیرین حرکات
جز وفاق تو حدیثم نبود در روز نشور — جز وفای تو نیایدم نبود در روز وفات
سیم اشک من از آن نقد روانست که هست — بده ای محتشم حسن بدرویش زکات
کردم اندیشه که آن روز کجا دانم رفت — گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
اوحدی داد تو از شاه نخواهم روزی — گر نگردد ز فراق رخ زیبای تو مات

وله

ای نسیم صبحدم یارم کجاست — غم ز حد بگذشت غمخوارم کجاست
وقت کار دست ای نسیم از کار او — گر خبر داری بگو یارم کجاست
خواب در چشمم نمی آید بشب — آن چراغ چشم بیدارم کجاست
بر در او از برای دیدنش — بارها رفتم ولی یارم کجاست
دوست گفت آشفته گرد و زار باش — دوستان آشفته و زارم کجاست
نیستم آسوده از کارش دمی — یا رب آن آسوده از کارم کجاست
تا بگوش او رسانم حال خویش — ناله های اوحدی وارم کجاست

وله

دلم بآتش هجران کباب کرد و برفت — تنم بدرد جدایی خراب کرد و برفت
مرا بوصل خود آهسته وعده میداد — ولی چه سود که ناگه شتاب کرد و برفت
بتی که دامن وصلش بچنگ آمده بود — ز هجر نالهٔ من چون رباب کرد و برفت
دو چشم من چو خطا کرد و داشت اندر سر — چو دید قامتش از ما صواب کرد و برفت
در آرزوی نگاری گداختم چو نبات — که شکرش نمکم بر کباب کرد و برفت
در آب و آتشم از هجر آن که بی رخ خوب — دلم پر آتش و چشمم پر آب کرد و برفت
چو اوحدی ز رخش بوسه خواستم بزرز — لبش مرا بخموشی جواب کرد و برفت

وله

آن ستمگر که وفای منش از یاد برفت — آتش اندر من مسکین زد و چون باد برفت
هر سر راه که او روی ببغداد آورد — اشک دیدیم که چون دجلهٔ بغداد برفت
او چو برخاست غم خود بنیابت بنشاند — تا نگویی که سپهر از سر بیداد برفت

از من خسته بشیرین که رساند خبری
گرچه میگفت که از بند شما آزادم
منش ازین بر دل من سر موی بکشی
اوحدی از غم او ناله نمی باید کرد

گر فراق تو جهان بر سر فرهاد برفت
همچنان بنده آنیم که آزاد برفت
دل بدو دادم و آنم همه از یاد برفت
سهل کاریست غم ما اگر او شاد برفت

ولـه

در فراق تو مرا هیچ نخوردست و نه خفت
هیچ محتاج گرو نیست که دل خواهد برد
گر تو خواهی که بدانی بچه روزیم از تو
ز تمنای تو بر خار جفا می خفتیم
در چنین روز بلا صبر نخواهیم نمود
هر که بر خاک درت آب رخی دارد چشم
اوحدی تا که بکامی برسد میدانی

تا تو باز آیی از اینجا که نمی یارم گفت
خم ابروی تو گر طاق بر آرد با جفت
روزکاری بشب آمد نمی باید خفت
تا چه گل بود که از هجر تو ما را اشکفت
با چنین اشک روان راز چه دانیم نهفت
زان درش خاک برخسار نمی باید رفت
کش بوصف لب لعلی چه که باید سفت

ایضاً له

سرشک دیده دلیلست و رنگ چهره علامت
بیا که از سر رغبت بنام عشق تو کردم
ز شرم خازن جنت در بهشت به بندد
دل امام بمحراب ابروان بربودی
بکنیت و لقب ار چو القاب نیابی
سزد که بانگ بگوید موذن مسجد
چو سینه و جگر و دل مرا بجوش در آید
ز هیچ روی تو با من چو روی صلح نداری

که در فراق تو جانم چه درد برد و ملامت
سرای سینه بکلی و ملک دل بتمامت
اگر تو روی چنان را بر آوری بقیامت
که تا نظر بتو کرد او بکرد ترک امامت
برای نام همین بس که بنده ایم و غلامت
که در نماز نیارد مرا بجز آن قد و قامت
طبیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت
ستانده گیر بانصاف و داده گیر غرامت

مسافری و غریبی بدین دیار نیامد
ز آن میان جفا بسته تو شوخ حرامی
جماعتی که نمردند روزها بغم تو

که کاس حب تو خورد و بکوفت کوس اقامت
که هیچ قافله را ره کنی بسلامت
چو اوحدی بنشستند سالها بغرامت

ولـه

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر برفت
زین آتش فراق که بر میرود بسر
آخر که دید روی تو ای مشتری لقا
دوشم چه درد دل که ازین سینه بر نخاست
دل رفت پیش لعلش و زودش بباد داد
پیغام ما کجا رسد اینجا که نزد تو
اینجا که چشم ماست بجز سیم اشک نیست
شد مست و بیخبر دل ازین باده و هنوز
گفتی که اوحدی بغریبی چرا بماند

جانرا خیال روی تو از دل بدر برفت
از دیگ سینه در عجبم کو بسر برفت
کش در غم تو نار بعیوق بر نرفت
و امشب چه اشک خون که ازین چشم تر برفت
من حیف میخورم که چرا زود تر برفت
با دو صبا نیامد و مرغ بپر برفت
و آنجا که گوش تست بجز ذکر زر برفت
این با خبر نیامد و آنجا خبر برفت
پیش تو آمد او که بجایی دگر برفت

ایضاً

انجمن شهر ملای گلشنست
ناله مرغان سحر خوان بصبح
هر رخ خوبان جهان خط کشد
باغ که او خاک معنبر کند
پیرهن یوسف مصری که شهر
سر بدر دوست نهادند خلق
اوحدی اینها همه گفتی ولی

باده بیاور که صلای گلست
از سر عشقست ز برای گلست
سبزه که خاک کف پای گلست
سنبل او خواجه سرای گلست
بر صفت اوست قبای گلست
در همه سرها چو هوای گلست
با رخ آن ماه چه جای گلست

وله

آمد نسیم گل بدمیدن ز جیب راست / ساقی می شبانه بیاور که روز ماست
هر باغ شد شکفته بهر جانبی گلی / فریاد عندلیب ز هر جانبی بخاست
تا پیش شاخ گل ننشینی قدح بدست / آشوب بلبلان بندانی که از کجاست
سر دم بنفشه دار فرو میروم بخود / از فکر جام لاله که خالی دمی چراست
شاهد بسوز عود که خواهیم عیش کرد / مطرب بساز عود که خواهیم عذر خواست
جز مهر مهوس که پزی بعد ازین چه / جز عیش هر عمل که کنی بعد ازین هباست
من عمر خود بعمر گل اندر فزودمی / گر راه بردمی بسر این فزود و کاست
چون گل کلاه داری خود ترک میکند / بر ما عجب نباشد اگر پیرهن قباست
ای نو رسیده سبزه که آبت ز سر گذشت / گر سر گذشت خویش من بشنوی رواست
ما تا قفای گل بنبینیم چون نسیم / دست از می ارچه سرزنش خلق در قفاست
جز یاد بید و سرو مکن پیش اوحدی / کو نشنود بوقت گل الا حدیث راست

وله

لاله افیون در شراب انداخت / نرگس و گل را خراب انداخت
از ریاحین چرخ در ناف زمین / نافهای مشک ناب انداخت
نغمهٔ مرغان شیرین سحر / شور در مستان خواب انداخت
عندلیب از شوق گل در بوستان / نالهٔ چنگ و رباب انداخت
شرم یاد لاله را تا از چه روی / پیش ترک ما نقاب انداخت
ترک من تیری نیفتد از خطا / خود چه گفتم کی صواب انداخت
بر سر خوان غمش بر هر طرف / از دل بریان کباب انداخت
سرو مرد قامت او نیست لیک / خو بشوخی در خلاب انداخت
نقش بند چهرهٔ چون آب او / عالمی سکی در آب انداخت
عشق بازان در بهشتند اوحدی / زاهد ما را در عذاب انداخت
زود پوشد جامهٔ پرهیز ما / کین قصب در ماهتاب انداخت

ایضاً له

عاشقان صورت او را از جان اندیشه نیست / بیدلانش را ز آشوب جهان اندیشه نیست
بس ازین ترسیدمی کز آب دامن تر شود / از کران چون گذشت آب این زمان اندیشه
ما ازین دریا که کشتی در میانش دیده ایم / گر بساحل میرسیدیم از میان اندیشه نیست
گرچه از رطل گران کار خرد گردد سبک / چون سبک روحی دهد رطل گران اندیشه
ای که شنعا کو گزیدی رو تو راه زهد جوی / ما تفرج کرده ایم از باغبان اندیشه نیست
پاسبان را گوش با دزدست و دل با رخت ما / چون نمی دزدیدیم رخت از پاسبان اندیشه
از برای دوست شهری دشمن ما شد ولی / گر سخن میکنیم این را ازان اندیشه
از قضای آسمانی خلق را همت ور باز / آفتاب ار باز گشت از آسمان اندیشه نیست
اوحدی گر خلق آفاق بکلی رو کنند / چون قبول دوست داری از جهان اندیشه نیست

وله

نوبهارست و چمن خرم و گلشن آرا اینجاست / نازش دیده و آرام دل زار اینجاست
بر سر خار چمن دو دی بما لیم چو گل / گر بدانیم که باز آن گل بیخار اینجاست
تنم اینجا نشکیبد دلم اینجا چون نیست / دلم اینجا ننشیند که مرا یار اینجاست
عجب ار تا ابد روی رهایی بیند / این دل خسته که محبوس و گرفتار اینجاست
شکرم زان لب و سیب از رخ و نار از سینه / بفرستاد و چو دانست که بیمار اینجاست
اگرم نیز بگوید که دل خویش ببر / روی آوردن از ینست که دلدار اینجاست

روز آن نیست که اینجا ننشیند بیکار
دل آشفتهٔ ما را که سر و کار اینجاست

از وجود من اگر اندک و بسیار بماند
اندک اینست که می‌بینی و بسیار اینجاست

بر من اینجا تو اگر عرضه کنی نه بهشت
ندهم دل به بهشت تو که دیدار اینجاست

می بدست من سرگشته اگر خواهی داد
هم از آن میکده درخواه که دستار اینجاست

هر چه در جملهٔ خوبان طلبیدی از جهن
برخ دوست نظر کن که بیکبار اینجاست

پیش تنگ دهنش بار شکر بگشایند
چون ببینند که آن قند بخروار اینجاست

بجز او کس نشناسم که بجوید دل ما
بفرست اوحدی آن دل که خریدار اینجاست

وله

هر که را با تو نه پیوندی و پیمانی هست
نتوان گفت که در قالب او جانی هست

باز جستیم و نشد روشن ازین چند کتاب
آیتی زین نمک و لطف که در شانی هست

دیو را در تو در کار کشد زانکه بحسن
تو پری داری اگر ملک سلیمانی هست

تا جهان پرده برانداخت ز روی تو بریخت
رنگ هر نقش که بر صفحهٔ ایوانی هست

هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد
خانه را که در و مثل تو رضوانی هست

مدعی گر ز رخت معجزه خواهد بنمای
تا که روشن ترا زین حجت و برهانی هست

هم تو باشی بتماشا که دگر باز آیی
دیدن مثل ترا هیچ اگر امکانی هست

بی خیال تو شبی دیدهٔ ما خواب نکرد
نقد را باش که مجروح و حرمانی هست

که پسندد که بدرد تو در ایم از پای
دست ما گیر اگرت مکنت درمانی هست

تو بدندان منی از همه خوبان گرچه
اوحدی را نتوان گفت که دندانی هست

وله

این همه پروانها سوخته از چپ و راست
شمع شب ما برو را شبستان کجاست

شحنه اگر دوست بود این همه بیداد چیست
این همه آشوب چه گر ملک از شهر ماست

چون نپسندد جفا نرگس سرمست یار
کز قبل او ستم وز طرف ما رضاست

دلبر اگر میکند گوش بفریاد ما
زین ستم و داوری داد بخواهیم خواست

مطرب مجلس بگفت از لب او نکته
هوش حریفان ببرد شور ز مستان بخاست

جمله بیاد رخش خرقه در انداختند
گر چه از آن خرقها بر تن ما قباست

در شب دیجور غم پرتو شمعی چنین
چون همه عالم گرفت گر نه ز نور خداست

گفت بخاک درم چون گذری سر بنه
من نتوانم نهاد سر مگر آنجا که پاست

اوحدی از آنکه وصل از تو دلی برده اند
در پی آن غم مخور کانکه ببرد آشناست

وله

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست
با رخ او جان ما در دل ما جای اوست

او همه نور است از آن شد همه چشمی پر او
او همه جانست از آن در همه ماوای ماست

صورت ... ت از ترنج فرق نکرد آن که دید
یوسف ما را که مصر پر ز زلیخای اوست

نیست دلی کو نخورد غوطه بدریای عشق
این همه دریا که هست غرقهٔ دریای او

خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر
گر بکند بخت ما ور نکند رای اوست

بست سر و تن دریغ کو بزن آن دست و تیغ
گر تن ما دور به هر چه نه در پای او

جز ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت
چون همه طومار ما اسم و مسمای او

ای رخ خوبان گرد موج ز روی تو برد
دیدم و آن نور نیز پرتو سیمای اوست

شیوهٔ شوخان شنگ عربده رنگ رنگ
غمزهٔ چشمان شنگ جمله تقاضای او

با تو زیکتا شدن عار ندارد ولی
گیر که یکتا شود کیست که همتای اوست

کام گرفت اوحدی از رخ او بود و
جامهٔ این آرزو چون نه ببالای اوست

ایضاً

بی تو نگردیم بجایی نشست
با تو نشستیم بهر جا که هست

صورت خوب ار چه بکیش بسست
چشم مرا مثل تو صورت نبست

لاف نخستین بلی میزنیم
روز نخستین که تو گوئی الست

زلف سیه را به ازین می شکن
ورنه بسی دل که نخواهد شکست

موی برست از کف امید ما
وز کف موی تو نخواهیم رست

هر که کند گوش بگفتار تو
بس که بگوش تو نخواهد نشست

ای که ز من صبر طلب میکنی
خود چو منی را چه بر آید ز دست

پند که بی باده صافی دهی
کی شنود عاشق دردی پرست

اوحدی از عشق تو دیوانه شد
گرد گری میشود از عشق هست

ولـه

عمر بپایان رسید راه بپایان نرفت
کار بجز مرا کفته اند دل ز پی آن نرفت

تن چو تماشی نبود کار که بتوان نکرد
دل چو تمرد نمود راه که بتوان نرفت

دل همه پیمانه جست هیچ نیامد بهوش
تن همه پیمان شکست وز سر پیمان نرفت

دیو چو در مغز بود جستم و بیرون نشد
نقش چو بر سنگ بود شستم و از آن نرفت

روز مکافات کوست نوبت عرض لقا
خواجه چو گوید که این بنده بفرمان نرفت

نقد که کم کرده ایم گرچه از آن فارغیم
خواجه که آن نقد اوست از سر تاوان نرفت

ره بخدایی نبرد هر که خلوصی نداشت
روی امانی ندید هر که بایمان نرفت

گرد دل ریشم ز درد پاره شود کو بشو
پای روانش چه سود چون پی درمان نرفت

هر سخنی کاوحدی گفت در آمد بدل
آن نیست از دل مگر نیست که در جان نرفت

ولـه

آن ترک پری چهره که مانند فرشتست
یارب گل پاکش ز چه ترکیب سرشتست

انصاف توان داد که با لطف وجودش
بنیاد وجود دگران از گل و خشتست

زین بیش مده وعده بفردا و بهشتم
کامروز بنقد از رخ جانانه بهشتست

با قامت او هر که نشاند پس ازین سرو
بسیار کند سرزنش سرو که کشتست

گفتم که بگویم بکسی درد دل خویش
او خود بجهان یک دل ازین درد نهشتست

جان را نبود قیمت و دل چیست بر او
بس نام چنینها نتوان برد که زشتست

ای اوحدی ار سر بنهی بر خط او نه
کامروز کسی بهتر ازین خط ننوشتست

ولـه

ترک عجمی کاکل ترکانه بر انداخت
از خانه برون آمد و صد خانه بر انداخت

در حلق دل آشفته شد حلقه شوقی
هر موی که از زلفش بسر شانه بر انداخت

آمد از جگر صومعه دیوانه بر آمد
چون عکس رخ خویش بکاشانه بر انداخت

شوق لب چون جام عقیقش بلطافت
خون از دهن ساغر و پیمانه بر انداخت

فریاد که عقلم ز فراق لب لعلش
مانند دریا شد و دردانه بر انداخت

درد اکه فراق رخ آن ترک پری‌وش
بنیاد من عاشق دیوانه بر انداخت

از اوحدی ار یاد کند هیچ عجب نیست
خورشید بسی سایه بویرانه بر انداخت

ایضاً لـه

گر چه صد بارم بر انند از برت
بر نمی دارم سر از خاک درت

تا ابد منظور جانی زان که دل
در ازل آشفته شد بر منظرت

زاهد از سر توجه غافلست
گر نمی بیند بمحراب اندرت

همچو جان وصل تو ما را در خورست
گر چه جان ما نباشد در خورت

هر چه بود اندر سر کاز تو شد
خود بچیزی در نمی آید سرت

شیر گیران پلنگ انداز را
کرد عاجز پنجه زور آورت

بر نگیرم سر ز خط حکم تو
هر که شد چون اوحدی فرمان برت

وله

هم خانه‌ایم روی گرفتن خلال نیست / تا کرده‌ای پرستشی که سخن را مجال نیست
گفتی بسنده کن بخیالی ز وصل ما / ما را بغیر ازین سخنی در خیال نیست
گر ماه صورت بر بیند بصدق حال / خود معترف شود که در او این کمال نیست
در پرده‌ای و بر همه کس پرده میدری / با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست
مشکل ازان که وصل تو ممکن نمیشود / ورنه بممکنات رسیدن محال نیست
لا لند عارفان تو از شرح چند و چون / از معرفت خبر نشد از که لال نیست
پوشیده که آنچه طلب میکنی کجاست / از من خبر مپرس که جای سوال نیست
ای اوحدی چو آن دگران سر دوستی / با دیگران بگوی که ما را ابتغال نیست
گر مدعی حدیث سماعت نمی کند / دل مرده را سماع نباشد چو حال نیست

وله

صورت او را بمعنی آشنایی باولست / ورنه صورتها بسی دانم که از چوب و گلست
صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی / بت پرست از معنی بت باز یابد واصلست
هر که او را دیده باشد شناسد صورتی / کار صورت سهل باشد کار معنی مشکلست
ما نظر بر روی او از راه معنی کرده‌ایم / آنکه ما را بسته صورت شناسد غافلست
گر دلی داری بدلداری فرو بندش روان / ورنه بنداری رود که ما را این حکایت باطلست
گر فتنه از عشق منعت میکند مشنو که او / سالها تحصیل کرد و همچنان بیحاصلست
طالبان عشق را دیوانه میگویند خلق / وانکه در وی نیست عشقی من نگویم عاقلست
ترک عشق و باده خوردن کی توان کرد ای سبک / تا گرانی چند گویندم که مردی فاضلست

اوحدی اقبال میجویی رخش را قبله ساز
هر که او مقبول این درگاه گردد مقبلست

وله

گر بدست آوریم دامن دوست / همه او را شویم و خود همه اوست
ای که او را در آب میجویی / همچو آیینه با تو رو در روست
تو تویی خود از میان برگیر / گر تویی تو رشته تو بر توست
گر شود کوزه کوزه گر شکفت / که سبو کوزه بوده کش و سبوست
همه از یک درخت شد این چوب / گر گهی صولجان و گاهی گوست
تا که اسم اشارتت از اصل / الفش را چو او کردی هوست
منشین تشنه اوحدی که ترا / پای در آب و جای بر لب جوست

ایضا

ای آن که پیشه تو بجز کبر و ناز نیست / چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست
روشن دلی کسی که تو باز آیی از درش / تاریک دیده که بروی تو باز نیست
راهی که سر بکوی تو دارد حقیقتست / عشقی که مرد را بتو خواند مجاز نیست
برخسته را که کعبه دل خاک کوی تست / کو سعی کن که حاجت راه حجاز نیست
تن در نماز و روی بمحراب ها چه سود / چون روی حال بقبله بود دل در نماز نیست
عیبم کنند مردم زاهد بعشق لیک / در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست
انگشت بر بزد این همه اشک چو خون ز چشم / رازش ز چشم خلق میوشان که راز نیست
ای اوحدی مرو ز پی چشم مست او / بنشین که روز فتنه بهی ز احتراز نیست
گر بخت یار میشود ان کس مدد مخواه / بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست

وله

پیداست حال مردم رندان بجهان که هست / خرم کسی که فاش کند هر نهان که هست

می خواره گنج دارد و مردم برانکه نیست
مومن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
سود جهان بمردم عاقل بده که من
بیچاره آن که خاک کف پای دوست نیست
خلقی نشان دوست طلب میکنند و نیست
ای محتسب تو دانی و شرع و اساس آن
ما مرد را مراد بهشت از آن جهان
ای آنکه یاد من نشود بر زبان تو
گر گفته اند نیست مرا با تو دوستی
آشفته را گواه نباشد بعاشقی
گر نام اوحدی سگ تست از درش حران

زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست
ترسا محمدی شد و عاشق چنان که هست
از بهر عاشقی بکشم سر زبان که هست
ای من غلام خاک کف پای آن که هست
از دوست غافلند بچندین نشان که هست
قانون عشق را بگذار آنچنان که هست
ما را مراد یار خود از هر جهان که هست
از بهر یاد تست مرا این زبان که هست
مشنو ز بهر من سخنان دشمنان که هست
رنگ رخش نه در رخ بین و بدان که هست
او را بهر لقب که بخوانی بدان که هست

وله

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست
چاره دل در فراقت جز جگر خوردن نماند
سال عمرم بر هیچ شد صرف و آن مه عارض
بر نمیدارم سر از زانو بحق دوستی
گفته مشکل برآید کام ازین طالع ترا
بر دل بیچارگان امروز هر زخمی که هست
عالمی در گفت و گوییم اوحدی زان دلبرا

لیکن از دشمن نمی ترسم که میلم سوی تست
وین جگر خوردن که می بینم هم از پهلوی تست
روز عیشم بر شبی شد خرج و آن شب موی تست
تا نگه کردم سر دشمن که بر زانوی تست
مشکلی در طالع من نیست مشکل خوی تست
زان کمان سخت می آید که بر بازوی تست
گو شب و روز اندرین عالم نگفت و گوی تست

وله

نهان از نهان گیست دلدار ماست

برون از جهان جیست یار ماست

بدستم ز باغ جهان گل مده
اگر مشکلی هست در بند اوست
بر ما مکن شرح آن رخ مگوی
ندیدی رخش را ز ما هم مپرس
در آن مصر اگر شرمساری بریم
ز ما رغم آن پری شعله
میان من و او حجاب اوحدست

که نسرین روی آن نازنین خار ماست
دگر مشکلی هست در کار ماست
که او قبله چشم بیدار ماست
بدیدی چه محتاج گفتار ماست
ازین صاع باشد که در بار ماست
برین خرقه در زن که زنار ماست
چو او رفع شد روز دیدار ماست

وله

چندان تطق تمام که دل نقش او گرفت
دیگر بغارت دل ما نوبت پری رخان
ای پیر خرقه یک نفس این دلق سینه نوس
جانا تو بر شکسته دل ما مگیر عیب
گویی که ناف ختنی را گره گشود
سگ باشد از صحبت سلطان مهر و ضیا
دل را در اشتیاق تو ای سرو ماه رخ
هر تیر غم که هست برین دل همی زنی
یک شربت آب وصل فرو کن بحلق ما
در صد هزار بند بماند چو موی تو
گوشی باوحدی کن و چشمی برو گمار

از روی قطع بدوز که دل را فرو گرفت
کس گو مباش رنجه که این جلب او گرفت
برکن ز من که آتش غم در رکو گرفت
چون سنگ میزنی بسبو در سبو گرفت
باد صبا که از سر زلف تو بو گرفت
آشفته که با سگ آن کو چه خو گرفت
خون رگ برگ فرو شد و دل تو شکر
عشق تو راستی دل ما را فرو گرفت
کو زاد گر نواله غم در گلو گرفت
آن خسته را که دست خیال تو مو گرفت
کافاق را بعشق تو در گفت و گو گرفت

ایضا

زمانی خاطرم خوش کن بوصل روی گلرنگت

که دل تنگم ز سودای دهان کوچک تنگت

از آن چون مهر زرد ایم فرو بست کار من ‖ که مهر زر همی ورزد دل نامهرجوی سنگت

بکجا پرسی نشان من — کرم سالی نمی بینی نشان مهر کز نمی پرسی ‖ بکجا پرسی نشان من کرست از نام من ننگت

بچشم و غمزه و قامت جهانی را بردی دل ‖ فغان از قامت چالاک و آه از غمزه شنگت

گناه هر که در عالم بیامرزد ز بهر تو ‖ اگر پیش خدا آرند فردا بر همین ننگت

مکن پنهان ز پیش من بیاض روز روی خود ‖ که ما را کرد سودای سواد زلف شبرنگت

مرا از رنگ دستان تو بوی آن همی آید ‖ که صد دستان زبون کرد و ازین دستان نیرنگت

ترا با اوحدی جنگست و او را فکر آن در دل ‖ که در پایت سر اندازد اگر باشد سر جنگت

ولـه

بنگرید آن فتنه را کز نو پدیدار آمدست ‖ خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست

باغ رویش را ز چاه غبغبست امسال آب ‖ زان سبب سیب زنخدانش بر از بار آمدست

نقد هر خوبی که در باغ ملاحت جمع بود ‖ یک بیک در حلقهٔ آن زلف طرار آمدست

بارها جان عزیز خویش را در پای او ‖ پیشکش کردیم و اندر چشم او خوار آمدست

بوسه زان لعل بربودیم و آسان گشت کار ‖ گرچه بر طبع حسودان نیک دشوار آمدست

گر بکار ما نظر کرد او چه باشد سالها ‖ خون دل خوردیم تا امروز در کار آمدست

بندهٔ آن زلف سربر دوش او از دوش باز ‖ اوحدی را کز کلاه خسروی عار آمدست

ایضاً

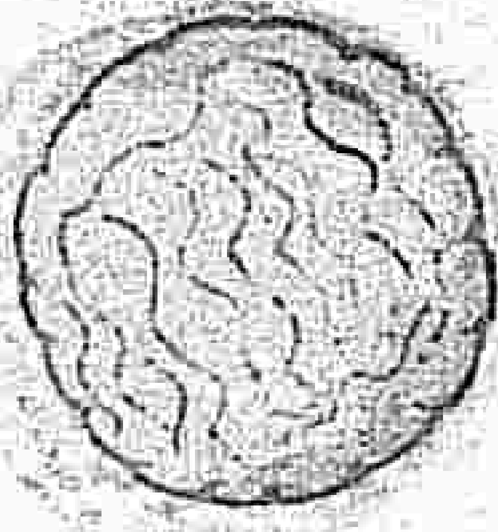
دل بصحرا میرود در خانه نتوانم نشست ‖ بوی گل برخاست در کاشانه نتوانم نشست

عاقلان گر می نشینند از سر تمکین رواست ‖ من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست

هر کسی با آشنایی راه صحرایی گرفت ‖ من چنین در گوشه بیگانه نتوانم نشست

گر کنم رندی روا باشد که در سن شباب ‖ محتسب داند که سالوسانه نتوانم نشست

من که از مستی چو فرزین رفته باشم بارها ‖ بر بساط عافیت فرزانه نتوانم نشست



زان جبین در دامهای خال او دل بسته ام ‖ کاندرین دام بلا بی دانه نتوانم نشست

روی خود را در کف پایش بمالم همچو سنگ ‖ بعد ازین با زلف او چون شانه نتوانم نشست

عقل عیبم میکند کافسانه خواهی شد بعشق ‖ گو همی کن من بدین افسانه نتوانم نشست

اوحدی گو زاهدی می ورز من باری بنقد ‖ بی‌شکل سیمان کزین پیمانه نتوانم نشست

ولـه

آن فروغ لاله یا برگ سمن یا روی تست ‖ یا بهشت عدن یا باغ ارم یا کوی تست

آن کمان چرخ یا قوس قزح یا شکل نون ‖ یا مه نو یا هلال وسمه یا ابروی تست

آن بلای سینه یا آشوب دل یا رنج جان ‖ یا جفای چرخ یا جور فلک یا خوی تست

آن کمند فتنه یا زنجیر جان یا بند عشق ‖ یا طناب شوق یا دام بلا یا موی تست

آن دل من یا ترنج آتشین یا درج در ‖ یا سر بدخواه یا جرم فلک یا گوی تست

آن بخور عود یا بوی صبا یا روح گل ‖ یا بخار مشک یا باد ختن یا بوی تست

آن تن من یا وجود اوحدی یا خاک راه ‖ یا سگ در یا غلام خواجه یا هندوی تست

ایضاً

رخت تمکین مرا عشق بیکبار بسوخت ‖ آتشم در جگر خسته زد و زار بسوخت

بنشستم که نویسم سخن عشق ز دل ‖ آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

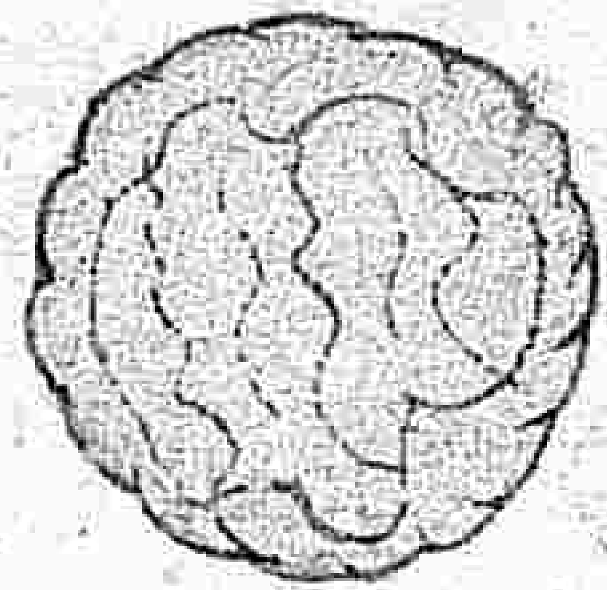
دل یاران نه تو گفتی که بسوزد دیر یار ‖ ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت

چاره جز سوختن و ساختنم نیست کنون ‖ کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت

گر ببینی تو طبیب دل رنجور مرا ‖ گو کجا رفتی کزین گوشه که بیمار بسوخت

گفتم از باغ رخش تازه گلی باز کنم ‖ پیر تو او جگرم را بتر از خار بسوخت

سخن سوختن عشقت اگر باور نیست ‖ ز اوحدی پرس که بیچاره درین کار بسوخت

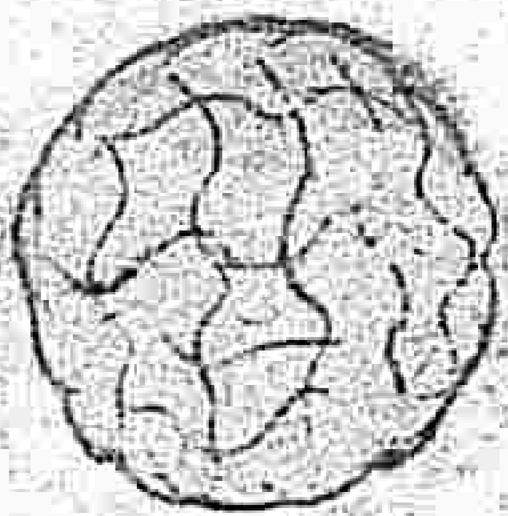


وله

روی تو که قبلهٔ جهانست / از دیدهٔ من چرا نهانست
جایی بجز آن درت ندارم / گر در نگری بجای آنست
در دل زدهٔ تو آتش عشق / وین آه که میزنم دخانست
دل یاد تو در ضمیر دارد / آن نیست که بر سر زبانست
این سر که بعاشقی سبک شد / ای دوری تو در تنم گرانست
وصل تو بدین و دل خریدم / گر سود کنیم و گر زیانست
یک بوسه اگر بجان فروشی / منت بکشم که رایگانست
با من تن لاغر و دل تنگ / از عشق تو کمترین نشانست
فارغ ز غم تو اوحدی وار / جان بر کف و خرقه در میانست

ایضا

دل بسته شد بدام دو زلف چو دال دوست / بر بوی دانها که بدیدم ز خال دوست
دل را چه قدر و قیمت و جان چیست کین زبان / اندر خیال نیست سزا از جمال دوست
جانش چگونه تحفه فرستم که زوست جان / کس دوست را چگونه فریبد بمال دوست
مالم بدست نیست که در پای او کنم / زان زیر دست دشمنم و پایمال دوست
نی نی ز دست تنگی و بیچارگی چه باک / نقصان ما چه زنگ دهد با کمال دوست
بیگانه را ز راز دل ما چه آگهی / با آشنای دوست توان گفت حال دوست
زان سو که زیر جانب من کس نمیکند / تا باز پرسمش خبری از منال دوست
دانم که از شکست دل من خجل شود / گر میل خویش عرضه کنم بر ملال دوست
بختم بخفت و بخت مرا چشم آن نبود / کاندر شود بخواب و ببیند خیال دوست
آن دوست را بهشتی با التفات نیست / تا است و نیست صرف شود بر سؤال دوست



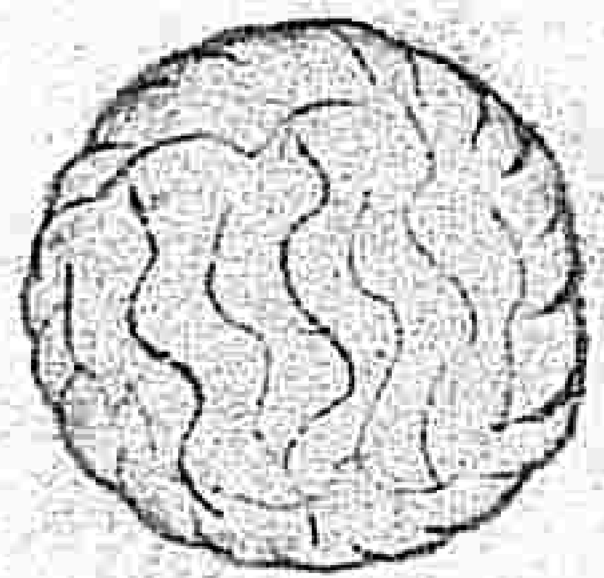
امید دارم از شب هجران که عاقبت / شادم کند بدولت صبح وصال دوست
اندر پی دو عید که گویند اشارتست / بر دیدن دو ابروی همچون هلال دوست
آن ماه رخ بسال مرا وعده میدهد / ای من غلام و چاکر آن ماه و سال دوست
ای اوحدی مکن طلب او بپای فکر / کاندر تصور تو نگنجد جلال دوست
وقتی اگر هوای سر کوی او کنی / گر مرغ زیرکی نپری جز ببال دوست

وله

ای دل از هجران او ندارم بی باید گریست / ترک خفتن کن که بیدارم همی باید گریست
از بلا پیوسته یادم بوده امروز نیز / یاری ده کز غم یارم همی باید گریست
بار دیگر بر دل ریشم منت از هجر تو / آنچنان باری که صد بارم همی باید گریست
دوری از دلدار بد کاریست من خود کرده‌ام / لاجرم هم خود بدین کارم همی باید گریست
چاره کردم تا دلش بر من بسوزد ساعتی / چون نمیسوزد بناچارم همی باید گریست
طالعی دارم که بر من خار کرد اندر سمن / بر چنین طالع که من دارم همی باید گریست
آخر ای چشم این چه طوفانست خونم ریختی / اندکی کمتر که بسیارم همی باید گریست
خار و ناوک دارم اندر دل که چشم مست او / بر دل و بر ناوک و خارم همی باید گریست
چند شب بگریستم چون دیگران زین غم کنون / چند روزی اوحدی وارم همی باید گریست

ایضا

بوقت گل نه معشوق و باده باید رفت / سوار عیش نه اند پیاده باید رفت
چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب / دران بهشت بروی گشاده باید رفت
ز سیب ساده بود شاخها بموسم گل / بسوی آن زنخ چون سیب ساده باید رفت
چو سر برون کنی از شهر و روی در صحرا / بزرگزادگی از سر نهاده باید رفت
ز خانه پای چو بیرون نهی بعزم طرب / نشاط باده بسر در فتاده باید رفت



برای کاسه گرفتن سبو چو زانو زد — پیاله وار بعزق ایستاده باید رفت
زباده پر قدحی چند نوش کرده دگر — بدست پر قدحی پر زباده باید رفت

حرف الدال

باید که مال دنیا هممار دل نباشد — کین مالها که بینی جز مار دل نباشد
بیمار جهل گردد روزی هزار نوبت — از عقل اگر بپرسی تیمار دل نباشد
وقتی که حرص و شهوت خواری کنند بر دل — آه ار عنایت او غمخوار دل نباشد
سودی ندارد از کس یاری نمودن دل — نور هدایت او تا یار دل نباشد
نزد خداپرستان دانی که چیست طاعت — آن سیرتی که در وی آزار دل نباشد
یکبار اگر ببینی دل را یقین بدانی — کین آبگینه هرگز در بار دل نباشد
بر قول اوحدی کن گوش ار نجات خواهی — زیرا که قول او جز اسرار دل نباشد

وله

دوش ما روی تو باغ عیش را آبی نبود — چرخ و ماهی خواب کردند و مرا خوابی نبود
در کتاب طالع شوریده میکردم نظر — بهتر از خاک درت امید را بابی نبود
با خیال پرتو رخسار چون خورشید تو — چشم دل را حاجت شمع و مهتابی نبود
چشم من طوفان همی بارید در باغ غمت — گرچه از گرمی دلم را در جگر آبی نبود
در نماز دل بهر جانب که میکردم نگاه — عقل را چون طاق ابروی تو محرابی نبود
چون لب خورشید و چشم تر اندر بحر تو — از تر و خشک جهانم هیچ اسبابی نبود
اوحدی را دامن اندر دوستی شد غرق خون — زانکه بحر دوستی را هیچ پایابی نبود

ایضا

حال دل ریش که گویم که دل ریش ندارد — بیکت در عشق تو کو قصه زمن بیش ندارد

سر درویش فدا شد ز وفا در قدم تو — محتشم زاده من خود سر درویش ندارد
دوش گفتی که فلان از دم تیغم نبرد جان — بزن و مرد و مخوانش که سر خویش ندارد
قد او تیر بلا غمزه او ناوک فتنه — یا رب آن ترک چه تیر است که در کیش ندارد
واعظ شهر چرا گفت که دل با سخنم ده — چون دهد دل به تو بیچاره که با خویش ندارد
همچو نارم بکفید از غم سیب زنخش دل — دل مخوانش تو که او عقل بد اندیش ندارد
اوحدی را چو تو باشی چه غم از نیش رقیبان — آنکه از تیغ نترسید غم نیش ندارد

وله

از عشق تو جان نمیتوان برد — ور وصل نشان نمیتوان برد
کاری که کمر کند چو زلفت — بر سر زمیان نمیتوان برد
بر خوان رخت نسیم زلفت — دستی بدهان نمیتوان برد
اری دهنی که از لطافت — ره بر سر آن نمیتوان برد
دارم بلب تو حاجتی لیک — نامش بزبان نمیتوان برد
چون چشم تو پیش عارضت راه — بی تیر و کمان نمیتوان برد
گرچه کمر تو هیچ نجست — با او بزیان نمیتوان برد
از غارت چشمت اندرین شهر — رختی بدکان نمیتوان برد
بر سینه اوحدی ز عشقت — داغیست که آن نمیتوان برد

ایضا

باد چو بوی از دو زلفت وام کرد — سوی چین آورد و مشکش نام کرد
غمزه آهو وشش کو افکنت — تیر غم در دیده بهرام کرد
دانه خالی که بر رخسار تست — پای ما را بسته این دام کرد
قامت من چون الف بود از نشاط — آن الف را دال زلفت لام کرد

نازنینا صبح ما را همچو شام — فتنهٔ آن لعل خون‌آشام کرد
توسن دل گرچه تندی مینمود — عاقبت عشق تو او را رام کرد
آتش عشق تو ما را پخته سوخت — گرچه کار اوحدی را خام کرد

وله

عشق نه علت ترنج دوستی بار آورد — گر بعلت عشق ورزی رنج و تیمار آورد
چیست پیش پاکبازان کام دل جستن غرض — وین غرض در دوستی نقصان بسیار آورد
در میان مهربانان مهر دارو کو مباش — تهمت ارباب دل خود سنگ در کار آورد
جذب مقناطیس بین کاهن بخود چون میکشد — کم ز سنگی نیستی کاهن برفتار آورد
گر دل اندر کافری بندد جوانی پاکباز — در نهاد او مسلمانی پدیدار آورد
یار کردن کش نه دامت گرچه سر بیرون برد — این کمند محنتش روزی گرفتار آورد
گر ز خوبی دوستی خواهی بپاکی میل کن — میل خاطر جنبش اندر نقش دیوار آورد
از برای عاشقست این غنج و ناز و چشم و روی — خواجه بهر مشتری جوهر ببازار آورد
اوحدی گر کژ روی انکار دشمن لازمست — دوستی گر راست ورزی دشمن اقرار آورد

ایضاً

دلبران جمله غلام لب چون نوش تواند — بندهٔ حلقهٔ زلفین و بناگوش تواند
آنکه بردند بگردون ز کله‌داری سر — همه کربستهٔ آن قد قباپوش تواند
بر سر ناله و فریاد جهانی زن و مرد — سال و ماه از غم لعل لب خاموش تواند
پردلانی که ز سرپنجه سخن میکشند — همه بی توش و توان از هجر تن و توش تواند
بس درون سوخته کاندر شب هجران چون دیگ — بر سر آتش سودای جگر جوش تواند
باده نوشان غمت جمله خرابند امروز — تا چه در ساغرشان بود که بیهوش تواند
اوحدی در کشش یک جان و دلی داشت کنون — هر دو در بند سر گیسوی بر دوش تواند

وله

دوشم فغان و ناله بهفت آسمان رسید — در دم بدل بر آمد و آتش بجان رسید
بر تن شنیده‌ای چه رسید از فراق جان — از درد دوری تو دلم را همان رسید
هرگز جفا نبرده و جوری ندیده‌ام — بر من جفا و جور تو تا بیکران رسید
انصاف من بده که کجا گویم این حدیث — گر یار برگزیده بیار این زمان رسید
ما را مگر بپرسش تو لطف تو آورد — ورنه بسعی تا بکجا میتوان رسید
دوشم رقیب بر سر کوی تو دید گفت — باز آن ستم رسیده بفریادخوان رسید
حال من و تو فاش چنان شد که بارها — زین دوستی بهر طرفی داستان رسید
یکروز بشنوی که تن اوحدی ز غم — خاکی در تو گشت و بدان آستان رسید
من بلبلم ز درد بنالم علی الخصوص — فصلی که گل شکفته شد و ارغوان رسید

ایضاً

وجود حیرتست نشانی ندارد — رموز طریقت بیانی ندارد
بصحرای معنی گذر تا به بینی — بهاری که بیم خزانی ندارد
جمال حقیقت کسی دیده باشد — که در بازگفتن زبانی ندارد
درین دانه مرغی تواند رسیدن — که جز نیستی آشیانی ندارد
تنی را که در دل نباشد غم او — رها کن حدیثش که جانی ندارد
ز چیزی توان داد چیزی که اینجا — بنانی نیرزد که نانی ندارد
بگفت اوحدی هرچه دانست با تو — گرش بازیابی نشانی ندارد

وله

کی مرا نزد تو بیچون دگران بگذارند — این قدر بس که ز دورم نگران بگذارند

هیچ شک نیست که ما هم بنصیبی برسیم / از وصال تو گر این جمله بران بگذارند
در جهان کار رخ و قد تو بالا گیرد / اگر این کار بصاحب نظران بگذارند
صورتی را که از او نور بصر می خیزد / حیف باشد که بدین بی بصران بگذارند
ما بپیوند پدران از پی خوبان روزی / بنشینیم اگر این پسران بگذارند
ای که از دام من آشفته بگریختهٔ / دگرت صید کنم گر دگران بگذارند
زاوحدی گر چه ترا خود خبری چندان نیست / با تو مهلت اگر این بیخبران بگذارند

وله

ز دور ار ترا ناتوانی به بیند / تن مرده باشد که جانی به بیند
کجا گنجد اندر زمین عاشقی کو / رخت را بشادی زمانی به بیند
کسی را رسد لاف گردن کشیدن / که سر بر جهان آستانی به بیند
غریبی که شد شهر بند غم تو / عجب گر دگر خان و مانی به بیند
دل من سبک چون نگردد ز غیرت / که هر دم ترا با گرانی به بیند
سر باغ و بستان نباشد کسی را / که همچون تو سرو روانی به بیند
مران اوحدی را ز پیشت چه باشد / گر او هم ز وصلت نشانی به بیند

ایضا

آن نه من باشم که چون میرم بتابوتم برند / یا بدوش و سر خراب و مست و مبهوتم برند
مثل زر خالص برون آیم ز آتش گر درو / از برای آزمایش همچو یاقوتم برند
مشتری قوسی نهادست از برای بزم من / تا بسان آفتاب از دلو در حوتم برند
از جوان بختی که هستم گاه پیوستن بحق / ننگ دارم گر ز راه چرخ فرتوتم برند
بر فلک معنی صعود روح پاکم زهره وار / فی المثل صد نوبت ار در چاه هاروتم برند
چون که خویشتن را تقدیس کردم سالها / پس مرا نیز بیدار بر قدس و لاهوتم برند
بنشستم تنها دران گیتی که در کاخ بهشت / چون طفیلی از برای خرقه و قوتم برند
هر کجا من خوان معنی گسترم کروبیان / طرفه نبود گر بمیکائیل سرغوتم برند
ایها الناس اوحدی وار الوداعی میزنم / زانکه وقت آمد که تا زان سوی ناسوتم برند

وله

هر نفسی عشق او بیدل و دینم کند / آتش سودای او خاک زمینم کند
نور بپاشد ز روی یار بپوشد ز موی / بیدل از آن مه شود عاشق از اینم کند
تا بگشاید بدم بند طلسم قدم / نام بزرگین خود نقش نگینم کند
گر بکشد بنده را از پی کشتن بود / زان بشود شادمان دل که حزینم کند
گر بگشایم ز لب مهر خموشی دمی / روی چو مهرش بیک میل یقینم کند
رخ چو بکار آورم طاق دو ابروی او / با غم و با درد خود جفت و قرینم کند
هر غم و رنجی که هست بر دل من می نهد / این همه دانی که چه تا همه بینم کند
هم شب اول که دل طرهٔ او دید گفت / زلف کمند افکنش قصد بکینم کند
چون بکند در غمش دست کشیدن برم / آخر کار اوحدی در پی اینم کند

ایضا

هر زمان آشفته دل ناحم کند / با دل آشفته در دامم کند
چون شود راز دل من آشکار / بعد از آن پوشیده پیغامم کند
گر ببزم عشق بنشاند مرا / پاسبان خویش بر بامم کند
تا نبینم نیز روی او بخواب / سالها بیخواب و آرامم کند
تا نبیند دیدهٔ من روی غیر / بادهٔ توحید در کامم کند
از برای وصف روی خویشتن / شهرهٔ آفاق و ایامم کند
گاه بهتر دارد از خاصان مرا / گاه سرگردان تر از عامم کند

گر نخواهد تا نگردد رای من | روی در لوح الف لامم کند
تا که ننشیند زمانی آتشم | همنشین باده خامم کند
چون نشود کم عشق من عشقی دگر | یا شراب لعل در جامم کند
از برای آن که بغزید مرا | پیش خلق اعزاز و اکرامم کند
چون بخواهد سوختم در دوستی | آزمایشها بدشنامم کند
چشم را گر حیرتی آید بروی | گوش بر آوازه الهامم کند
تا نباشم بی حدیث آن غزال | در غزلها اوحدی نامم کند

ولَه

جرعه مده که وقت شد اشتر من که عف کند | نقل مده که او دگر کم سخن علف کند
اشتر من بنا خوشی سر بنهد گرش سگی | ای که مهار میکشی عفو کنش که عف کند
شوره شربت و خیره گر خار کند و شوره خورد | محو شوند شور و شر آتش او چو تف کند
گر بکشش در انگنی سنگ و گزت بهم زند | ور ببرزش در آوری غوره و زر تلف کند
کار دلم ز دست شد بیخود و می پرست شد | تا خودی کم شد کی خردش ظرف کند
بر شترت رخت من ای دل بنگبخت من | ایست مکن چو قافله روی بدان طرف کند
آن عربی سوار ما گر طلبد شکار ما | تن بر تیر شست او دیده و جان هدف کند
تا ز پی این پیادگان بار کشند هادکان | بانگ زن آن دلیل را تا صفت نجف کند
آن صنم قریش کو مایه کام و عیش کو | تا من خوف دیده را دعوت لاتخف کند
بر عرفات حضرتش من چو وقوف یافتم | کیک که در حضور من دعوت من عرف کند
مطرب اوحدی بخوان این غزل از زبان دف | تا دل و جان خویش را بر نای و دف کند

ایضاً

صبری کنیم تا ستم او چه میکند | با این دل شکسته غم او چه میکند
هر کس علاج درد دلی میکند و ما | دم در کشیده ایم تا الم او چه میکند
در دست ما چو نیست عنان ارادتی | بگذاشتیم تا کرم او چه میکند
ای بخت من بدست من انداز دامنش | وین سر ببین که در قدم او چه میکند
عیسی دمت یاد مرا پیش او بکش | وان دم نگاه کن که دم او چه میکند
یکروز پیش دیده من نام او مبر | وانگه ببین که اشک و نم او چه میکند
خورشید را چو نیست بدین آستانه بار | گویی نسیم در حرم او چه میکند
در حیرتم ز مدعی نادرست مهر | تا مهر عشق بر درم او چه میکند
از دوستان نگفت کسی خود که اوحدی | با آتش وصل کم او چه میکند

ولَه

دلبر من رقم از مشک بگل بر زده بود | خلق را آتش سوزنده بدل در زده بود
گرد راه حک و دیده بخون تر میکرد | عنبرین خال که بر برگ گل تر زده بود
سرورا پای فرو شد بزمین همچو نه میخ | پیش بالاش ز بس دست که بر سر زده بود
ناوک غمزه که چشمش بمن انداخت ز دور | بر دل آمد سر پیکان که برابر زده بود
چون کبوتر بطپیدم که مرا غمزه او | پیکان مهره ابرو چو کبوتر زده بود
مرشکاری که بینداخت بنوعی بر داشت | مگر این صید سراسیمه که لاغر زده بود
ما خود آن زخم که بر سینه مجروح آمد | بمسلمان ننمودیم که کافر زده بود
شکلت از سر مجنون که فرو رفت بخاک | عشق ازین بر در لیلی چو یمین در زده بود
اشکم سرخ مددی داد بهر وجه ار نی | غم او چهره زردم وا زر زده بود
طوطی عقل مرا بال بیکبار بسوخت | بس که اندر هوس شکر او پر زده بود
گر بهم بر زده بینی سخنم عیب مکن | کاوحدی را غم دوشینه بهم بر زده بود

ایضاً

تا دیدم جگر خواری پیش تو روا باشد / عشاق ترا مشکل کاری بهوا باشد
شمشاد همی لرزد چون بید ز بالایت / بالای چنین رعنا در شهر بلا باشد
زین سان که گریبانم بگرفت غم عشقت / این خرقه که می‌بینی بگرود قبا باشد
من میکنم آن طاعت کز بنده سزد ولیکن / شرطست که نگریزی چون روز جزا باشد
خلقی ز پی بیت پویان مهر تو بجان جویان / زین جمله دعا گویان تا بخت کرا باشد
آب غم عشق تو بگذاشته ز سر ما را / وانگه تو ز بی رحمی بگذاشته تا باشد
لعلت نکند سعی در چارهٔ کار من / بیچاره کسی کورا کاری بشما باشد
غم را که بها نبود در شهر کسان هرگز / آن روز که من جویم شهریش بها باشد
گر خوب شود کاری از طالع خود بینی / ور زشت بود تاوان بر طالع ما باشد
گفتی که روا گردد از من همه حاجتها / فردا اوحدی از خشت آخر چه روا باشد

ولـه

مرا از بخت اگر کاری برآید / بوصل روی دلداری برآید
ولی دانم که گیتی خود نخواهد / که کام یاری از یاری برآید
اگر خوبان گیتی را کنی بخش / بنام من ستمکاری برآید
دل من گر بکارد دانهٔ غم / از آن یکدانه خرواری برآید
و گر من طالب اندوه گردم / ز هر سویش طلبکاری برآید
ز دلتنگی اگر رمزی بگویم / از آن تنگی بخرواری برآید
گلی را گر برون آرم ز خاکی / ز هر برگش خاری برآید
ز زلف یار اگر بندی بجویم / بهر مویش خریداری برآید
ز بهر تخت اگر شاخی نشانم / بنام اوحدی داری برآید

ایضاً

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند / که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند
این چنین بیدل و بیچاره که ماییم امروز / کس نداند که جفا داند و بر ما نکند
بوسه گر برد دلم ز لبت طره مشو / چون کسی تنگ شکر بیند و یغما نکند
ز غمت هر که شکایت کند اندیشه مدار / زان بیندیش که غم بیند و سودا نکند
چشم ترک تو همان روز که من دیدم عقل / گفت بگریز که مستست و محابا نکند
نیست تشویشم از آن کس که کند خوبا تو / همه تشویشم از آن که خود را نکند
دوش گفتم که بپوشم غم عشقت دل گفت / اوحدی گریه نگهدار که رسوا نکند

ولـه

هر که مشغول تو گشت از دگران باز آید / وان که در پای تو افتاد سرافراز آید
گر بدانند که دست تو توان بوسیدن / صید دستش کس و شمع برگاز آید
آن کبوتر که ز دام سر زلفت بجهد / بسر دانهٔ خال تو سبک باز آید
وقت جان دادن اگر در رخ خوبت نگرم / چشم من تا بلب گور نظرباز آید
ور سگ کوی تو در گور من آواز دهد / استخوانم ز نشاط تو بآواز آید
مفلسی را که خیال تو در افتد بدماغ / گر صدش غصه بود در طرب و ناز آید
آنکه با واقعهٔ عشق تو پرداخت چو من / نه عجب گر بسخن واقعه پرداز آید
خود گرفتم ز غم خویش نسوزی تو مرا / چون من امروز که داری که سخن ساز آید
قصهٔ اوحدی از راه صفاهان بشنو / همچو آوازهٔ سعدی که ز شیراز آید

ایضاً

اول فطرت که نقش صورت چین بسته اند / مهر رویت در میان جان شیرین بسته اند
زان نمکدان لب شیرین شور انگیز تو / دانهٔ خال سیه بر قرص زرین بسته اند
تا کسی از باغ حسنت شاخ سنبل نشکند / زنگیان حسن تو بر ماه پرچین بسته اند

جز بچشم ترک مستش خون مردم کس نریخت / تا بنای کفر و آز چین و ماچین بسته اند
عندلیب بوستانرا تا کند زار و نزار / جادوشان چشم مستت بر گل آیین بسته اند
بر امید خواب مستی دوش بر طرف چمن / بلبلان بوستان از غنچه آیین بسته اند
تا نقاب از آفتاب طلعتت بر داشتند / اوحدی را خواب از چشمان نمکین بسته اند

ولـه

خاک آن بادیم کو بر آستانت بگذرد / یا نسیمی بر چنین زلف دلستانت بگذرد
بعد ازین چون گرم شد بازار خورشید از حسابت / مشتری مشنو که از پیش دکانت بگذرد
ابروی همچون کمان داری و دلها منتظر / تا کرا دوزی بتیری کز کمانت بگذرد
نام من فریاد کردند از پریشانی دلی / در زمان شیرین شود گر بر زبانت بگذرد
پیش تیر غم نشان کردی دلم را از یکی / من در آن تشویش کان تیر از کمانت بگذرد
در ضمیر نازک اندیشه ز باریکی سخن / پیکر مویی شود گر بر دهانت بگذرد
نیست در عشق اوحدی را جز نیازی در میان / وین نه بیکاریست کز بر کستوانت بگذرد

ایضاً لـه

چون بگذری دلم بطپیدن در اوفتد / دستم ز غم بجامه دریدن در اوفتد
گو پرتوی ز روی تو افتد بر آسمان / ماهش چو مشتری بخزیدن در اوفتد
ور قامتت بباغ در آید ز شرم او / حالی بقد سرو خمیدن در اوفتد
پرواز مرغ جان بنود جز بکوی تو / روزی که اتفاق پریدن در اوفتد
جان کمترین نثار تو باشد ز دست ما / آن ساعتی که فرصت دیدن در اوفتد
دانم که بر حکایت من رحمتی کنی / وقتی گرت مجال شنیدن در اوفتد
خلوت نشین خیال تو گر در دل آورد / چون اوحدی بگو چه دویدن در اوفتد

ولـه

خوب رویان جفا پیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ممالک چو بنخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم / بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش / کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
عاشقان از در خویش مران تا بر تو / سر و زر هر دو ببازند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بر زبان گر برود یاد منت عیبی نیست / پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
تو خطایی بکنی ز تو خطا نیست عجب / آنکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
اوحدی گر نکند یاد ز ما یار مرنج / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

ایضاً

از آنکه چون تو لاله رخی در سرا بود / میلش بدیدن گل و سنبل چرا بود
سرو و سمن بقد تو مانند و روی تو / گر سرو با کلاه و سمن در قبا بود
در پای خود کشی بستم مردمی مرا / بیچاره عاشقی که بدست شما بود
با این کمان و دست که ما راست پیش تو / گر تیر بر نشانه زنیم از قضا بود
باری دوا کن از دهن خویش کام من / زان پس کرم بجو دگرانی روا بود
یا زلف را مهل که کند قصد خون من / یا بوسه بده که مرا خونبها بود
یکدم دلم ز درد تو خالی نمی شود / من دل ندیده ام که چنین مبتلا بود
گویی بصبر چاره کن این درد عشق را / آخر بزور عشق صبوری کرا بود
نام دوا مبر بر عاشق که صبر به / رنجور عشق را که نظر بر دوا بود
گفتی شنیده ام سخن اوحدی عجب / کس چشم آن نداشت که گوش شما بود

کر زانک خون من بخوری از تو طرفه نیست — آن کو بگویم شما خورد ایش سزا بود

وله

چون گره بر سر آن زلف سیاه اندازد — مشک را خوار تر از خاک براه اندازد
اگر آن چاه زنخدان بسر کوچه برد — ای بسا دل که دران کوچه بچاه اندازد
نظر زهره کند ضجر چو رخ زند — نور خورشید دهد پرتو ماه اندازد
چشم آن ترک بیاسای بهزیمت ببرد — ناوک غمزه چو در قلب سپاه اندازد
گر گواهیش بیارم که مرا زلف تو کشت — حسن او لرزه بر اندام گواه اندازد
تیر هجر بجگر برد و اندیشه نکرد — که دلم در پی او ناوک آه اندازد
اوحدی دیده بدوز از رخ او عجبی نیست — گر گدایی نظری بر رخ شاه اندازد

ایضا

آن سرو سهی چه نام دارد — کان قامت خوش خرام دارد
خلقی متحیرند در وی — تا خود هوس کدام دارد
ماهی که بحسن او صنم نیست — رخسارش از آفتاب کم نیست
گر دور شود ز دیده غم نیست — کاندر دل و جان مقام دارد
از اخبری بود ز حالم — آشفته آن دو زلف و خالم
من کشته عشق آن جمالم — کان نیز دلی بدام دارد
آنکس که دلم همی رباید — گر نیز دلم بسوخت شاید
تا پخته شود جهان کرباید — دیگ هوسی که خام دارد
ای دل چکنی خیال خوبان — اندیشه زلف و خال خوبان
آن برخوردار از جمال خوبان — کو نعمت و احتشام دارد
معشوقه چو آفتاب دارم — با او هوس شراب دارم
زیرا که دلی کباب دارم — و آن لب نمکی تمام دارد
قومی که مقربان دینند — با درد کشان نمی نشینند
آوازه دهید تا ببینند — صوفی که بدست جام دارد
من بند کسان نمی نیوشم — چون بر لب مطربست گوشم
در کینه آن کشت بپوشم — کوکاسه من مدام دارد
ای خواجه حکایت مجازی — هرگز نبود بدین درازی
دریاب که سر عشق بازی — واغیت که این غلام دارد
پوشیده چو نیست حال بر تو — آن باده که دین حرام دارد
زان چهره همچو باغ ای دوست — هرگز نبود فراغ ای دوست
در خاک برد و داغ ای دوست — بوی تو که در مشام دارد
خون شد دلم از غم تو جان نیز — بر چهره دو دیده شد روان نیز
سرخی رخم ببین که آن نیز — از دیده و دل بوام دارد
شعر خوش اوحدی روانست — گر گوش کنی بجای آنست
کز بوسه شکرین لبانست — این شهد که در کلام دارد
از گفته او نیاگذر نیست — وز شیوه عشق خوبتر نیست
از اغ جان و سیم سر نیست — گویند عیب این امام دارد

ایضا

عرق چو از رخت ای سرو دلستان بچکد — ز خاک گل لاله بر آید ز لاله جان بچکد
هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود — ببوی آب حیاتی که زان دهان بچکد
از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم — که نازکست مبادا که از زبان بچکد
ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن — گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
ز حسرت رخت ای آفتاب اندر صبح — ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

وانیست که گویی همین زمان ببرد / ترا ز خیت که پنداری این زمان بچکد
معلق است دل من بطاعت تو چنان / که گر بخویشش اشارت کنی روان بچکد
چو سوی چاه زنخدان بنگرم که تراست / که قطره‌ای نگذاری که رایگان بچکد
زمان زمان بزلال لب تو تشنه ترم / اگر چه شعر بگویم که آب از آن بچکد
نگاه داشته‌ام خون اوحدی تا تو / رها کنی که بر آن خاک آستان بچکد

وله

نازنینا حسن و خوبی با وفا بهتر بود / گر وفا ورزی بهر حالی ترا بهتر بود
گر نباشد لطف طبع و حسن خلق و عز نفس / نقش دیواری زده ترک خطا بهتر بود
تکیه بر خوبی نشاید کرد کان ده روزه است / واندران ده روز اگر سازی وفا بهتر بود
گر بهای خون ما خاک تو باشد غبن نیست / زانکه خاک چون تویی از خون ما بهتر بود
پادشاهانرا نظر بر روی خوبان پاک نیست / وان نظر بر روی یار پارسا بهتر بود
من دعا گویم تو دشنامی که خرلیس صورتست / پیش ما دشنام یاران از دعا بهتر بود
گر هلاک اوحدی خواهی بکش تا خیرست / در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود

ایضا

هزار قطره خونم ز چشم سر بچکد / ز شرم چون عرق از روی آن پسر بچکد
سرشک چیست که دریای تو شدن حیفست / سواد مردمک دیده گر ز بصر بچکد
خیال اوست درین آب چشم و می ترسم / که وقت گریه مبادا اشک گر بچکد
مرا که سینه کبابست و دل بر آتش او / عجب نباشد اگر خونم از جگر بچکد
یقین که خانهٔ چشمم شود خراب شبی / اگر بدین صفت از شام تا سحر بچکد
حلال میکنم ار خون بریزد آن خصم / بشرط آنکه برین آستان در بچکد
بصورت آب حیاتی که مرده زنده کند / ز گوشهٔ لب شیرین اوحکر بچکد

گر از لبش بچشی شربتی نگه نکنی / بشربت عرق بید گر شکر بچکد
ببوی آن که گلی چون رخش بدست آرد / چه خون که از دل گرم گلاب گر بچکد
برابر رخش ار شمع را برافروزند / ز شرم عارضش از پای تا بسر بچکد
قباش بر تن نازک چو بید می لرزد / ز بیم آنکه ز آسیب آن کمر بچکد
ز نوک کلک گهربار اوحدی هر دم / بیاد لعل لب آن پری گهر بچکد
حدیث خوبی این دلبران آتش روی / هرآرواست که آبم ز شعر تر بچکد

وله

معشوقه بی جفا نباشد / در بود بعهد ما نباشد
هر کس سر کوی خوبرویان / بی فتنه و ماجرا نباشد
هر چند که یاد ما خطا نیست / ما را نظر خطا نباشد
ای با همه طلعت تو نیکو / با طالع ما جرا نباشد
دعوی چه کنی که روی تو با / پوشیدن مه روا نباشد
خوبی که ندید روی او کس / امروز بجز خدا نباشد
عشق تو قضاء آسمانست / کس را گذر از قضا نباشد
من عاشقم و لبت ببوسم / عاشق همه پارسا نباشد
گفتی که ترا ز من چه سودست / این درد بود دوا نباشد
آن غم که تو ریختی درین دل / جایی برسد که جا نباشد
زیر قدمت ببوسم ایرا / بالای تو بی بلا نباشد
زر میطلبی ز من ترا خود / یکبوسه بی بها نباشد
زر میطلب که اوحدی را / در دست بجز دعا نباشد

وله

سر زلف خود بگیری همه پیچ و خم برآید	دل ریش من بکاری همه درد و غم برآید
تو از آن دهان سخن گوی و از آن میان جو روی	بمیان خوب رویان سخن از عدم برآید
جو جهانیان بزلف تو سپرده اند خاطر	سر زلف خود مشوران که جهان بهم برآید
ز غم تو در لحد من بشتابی ار بگریم	که ز خاک من بروید گل سرخ و نم برآید
جو حدیث بوسه گویم نبود یکی بسالی	جو سخن ز غصه رانم دو بیک شکم برآید
بمثالم خبر کن که مقیم این حرم تا	نکند شکار صیدی که ازین حرم برآید
مکن اوحدی شکایت که بمی رسم بکامی	تو مرید درد او شو که مراد کم برآید

ولــه

دل می برد امشب ز من آن ماه بگیرید	دزدست و شب تیره برو راه بگیرید
اندر پی او آه منست آتش سوزان	گر شمع فرو میرد ازین آه بگیرید
گردن نکند نرم بفریاد و بزاری	او را ز جب و راست باکراه بگیرید
تا که دل من برد جو آگه شدم او را	آگاه کنید از من و ناگاه بگیرید
این قصه دراز است مگویید جه کرد او	گویید دلی گم شد و کوتاه بگیرید
گر زلف جو شستش بکف افتد ز رخ و لب	یک بوسه و ده بوسه و پنجاه بگیرید
تا زنده ام او را برسانید بمن باز	جون مرده شدم خواه شد خواه بگیرید
زان رو که دل ما همه جا زنخ اوست	دلهای گریزنده در آن جاه بگیرید
اگر نه بدهد داد دل اوحدی امشب	فردا بدر آیید و در شاه بگیرید

ایضا له

در بند غم عشق تو بسیار کسا شد	تنها نه منم خود که درین غصه بسا شد
کو محرم رازی که اسیران محبت	حالی بنویسند و دعایی بر سا شد
با محتسب شهر بگویید که امشب	دستار نگه دار که بر در عسا شد

ای دانه در عشق تو دریاست ولیکن	افسوس که نزدیک کنار تو خسا شد
شاید که ز حسرت بهوس مرد بیاید	خود مردم این شهر مگر بی نوا شد
با جور رقیبان ز درت کام که یابد	من ترک بگفتم که عسل را مگسا شد
ای اوحدی از لاشه لنگ تو جه خیزد	کاندر طلب اوسمه تازی فرسا شد

ولــه

عشق و درویشی و تنهایی و درد	با دل مجروح من کرد آنجه کرد
آه من شد سرد و دل گرم از فراق	بر سر کس کی گذشت این گرم و سرد
مونسم مهر است و حجت اشک سرخ	علتم عشقست و برهان روی زرد
دین و دارم در رهش پیوسته آب	جهره دارم بر رهش همواره گرد
نازنینا در فراق روی تو	جند باید بود نم با سوز و درد
گفته بودی غم خورم کار ترا	غم نخوردی تا غمت خونم نخورد
حالتی گر ندم گویی و درشت	بنده ام گر صلح جویی ور نبرد
مرد عشق از جان نترسد در غمش	وانک از جانی بترسد نیست مرد
اوحدی یا ترک عشق او بگوی	یا بساط نیکنامی در نورد

ایضا

تا دلم بر رخ جون ماه تمامت باشد	ناله و زاری من بر در و بامت باشد
تا قیامت همه را جشم بسوی تو و مرا	جشم سوی تو و گوشم بسلامت باشد
وصل روی تو جهانی ز خدا میخواهند	تا کرا خواهی و پروای کدامت باشد
تو که از ناز و تکبر بر خود خاصان را	ندهی بار کجا میل بعامت باشد
برس خسته جو وصل تو نگردند حلال	مرد آند پی خونم که حرامت باشد
ز آتش آب مکن جشم و دلم را ویران	تا جو تشریف دهی جای مقامت باشد

رایگان بنده بسی داری و جا گر بیحد	اوحدی نیز رها کن که غلامت باشد

ولـه

خسروم با لب شیرین بشکار آمده بود	وز پی کشتن فرهاد بغار آمده بود
زلف بگشوده برآشفته کله کج کرده	تیغ در دست و کمر بسته سوار آمده بود
باده نوشیده شب خفته سحرگاه ز خواب	زود برخاسته با خواب و خمار آمده بود
بی رقیبان ز در وصل در آمد یعنی	گل نوخاسته بی زحمت خار آمده بود
شاد بنشست و بپرسید و شمردم بر وی	غصه‌هایی که ز هجرش بشمار آمده بود
عارض نازک او را ز لطافت گویی	گل خودروست که آن لحظه ببار آمده بود
بوسه خواستمش کرد کنار از چه جهات	پای تا سر ز در بوس و کنار آمده بود
کار خود گر چه بپوشید بشوخی از من	باز دانست دلم کو بچه کار آمده بود
پرسش زاری من هیچ نفرمود ولی	هم بپرسیدن این عاشق زار آمده بود
خلق گویند برفت اوحدی از دست آری	او همان شب بشد از دست که یار آمده بود

ایضاً له

صبا روزی بگو از من بدلداری که خود داند	وگر گوید کدامست این بگو یاری که خود داند
بگو از حسرت خوبت شد آبی که خود پرسد	بگو کز فرقت چون شد گرفتاری که خود داند
حدیثی گر در اندازد وگر من چون همی سازد	بگو بی دوست چون سوزد طلبکاری که خود داند
اگر چشمش ترا گوید ز عشق کیست درد او	بگو رنجور بود از بهر بیماری که خود داند
ز رویش گر خطاب آید که هستش میل ما یا نه	تو پیش زلف غمازش بگو آری که خود داند
دهانش گر نهان گوید که من با او چه کردم گو	بزیر لب بساز از رویش یکباری که خود داند
اگر گوید لبم باری چه با او کرد در کوشش	بگو تقصیر کرد او نیز در کاری که خود داند
وگر گوید جفا کردم که من زو کسی دارم	بگو چون اوحدی داری وفاداری که خود داند

ولـه

هر کرا چون تو پری زاده ز در باز آید	بسرش سایه اقبال و ظفر باز آید
کور اگر خاک کف پای تو در دیده کشد	هیچ شک نیست که نور بصرش باز آید
کافر از بهر چنین بت که تویی نیست عجب	گر بپرستیدن خورشید و قمر باز آید
هر که دیدار ترا دید و سفر کرد از شهر	هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
آفتاب ار ز سر کوچه ببیند رویت	شرمش آید که بدان کوچه دگر باز آید
عاشقی را که برانند ز بهشت بقفا	راستی بسته قدت ار نه بسر باز آید
نه هوای لب و چشم تو مرا صید تو کرد	طفل باشد که بیادام و شکر باز آید
بیدلی را که ز پیوند رخت منع کنند	در چه بندد دل خویش از تو اگر باز آید
زین جهان اوحدی ار رخت بقا در بندد	زان جهانش بوفای تو خبر باز آید

ایضاً

مردم شهرم بمی خوردن ملامت میکنند	ساقیا می ده بهل کایشان قیامت میکنند
روی در محراب و دل پیش تو دارند ای صنم	پیشوایانی که مردم را امامت می کنند
هر مقامی را بگردیدند سیاحان کنون	بر سر کوی تو آهنگ اقامت می کنند
صوفیان کز حلقه زلفت بجستند این زمان	داده انداز انصاف و ترتیب غرامت می کنند
باغبانان خدمت سرو و گل اندر بوستان	سال و مه بر یاد آن رعنا قامت می کنند
هم ز زیر لب بدشنامی جوابی میفرست	عاشقانی را که زیر لب سلامت می کنند
مردم چشمت بنشترهای پیکان چو تیر	سینه ما را چرا چندین حجامت می کنند
اوحدی را از جهان چشم سلامت بود لیک	خال و زلفت خاک در چشم سلامت می کنند

ولـه

جون دو زلفش سر بآن رخسار گلگون می‌نهند	آه و اشک من سر اندر کوه و هامون می‌نهند
آن لب جون خون و آن روی جو آتش سر دمی	این دل شوریده را در آتش و خون می‌نهند
دو ربینانی که دیدند آب خیز خشم من	دامنم را در کنار رود جیحون می‌نهند
ساقیان مجلس عشق از برای نقل ما	در لب خود نوش اندر باده افیون می‌نهند
در دل ما جای دارند این شکرفان درد	گرچه ما را از میان کار بیرون می‌نهند
مدعی گفت اوحدی باز آمدست از عشق سخت	زیر دیگ عشق او خود آتش اکنون می‌نهند
قصهٔ دلسوز ما قومی که دیدند ای عجب	بر دل ما تهمت آسودگی چون می‌نهند

وله

هر که دردم بر طبیب آسان بنود	گفت تب داری غلط کرد آن بنود
نوش دارو داد و آن سودی نداشت	گلشکر فرمود و آن درمان بنود
بر طبیبم سوز دل پوشیده ماند	ورنه اشک از دیده ام پنهان بنود
من بگوشیدم که گویم حال خویش	دل بدست و نطق در فرمان بنود
از دلیل این درد را بتوان شناخت	در کتاب این نکته را برهان بنود
عشق را هم عاشقی داند که چیست	عشق دانستن چنین آسان بنود
گرچه آبم برده بود از چهره رنج	اشک چشمم کمتر از باران بنود
جان بیاد دوست میرفت از برم	این چنین جان دادنی ارزان بنود
از فراق اندیشه میکرد دل	ورنه با ننگ کم سخن در جان بنود
ای که گفتی چاره دانم ترا	اوحدی نیز این چنین نادان بنود
چارهٔ من وصل بود اما چه سود	کان ستمگر بر سر پیمان بنود

ایضا

دوشم از وصل کار چون زر بود	تا بروز هم نگار در بر بود
جام در دست و یار در پهلو	عشق در جان و شور در سر بود
گل و شکر بهم فرو کرده	و آن دگر چیزها که در خور بود
با چنان رخ ز گل که گوید باز	با چنان لب چه جای شکر بود
زلف مشکین بر آتش رخ او	خوشتر از صد بخور و عنبر بود
من و دلدار و مطربی سه بسه	چارمین چاکری که بر در بود
شب کوتاه روز با ما کرد	ورنه بس کارها میسر بود
مطرب از شعر نالمی سرود احت	سخن اوحدی عجب‌تر بود

وله

دل بردی و یکی کار دگر خواهم کرد	جهت این جان بهٔ کار تو در خواهم کرد
دیگری روی زیباتر تو اگر بر تابد	بفکن انداز که من دیده سپر خواهم کرد
خوب رویان همه گر در نظرم جمع شوند	من نه آنم که بغیر از تو نظر خواهم کرد
اگر انکار کنندم بمحبت همه خلق	تو مپندار کزین کار حذر خواهم کرد
نقش خورشید رخت غایت کوته نظرست	گر بخوبی صفت روی قمر خواهم کرد
من چو از پستهٔ خندان تو کامی یابم	طفل ره باشم اگر یاد شکر خواهم کرد
اوحدی عاشق او بی ز سر جان برخیز	ورنه بنشین که من این کار بسر خواهم کرد

ایضا

گفتم که بی وصال تو ما را بسر شود	گر صبر صبر ماست عجب دارم ار شود
مهر تو بر جریدهٔ جان نقش کرده ام	مشکل خیال روی تو از دل بدر شود
گفتی که مختصر نکنی این سخن بلی	گر بر لبم نهی لب خود مختصر شود
نی از دو بوسه هر چه بپیمان خود دهی	گر آب زندگیست که بیمار تر شود
گر ما بلا کشیم ز بالات عیب نیست	کام دل و راحت بخون جگر شود

از دست آسمان برباید کلاه مهر
دستی که در میان تو روزی کمر شود

روزی بآستانهٔ وصلی برون خرام
تا اوحدی بجان بدولت خاک در شود

وله

خانه خالی شد و در کوی دل اغیار نماند
همه غم رفت و بغیر از غم آن یار نماند

گرچه در پای دلم خار جفا بود دگر
گل بدست آمد و در پای دلم خار نماند

آن گروهی که بآزار دلم کوشیدند
چون برفتند دگر هیچ دل آزار نماند

دشمن از غصهٔ من علت بیماری داشت
دوستان مژده که آن ناخوش بیمار نماند

چشم من بر سر خاک درش از شوق امشب
سیل خون بر صفتی ریخت که دیوار نماند

ناله می کردم و گفت اوحدی این روزی چند
قصه بسیار مگو بیم که بسیار نماند

گرچه سر غمش از خلق نهان میکردم
اشکم از دیده برون آمد و اسرار نماند

ایضا

ترا که گفت که من بی تو میتوانم بود
کحر کم بادم اگر بی تو زنده دانم بود

اگر بهیش کسی جز تو بسته ام کمری
گواه باش که زنار در میانم بود

درون خویش بپرداختم ز هر نقشی
مگر وفای تو کاندر میان جانم بود

نشد بگفتن بی وجه دشمنان زایل
محبت تو که در مغز استخوانم بود

هزار بار مرا سوختی و دم نزدم
که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود

سکونت من دلخسته در جدایی تو
طلب مدار که ساکن نمی توانم بود

بگفت راز دل اوحدی بمرد و بزن
سرشک دیده که در عشق تو چکانم بود

وله

دوشت بخواب دیدم تعبیر این چه باشد
با من بخشم بودی تاثیر این چه باشد

گفتم که بوسه ده انگشت را از طره
بر سر دو لب نهادی تقریر این چه باشد

گفتم وصال و گفتی هذا فراق بینی
بس مشکل آیتست تفسیر این چه باشد

چون مشرف غم خود کردی مرا تو آخر
با من یکی نکویی توفیر این چه باشد

خطیست بر لب تو بس دلپذیر و بر من
مشکل نمود گویی تحریر این چه باشد

گفتی دل تو با من تقصیر کرد جانا
زین دل چه گرد خیزد تقصیر این چه باشد

از درد اوحدی را آرام نیست یکدم
درمان او چه سازم تدبیر این چه باشد

وله

گر بکام دل رسید از یار خود یاری چه شد
ور بوصلی شادمان گردید غمخواری چه شد

عاشقی گر کامیاب آمد ز معشوقی چه گشت
بیدلی گر بوسه بستد ز دلداری چه شد

خار غم چون در دل من میخلید از هجر او
این زمانم گر برون آمد گل از خاری چه شد

عمر خود در کار او کردم باُمید دمی
گر پس از عمری میسر شد مرا کاری چه شد

ای رقیب از مهر او تا کی شوی مانع مرا
بار او من می برم بر دل ترا باری چه شد

تشنه ام گر خوردم اندر منزلی آبی چه بود
کافرم گر بستم اندر عشق زناری چه شد

اوحدی گر ماجرای عشق گوید عیب نیست
بلبلی گر ناله کرد از طرف گلزاری چه شد

ایضا

جهان از باد نوروزی جوان شد
زمین در سایهٔ سنبل نهان شد

قیامت میکند بلبل سحرگاه
مگر گل فتنهٔ آخر زمان شد

ز رنگ سبزه و شکل ریاحین
زمین گویی بصورت آسمان شد

صبا در طرهٔ شمشاد پیچید
بنفشه خاک پای ارغوان شد

بهار آمد بیا و توبه بشکن
که در فصلی دگر صوفی توان شد

ز رنگ و بوی گل اطراف بستان
تو پنداری بهشت جاودان شد

ولیکن اوحدی را برگ گل نیست — که او آشفتهٔ روی فلان شد

ولـه

روزم خجسته بود که دیدم ز بامداد — دیدار یار غایب و بر من سلام داد

ماهی فکند سایهٔ اقبال بر سرم — کز نور روی خویش بخورشید وام داد

حوری که در مشاهدهٔ خوبی جمال او — زحمت کشید ز دل که بسودای خام داد

هر کس که گرد باسر زلفش تعلقی — آن مرغ زیرکست که خود را بدام داد

خاک کسی شدیم که بر خاک کوی خویش — ما را رها نکرد و سگان را مقام داد

عشقت مرا بکشت چه نازم بزلف دوست — سلطان گناه کرد و جرایم ز عام داد

گفتم که کام دل ز دهانش طلب کنم — عقل این سخن شنید و بر من پیام داد

کای اوحدی بگرد چنین آرزو مگرد — کان سنگدل نشنیدم که کام داد

ایضاً

گفتی ز عشق بازی کاری نمی‌گشاید — تدبیر ما چه باشد کار اینچنان که آید

از بند اگر کسی را پایی گشود روزی — باری ز بند خوبان ما را نمی‌گشاید

او شاه و ما غلامان بر ما که عیب گیرد — گر مهر ما نورزد یا عهد ما نپاید

زان لب طمع نباید کردن بجز سلامی — ما را که جز دعایی از دست بر نیاید

او گر سلام ما را زان لب جواب گوید — این کامرانی ما را گرچه باید

بر آسمان بساید فرقش کلاه دولت — آنکس که فرق خود را در پای او بساید

گر غیر از او دل من یاری بدست گیرد — من دست از او بشویم کان دل چرا نشاید

دردی دگر فرستد هر ساعتی دلم را — درمان چو نیست گویی دردم چه میفزاید

گفتم بفال گیری فالی بیت از آن رخ — زلفش پدید و گشا تشویش می‌نماید

گویند چون بگفتی تو کل دل خود آخر — ما ترک دل بگفتیم آن ترک می‌رباید

در عشق اوحدی را کار از وسوسه باشد — یا لعل او ببوسد یا دست خود بخاید

ولـه

ترک ستم پرست من ترک جفا نمی‌کند — عهد بسر نمی‌برد وعده وفا نمی‌کند

هندوی زلف شست او گرد بسی خطا ولی — ناوک چشم مست او هیچ خطا نمی‌کند

گر بوصال او رسم هم بربایم از لبش — یک دو سه بوسه ناگهان گرچه رها کند

بوسه بجان بها کنیم ار بفروخت خود مگر — ورنه فروخت می‌بریم آنچه بها نمی‌کند

چارهٔ من خدا کند در غم روی او مگر — خود نکند بجای کس هر چه خدا نمی‌کند

در غم او بسوختند اهل جهان و این عجب — خام نشسته پیش او شکر چراغ کند

دست برآر اوحدی یاد کن بدست کش — کو غم ما نمیخورد چارهٔ ما نمی‌کند

ایضاً

طوطی که از لب لعلت گلاب می‌ریزد — ز زلف بر شکنت مشک ناب می‌ریزد

نقاب زلف خود ای آفتاب رخ وگر — که فتنه زان سر زلف نقاب می‌ریزد

بهر سخن که لب همچو شکر تو کند — هزار گوهر نمکی بر کباب می‌ریزد

بیاد روی تو هر بامداد دیدهٔ من — ستاره بر قدم آفتاب می‌ریزد

مرا بر آتش هجرت جگر چنین خسته — تو چشم خیرهٔ من بین که آب می‌ریزد

ز خوی تند خود ای ترک بر حذر می‌باش — که این غبار ستم بر خراب می‌ریزد

تو بیم خواسته ز اوحدی و دیدهٔ او — ز شعلهٔ همه دُر در جواب می‌ریزد

ولـه

روز وداع گریه نه درخورد دیده بود — طوفان اشک تا بگریبان رسیده بود

نزدیک بود کز غم من ناله بر کشد — از دور هر که نالهٔ زارم شنیده بود

دیدی که چون بخون دلم تیغ برکشید — آنکس که جان بخون دلش پروریده بود
آن سست عهد سرکش بدمهر سنگدل — ما را بهیچ داد که ارزان خریده بود
چون مرغ وحشی از قفس تن رمیده شد — آن دل که در پناه رخش آرمیده بود
زان دردمند شد تن مسکین که مدتی — دل همدم آن دو نرگس بیمار دیده بود
روز وداع دل بشد از دست وحیف نیست — کان روز اوحدی طمع از جان بریده بود

وله

رنگین تر از رخ تو گل در چمن نباشد — چون عارض تو ماهی در انجمن نباشد
پوشیده مرکسی را پیراهنیست لیکن — در جان که میفرستم باری بتن نباشد
چون وقت بوسه دادن گویی که نیست دهانم — دشنام نیز دادن بای دهن نباشد
چون وصل جویم از تو گویی نه بینی آری — دیدار خوب رویان بی لاولن نباشد
چون استوار باشم در عهد وعهدهٔ تو — کین نخلاف نبود وان بی شکن نباشد
امشب چو پیش دیده خون ریختی دلم را — کرز انک باز گوید فردا زمن نباشد
جانا کجا نشیند بی صحبت تو یکدم — روزی که اوحدی را تشویش تن نباشد

ایضاً له

چون قد تو در چمن نباشد — چون روی تو یاسمن نباشد
اندر همه تنگهای شکر — شیرین تر از آن دهن نباشد
ای باغ مشو غلط ز رویش — کین لاله در آن چمن نباشد
ای باد مده بزلف او دل — کان قاعده بی شکن نباشد
جانا ستمی که می کنی تو — گر فاش کنم ز من نباشد
فردا سر گور من ار بکاوی — جز داغ تو بر کفن نباشد
پیوند که با تو کرد جانم — وقتی بینی که تن نباشد

پیراهن وصل چون تو جانی — بر قامت هر بدن نباشد
دوری مگزین که اوحدی را — جز خاک درت وطن نباشد

وله

دل بکسی سپرده ام کو همه قصد جان کند — کام کسی روا نکرد اشک بسی روان کند
هر که بدید کار ما زین رخ زرد زار ما — گفت که در دیار ما جور چنین فلان کند
حجت بندگی بدو دادم از اعتراف خود — بیخبرست مدعی هر چه جز این بیان کند
گفت وفا کنم ولا هر چه بگوید آن پری — بر همه گوش کن ولی این مشنو کآن کند
دل چو بزد دم زدن روی نهان کند ز من — بندهٔ آنکسم که دل دزدد و رخ نهان کند
زلف فرا ز دست را بند نهاد چند پی — ور بخودش فرو هلد بار دگر همان کند
من سخن جفای او با همه گفته ام ولی — پند نگیرد اوحدی تا دل و دین در آن کند

ایضاً

سر نگردانم از و گر بسرم گردانند — بنهم گردن اگر خاک درم گردانند
بجنان بستهٔ جهرم که بگردانم رخ — وقت شمشیر زدن گر بسرم گردانند
روی بنمود و چو مشتاق شدم بار دگر — باز پوشید که مشتاق ترم گردانند
گاه آنست کزان یاد لب شیرینش باز — همچو فرهاد بکوه و کمرم گردانند
ای نسیم سحر از خود بفغانم بر سان — خبر او که ز خود بیخبرم گردانند
پیش از آن کم خبر از پای و سر خود می بود — وقت آنست که نه پا و سرم گردانند
اوحدی در غم عشق ار یاد چنین خواهی کرد — زود باشد که بگیتی سمرم گردانند

وله

گر کسی در عشق آهی میکند — تا نه پنداری گناهی میکند

بیدلی کو میکند جایی مقر / صنع یزدان را نکاهی میکند
یاد صاحب دلان خواری مکن / کان نفس کار سپاهی میکند
انکه سنکی می نهد در راه ما / از برای خویش چاهی میکند
کر بنالد خسته معذور دار / زحمتی دارد که آهی میکند
عشق را انکو سپر سازد ز عقل / دفع کوهی را بکاهی میکند
کر کند رندی نظربازی رواست / محتسب هم کاه کاهی میکند
یکدم از خاطر فراموشم نشد / انکه یادم هر بماهی میکند
چند نالیدیم وخود سر کشت / کین تضرع دادخواهی میکند
اوحدی را کر چه از غم بیمهاست / هم بامیدش پناهی میکند
اشتر حاجی بنداند که چیست / بار بر پشتش و راهی میکند

ایضا له

دیکر مرا بضربت شمشیر غم بزد / فریاد ازین سوار که صید حرم بزد
عزلت کزیده بودم وکاری کرفته پیش / یارم ز در درآمد وکارم بهم بزد
دم درکشیده بود دل من ز دیرباز / آتش در او فتاد وبجانم جو دم بزد
جون دیده بر طلایه حسنش نظر نکند / عشقش ز در درآمد و عالی علم بزد
درویش را ز نوبت شادی خبر نشد / تا روزکار نوبت آن محتشم بزد
صد بار چین طره مستش ز بوی مشک / بر دست باد قافله صبحدم بزد
آیینه دو عارض او از شعاع نور / بسیار سنک طعنه که بر جام جم بزد
کفتم که بر دلم نکند جور و هم بکرد / کفشا بر اوحدی ز غم زخم و هم بزد

وله

ترکم بخنده جون دهن تنک باز کرد / درا ز شکر شکر ابی نیاز کرد

کاخر که رخ ز قبله بهیچ بود دور / جون قامتش بدید برغبت نماز کرد
ای دلبری که عارض جون آفتاب تو / بر مشتری کرشمه و بر ماه ناز کرد
از درد دل جو ماه بپیچید سالها / بر بیدلی که عقرب زلف تو کاز کرد
با صورت خیال تو دل خلوتی کزید / وانکه بروی این دکران در فراز کرد
پیوسته من ز عشق حذر کردمی کنون / آن چشمهای شوخ مرا عشق باز کرد
کوتاه کشته بود ز من دست حادثات / زلف تو کار بر من مسکین دراز کرد
رفتی و بی تو پرده خلقی دریده شد / این پرده بین که باز فراق تو ساز کرد
پنهان بر اوحدی زده تیر چشم مست / مشکل توان ز زخم چنین احتراز کرد

وله

با عارض و زلفت قمر و قیر چه باشد / پیش لب و دندت شکر و شیر چه باشد
کفتی دل خود را سپر تیر غم کن / شمشیر بیا و سپر و تیر چه باشد
کویند که آشفته و زنجیر ولی ما / آشفته جنانیم که زنجیر چه باشد
صوفی اکر آن روی ببیند بکوارش / کان چرخ نداند که انجیر چه باشد
در خواب سر زلف تو می بینم و این را / جز رنج دل شیفته تعبیر چه باشد
ما را غم هجران تو بد واقعه بود / این واقعه را چاره و تدبیر چه باشد
کفتی که بتقصیر ز ما کام نیابی / جان میدهم از عشق تو تقصیر چه باشد
ای اوحدی از خوان غم عشق دلت را / غیر از جکر سوخته تدبیر چه باشد
معشوقه بزد نرم شود جون تو ندار / خامش بنشین این همه تقریر چه باشد

ایضا له

دوشم از کوی مغان دست بدست آوردند / ز خرابات سوی صومعه مست آوردند
رخ میخواره ندارد طمع حور و بهشت / این اشارت بمن باده پرست آوردند

ساقیان نشهٔ می عشق چو کردند مست
همی دیگرم از نیست بهست آورند

زلف و خال و خط خوبان همه رخت آنها
از کجا این همه تشویش بدست آورند

این شکرفان که بکنجند در آفاق از حسن
در چنین سینهٔ تنگ از چه نشست آورند

قلب سالوس و دیار اشکستند درست
مگر این قوم که در زلف شکست آورند

اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون
زود در حلقهٔ آن زلف چو شست آورند

وله

دلی که میل بدیدار دوستان دارد
فراغتی ز گل باغ و بوستان دارد

کدام لاله بروی تو ماند ای دلبند
کدام سرو چنین قد دلستان دارد

گرت بجان بخرم بوسه زیان نکنم
که بوسه عاشق بدبخت با زیان دارد

کسی چون تو پری چهره در کنار کشد
اگر چه پیر بود دولت جوان دارد

بقصد کشتن من باز لب و نگشاید
مگر که قد بلند تو در میان دارد

چو گرد جای خیال تو اوحدی در دل
بوصل خود برسانش که جای آن دارد

بخاک پای تو از گر هست دست رسی
چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارد

ایضا له

گدایی را که دل در بند یاری محتشم باشد
دلش بی خوابهٔ اندوه و جانش جای غم باشد

حوادث ار کند روزی دلش میلی بوستانی
همایون دولتی کش چون تو باغی در حرم باشد

بچشم لطف در احوال مسکینان نظر میکن
که سلطان دولتی گردد چو عدلش بر حشم باشد

اگر از نم نمی بیند ز دست گریه چشم من
بصر مشکل ببیند چون که غرق آب دایم باشد

مکن دعوی بشیرینی مرا زان لب که درخت
خسیسی گوید از حلوا که در بند شکم باشد

چو رحمی بر دلم کردی بلطفش همی سنخ
دگر یکبار کی با زم رهانی خود کرم باشد

ملک گاندر دهان من شکر تنگ یکباری
ز بهر این دل خسته نکو بنگر کرم باشد

چنین معشوقه در شهر و آنکه دیدنش ممکن
کسی کز پای ننشیند بغایت بی قدم باشد

بسان ای اوحدی کز زنداری از جفای او
که اندر کشور خوبان جفا بر بی درم باشد

وله

بدین دل بردم از هجر تو دیگر گونه خار آید
ولی امید میدارم که روزی گل ببار آید

رفیقان سرزنان گویند عاقل باش و کاری کن
خود از آشفته چون من نمیدانم چه کار آید

ز تیر خیر و آن کر وند مجروح آهوان لیکن
بدین قوت نپندارم که زخمی بر شکار آید

ز سودای کنار او کنارم شد چو دریایی
نه دریایی که رخت من ز موجش بر کنار آید

گرم صد بار بر خاطر پسند و راضیم لیکن
بر آن خاطر نمی شاید پسندیدن که عار آید

بکوش ای اوحدی بکجند اگر مقصود میخواهی
کسی کش پای رفتن هست ننشیند که عار آید

ایضا

یار آن کسی بود که بکارت نگه کند
باری نگه کنی دو سه بارت نگه کند

گاه دعا بنالهٔ زیرت چو گوش کرد
روزی بلا بگیر به زارت نگه کند

چون مست شد ز بادهٔ اندوه اورست
جامی دو و کم دهد بخمارت نگه کند

روزی اگر غمی بمیان در کشد ترا
دستی بگیر دو ز کنارت نگه کند

بار کسی بکش که ز پا گر بیوفتی
باری به او فتادن بارت نگه کند

از بهر دوستی چه کنی فخر گو ز کبر
هر ساعتی بدیدهٔ عارت نگه کند

اغیارت ار نگه نکند هیچ عار نیست
چون اوحدی بکوشش کم بارت نگه کند

وله

می از آن کرشوم گویند از آن تو بود
یا چه گویم که نه در لوح بیان تو بود

سخن لب که تو داری نتوانم گفتن
ور بگوییم سخنی هم ز زبان تو بود

سر زبانم بجهانی دگر اندازی لیک | نزوم جز بجهانی که جهان تو بود
تن و دل گر بفدای تو کند چند انیست | خاصه آنکش دل و تن زنده بجان تو بود
نگذاری که ببوسد لبم آن پای در رکاب | ای خوش آن بوسه که بر دست و عنان تو بود
چون نشانی بنماند ز تن من در خاک | دل تنگم بهمان مهر و نشان تو بود
هر چه آرند بیازار دو کون از نیکی | همه چون نیک ببینی ز دکان تو بود
دیده در کل مکان گر چه تراجی شد | من نخواهم که بجز دیده مکان تو بود
میکنم ذکر تو پیوسته بقلب و بلسان | خنک آن قلب که مذکور لسان تو بود
بر سر خوان سلاطین نکشم دست نیاز | تا مرا پرورش از خردهٔ خوان تو بود
نیست غم گر دل اوحدی ار گردد فاش | چو دلش حافظ اسرار نهان تو بود

وله

کسی که چشمهٔ چشمش چنین ز گریه بجوشد | چگونه راز دل خود ز چشم خلق بپوشد
سرم ز بادهٔ مهری چنین بشور آمد | بلی بشور درآید سری که باده بنوشد
تنی که این همه خواری برو کنند و ننالد | دلی که این همه آتش برو زنند بجوشد
فروغ روی نگارم بسان نور تجلی | جهان خراب کند گر بزلف باز نپوشد
بکوششش ار متصور شود جمال رخ او | بدوستی که پشیمان شود کسی که نکوشد
حدیث ماه رخش گر چنان که هست بگویم | بدان درم چه ستاند کسی که جان بفروشد
شکر از غمت کر دلم خروش بر آرد | عجب مدار که از غمی چنین بخروشد
را نصیحت بسیار می کنند و لیکن | چه سود پند رفیقان چو اوحدی ننیوشد

ایضاً

باز بالای تو ما را در بلا خواهد نهاد | دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد
دامنم پر خون دل گردد ز دست روزگار | کان سزا در دامن هر ناسزا خواهد نهاد
از سر زلف دلاویز و لب شیرین تو | آن که بر گیرد دل خود بر کجا خواهد نهاد
تا قیامت سجده گاه عاشقان خواهد شدن | هر کجا قد سرافراز تو پا خواهد نهاد
دست صبح ار چنین زلف عنبر آمیزت بلطف | نافها در دامن باد صبا خواهد نهاد
صبح را شرم آمدی کوکب نمایی با رخت | گر بدانستی که پروین خوشها خواهد نهاد
گر سر زلف ترا دیگر جفایی در دلست | گو بیا و دکاوحدی تن بر قضا خواهد نهاد

ایضاً

در هر ولایتی ز شرف نام ما رود | گر دوست بر متابعت کام ما رود
ای باد صبحدم خبری زو بیار تو | کانجا مجال نیست که پیغام ما رود
هر حاصلی که داد بعمری دراز دست | ترسم که در سر هوس خام ما رود
هر لحظه نامهٔ بنویسیم بمجلسی | روزی مگر بمجلس او نام ما رود
دل را اگر آرزوست که یابد مراد خویش | ناچار بر مراد دلارام ما رود
زینسان که فتنه میکند آن شوخ ستمگر | بسیار فتنها که در ایام ما رود
ای اوحدی مریز دگر دانهٔ سخن | کان مرغ نیست یاد که در دام ما رود

وله

دی رفتم اندر کوی او سرمست تا که جنگ شد | امروز از آنم تنگ دل کانجای بر دی تنگ شد
گفتا بستی سوی من منگر برو در کوی من | باز آن بت دلجوی من بنگر چه شوخ و شنگ شد
مردم جوان ز تنگی دگر خواهد دل من سوختن | منشان بر آتش خویش دا ای دل که کار از تنگ
پندی که نیکو خواه من میداد و بد پنداشتم | تا لاجرم در عشق او نامی که دیدی ننگ شد
رفت آن نگار خانگی در پردهٔ بیگانگی | ای ناله بر خرچنگ شو کان ماه بر خرچنگ شد
از بس که کردم سرزنش دل را بیاد آورد نیش | بیچاره از سرکوب هجران و کج و دنگ شد
جام دلم بر سنگ زد چون مست لغزش جنگ خورد | چشمم بخونش تنگ زد چون روی من بیرنگ شد

دام خیال او و شب زان باده رنگین لب
جانم جو زنگی در طرب زان باده جون زنگ شد

ای اوحدی عیبش مکن کر دل پریشانی کند
کی نه پریشانی بود دل کو بزلف آونک شد

ولـه

کر آن کامی که من دارم برآید
بهل تا در وفا جانم برآید

من آن ایام دولت را جه کویم
که کوی او بجو کانم برآید

کدامین مور باشم من که روزی
سخن پیش سلیمانم برآید

شکار آهویی زان کونه وحشی
عجب کز شست و پیکانم برآید

جنان کریم ز هجرانش که کشتی
بآب جشم کریانم برآید

برآرد غنجه هر آن کیاهی
که از اشک همجو بارانم برآید

رسانم اوحدی را دل بکامی
لب او کر بدندانم برآید

ایضا

عشق همان به که بزاری بود
عزت عشق از در خواری بود

دست نکیرد دل درویش را
دوست که در مهد و عماری بود

هم نکند صید جنان آهویی
کر سک ما شیر شکاری بود

از کل و باغش نبود جاره
دیده که جون ابر بهاری بود

یار مرا میکشد از عشق خود
کشتن عشاق جه یاری بود

روز که نه وصل برآید زکو
در نظر من شب تاری بود

هم بکند جاده او اوحدی
جون شب رندی و سواری بود

ولـه

حدیث آرزومندی جه دشوار نویسید
ز بهر آن که اندک باشد از بسیار بنویسید

ز دیری جند میخواهم که دفتری جند بر بسته
ز من بنو شد وانرا بدان بیجاره بنویسید

ز کار دوست بیکار است کفتن قصه با دشمن
بکار افتاده کویم که زمیان کار بنویسید

دلیل حرقت این سینه رنجور بنماید
حدیث رقت این دیده بیدار بنویسید

زمین بوس و سلام و اشتیاق و خدمتم دیکر
بدان ابرو و جشم و قامت و رخسار بنویسید

حکایت ریزه زین عاشق دلخسته بر کویند
شکایت کونه زان طره طرار بنویسید

کند در نامه یاد از عهد و از پیمان من در سنه
نهم زنهار بر جانش که صد زنهار بنویسید

سیاهی کر نماند در دوات از خون جشم من
ببرخی آنجه باقی ماند از طومار بنویسید

جو آن بیجاره کی بیند بکار من در این نامه
جو بر خواند جواب اوحدی با جار بنویسید

ولـه

میان ما و تو دوری باختیار نبود
مرا زمان فراق تو در شمار نبود

کدا ابو مرا با تو هر دمی زمبوس
بمنزلی که مرا وار در کذار نبود

حدیث کفتن و اندیشه از رقیبی نه
بهم رسیدن تشویش و انتظار نبود

بخنده کو نه مرا از تو بوسه بود و کنار
که هیچ کونه ترا از برم کذار نبود

کنون ز هجر بروزی فتاده ام که درو
کمان برم که خود آن روزکار نبود

هزار بار فزون داشتم که هیچ مدد
از آنچه یار ندیدم جو بخت یار نبود

نظر بحال دل اوحدیت بود ولی
جو سود از آن جو دل ساده مرد کار نبود

ایضا

ای تو دل و جان من زیر و زبر میشود
دم بدم درد دلم بیش و بتر می شود

عمر بسر شد مرا در غم هجران تو
تا تو نکویی مرا بی تو بسر می شود

از رخ جون شمع دوست روشنی بیش نه
کیست شب تاریک ما دیر سحر می شود

جند بسی شنیدم این [illegible] دل عشق را
از سخن عاشقان زرد خبر می شود

هر چه تو خواهی بگوی کین همه دشنام تلخ   چون بلبت میرسد شهد و شکر میشود
تکیه مکن بر جمال بر که بدید و بر زد   چرخ جفا میکند کار دگر میشود
گو نه دل اوحدی سوخته ای همه وش   سینه چو جان می کند دیده چو تر میشود

وله

زلف در آتاب داد و خم بر زد   همه کار مرا بهم بر زد
دفتر دوستان خود می خواند   بهر نام من قلم بر زد
صورت ماه را رقم بستد   انکه این چهره را رقم بر زد
آتشی کاندرین دل از غم اوست   بسرم شعلهای غم بر زد
گلبن وصل او بطالع من   سر بسر غنچهٔ ستم بر زد
شد ز چشم ترم بخشم چو دید   لب خشک مرا که نم بر زد
آه کردم ز درد عشق چو گفت   اوحدی را نگر که دم بر زد

وله

جز تنم شرح میان او نکرد   جز دلم وصف دهان او نکرد
روی اقبالی ندید آن سر که زود   جای خود بر آستان او نکرد
انکه سر در پای عشق او نباخت   دست وصل اندر میان او نکرد
راز دل زان فاش میکردد که دوست   چارهٔ درد نهان او نکرد
هر که قتل ما بدید آگاه شد   کان بجز تیر و کمان او نکرد
خاطر آشفتهٔ ما کی کند   عشرتی کاندر زمان او نکرد
بر کرانه اوحدی زین بس که دوست   گوش بر آه و فغان او نکرد

ایضاً

سوی کشانم و گر عشق بدر ها ببرد   در همه عالم ز من ناله خبرها ببرد
روی چو گلبرگ تو اشک مرا سیم کرد   مطرب ما این نوا بر زد و زرها ببرد
من ز سفرهای خود سود بسی داشتم   عشق تو در تاختن سود سفرها ببرد
داشتم از شاخ وصل وعدهٔ بر خوردنی   باد فراقت بیاد بر زد و برها ببرد
زلف تو دل برد و هست در پی جان همچنی   بار رکابی بلند دزد که خبرها ببرد
باز نیاید بهوش عاشق رویت که او   نوش ز تنها ربود و هوش ز سرها ببرد
داشت ولی اوحدی نقد و گر چیزها   این دو بر آتش بسوخت عشق و گرها ببرد

وله

هرگز از عشق چنین پای مرا در گل نشد   هیچ سالی این دردم اندر جان چو غم در دل نشد
پشت سنگی کان ز آه آتشین من بسوخت   نیست خاکی کان ز آب دیدهٔ من گل نشد
هیچ سعی پنهان چون سعی من ضایع نگشت   هیچ رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد
بر تن شوریده باری این چنین سنگی نبود   بر دل آشفته کاری این چنین مشکل نشد
ضربتی چون ضربت سودای او دستی نزد   شربتی چون شربت هجران او قاتل نشد
اوحدی دل در وفا و عهد این خوبان مبند   کز غم خوبان بجز بیحاصلی حاصل نشد
گر ندیدی صورت لیلی که مجنون را بکشت   قصهٔ مجنون نگه کن کو دگر عاقل نشد

ایضاً

آن فروغ دیده‌ها و راحت دل پی رود   رخت بر بندید همراهان که محمل میرود
کاروان مشکل رود و بیرون نگر آب چشم ما   حمله را خر در خلاب و بار در گل میرود
ای که دیدی قتل من دریای آن سیه وشی   شحنه را زین قصه واقف کن که قاتل میرود
مردمان گویند هر چه از دیده رفت از دل برفت   ذکر بر جانست نقش یار و مشکل میرود
حق بدستم است که بر نیکوان عاشق شویم   وان که این را حق نبیند اندر باطل میرود

منزلی اندر جان ما دارد غم او بعد از این
خرم آن جانی که با جانان بمنزل میرود

در غمش دیوانه خواهد شد ز فردا از تو تر
آنکه امروزش همی بینی که عاقل میرود

باز کر دیدم که بنشینم بهجر او ولی
هرکجا می آیم آن صورت مقابل میرود

آشکارا آب چشم اوحدی دیدی که رفت
این زمان بنگرش که پنهان خونش از دل میرود

ولـه

جان و دل را بوی وصل آن دل و جان کی رسد
وین شب تاریک شهابی بپایان کی رسد

ای صبا باز آمدن دولت یوسف را ز مصر
باز گو تا بوی پیراهن بکنعان کی رسد

حاصل عمر گرامی در جهان دیدار اوست
من بامیدم کنون تا فرصت آن کی رسد

روز و شب چون گوی دستش در گریبان منست
دست من گوئی بدان گوی گریبان کی رسد

یار نارنجی قبا با من بنیرنجات آه
تا بنیرنجم شبی در دم بدرمان کی رسد

می نویسم قصه هر دم بخون دل ولی
قصه چون من گدایی پیش سلطان کی رسد

چشم من چون دور گشت از روی گلرنگش کنون
روی من در پای آن سرو خرامان کی رسد

بنده فرمانم بهر چیزی که خاطرخواه اوست
گوش بر در چشم بر ره بو که فرمان کی رسد

اوحدی را چند گوئی سر و سامان از چراست
زان ستمگر کار بی سامان بسامان کی رسد

ولـه

دل از فراق شما دردمند خواهد بود
زمان هجر ندانم که چند خواهد بود

دریغم آید از آن کو مرا پسندیده
که در تصرف مرا ناپسند خواهد بود

بیار بندی از آن زلف عنبرین کامروز
دوای این دل دیوانه بند خواهد بود

دلم چو ناله کند رستخیز خواهد کرد
لبم چو خنده کند زهرخند خواهد بود

بجستن تو سر اندر جهان نهم روزی
وگر سرم بمثل در کمند خواهد بود

چو از مقام تو چشم براه باید داشت
کمان مهر تو که گوشه بلند خواهد بود

با اوحدی بخشم چند لعل تلخ بگوی
که به ز شربت شیرین قند خواهد بود

ولـه

اگر جانرا حجاب تن ز پیش کار برخیزد
ز خواب هجر چشم و دل بروی یار برخیزد

تنم برخیزد ار کوبی ز بند جان بآسانی
ولی از بند عشق او دلی دشوار برخیزد

بر نسیم طبیبانش فرستم و بجان تحفه
ز سرسام فراق او گرین بیمار برخیزد

سرم بر آستان او چو بینی بر مدار او را
کزان خاک او ندارد سر گزندی دیده برخیزد

گلی بنهاد می جستم ز باغ وصل و پنهانش
بقصد او چه دانستم که چندین خار برخیزد

بروی خود چو در بندم در آمد شد خردم
دلم را فتنه و شور از در و دیوار برخیزد

اگر زاری کند جانم بعشق او مرنجانم
بنه عذری چو میدانی که عاشق وار برخیزد

خود از آیین بدمهران این منزل عجب دارم
که باد افتاده اینجا زند بر باد برخیزد

میان این خریداران بدور عنبرین نقش
نسیم بر نافه باشد که از تا تار برخیزد

اگر بر دست بوس او نباشد اوحدی دستت
ز پایش بوسه بستان که کار از کار برخیزد

ایضاً

دلم جز تو آهنگ یاری نکرد
بغیر از تو میل نگاری نکرد

بطرف چمن در خزانی نرفت
تماشای گل در بهاری نکرد

براه تو بر هیچ خاکی ندید
که از اشک بر وی نثاری نکرد

کسی کو که با رویت افتاد مهر
چو مه را بدید اعتباری نکرد

در آنها که دل مدخلی میکند
بجز دوستیت اختیاری نکرد

لبت پیش ما هیچ شغلی ندید
که از محنتش بود و تاری نکرد

شبی در فراغت نکردیم روز
که با ما جهان کار زاری نکرد

نمودی که رویم چه کرد از جفا
و خوابی که چشمم بیادی نکرد

خرامنده قدی چنان دلنواز	چه معنی که بر ما گذاری نکرد
نگوید کسی شکر ایام عمر	گز آن لعل شیرین شکاری نکرد
ز نوشیدنیهای وصلت	کر نوشند کابنا خماری نکرد
خیال تو پیش من آمد شبی	ولی نیم ساعت قراری نکرد
دل اوحدی تکیه بر عمر داشت	خود این نیز بگذشت و کاری نکرد

ولـه

هیچ روز آن رخ بفرمانم نشد	درد دل بردا دو درمانم نشد
دوش راز عشق او بر مرد و زن	قصد آن کردم که برخوانم نشد
صبر از آن دلدار و دوری زان نگار	گرچه میگفتم که بتوانم نشد
از شکایتها که گفت این بنده را	یک سخن در گوش سلطانم نشد
گفت یکشب کز غم آن ماه رخ	ناله و زاری بکیوانم نشد
کی فراموشم شود یادش ز دل	نقش او چون مرکز از جانم نشد
خورد نه او پیشم همی آید بروز	شب خیالش نیز مهمانم نشد
بارها گفتم که گر دستم دهد	داد از آن دلدار بستانم نشد
اوحدی گفت آن پری در عشق ما	نرم شد خیلی ولی رامم نشد

ایضاً

فرش زمردین بزمین درکشیده اند	وانکه بروز گل علم زر کشیده اند
دو شیزگان باغ طبقهای سیم و زر	بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند
گلها بدست یاری شبنم گیاه را	از خاک برگرفته و در بر کشیده اند
بر لوح خاک صورت خوبی لاله را	گویی که عرشیان بقلم بر کشیده اند
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ	هم تازه نقش بسته و هم بر کشیده اند
آن سبزه‌های سایه‌نشین بین که پیش گل	دامن ز آفتاب چو در خود کشیده اند
شب را و روز را بترازوی مهر و ماه	دریاب تا چگونه برابر کشیده اند
مرغان صبح خیز چو عشاق اشک ریز	در پرده‌های زیر فغان بر کشیده اند
ترکان گل براوق شبنم شراب صرف	در جام لاله کرده و اندر کشیده اند
بر روی سوسن آن خط رنگین نگاه کن	کز سیم و لاجورد مصغر کشیده اند
با سرکشان اگر نه خلافیست در ضمیر	این بیدها ز بهر چه خنجر کشیده اند
ای باغبان بسبزه نشین بید و سرو کوش	تا خود چرا ز خط چمن سر کشیده اند
خرم دل کسان که درین غم ببعدی دوست	چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند

ولـه

بید بشکفت و گل ببار آمد	لاله بر طرف جویبار آمد
گربهٔ بید بر دریچهٔ شاخ	پنجه بگشود و در شکار آمد
سرو آزاد بر یمین افتاد	نرگس مست بر یسار آمد
علم خسرو چمن بزدند	یزک لشکر بهار آمد
زان طرف لالهای سرخ برست	زین طرف نالهای زار آمد
رفت قمری چو بلبل آمد و سار	که یکی گر بشد هزار آمد
از چمن نکهت صبا بدمید	ز صبا بوی زلف یار آمد
بید بنشست و جام باده نهاد	باد برجست و در نثار آمد
گل رعنا بخانه باز رسید	بلبل مست با قرار آمد
ز سخنها که هر کسی گفتند	سخن اوحدی بکار آمد

ایضاً

باز شادروان گل بر روی صحرا انداختند	زلف سنبل بر بناگوش بهار انداختند

دختران گل بوقت صبحدم در پای سرو / از سر شادی طبقهای نثار اندا خشند
شاهدان سوسن ازبهر تماشا در چمن / لاله را با سنبل اندر کارزار اندا خشند
بلبل شیرین سخن شکرفشانی پیشه کرد / تا بساط فستقی در جویبار اندا خشند
گرم تازان صبا از گرد عنبر صبحدم / موکب سلطان گل را در غبار اندا خشند
غنچه کارا گر چه بر گل پرده پوشی عادتست / عاقبت هم تخته بر روی کار اندا خشند
بر زمستی در شکوفه و گل اندر خفت و خیز / نرگس بیچاره را چون در خمار اندا خشند
وقت صبح آهنگران باد زاب پیچ پیچ / بی گنه زنجیر در پای چنار اندا خشند
در دماغ بید گویی هم خلافی دیده اند / کز میان بوستانش در کنار اندا خشند
سبزه را گر چه بر بالای گل دستی نبود / هم زگیسوها کمندش بر حصار اندا خشند
گر چمن را نیست در خاطر سر شوریدگی / از چه بر دست عروسانش نگار اندا خشند
صبحدم بزم چمن گرمست زیرا کاندرو / نالهٔ موسیقی قمری و سار اندا خشند
داوریش نظم از اشعار بدیع اوحدی / بار دیگر فتنه بر روی کار اندا خشند

وله

بهار و باغ با ترکان گلرخسار خوش باشد / شراب تلخ با خوبان شیرین کار خوش باشد
برون از شهر با یاران شب مهتاب در صحرا / قدح در دست و مطرب مست و ساقی یار خوش باشد
میان باغ و پای سرو و طرف جوی و پیش گل / طرب در جان و می در جام و گل در بار خوش باشد
سماع مطرب اندر گوش و دست یار در آغوش / جهان اندر چمن مستانه فرزین وار خوش باشد
دمادم بادهای لعل کردن نوش و نقلش را / پیاپی بوسه زان لعل شکربار خوش باشد
چنین شب گر مجال افتد که با جانان بروز آری / شب وصلت و شبهای چنین بیدار خوش باشد
رفیقانم بصحرا می برند از شهر و میدانم / که صحرا نیز هم با یاد آن دلدار خوش باشد
چو باشد باده و مطرب میسر روی اوست / که هر جایی که او حاضر بود ناچار خوش باشد
گر او پروای باغ آرد ز بی دیدار روی او / که فردا باغ جنت نیز با دیدار خوش باشد
نی و معشوقه و گل را چه داند قدر جامی / که این معنی بچشم عاشقان زار خوش باشد
مگو ای اوحدی چند وصف عشق و قصهٔ مستی / هر آنکو شعر میگوید بدین هنجار خوش باشد

وله ایضاً

هر که او بیذق این عرصه بود شاه شود / وانکه دور افتد ازین دایره گمراه شود
راز خود با دل هر ذره همی گوید دوست / لیک ازین واقعه تا جان که آگاه شود
تحفت همه پروانهٔ شمع رخ اوست / روی خوبان جهان گر بمثل ماه شود
گر چه بر راه دلم دام نهد بر سر زلف / زان رسنها دلم آن آخت که در چاه شود
لبش از کام دلی دور نباشد لیکن / تا در آید بکف آن دولت و ناگاه شود
حیرتش هر نفس آهیم بر آرد ز جگر / ترسم آیینهٔ دل بر سر آن آه شود
مراد دل معشوق همی باید ساخت / کار عاشق بنوا خواه نشد خواه شود
گاه باید که بنازد که خریداری یافت / گه بدارد چه تفاخر که پی گاه شود
گاه آن هست که این حال بدانی لیکن / خوف از آنست که بنشینی و بیگاه شود
هر که دانست حکایت نتوانست ازوی / عارفا زین سخن اینجاست که کوتاه شود
اوحدی بر در شاه افتاد کی از دست مده / زانکه افتاده کی اینجا بدرجاه شود

ایضاً

ای کون و مکان از تو اندر چه مکانی خود / مثل تو نمی یابم آخر بچه مانی خود
هر کس که تو می بینی حالی بتو میگوید / من هیچ نمیگویم دانم که تو دانی خود
من فاش همی دیدم روی تو بهر سویی / واکنون چو نظر کردم از دیده نهانی خود
چون ز آتش آن دیگر رنگیم نفس زودی خود / زین دود که برکردی بوی بر سانی خود
کس را چو نمیخواهی تا که شود از حالت / خواهی که نماند کس تا شاد بمانی خود
همراه شوی با ما وانگاه چو کار افتد / در غم بسلیمها را تنها بدوانی خود

چون اوحدی از پیشی عذر تو همی خواهم / دانم که بهر جرمش از پیش نرانی خود

وله

روزی کنی بسنگ فراقم جدا ز خود / روزی چنان شوی که ندانم تراز خود
من آشنای روی تو بودم مرا ز چه / بیگانه میکنی و کنی آشنا ز خود
هرگه که پر شود ز خیالت ضمیر من / پر بینم این محله و شهر و سرا ز خود
وقتی بحال خود نظری بود و این زمان / گشتم چنان که یاد نیاید مرا ز خود
چون عاشق توام چه برم نام خویشتن / چون هر دو من ز تست چه جویم دوا ز خود
ای اوحدی اگر نه جدایی ز سر خود / او را بگوش تا نشناسی جدا ز خود
غیر از تو هیچکس نشناسم بلای خود / سعی بکن که دور کنی این بلا ز خود

وله

هر نقش که پیش آید گویم مگر او باشد / چون او برود گویم آن دگر او باشد
بی او نبود هرگز چیزی که شود زایل / زیرا نشود زایل آن چیز اگر او باشد
از خصم نمی نالم وز تیغ نمی ترسم / از تیغ کجا ترسد آنکش سپر او باشد
روزی که بقتل من شمشیر کشد دشمن / بر هم نزنم دیده گر در نظر او باشد
گر راست رود سالک در هر قدمی او را / هر چیز که پیش آید زان پیشه او باشد
چون صدق ببر با خود در راه که تا منزل / هم بدرقه او گردد هم راهبر او باشد
زو گر خبری خواهی با راه روی بنشین / تا چون خبرت گوید عین خبر او باشد
روزی که تو برگیری دست غلط از دیده / این جمله که می بینی خود سر بسر او باشد
چون اوحدی ار خواهی کردن سفر علوی / آنجا نرسی الا کت بال و پر او باشد

ایضاً

غیر از دو سر جهت بازی بود / ما و من قصه درازی بود
از دو بگذر که اصل ذات یکیست / وین صفتها بهانه سازی بود
تو ز دستش بداده ور نه / دوست در عین دلنوازی بود
نفس کافر ترا از و ببرید / هر که او نفس کشت غازی بود
عشق خود با تو فاش میگوید / که بما اول او نیازی بود
حدث از تست ور نه پیش از تو / همه روی زمین نمازی بود
اوحدی گر شناختی خاموش / کین حدیثا زبان درازی بود

وله

از در ما چو در آمد اثر ما بنماند / این تن و جان و دل و دین و سر ما بنماند
چشم آن فتنه بیدار دلم پوشیده / نظری کرد که پوشیده و پیدا بنماند
سخن عشق که عقلم بمعما میخواند / بر دلم کشف چنان شد که معما بنماند
جملت ما همه حالت شد و جملت بغر و حت / حالت ما همه معنی شد و اسما بنماند
تا دو میدید دلم در کف غوغا بودم / چون برستم ز دویی زحمت و غوغا بنماند
دل من دردی آن درد بدریا نوشید / بطریقی که نمی در همه دریا بنماند
ای تمنای دل من ز دو گیتی نظرت / نظری کن که دگر هیچ تمنا به نماند
گر چه از هر جهتم سری و سودایی بود / جهت سر تو بگرفتم و سودا به نماند
دوش با درد تو گفتم که محابا کن گفت / اوحدی تن بقضا ده که محابا بنماند

وله

صفات قلندر نشان برنگیرد / کتاب تجرد بیان برنگیرد
عدم خانه نیستی راست کنجی / که حملش وجود جهان برنگیرد
گشاد از دل ریش درویش یابد / خدنگی که هیچ کمان برنگیرد

من آن خاکسار دم که گر برکند آه   بیفتم کسم با پیکان برنگیرد
ببالای من درکشیدند دلقی   که پهنای چرخ آسمان برنگیرد
دل دین طلب کن که تن برنتابد   تن راه رو بار جان برنگیرد
مکن یاد دنیا که اندیشهٔ ما   همایست کین استخوان برنگیرد
بما گوهری داد دست عنایت   که اندازهٔ بحر و کان برنگیرد
تو سرمایه بسیار گردان که دورا   چو سرمایه پر شد زیان برنگیرد
زبان درکش ای اوحدی زین حکایت   که تا که سرت باز زبان برنگیرد
ازین خانه بیگانگی دارد آنکس   که پندار خویش از میان برنگیرد

وله

قلندران تهی سر کلاه دارانند   بترک بار بگفتند و بردبارانند
نظر بصورت ایشان ز روی معنی کن   که پشت لشکر معنی چنین سوارانند
تو در لباس سیه شان نظر مکن بخطا   که در میان سیاهی سپیدکارانند
چو برق همتشان شعله بر تو اندازد   بهشتشان چو زمین شو که خاکسارانند
ازین دیار که از شهرشان کند بیرون   بهر دیار که رفتند شهریارانند
مرو بجانب اغیار اگر مدد خواهی   بیا و یاوری از ایشان طلب که یارانند
چنان لگام ریاضت کنند بر سر نفس   که سرکشی نتواند بهر کجا رانند
ز فقر شبلی و منصور چند لاف زنی   درین جوار که بینی ازان هزارانند
چو اوحدی ز خلایق بریده اند امید   ولی برحمت خالق امیدوارانند

وله

مستیم و مستی ما از جام عشق باشد   وین شیوه دلنوازی پیغام عشق باشد
خوابی دگر نبینم هر شب بهلاک خود را   وانکس رود بمنزل کش گام عشق باشد

بی درد عشق منشین کاندر چنین بیابان   این نام اگر برآریم از نام عشق باشد
درمان دل نخواهیم تا درد عشق هستیم   صبح خود بجوییم تا شام عشق باشد
نشگفت اگر ز عشقش لاغر شویم و خسته   کین شیوه لاغریها در بام عشق باشد
پیش از اجل نبیند روی خلاص و رستن   در گردنی که بندی از دام عشق باشد
روزی که گشته گردم بر آستانهٔ او   تاریخ بهترینم ایام عشق باشد
مشنو که باده اندر سر نیازمندان   الا کسی که پایش در دام عشق باشد
از چشم اوحدی من خفتن طمع ندارم   تا پاسبان زاری بر بام عشق باشد

وله

سر عشق از خرد برون باشد   عشق را پیش رو جنون باشد
چند گویی که عشق بدبختیست   پس تو پنداشتی که چون باشد
کو تو بر خوان عشق خواهی بود   خورشت باد و خاک و خون باشد
رقت چشم آرزومندان   اثر حرقت درون باشد
بنصیحت قرار کی گیرد   دل که از عشق بی سکون باشد
کی بشاخ غمش رسد دستی   که نه در زیر سر ستون باشد
اوحدی گر تو صد زبان دار   عاشق بی نوا زبون باشد

وله

جماعتی که مرا توبه کار میخوانند   ز عشق توبه نکردم بگوی تا دانند
به بند عشق چو شد پای تا سرم بسته   به بند عقلم ازین کار منع نتوانند
ولایتیست دل و آن صنم در و سلطان   دران ولایت باقی گدای سلطانند
مکونات جهان را تو قطرها پندار   که آب خویش بدریای عشق میرانند
مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک   بکوی عشق در اندیشه می حیرانند

اگر نه سلسله جنبانشان بود شوقی ستارگان سپهر از روش فرو مانند
خبر ز عشق ندارد وجود مدعیان همیشه در پی انکار اوحدی زانند

وله

رخت دل بدزد و نهان شود دلم بر تو زین بدگمان شود
چو زلفت بچشمم کمند شد گر ابروت چون کمان شود
بوصل تو تعجیل کرد نیست مبادا اگر زین پس گران شود
دلت میدهم بوسه بده گر آن بوسه دل جفت جان شود
وگر نیست بر من ایمنی بیارم کسی تا ضمان شود
نشایم که وصف لبت کنم گرم موی بر تن زبان شود
سرم پیر شد ور رسم من بتو ز سر بار دیگر جوان شود
نگوید بترک تو اوحدی گرش دین و دنیا زیان شود
ازو به نیابی معاملی که گوییش چنین کن چنان شود

ایضاً

پرسش خسته روا باشد که درین درد بی دوا باشد
کس درین خانه نیست بیگانه مرد باید که آشنا باشد
ننماید ترا چنان که تویی اگر آیینه را صفا باشد
اندر آیینه هیچ ننماید گر نه آیین سترها باشد
در صفا نیست صورت دوری دوری از ظلمت هوا باشد
این جدایی ز کندی روشت روشش عارفان جدا باشد
از خطای خطت اگر دوست این دو بینی از آن خطا باشد
نشود اوحدی ز مهرش دور تا از او ذره‌ای بجا باشد

وله

چون عشق در آید قدم و سر بنمانند عشقت بدر آید چو ترا بر بنمانند
توحید بجایی برساند قدمت را کین نیک و بد و کافر و مؤمن بنمانند
آنت ریاضت چو تو زان بوته برآیی از ذات تو جز روح مطهر بنمانند
چندین بمیسر شدن کار چه نازی آنت میسر که میسر بنمانند
ای سر بگریبان هوا بر زده میکوش کان دامن آلوده چنین تر بنمانند
روح تو غنیست درین راه چنان کن کاندر کل تشویش تو چون خر بنمانند
در حلقهٔ عشق ار نبود نقش ترا راه نشد ار کجون حلقه بران در بنمانند
آنکس که بزر مهر کند خاک به از وی آن روز که در کیسه وی زر بنمانند
ای اوحدی آرام طلب از که او را بر جان بنویسند چو دفتر بنمانند

وله

نی بین که چون بدرد فغانی همی کند مردم ز عشق ناله بسانی همی کند
او را همی زنند بصد دست در جهان او زیر لب دعای جهانی همی کند
سربسته سر سینهٔ عشاق بی نوا از نی شنو که راست بیانی همی کند
راهی همی زنند دل عشاق را وزان بر چهره شان ز اشک نشانی همی کند
گاه از گرفت و گیر بلایی همی کشد که درگشاد و بند قرانی همی کند
بادیش در سرست و هوایی همی پزد دستیش بر دلست و فغانی همی کند
مردم بگوش رایش دمی می دمند و او دم درکشیده عذب روانی همی کند
حرف سر زبان چو نی سرانگشت می گزد زان قصه‌ها که نی بزبانی همی کند
آن بی زبان بر دمین ساده بین که چون مردم حکایتی بزبانی همی کند
در جان نشسته سر چو زد دل کعبه دم بدم صید دلی و غارت جانی همی کند

چون اوحدی از زخم بر افکنده پر شد — وآن پیر بین کز کار جوانی سعی کند

ولـه

یوسف ما را بچاه انداختند — گرگ را در گناه انداختند
وانکه از بهر برون آوردنش — کاروانی را براه انداختند
در فراق روی او یعقوب را — سالها در آه آه انداختند
چون خریداران بدیدندش ز جهل — در بهایش سیم سیاه انداختند
شد بمصر و از زلیخا دید رنج — باز در زندان شاه انداختند
خواب زندانی چو معنی باز یافت — تختش اندر بارگاه انداختند
شد پس از خواری عزیز و بر در — خلعت ثم اجتباه انداختند
تا نبیند هر کسی آن ماه را — برقعی بر روی ماه انداختند
چون گواه انگشت بر حرفش نهاد — زخم بر دست گواه انداختند
حال سلطانیش چون معلوم شد — جنت و جوی در سپاه انداختند
دشمنش را از برای سرزنش — صاع در آب و گیاه انداختند
قرعهٔ خط بشارت بر دلش — بر بشیر نیک خواه انداختند
باز با قوم خویش کردند جمع — جمله را در عز و جاه انداختند
این حکایت سرگذشت روح ماست — کش درین زندان و چاه انداختند
اوحدی چون باز دید این سر بگفت — سر او را با آله انداختند

ایضاً

پیری که پیر برم ز مناجات بر آورد — دی مست دخواهم بخرابات بر آورد
یک جرعه بذات خود از آن بادهٔ صافی — درداد که گرد از من و ذرات بر آورد
در میکدهٔ برد خراست و پدیدم — رویی که خروش از جگرلات بر آورد

خورشید جبینی که فروغ رخش از دور — چون شعله زد آشوب به ذرات بر آورد
چون در شد آن قامت رعنا بتماشا می — دل را ز مقام و ز مقامات بر آورد
چون جان رخ او دید پس از دست گزیدن — انگشت شهادت بتحیات بر آورد
با اوحدی از راه کرامت سخنی گفت — در بحر دلش موج کرامات بر آورد

ولـه

دل بخیال دگر خانه جدا کرده بود — ورنه جهان منزلی از جو ما کرده بود
رفت ز بند خرد در وطن دام و دد — تا بسایه بکوی هر چه جدا کرده بود
معنی خود عرضه کرد بر من و دیدم درو — صورت هر نقش کو بود هوا کرده بود
در سفر هجر او تا نشود دل ملول — باز ز هر جانبی روی فرا کرده بود
شد دل ما زین سفر کار کن و کارگر — ورنه بجایی دگر کار کجا کرده بود
گرچه بهر باغ بس لاله و گل ریخته — ور چه بهر خانه پر برگ و نوا بود
دیده ز خاک درش هیچ هوایی نکرد — دید که جز باد نیست هر چه هوا بود
این خرد نا سزا راه ندانست برد — ورنه رخش هر چه کرد بس سزا کرده بود
گرچه بنقدی که هست سود نکردم بدست — خواجه کرم کار نیست بنده خطا کرده بود
هیچ گرفتی نکرد بر غلط فعل ما — نسبت این فعلها کی چه بما کرده بود
کرده بضاعت بها جنت وصل و رضا — لیک ببخشید باز هر چه بها کرده بود
روی دل ما ندید هیچ نیاورد یاد — زانچه تن ما خلف خوت ما کرده بود
عاشق دل خرقه داشت ز ستر ازل — چون بابد باز شد خرقه قبا کرده بود
عشق در آمد بکار آخر و برداشت باد — ورنه خرد رنج من جمله هبا کرده بود
ما در دوران بما شربت مهری نداد — تا پدر از بهر من خود چه دعا کرده بود

میوهٔ دلها نشد جز سخن اوحدی — کز همه باغ این درخت نشو و نما کرده بود

وله

در عشق اگر زبان تو با دل یکی شود — راه تو هزار و دو منزل یکی شود
زین آب و گل گذر کن و مشنو که در وجود — آن کز گل آفریند و با گل یکی شود
یک اصل حاصل آید از آن نام اصل او — روزی که اصل و فرع مسایل یکی شود
جز در طریق عشق ندیدم که هیچ وقت — مقتول با ارادت قاتل یکی شود
انکش گشاده شد نظری بر جمال حق — مشنو که باز باطل یکی شود
گر صد هزار نقش بداری مقابلش — با او مگر حقیقت قابل یکی شود
راه ار برد بحلقهٔ ابدا عیان دلت — پست و بلند و خارج و داخل یکی شود
بسیار شد مواهب این موج و چون ز بحر — کشتی بر آوریم بساحل یکی شود
تا در میان حدیث من و اوحدی بود — این دوری از دو باشد و مشکل شود
زین لا دلم بعالم توحید راه تو — وقتی بود که سامع و قایل یکی شود

وله

شبم ز شهر برون برد و راه خانه نمود — چو وقت آمد غم دیر شد بهانه نمود
بخشم رفت و در این گردش مانم بست — چه رنجها که بمن گردش زمانه نمود
گهی ز چشمهٔ جنت مرا شرابی داد — گهی ز آتش دوزخ بمن زبانه نمود
چو مرغ خانه گرفتم درین دیار وطن — گر این دیار بچشمم چو آشیانه نمود
اگر چه این همه فانیست گور گشت دلم — جهان گر این همه فانیم جاودانه نمود
شبی بمجلس رندان شدم بمی خوردن — چه حالها که مرا آن می شبانه نمود
دران میانه نشانی ز دوست پرسیدم — مرا معاینه پیری ازان میانه نمود
چو روز شد همه شکر مغان همی گفتم — که این فتوح ازان بادهٔ مغانه نمود
گناه داشتم اما چو پیش دوست شدم — بکوی خویشتنم بر در آستانه نمود

بر آستینش چو گفتم که در میان آرم — کرانه کن و رخ خویشم از کرانه نمود
رخش ز دیدهٔ معنی بصورتی دیدم — که صورت دگران باطل و بهانه نمود
چو مستش گفتم و گفتم که من یگانه شدم — بطعنه گفت مرا اوحدی یگانه نمود
ازان غزال شنیدم براستی غزلی — که بر دلم غزل هر کسی ترانه نمود

وله

شاه من در جهان نظیر ندارد — بوی سر زلف او عبیر ندارد
سرو بر قامتش قدم نزند — ماه چنان طلعت منیر ندارد
ابروی همچون کمان بیست ولیکن — هیچکس آن قامت چو تیر ندارد
مهر که در حسن پادشاه بخوبست — هیبت آن روی شنبدیر ندارد
طفل چنین در کنار دایهٔ دینی — مادر دور سپهر پیر ندارد
عنبر سارا بهل که نافهٔ چینی — نکهت آن زلف همچو قیر ندارد
اوحدی اندر فراق عارض خویش — مایه بجز ناله و نفیر ندارد

وله

ای مردم گور این چه بهارست ببینید — گلبن نه و گلهاش بهارست ببینید
فردا همه یکرنگ شود طالب و مطلوب — امروز یکی را که هزارست ببینید
آن ماه که دل می برد از عارض و زلفش — بر منظرهٔ لیل و نهارست ببینید
ما یم بهار آمده در گلشن هستی — یا اوست که بر صفحهٔ یادست ببینید
بر گرد زمین این چه سیاست بخوبید — در گرد زمان آن چه سوارست ببینید
تا میوهٔ شیرین درخت دو جهانیم — باز این چه درخت و چه ثمارست ببینید
بس نسخه که رفتند ز سر سبزه و سر گل — این نسخه که از صورت یارست ببینید
در جنت دو غیب نگار دیده طلسمات — این خود چه طلسم و چه نگارست ببینید

این طرفه که از کارگه کون برآمد	هم اول و هم آخر کارت به بینید
بر دامن هستی ز شمارت غباری	هستی چه بود وین چه غبارست به بینید
بعد از شب تار آمدن روز توان دید	آن روز که اندر شب تارست به بینید
گر چشم خدایی بگشایید هم اینجا	هم محشر و هم روز شمارست به بینید
شرح سخن اوحدی آسان نتوان گفت	شورش بسلید این چه شعارست به بینید

وله

دیگی که بپاد بختم چون نا تمام بود	باز آمد او که بخت شود هر چه خام بود
امسال نام خویش بشویم به آب می	کان زهدهای پار من از بهر نام بود
بسیار سالهاست که دل راه میرود	وانگه ندان که منزل اول کدام بود
چون آدم بتفرقه از جمع او بگر	آن بار خاص باشد و این بار عام بود
بر دل شبی ز روزن جان پرتوی بتافت	گفتم که صبح باشد و او نیز شام بود
وقتی سلام او ز صبا می شنید گوش	در ورطها سلامت ما زان سلام بود
زین پس مگر بمصلحت خود نظر کنیم	کین چند گاه کردن ما زیر وام بود
دل زین سفر کشیده بهر گام زحمتی	من بعد کام باشد کان جمله کام بود
بر آسمان عشق وجود هلال من	صد بار بدر گشت ولی در غمام بود
جوهر نمی نمود ز زنگار نام و ننگ	شمشیر ما که تا بکنون در نیام بود
اکنون درست گشت جزا حرام عشق او	در بند هر که گشت این دل احرام بود
گر دیر تر بجا بند رسید زین سفر که کرد	تاوان بر اوحدی نبود کو غلام بود

وله

سوز تو شبی بسازم آورد	وندر سخن درازم آورد
زان دم که تو رودی باز کرد	انده جز بجز تو بازم آورد

گر تیغ زند رخ ننهد بیچم	زین قبله که در نمازم آورد
اقبال بکعبه وصالت	بی درد سر حجازم آورد
چون تو به منزل امانی	با بدرقه جوازم آورد
لطف تو بمکه حقیقت	از بادیه مجازم آورد
آن بخت که دل بخواب محنت	بیدار ز در فرازم آورد
این قاعده نیاز مندی	در عهد تو بی نیازم آورد
چون دید که شمع جمع عشقم	اندوه تو در گدازم آورد
گستاخی اوحدی بر تو	در غارت ترک تازم آورد

وله

دل اسیر حلقه آن زلف چون زنجیر شد	تن ز استیلای هجران پری رخ پیر شد
چون کمان بشکست پشت عالمی در از فراق	آنکه مژگانش ز بهر کشتن من تیر شد
نیست جز سودای آن موی چو قیرش در دلم	از برای آن تنم چون موی و دل چون قیر شد
چون غلامان جان من بر لب ز تلخی میرسد	دشمن من بر لب شیرین او چون شیر شد
دوش میگفتم برون آیم بگیرم دامنش	آب چشم من روانی رفت و دامن گیر شد
یک شب از شبهای هجران زلف او دیدم بخواب	بعد از آن عمر درازم بر سر تعبیر شد
همچو زر شد کار بسیاران ز لعل او ولی	اوحدی را ناله از سودا او چون زیر شد

وله

چو شد دل زان او هرگز نمیرد	چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
بسر می گردم از عشقش چو دانم	که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی	ولیکن جان او هرگز نمیرد
بدردش گر دلم زین پیش می مرد	پس از درمان او هرگز نمیرد

تنم را پیر شود پیمانهٔ عمر — ز دل پیمان او هرگز نمیرد
بزندان عزیزان در شد این دل — که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی را هست حکمی — که سر فرمان او هرگز نمیرد

ولـه

نمی‌بینم بت خود را نمیدانم کجا باشد — دلم آرام چون گیرد که جان از وی جدا باشد
کسی حال دل مجروح من داند که همچون من — بسودایی گرفتار و بدردی مبتلا باشد
میان اندر مذهب عشقش بزرگی آن کسی دارم — که سر بر آستان او و دستم بر دعا باشد
چو روی او نمی‌بینم ندارد دیده را سودی — وگر خود خاک کوی او سراسر توتیا باشد
بگرد دانهٔ خالش کسی گردد که روز و شب — در آب دیده سرگردان بسان آسیا باشد
نگارا از وصال خویش ما را شاد کن روزی — اگر چه منصب وصل تو بیش از حد ما باشد
مراد اوحدی یکشب روا گردان ز وصل خود — وز آن پس گر دل او را برنجانی روا باشد

ولـه

هر که در حلقهٔ زلف تو گرفتار بماند — همچو من سوخته و خسته دل و زار بماند
دل من گر و مهر ببرد از همه کس — از دغا باختن چشم تو عیار بماند
عمر من در سر کار تو رود میدانم — خود ببین دوست که از عمر چه مقدار بماند
اگر از پای درآیم بسرم باید رفت — ننشینیم که دست طلب از کار بماند
خرقه پوشید که زنار ببینداز دگر — من بهی خرقه گرو کردم و زنار بماند
هیچ شک نیست که بسیار بماند سخنم — سخن سوختگان بود که بسیار بماند
اوحدی خون دلت گر بخورد دست مریح — تا نگویند که از یاد دل یار بماند

ولـه

نگار دین بیکی لحظه صد بهانه کند — دگر بجان طلبم بوسه رایگانه کند
بمشک خویش بریزد نظیر عنبر و مشک — هر آنکهی که سر زلف او بشانه کند
ز چشم من پس ازین گر چنین رود سیلاب — درین دیار کسی را مهل که خانه کند
بوقت مرگ وصیت کنم رفیقی را — که گور من هم ازان خاک آستانه کند
بزلف او دلم از بهر خال شد بسته — که مرغ میل بدام از برای دانه کند
زمانه مایهٔ بیداد بود و طرهٔ او — بدان رسید که بیداد بر زمانه کند
بشیوه گوشهٔ چشمش چو ناوکی انداز — ز گوشهٔ جگر اوحدی نشانه کند

ولـه

آنکه دلم برد و جور کرد و جدا شد — صید ندیدم ز بند او که رها شد
با دگران سرکشی نکرد و تکبر — سرکشی بیداد گر بطالع ما شد
رنج که بردیم باد بود و تلف گشت — سعی که کردیم هرزه بود و هبا شد
نوبت آن وصل را که وعده همی داد — هیچ فرصت نگه نکرد و قضا شد
دل ز برم برد و زهره نیست که گویم — آن دل سرگشته را که برد کجا شد
گر کندم قصد جان دریغ ندارم — کام من آمد چو کام دوست روا شد
با همه جوری دلم نداد که گویم — اوحدی از هجر او شکسته چرا شد

ولـه

دلدار دل ببرد و ز ما پرده میکند — ما را ز هجر خویشتن آزرده می کند
دل چه و جان اگر ببرد و نیز ظلم نیست — شاهست و حکم بر خدم و پرده میکند
ما را ز هجر خویش بصد گونه مرده کرد — اکنون عتاب و عربده صد مرده میکند
یکتا دلم ز جور و جفا مرد می دوتا — آن طرهٔ دراز دوتا کرده میکند
طفلان دیدگان مرا دایهٔ لبش — از خون دل برای چه پرورده میکند

خشمش ز زیر زلف سیه دل همی برد	وین بازیت خود که پس پرده می کند
گلگون اشک دیده ز درد فراق او	بر روی اوحدی که زر از زرده می کند

وله

بیدلان را چاره از روی دلارامی نباشد	هر که عاشق گردد او را در دل آرامی نباشد
پخته باید کو داند سوختن در عشق خوبان	بر جبین آتش کشیدن کار هر خامی نباشد
از سر کوی تو راه باز گشتن نیست ما را	وین کجا داند کسی کش پای در دامی نباشد
سر که من دارم بنام تست هم پیش تیغ روزی	حرف خواهم کرد تا بر گردنم وامی نباشد
زندگانی خوش کجا گردد گر از لعل تو ما را	پرسشی هرگز نخواهد بود و پیغامی نباشد
تا چه منظوری که چیزی در نظر هرگز نیاری	تا چه معشوقی که کس را از لبت کامی نباشد
گر چه بر ما حکم داری جور کمتر کن که هرگز	شاد را بر بندگان بهتر ز انعامی نباشد
عذر خاموشی چه داری هم بباید گفت چیزی	گر نمیگویی دعایی کم ز دشنامی نباشد
اوحدی را بنده کردی نام ازین ننگی ندارد	بنده را گر راست می پرسی تو خود نامی نباشد

وله

هر که صید او شود با دیگری کارش نباشد	وانکه داغ او گرفت از بند کس عارش نباشد
نیست عیبی اندرین کوهر ولیکن من بکشتش	میکشم تا هیچ کس جز من خریدارش نباشد
طالب مطلوب را از در نشاید باز گشتن	آستانرا بوسه باید داد اگر بارش نباشد
دوستان گویند کز دردش تغافل میکند از	چون کند بیچاره رنجوری که تیمارش نباشد
عشق و مستوری ز هم دورند راه عشقبازی	آنکسی آسان رود کین شیشه در بارش نباشد
هر که عاشق باشد او را من نه پندارم که در دل	حرقتی یا رقتی در چشم بیدارش نباشد
در خرابات امشبم رندی بمستی دید گفت	این چنین صوفی عجب دارم که زنارش نباشد
فکرتم هر لحظه میگوید که جان در پاش افشان	کار جان سهلست ترسم سزاوارش نباشد

گر مسلمانی نگه کن در گرفتاران برحمت	کافرست آنکس که رحمی بر گرفتارش نباشد
اوحدی امیدوارست و دارد چشم یاری	گر تو یاد او نباشی هیچکس یارش نباشد

وله

چون من سر تو دارم سامانم از کجا باشد	دردم تو میفرستی درمانم از کجا باشد
گفتی برو ز پیشم من می روم ولیکن	زین غصه گر بمیرم تاوانم از کجا باشد
چون در فراق خویشم دارو ضعیف کردی	گر بار غم کشیدن نتوانم از کجا باشد
دردم همی فرستی هر ساعت از بر خود	باز از بدرد دوری درمانم از کجا باشد
چون بوسه بزاری هرگز نمیدهی تو	گر بعد ازین بزورت بستانم از کجا باشد
دوشم بطیره گفتی کز کیست این فغانت	زخم تو میخورم من افغانم از کجا باشد
جوری که می پسندی بر اوحدی نهانی	گر در میان مردم بر خوانم از کجا باشد

وله

گر نقش روی خوب تو بر منظری کنند	آنرا چو کعبه قبله هر کشوری کنند
از حیرت جمال تو در چشم عاشقان	چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
نی زیوری چو فتنه شهرست روی تو	خود رستخیز باشد ارش زیوری کنند
برگشتن از حضور تو ممکن نمی شود	بگذار تا بکشتن من محضری کنند
من دور ازین طرف نتوانم شدن بقصد	بر قصد من بهر طرف ار لشکری کنند
گر نقش چینیان بدو پیکر رسد ز حسن	مشکل گمان برم که چنین پیکری کنند
خاک در تو بر سر من کن که عار نیست	هم خاک پای دوست اگر بر سری کنند
این جورها اگر تو مسلمانی ای پسر	هرگز روا مدار که بر کافری کنند
از من مسیح روی که عیبی نداشتند	شاهان ز التفات که بر چاکری کنند
شاید که بر جسد بر بخشند عاشقان	از خاک آستان تو گر بستری کنند

ای اوحدی گرت هوس دلبران کند / دل بر جفا بنه که وفا کمتری کنند

ولـه

فتنه بود آن چشم و ابرو نیز یارش میشود / شکرست آن لعل از آن دلها شکارش میشود
گنج حسن دلبری زیر نگین لعل اوست / لاجرم دل در سر زلف چو مارش میشود
بارها از بند او آزاد کردم خویش را / باز دل در بند زلف تابدارش میشود
بیدلی را عیب کردم در غم او عقل گفت / چون کند مسکین که از دست اختیارش می[رود]
طالب گل مدعی باشد که رنج درسم کشد / ور بوقت چیدن اندر دیده خارش میشود
عاشق بیچاره راز خویش می پوشد ولی / راز دل پیدا ز چشم اشکبارش میشود
اوحدی آشفته شد تا آن نگار از دست رفت / رخ بخون دل ز هجر آن نگارش میشود

ولـه

کجا شد ساربانش تا دلم را تنگ بر بندد / چو روز کوچ او باشد بپشتش آهنگ در بندد
گرو در نیم فرسنگی کند منزل چنان سازم / که آب چشم خود سیلی بدو فرسنگ در بندد
دلم آونگ زلفت گشت و جان خسته میخواهد / که خود را نیز هم روزی بدان آونگ در بندد
رخش ماه دو هفته و دل ریشم ز بهر اوی / سر هر هفته صد زاری بهفت اورنگ در بندد
همین بس خونبهای من که روز کشتن و بستنش / نگارین ساعد خود را بخونم رنگ در بندد
ز سحر چشم مست او پری ایمن کجا باشد / که خواب دیده مردم بصد نیرنگ در بندد
اگر بالای او با من کنار صلح بگشاید / چو لعل او خبر یابد تمامندم جنگ در بندد
وگر خواهش لب لعلش حدیث بوسه گوییم / سر زلفش بر آشوبد دهان تنگ در بندد
بدست خویش بگشودم بلای بسته تا آری / چنین باشد که بر شخصی دل از فرسنگ در بندد
ز چنگ زلفش از ناگه فغانی برکشم چون دف / بچین زلف دام او مرا چون چنگ در بندد
ز سنگ آستانش چون نالم بوسیدنی خواهم / رقیب او ز بی سنگی سر دیدم سنگ در بندد

بسان اوحدی بر خود در پندار بگشاید / کسی کو دل برویی یاد شوخ شنگ در بندد

ولـه

عاشق کسی بود که چو عشقش ندی کند / اول قدم ز راه وفا جان فدی کند
دلبر که دستگیری عاشق کند بلطف / گر جان کند در سر کارش گری کند
زری که دشمنی دهد از بهر رنج تو / بستان بیاد دوست بخور تا شقی کند
بستم دکان مشغله را در بروی خلق / تا عشق تو درآید و بیع و شری کند
زان آستان نمیکشم تا جفای تو / خاکم وظیفه سازد و خونم جری کند
برگشتگان تیغ محبت کفن بپوش / آن به شهید عشق که از خون ردی کند
مجنون که شب رود بر لیلی شگفت نیست / روز زار کند
با دعوات جا رحد آن خراب کن / هر خانه را که جز هوس او بنی کند
ای اوحدی ز سر چه کنی کار عشق بر / ایا کسی که عشق ندارد چه می کند

ولـه

بی روی تو جان از تن بیزار همی باشد / دل شیفته میگردد جان زار همی باشد
خو کرده دل ریشم با روی تو وین ساعت / روزی که همی بیند بیمار همی باشد
در کار سر زلفت یک لحظه که می پیچم / دست دل من روزی از کار همی شد
اول بتو دادم دل آسان و ندانستم / کین کار با آخر دشوار همی باشد
از عشق حذر کردن سودی نکند زیرا / کاری که همی خواهد ناچار همی باشد
اندک نشمارم من سودای تو گر اندک / چندی چو فراهم شد بسیار همی باشد
چون اوحدی از دیده خوابم ببرد کلی / گر فتنه چشم تو بیدار همی باشد

ولـه

بیک نظر دل شهری شکار دانی کرد   نهفته جور کنی و آشکار دانی کرد
نظره غالیه بر یاسمن توانی زد   بشیوه معجزه با سحر یار دانی کرد
چو باد اگر چه گذر میکنی بهر سویی   بسوی من نه همانا گذار دانی کرد
اگر مراد دل خود طلب کنیم از تو   مراد دشمن ما اختیار دانی کرد
تو این ستیزه و ناز و عتاب و شوخی را   اگر بترک بگویی چه کار دانی کرد
چو پرسمت ز وفا گوییم نمیدانم   ولی چو بوسه بخواهم کنار دانی کرد
ستم که بر دل من کرده عجب دارم   که گر بیاد تو آرم شمار دانی کرد
اگر چه طفلی و خود را نهی بنادانی   هنوز چاره چون من هزار دانی کرد
نگار چهره بپوشی ز اوحدی لیکن   بخون دیده رخش را نگار دانی کرد

ولـه

نقش لب تو از شکر و پسته بسته اند   زلف و رخت ز نسترن و لاله دسته اند
چشمان ناتوان تو از بس خمار و خواب   گویی که از شکار رسیدند و خسته اند
دل چون بدید موی میان تو در کمر   گفت این دروغ بین که بر آن راست بسته اند
سر در نیاورند به اغلال در سقر   آنها که از سلاسل زلف تو جسته اند
در حلقه که عشق رخت نیست فارغند   در رشته که راه غمت نیز رسته اند
روزی بپای خویش بیا و نگاه کن   دلهای ما که چون سر زلفت شکسته اند
چون اوحدی بیوی وصال تو عالمی   اندر میان خاک صبوری نشسته اند

ولـه

مرا گر ز وصل تو رنگی برآید   دعا کن که نامم بننگی برآید
عجب دان که از کارگاه ملاحت   جهانرا به نیک تو تنگی برآید
بسی قرن باید که از باغ خوبی   نهالی چنین شوخ و شنگی برآید
جهان شکری گر ز دهان تو خیزد   بپندار کز غنچه تنگی برآید
ز چنگ غمت مردمی نالد از من   بزاری چو آواز چنگی برآید
از آن زلف مشکین اگر دام سازی   ز هر حلقه پالهنگی برآید
بامید صلح و کنار تو خواهم   که هر شب مرا با تو جنگی برآید
کمان جفا میکشی سخت و ترسم   گریزان شوی چون ز ترکی برآید
برد نام قربان من کرده باشی   گر از کیش جورت خدنگی برآید
سراسیمه گفتی ندانم چرایی   بدانی چو پایت بسنگی برآید
صبوری کند اوحدی گیت تمنا   از آن نیست کز وی درنگی برآید

ولـه

مرا که سر زلفت بزیر چنگ آید   که خاک پای ترا از سپهر ننگ آید
مکن زیاده جفا هر چه ممکنست امروز   که هر چه صورت زیبا کند بسنگ آید
بزور بازوی مردی برون نشاید برد   بآستان تو دستی که زیر سنگ آید
اگر شود ز روانی جواب گفته ما   ز وصف قد تو چون بگذریم لنگ آید
چو میل روی تو کردم بدوستی دل گفت   مکن که جامه این کار بر تو تنگ آید
ز رنگ باختن ای ماه چهره مینالم   بناله که جهان نالها ز چنگ آید
بصبغ مهر تو چون اوحدی دگر باره   در افکنیم شبی خرقه تا چه رنگ آید

ولـه

روزی که از لب تو بر ما سلام باشد   شادی قرار گیرد عشرت مدام باشد
گر جان ما بخواهی کردی حلال بر تو   چیزی که دوست خواهد بر ما حرام باشد
در هر دو هفته بینم روی ترا ولیکن   آن دم که بینم او را ماهی تمام باشد
گفتی که در فراقم زحمت کشیده باشی   هر دم هزار نوبت زحمت کدام باشد

احوال قید جون من سرگشته جه داند
جز بیدلی که او را پایی بدام باشد

کویی که من به بینم روزی بدیده خود
کان رفته باز کردد زان تیندرام باشد

نسکنت اکر ببوزد دلها زگفته خود
جون اوحدی کسی کو شیرین کلام باشد

وله

باز لف او مردانکی باد صبا را میرسد
وز دوری او دیوانکی زلف دوتا را میرسد

با دشمنان همخانکی زان دوست می‌زیبد همی
از دوستان بیکانکی آن آشنا را میرسد

حت از میان او کمر هر هیچ آری در جهان
برخوردن از سیمین برانبند قبا را میرسد

کر تیره طبعی در کشت از مجلس ما کو برو
کین رندی و دردی کشی اهل صفا را میرسد

انرا که هست از عشق او دوخ در سلامت بعد ازین
کو نام عشق او مبر کین شیوه ما را میرسد

ما را بکشت آن بی‌وفا بی موجب و من شادمان
بی موجبی عاشق کشی آن بیوفا را میرسد

کر اوحدی در عشق او از نیستی دم زد جه شد
ما نیست کردیم ای پسر هستی خدا را میرسد

وله

من کشته عشقم خبرم هیچ میرسید
کم شد اثر من اثرم هیچ میرسید

کفتند که جونی شو انم که بکویم
این بود که کفتم دکرم هیچ میرسید

فردا سر خود میکنم اندر سر کارش
امروز که با درد سرم هیچ میرسید

وقتی که نه بینم رخش احوال توان کفت
این دم که در رویش نکرم هیچ میرسید

بی عارضش این قصه روزت که دیدید
از کریه شام و سحرم هیچ میرسید

خون جکرم بر رخ و پرسیدن احوال
دیدید که خون جکرم هیچ میرسید

از دوست بجز یکنظرم جون غرضی نیست
زان دوست بجز یکنظرم هیچ میرسید

از دست شما جامه دو صد پاره دریدم
خواهید که بازش بخرم هیچ میرسید

با اوحدی این دیده تر بیش ندیدم
یا الله که ازین بیشترم هیچ میرسید

وله

ز بلبل بوستان پر ناله و فریاد خواهد شد
که کلها سرخ و صحرا سبز و دلها شاد خواهد شد

عروس کل ز اطراف جمن در جلوه می‌آید
کجا شد بلبل مشتاق اکر داماد خواهد شد

ز بس کالحان داودی ز مرغان غزلخوان
بکوش من رسید امشب ز بودم یاد خواهد شد

جهان می‌نالم از سودای آن کلجهره مه صبحی
که از نالیدن من عندلیب استاد خواهد شد

ز عشق روی آن لیلی من ار مجنون شوم شاید
که کر شیرین ببیند روی او فرهاد خواهد شد

نه تنها آب رویم برد و در جانم فکند آتش
که خاکم کرد کردم نیز از و بر باد خواهد شد

کرفتم اوحدی آزاد کشت انصر که در عالم
ز بند او نمیدانم که جون آزاد خواهد شد

وله

تا دل مجروح من عاشق زار تو شد
هیچ ندیدیم و عمر در سر کار تو شد

لعل تو روزی مرا وعده وصلی بداد
فکرم از آن روز باز روز شمار تو شد

زنده بود عاشقی کز هوس روی تو
بر سر کوی تو مرد و خاک دیار تو شد

شاکرم از دل که او کشت شکار تو لیک
شکر کند بخت را که شکار تو شد

از سر خاک درت دوش غباری بخاست
باد بهشت آن بدید خاک غبار تو شد

زمره عشاق را در شب دیدار تب
هر دل و جانی که بود جمله نثار تو شد

سر ز خط اوحدی برنکرفت آفتاب
تا قلم فکر او وصف نکار تو شد

وله

جو میل او کنم از من بعشوه بکریزد
دکر جو روی بهیچم بمن در آویزد

اکر برابرش افتم بخشم برکردد
وکر برابرش بنشینم بطیره برخیزد

برغم من برود هر زمان و در نظرم
کسی بکوید و با مهر او در آویزد

شبی که بوسر کویش گذر کنم چون باد	رقیب او ز جفا خاک بر سرم ریزد
وگر بخشم نیازش نگه کنم روزی	بخشم در شود و فتنهٔ برانگیزد
در آتشم من دلخسته دیده کس نشنم	که بی مضایقه آبی بر آتشم ریزد
نه کار ماست چنین دوستی ولی چه کنم	که اوحدی ز چنین کارها نپرهیزد

وله

ترا چه تحفه فرستم که دلپذیر شود	مگر همین دل مسکین چو ناگزیر شود
ببوی زلف تو از نوجوان شوم هر باد	هزار بار تنم گر ز غصه پیر شود
گرم تمامت خوبان خلد پیش آرند	گمان مبر که مرا جز تو در ضمیر شود
بدین صفت که تو آن زلف میکشی در پا	بهر زمین که زنی خاک او عبیر شود
عجب که بوی لب و ذوق بوسهٔ تو دهد	بآب زندگی ار کاشکر خمیر شود
نه بیند این همه خواری که از تو من دیدم	مجاهدی که بشهر فرنگ اسیر شود
خدنگ غمزهٔ شوخت ز جوشن دل من	گذار کرد چو سوزن که بر حریر شود
گرت ز ابرو و مژگان حیات باید و توش	چو نوبتش بمن آید کمان و تیر شود
در آن دلی که تو داری اثر نخواهد کرد	هزار بار اگر ناله بر اثیر شود
مرا که شوخی چشمت ز پا چنین انداخت	چه باشد ار سر زلف تو دستگیر شود
ضرورتست که همسایه برانداز د	در آن دیار که همخانهٔ فقیر شود
چنین که گشت ز عشق تو اوحدی مشهور	عجب مدار که بر عاشقان امیر شود
کسی که صرف کند عمر خویش در کاری	شگفت نیست که در کار خود بصیر شود

وله

این چنین نقشی اگر در چین شود	قبلهٔ خوبان آن ملک این شود
وین چنین رخسار و دندان و جبین	مشتری یا زهره یا پروین شود

گر دهی دشنام از آن لبها دعاست	هرچه حلوایی دهد شیرین بود
گر دلت سیر آید از من طرفه نیست	عهد خوبان را بقا چندین بود
گوش بر گفتار ما کمتر کنی	فی المثل گر سورهٔ یاسین بود
ز آشنایان همچو فرزین بگذری	با غریبان اسب لطفت زین بود
چون بپخت اوحدی آید سخن	جمله تلخی خشم و مهر و کین بود

وله

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند	گر آستان تو چون سایه در نمی‌گذرند
چو تیر غمزه زنی در برابرند آماج	چو تیغ فتنه کشی در مقابلش سپرند
غم تو قوت دل خویش ساختند چنان	که گرد می نشوند و خون خویشتن بخورند
هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب	بدان امید که راهی بجانب تو برند
بسوی آنکه ببینند سایهٔ تو ز دور	چو سایه کوی بکوی و چو باد دربدرند
چو دامن تو نیاید بدست درمان چیست	بغیر از آنکه گریبان خویشتن بدرند
اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل چیست	سزد که جان بفروشند و چو توئی بخرند

وله

نه آخر دل من خراب از تو شد	نه آخر دو چشم پر آب از تو شد
نه آخر تن ناله پرورد من	گرفتار چندین عذاب از تو شد
مکن خواب و چشم مرا غم مخور	کزین گونه بی خورد و خواب از تو شد
ز لب آب وصلی برین سینه ریز	که بر آتش غم کباب از تو شد
چو چنگم بگفتار خوش می‌نواز	که فریاد من چون رباب از تو شد
ز یاقوت خود حال اشکم مپرس	که بر چهره چون لعل ناب از تو شد
متاب از بر اوحدی روی خویش	که بیچاره و تنگ تاب از تو شد

وله

بی تو دل من دمی قرار نگیرد — پند نصیحت کنان بکار نگیرد
هرچه در امکان عقل بود بگفتم — وین دل شوریده اعتبار نگیرد
داد من امروز ده که روز ضرورت — یار نباشد که دست یار نگیرد
صید تو ام ترک من مگیر که دیگر — صید چنین کس بروزگار نگیرد
روز نباشد که در فراق رخ تو — روی من از خون دل نگار نگیرد
هرچه بخواهی بکن که بندهٔ منقاد — حکم خداوند خویش خوار نگیرد
طالب وصلی که برد بار نباشد — بوسه از آن لعل قندبار نگیرد
بر سر من گر تو خاک راه بریزی — از تو دلم ذرهٔ غبار نگیرد
رنج کش ای اوحدی که بی المی کس — آرزوی خویش در کنار نگیرد

وله

دران شمایل موزون چو دل نگاه کند — هزار نامه بنقش هوس سیاه کند
ز حسرت دهن و زلف و چاه غبغب او — نه طرفه گر دل من رغبت گناه کند
بهجر او دل من غیر این نمیداند — که روز و شب بنشیند فغان و آه کند
برفت و از پی او آنچنان گریسته ام — که آب دیدهٔ من کاروان تباه کند
دلم کجا طمع وصل او کند هیهات — مگر ز دور بخاک درش نگاه کند
اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد — کجا ملازمت آفتاب و ماه کند
ز فخر سر بفلک برکشد ستاره صفت — چو اوحدی که بسر زلف او پناه کند

وله

دلی که در سر زلف شما همی آید — بپای خویش بدام بلا همی آید
برآستان تو موقوفم ای سعادت آن — که از آستان تو اندر سرا همی آید
نشانه جز دل ما نیست تیر چشم ترا — اگر صواب رود ور خطا همی آید
اگر بر تو نیاید دلم مرنج که زود — بسر برون رود آنگه بپا همی آید
بدست حیله و افسون پسر نشاید ساخت — بران رمیده که تیر قضا همی آید
دلم شکایت بیگانگان چگونه کند — چو بر من این همه از آشنا همی آید
هم آتشیست که در جان اوحدی زده — وگرنه این همه دود از کجا همی آید

وله

آن روز کو که روی غم اندر زوال بود — با او مرا بوسه جواب و سوال بود
با آن رخ چو ماه و جبین چو مشتری — هر ساعتم ز دردی وفا اتصال بود
از روز وصل در شب هجران فتاده ام — آه آن زمان کی شد و باز این چه حال بود
بر من چو شب گذشت ز هجران یاد دوش — نی نی خوشش چگونه توان گفت سال بود
گفتم که بی رخش نتوان بود مدتی — خود بی رخش بدیدم و بودن محال بود
آن بیوفا مگر که جدا گشت و خود نبود — روزی دلی ربوده این زلف و خال بود
ای اوحدی بریدن از آن زلف کج چو جیم — دیدی که بر بلای دل خسته دال بود

وله

اگر گوش بر دشمنانت نباشد — لب من دمی بی دهانت نباشد
ترا حسن و حالت و خوبی ولیکن — چه سود است از اینها چو آنت نباشد
نشینی تو با هر کسی و ز کس من — چو سهم نشانی نشانت نباشد
چو نخجیر کاندر کمندت نیفتد — چو پایج کاندر کمانت نباشد
بجوییم طریقی نپوییم براهی — که آمد شد کاروانت نباشد
سری را که پیوسته بر دوش دارم — نخواهم که در آستانت نباشد

لب خود بنه بر لب من که مهلت   اگر نام من بر زبانت برآید
من از غصه صد بی دل خویشتن را   ببوسم که از بهر جانت برآید
اگر اوحدی را ز وصل رخ خود   بسودی رسانی زیانت نباشد

ولـه

باز پیوند که دوری بنهایت برسید   چاره درد دلم کن که بغایت برسید
هیچ بر می نکنی چشم عنایت بر خم   تا دگر باد نگوشت چه حکایت برسید
رحمتی کن که ز هجران تو حال دل من   قصه شد که بشهر و بولایت برسید
جان بمی دادم اگر زانکه خیال تو نه زود   باز میداد دل من که عنایت برسید
خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود   بوی آن زلف سیاهم بحمایت برسید
خبرت نیست که در عشق تو از دشمن و دوست   بر من خسته چه بیداد و جنایت برسید
اوحدی راز دل خویش بپوشید ولی   همه آفاق حدیثش بروایت برسید

ولـه

رخش روا بود ار اسب دلبری تازد   که گوی سیم بچوگان مشک می بازد
ز ذره بیشترش کنون هواداران   سزا بود که دل از مهر ما بپردازد
چه پردها بدراند عشق او بر ما   نگه کنیم دگر تا چه پرده می سازد
بدست کوته ما این کرو نشاید برد   ز زلف او که درازست و نیز درتازد
میان ما سخن چند اندرونی هست   زبان چو شمع بیرتا برون نیندازد
لبی که از دهن او شکر شود در شکر   ز شرم او نه عجب گر ز نبات بگدازد
چه کم شود ز درخت بلند قامت دوست   بکار اوحدی ار سایه بر اندازد

ولـه

هزار نامه نوشتم یکی جواب نیامد   بسوی ما خبر او ز هیچ باب نیامد
دلم کباب شد از هجر آن دهان چو شکر   ز شکرش چه نمکها که بر کباب نیامد
بیار می که رساند که بی جمال تو ما را   نظر بزهره و پروین و آفتاب نیامد
شبی چو باد صبا بر گذار کردی و زان شب   دو ماه رفت که در چشم ما جز آب نیامد
خیال روی تو گفتم شبی بخواب ببینم   گذشت صد شب و در دیده هیچ خواب نیامد
هزار فکر بکرد اوحدی شکایت را   ولی چه سود چو آن فکرها صواب نیامد
محبت تو نگارا چه گنج بود ندانم   که جای آن بجز این سینه خراب نیامد

ولـه

وصف روی آن پسر خواهیم کرد   خدمت زلفش بسر خواهیم کرد
جای او در جان خود خواهیم ساخت   مرحمت از دل بدر خواهیم کرد
پیش خورشید جمال روی او   بعد ازین عیب قمر خواهیم کرد
شکر آن شیرین دهان خواهیم گفت   عالمی را پر شکر خواهیم کرد
اوستاد مکتب فضلم ولیک   ابجد عشقش ز بر خواهیم کرد
از دهانش بوسه خواهیم خواست   وین حکایت مختصر خواهیم کرد
اوحدی پنهان مکن عشقش ز ما   عالمی را زان خبر خواهیم کرد

ولـه

دشمنان گویی مگر در کار ما کوشیده اند   کان پری رخ را چنین از چشم ما پوشیده اند
زاهدان از چشم تر ما را ملامت می کنند   جرعه در کار ایشان کن که بس جوشیده اند
بلکه خواهی عاشقان را وصف مستوری مکن   کین حریفان پند نیکو خواه نه نیوشیده اند
نیست ما را هیچ عیب از عشقبازی کاندرین   ما همی کوشیم و پیش از ما همی کوشیده اند
رند را با زاهد امروز ار نمی آید چه شد   این جماعت خود نکویی کی بهم جوشیده اند

اهل تقوی راز درد ما نخواهد شد خبر … کین چنین دردی که ما داریم کم نوشیده‌اند

اوحدی از جور آن نامهربانت چاره نیست … مهربانان زخمها خوردند و نخروشیده‌اند

ولـه

هر که با عارض زیبای تو خو کرده بود … گردنی پیش تو بر آورده نکو کرده بود

پیش چوگان سر زلف تو آن یار و گشت … که بر زخم جفا جبهه چو گو کرده بود

گر بمشک ختنش نسبت بود عین خطاست … هر که با چین سر زلف تو خو کرده بود

بارها زلف تو دانم که بر روی تو خود … شرح سودای مرا موی بموی کرده بود

کاسهٔ سر ز تمنای تو خالی نکنم … ور کنم کوزه گر از خاک سبو کرده بود

مردی کو نشود نرم بسوز غم تو … نه دلست آن مگر از آهن و رو کرده بود

اوحدی گر ز فراق تو بنالد چه کند … در همه عمر چو با وصل تو خو کرده بود

ولـه

روز هجران آن نگارین بود … شبهای وصال یاد این بود

روی او لاله و بهارم بود … عمر آن لاله و بهار این بود

مست از اندیشه در کنارم خون … مگر اندیشه را کنار این بود

کردمی ز وصل جامی نوش … می آن جام را خمار این بود

جان سفر کرد و بر قرار خودی … ای دل بیوفا قرار این بود

بار غم بر دلم همی بستی … آخر ای چشم اشکبار این بود

منم ای چرخ زینهاری تو … آن همه عهد و زینهار این بود

اختیاری دگر نشاید کرد … چرخ را چون نگ اختیار این بود

دل ما از فراق می لرزید … چون بدیدیم ختم کار این بود

اوحدی بر تو گر جفایی رفت … چکنی حکم کردگار این بود

حرف الراء

نیک میخواهی که از خود دورم اندازی دگر … وان دل سنگین ز مهر من بپردازی دگر

آتشی در من زدی از هجر و میگوئی مسوز … با من مسکین سرگردان نمی‌سازی دگر

دل ز من بردی و گوئی با تو بازی میکنم … راست می‌پرسی بخون من همی بازی دگر

پرده انداختی بر روی و سیلی بر کدام … تا مرا در آتش اندوه بگدازی دگر

زان همی ترسم که چون خارج شوی از قتل من … روی را رنگین کنی و زلف طرازی دگر

بسته بود دیگرانم باز و میدانم که چیست … ایمنم کردی که پنهان بر سرم تازی دگر

بختم از حضرت جدا کردی و از درگاه دور … آه اگر بر حال من چشمی نیندازی دگر

مفلس و بی‌مایه‌ام کاری چنین کز هیچ وقت … تازه خواهی کرد با من عهد انبازی دگر

اوحدی را خون همی جوشد که دورش میکنی … صوفی کافر نخواهی کشتن ای غازی دگر

ولـه

من که خمارم بمسجدها نمی‌دانیم دگر … کین زمان می خوردم و در حال میخواهم دگر

محنت من جمله از غفلت دریغ از آگهی … باده در ده که غافل مست و آگاهم دگر

رحم بر مسکین سرگردان نکنی واجبست … رحمتی بر من که سرگردان و گمراهم دگر

مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خوب … صورت او در خیال آمد ناگاهم دگر

روی گندم گون او با من نمیدانم چه کرد … این همی دانم که همچون کاه میکاهم دگر

باز نخدانش مرا میل است و میدانم که زود … خواهد افکندن ببازی اندران چاهم دگر

هم نخشودی دلش بر ناله شبهای من … گر بگوشش در رسیدی ناله و آهم دگر

اوحدی امسال اگر آهنگ رفتن میکند … گو مرو یکسر که من حیران آن ماهم دگر

من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی … چون توان از عشق ببریدن باکراهم دگر

وله

کاکل کافرانه را زیور گوش او نگر	آن تغلی تغولها بر سر دوش او نگر
رنگ قمر کجا برد روی چو ماه او بحسن	تنگ شکر چه میکنی لعل خموش او نگر
شیوه کنان چو بگذرد بر سر آب کام زن	تندی مرکبش ببین گرمی و جوش او نگر
در عجبی که بر تنم زان رخ چون نگار او	جرأت من چه میکنی بردن هوش او نگر
چشم بروبش ار کنم سرزنشم چرا کنی	زهر چه ریز بر دلم چشمه نوش او نگر
مست شبانه بامداد آمد و کرد قتل ما	فتنه روز ز ما ببین مستی دوش او نگر
ای که بوقت تاختن غارت او ندیده	حجره اوحدی ببین خانه فروش او نگر

وله

ای دل بیا و در رخ آن حور می نگر	بفکن حجاب ظلمت و در نور می نگر
برخیز و از شراب غمش مست گرد و باز	بنشین در آن دو نرگس مخمور می نگر
یاری که دل ز دیدن او تازه میشود	مستور گو مباش تو مستور می نگر
بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست	کوته نظر مباش و منظور می نگر
وقتی که انگبین وصالش کنند بخش	جوی مگس مگیر و بزنبور می نگر
چون گربه حریص مکن قصد گرد ران	قصاب را ببین و بساطور می نگر
تنگ شکر بدست مزاجان گذار و تو	از گوشه چو مردم محرور می نگر
علت حجاب میشود اندر میان خلق	دست از طمع بدار و بفغفور می نگر
نزدیک یار اگر ندهندت مجال قرب	بنشین و همچو اوحدی از دور می نگر

وله

ما بغیر از یار اول کس نمی گیریم یار	اختیار اولین یار است و کردیم اختیار
هر زمان مهری و پیوندی نباشد سودمند	هر زمان عهدی و پیمانی نباید سازکار
سر یکی داریم و در یک تن نمی آید دو سر	دل یکی داریم و در یک دل نمی گنجد دو یار
دل جدا شد عشق می باید که باشد برمزید	سر جدا شد مهر می باید که باشد برقرار
ای نصیحت گو ملامت چند و چند از دست تو	صد گره پیمان پیاده کردم و جستم از دامن بیدار
عاشقم گر عاشق شوریده بینی در گذار	بیدلم گر بیدلی آشفته بینی در گذار
گر تو هم در سینه داری غیرتی رشکی ببر	ور تو هم در دیده داری حیرتی اشکی بیار
دامنم را چون تهی دیدی ز گل خارم مزن	دلبرم را چون پری دیدی ز من خوارم مدار
اوحدی از یاد هر جایی چه نالی پیش از این	با تو میگفتم که این کارت نمی آید بکار

وله

دلبر من بر گذشت همچو بهاری دگر	بر رخش از عنبر تر نقش و نگاری دگر
گفتمش ای جان بیار دست بیاری بده	گفت نیارم که هست به ز تو یاری دگر
گفتمش آخر مکن پیش گذار از برم	گفت دلم میکند میل گذاری دگر
گفتمش از هجر تو گشت نهادم چو نیل	گفت که بیش از تو بود لیل و نهاری دگر
گفتمش از وصل تو آن من خسته کو	گفت که امروز رفت آن تو باری دگر
گفتمش امروز کن گر گذری میکنی	گفت که فردا کنم بر تو گذاری دگر
گفتمش از کار تو تنگ فرو مانده ام	گفت برو بعد از این در پی کاری دگر
گفتمش ای بیوفا عهد همین بود و مهر	گفت که می آورند چند قطاری دگر
گفتمش آن دل که من پیش تو دارم بده	گفت به از من ببین مظلمه داری دگر
گفتمش از دیگری عاشق ترم کنند	گفت بدست آورم عاشق زاری دگر
گفتمش از اوحدی نیست شود در غمت	گفت به از اوحدی هست هزاری دگر

وله ایضاً

زلف مشکینت چو دامست ای پسر	عارضت ماه تمامست ای پسر
در فروغ روی و چین زلف تو	مایهٔ صد صبح و شامست ای پسر
تا بود دیگران وصلت حلال	بر من آسایش حرامست ای پسر
هر زمان گویی که فردایی دگر	سوختم فردا کدامست ای پسر
گر تو صد بارم بسوزی در فراق	تا نسازی کار خامست ای پسر
در غمت گر نشکنم خود را مرنج	آدمی را ننگ و نامست ای پسر
عالمی را بندهٔ خود کرده	اوحدی نیزت غلامست ای پسر

وله

هیچ نقاشی نیامیزد چنین رنگ ای پسر	از تو باطل شد نگارستان ارژنگ ای پسر
گرچه میدانم که خوبان بهشتی جا بکنند	هم بپندارم که باشد این چنین شنگ ای
روی سبز از رنگ اندر حلقهٔ زلف سیاه	سرخ رویان ز ابر دار جهرها رنگ ای پسر
هم بچنگت کردمی سازی گرم باشد ولی	بر نمی آید مرا جز ناله از چنگ ای پسر
زخم تیغ غمزهٔ آهن شکافت را هدف	سینه می باید از پولاد یا سنگ ای پسر
طاقت جنگت ندارم آشتی کن بعد از این	آشتی چون می توان کردن مکن جنگ ای
با جفا دیگر چرا تنگ اندر آوردی عنان	رحم کن بر ما که مسکینیم و دلتنگ ای
هر سواری توان لب شیرین شکاری میکند	اسب بخت ما دریغ از نیستی لنگ ای
مرغ غمی را چاره کردم بغم تنگی ولی	با فراقت بر نمی آیم بفرهنگ ای پسر
اوحدی را در غمت یکی بجز مردن نماند	گر بمانی حرفی دیگر برین ننگ ای پسر

وله

شهر بگرفت آن کمان ابرو بالای چو تیر	خسروانرا جای تشویش است از آن اقلیم گیر
بر دوش پیش امیری تا نخواهد داد زو	چون بدید از دو دامن آشفته دل تر شد امیر

مرد پیری را که فرمایم نوشتن نامهٔ	پیش او جز شرح حال خویش ننویسد دبیر
آن تن همچون خمیر سیم و آن موی چو زر	گرد باریکم چو مویی کش بر آرند از خمیر
میل عاشق چون کند دلبر چو نپسندد درق	داد مسکین کی دهد سلطان چو نگذارد وزیر
در دل او عاقبت یکروز تأثیری کند	ناله و آهی که هر شب می رسانم تا اثیر
هر که همچون اوحدی خود را نخواهد مبتلا	گو نظر کمتر فکن بر روی یار بی نظیر

وله

تو از دست که می خوردی که خشم آلودهٔ دیگر	مگر با دشمنان من قدح پیمودهٔ دیگر
زشادیها چه بنشستی بغیر تنها چه برجستی	اگر دشمن ندانستی که بیجا بودهٔ دیگر
میان در بسته بودی تو که با اغیار بنشینی	میان خویش و اشک ما چرا بگشودهٔ دیگر
دلم را سودهٔ صد بار و چون از عاشقان خود	کم از من کس نمی بینی چرا فرسودهٔ دیگر
مرا چون زان لب شیرین ندادی هیچ حلوایی	نمیدانم که خونم را چرا پالودهٔ دیگر
مقابل در حضورم خود جفا زین بیش میلغی	شنیدم آن که در غیبت کرم فرمودهٔ دیگر
دلم را مینماید رخ که قصد خون من داری	پس از ماهی که روی خود بمن بنمودهٔ دیگر
مرا آسوده پنداری که هستم در فراق تو	زمی از جست و جوی من اگر آسودهٔ دیگر
دلت بر اوحدی هرگز نمیسوزد بدلداری	فغان و نالهای او مگر نشنودهٔ دیگر

وایضا

وقت گلست ای غلام روز میست ای پسر	شیشه بیار و قدح بسته بریز و شکر
جامهٔ زاهدی که بود بر تن ما تنگ شد	بادهٔ صافی بیار خرقهٔ صوفی ببر
ای صنم چنگ ساز تن چو زنی رود زن	ای بت عاشق نواز غم چه خوری باده خور
می گر تو داری بکف روزی مقسوم تست	تا نخوری قسم خود وعده نیاید بسر
چون بیقین خوردنیست روزی خود را بنیز	دیر چه پایی بنوش تا برسی زودتر

ای که میان بسته‌ای بخون ریز ما / چند ز مسکین کشی کار نداری دگر
بار تو من برده‌ام بر دگری هیچ زد / رنج زیادت مبین کار سعادت نگر
روز و شبم بر درت دیده با مید تو / از در وصلی درا تا ندوم در بدر
در دل من سوز عشق شعله زن آمد ولی / زانچه مرا در دلست هیچ نداری خبر
باده بیاور که هیچ توبه نخواهند کرد / مدعی از وعظ خشک اوحدی از شعر تر

و له ایضاً

بگشای ز رخ نقاب دیدار / تا نگذرد از درت خریدار
این پرده که بر درست بردر / وین سایه که بر سرست بردار
گفتی بنشین که من بیایم / بنشستم و نیستی تو آن یار
گز یاد من نیایدت ننگ / وز صحبت من نباشدت عار
زین قاعده و خلاف بگذر / وان واقعه در غلاف بگذار
تا کی باشیم پشت بر در / وز هجر تو کرده رخ بدیوار
هر کس بحساب تا روی دوست / ما با سخن تو در شب تار
پنداشتمت که مهربانی / وان نیز خیال بود و پندار
سر در سر کار عشق کردیم / واکه نشدی ز هیچ سر و کار
هر لحظه مکن بکشتنم زور / هر روز مکن بهشتنم زار
یا آن دل برده باز پس ده / یا این تن مرده نیز بگذار
بینی تو که در فراق رویت / فریاد بر آرم اوحدی وار

ایضاً له

از باده در فصل خزان اقبال و خیزان نیکتر / ور باده و دلداری دهد خود چون بود زان نیکتر
شد باغ بر رنگی دگر هر برگی از رنگی دگر / در زیر هر ش آورنگی دگر از لعل و مرجان نیکتر

صرصر غبار انگیخته در شاخسار آویخته / بر ما نثاری ریخته از صد زر افشان نیکتر
شاخ رزان انگشت رز پوشیده زنگار رنگ خز / هر گوشه شادروانی از تخت سلیمان نیکتر
بر شاخساران سو ببین وآن سیبها چون گوی بین / سیبی بچشم دور بین از روی جانان نیکتر
فصلی چنین می خواه و می بر کش نوای چنگ و نی / ور زر کم تو انی کرد پی کم کن که پنهان نیکتر
ای اوحدی مستی مکن با نیستان هستی مکن / چندین سبک دستی مکن ای رحلت از جان نیکتر

و له

تن بتو دادم دل و جانش مبر / دل برت آمد ز جهانش مبر
از دل من گر چه گرو می بری / اول بازیست بهر دانش مبر
دشمن من بر دهنت بوسه لب / او چه شناسد بزبانش مبر
گر سرم از پای تو دوری کند / باز بجز موی کشانش مبر
گفت شبی دست بگیرم ترا / زلف تو باز از سر آنش مبر
روی نهان کردی و بردی دلم / گر نه بیاد نیست نهانش مبر
عقل که شاگرد سر زلف تست / او بگریزد بدکانش مبر
تا کمر زر نبندد چه دست من / دست بگیر و بمیانش مبر
اوحدی از بنده روی تو نیست / بند کن و جز بسگانش مبر

و له

هر دم برم بگریه پناه از فراق یار / آه از جفای دشمن و آه از فراق یار
شگفت اگر شکسته شوم در غمش که هست / بارم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار
تا آن دو هفته ماه ز من دور شد شدست / روزم چو هفته هفته چو ماه از فراق یار
جز با جان بلب رسید و دل از غم خراب شد / تن نیز کو نماند و بکاه از فراق یار
باری هیچ نوع خلاصم ز رنج نیست / گاه از فلک برنجم و گاه از فراق یار

چشم سپید گشت چو صبح از جفای یار / روزم چو شام گشت سیاه از فراق یار
هر لحظه آتشی بجگر می رسد مرا / گاه از جفای دشمن و گاه از فراق یار
تا کی نشیند آخر ازین گونه اوحدی / دل در خیال و دیده براه از فراق یار
ای دل تو روز وصل همی نوحه میکنی / معلوم شد که نیست گناه از فراق یار

ولـه

جانا ضمیرت حال ما نیکو نمیداند مگر / یا آن ضرورت نامها خود بر نمیخواند مگر
رفتی و شهری هر دو زن بر خاک راهت منتظر / قلاب چندین دل ترا هم باز گرداند مگر
روز وداع آن اشک خون کز دیدها پالوده شد / گفتم که در روی کاروان رفتار بنشاند مگر
دلرا خبر کن ز آمدن روزی که آیی تا منت / چون زر بریزم در قدم او جان برافشاند مگر
خشمت ز بهر دیگران چون کرد یاری سعی کن / کز بهر ما هم گوشهٔ ابرو بجنباند مگر
دشمن که دوری میکند تا من فرو مانم بغم / روزی بدرد بیدلی او هم فرو ماند مگر
روزی که بیرون آوریم از قید حسرت پای دل / دلهای ما را محنتی دیگر بترساند مگر
لعلت چو در باز آید بر درد ما واقف شود / دیگر بداغ هجر خود ما را نرنجاند مگر
ای اوحدی گر خاک شد زین غم تنت صبری بکن / از گرد ره چون در رسد این گرد بنشاند مگر
از چشم او شد فتنها بیداد در ایام ما / هم چشم او آن فتنه را دیگر بخواباند مگر

ایضاً

ای ساربان که رخت کشیدی ز راه دور / آمد شتر بمنزل لیلی مکن عبور
اینجا نزول کن که ازین آب و این هوا / هم سینه یافت راحت و هم دیده یافت نور
اینست خارها که ازو چیده ایم گل / وینجاست خیمها که درو دیده ایم حور
این خط آتشست بجایی که بود آب / و احر و زنا تمت بجایی که بود سود
آن شب چه شد که بی رخ لیلی نبود حی / وان روز کو که موقف دیدار بود طور

خون جگر بریخت دل من بیاد دوست / ای چشم اشکبار چرا این چنین صبور
زین پیش بود نعره‌ام از دور و این زمان / در دم چنان گداخت که هستم ز خود نفور
جز دست بوس دوست نباشد مراد من / روزی که سر ز خاک برآرم بنفخ صور
ای اوحدی چو روی کنی در نماز تو / بی روی او مکن که نمازیت بیحضور

ولـه

بحسن عارض چون ماه و روی و چهره چو خور / ببردی از بر من دل بخوردی از دل من بر
ز رشک طلعت خوبت بریزد اختر گردون / ز اشک چشمهٔ چشمم بمیرد آتش اخگر
بقید عاشق بیدل گشاده زلف تو چنگل / بصید بیدل مسکین کشیده زلف تو خنجر
شکنج سنبل مست تو گنج صورت و معنی / فریب نرگس مست تو زیب جامه و زیور
ز جام حقهٔ لعلت گشوده چشمهٔ حیوان / ز دام حلقهٔ زلفت دمیده نکهت عنبر
نهاده نرگس شنگت طراز کسوت خوبی / گشاده پستهٔ تنگت گشاد کیسهٔ شکر
ز رنگ پنجهٔ نازک گشاده دست تو گلرخ / بر آب چهرهٔ رنگین نهاده حسن تو دلبر
بعیب من مکن آهنگ و جیب و دامن من بین / سواد طرهٔ مشکین بغل این تن لاغر
بیاض ساعد سیمین بخون این دل خسته / چو روی اوحدی از غم بخون دیده و دل تر

ایضاً

صنما بی تو مرا کار بجان آمده گیر / دلم از درد فراق تو بجان آمده گیر
دل شوریده ز هجر تو بجان می آید / جان سرگشته ز هجرت بدهان آمده گیر
زان زنخدان چو سیب تو بده یک بوسه / آنکه از باغ تو سیبی بزیان آمده گیر
خلق گویند که حال تو بر دوست بگوی / حال خود گفته و بر دوست گران آمده گیر
چند گویی تو که در عشق جوانی نیکوست / پیر خواهیم شد از غصه جوان آمده گیر
آرزوی تو گرانست که من کشته شوم / آنچنان کارزوی تست چنان آمده گیر

کفتهٔ اوحدی آن به که ز پیشم برود / رقعه از پیش تو و باز دوان آیم گیر

ولـه

باد بهار رسید و من بی یار دور / با غم نشسته دایم و از غمگسار دور
دیدی تو کار من چو نکار این زمان ببین / رویم بخون نکار و ز دستم نکار دور
ابرا که در کنار بخون پرورده ام / خون در کنار دارم و او از کنار دور
ای باد صبح اگر بمنظور ما رسی / آن بی نظیر کو نظر از ما مدار دور
چند باد جور کرده و تندی نموده لیک / چندین نگشته ز و خانج بار دور
کانم ز دست رفت چه معنی که دوستان / یادم نمی کنند بر آن انکار دور
ای اوحدی ببر طمع از وی که باطلست / زخم کمان نرم چه باشد شکار دور

ایضاً

گر چه دورم نه صبورم ز تو ای بدر منیر / دور بادا که کند صبر ز یاد تو ضمیر
دلم آخر ز تو چون صبر تواند کاول / گلم از خاک سر کوی تو کردند خمیر
چشم از آن غمزه و رخسار تو نتوانم دوخت / اگرم غمزه و چشم تو بدوزند بتیر
سر فدا کردم و جان میدهم و دل برکت / جگرم نیز بکن خون که نکردم تقصیر
نکنم قصهٔ زلفت که حدیثست دراز / نبرم نام قرابت که کنایست کبیر
بارها پیش تو من نامه فرستادم لیک / دیر شد که جواب تو نیاورد بشیر
چون رسد نامهٔ وصل تو بمن چون تو ز کبر / نام خود را نتویسی و نگوئی به دبیر
گوش بر نامهٔ من دار و ببین حال دلم / تا بنالم بخدایی که سمیعست و بصیر
تا کی پرسد که با خوی تو در سازد دل / که ندارد نظر از دیدن روی تو گزیر

فاش کرد اوحدی این واقعه بر پیر و جوان / گر تو معشوق جوانی و منت عاشق پیر

ولـه

یک شبم دادی بعمری پیش خود باره ای پسر / بعد از آن یادم نکردی یاد میدار ای پسر
نیک بد حالم ز دست هجر حال آشوب تو / لطف کن یکبار با حال خویش مگذار ای پسر
کشتهٔ چشم توام غافل مباش از حال من / گوشمالم پرده گوشی بمن وا دار ای پسر
نالهٔ من در غم هجر تو شد زیر ای نگار / رحمتی کن کز غم هجر توام زار ای پسر
چون گل وصلی نخواهی داد غم هرگز بدست / خار دم از پای دل حیران برون آر ای پسر
گفتهٔ در کار عشق من بباید باخت جان / خود ندارم در دو گیتی غیر ازین کار ای پسر
دیگر از ما چون بوصل خویشتن کردی عزیز / اوحدی را همچو خاک ره مکن خوار ای پسر

ولـه

بگذر ای ساربان ز منزل یار / تا دمی در غمش بگرییم زار
از برای کدام روز بود / اشک خونین و دیدهٔ خونبار
گر قیامت کنیم شاید از آنک / با قیامت فتاده مان دیدار
یار با دوست بوده ایم اینجا / آه در پیش دوست بودن و یار
ساقی از جام باده داری / بچه داری چنین بیا و بیار
مطرب از ما بتی میداریم / نغمی وقت عاشقان خوش دار
غزل اوحدی گرت یاد است / بر منش خوان بیاد آن دلدار

حرف الزاء

پاک باز انداخت خار او جو خز / گر برنگی قانعی در خرقه خز
جامه گر ازرق کنی کاسی سیاه / جامه خود دانی تو مردم را مرنج
آخرت زنهار تن خواهد شدن / اینکه از خود می تنی چون کرم قز

گر تو ایزد را بدین خواهی شناخت
نیک دور افتاده‌ شو دور امیز

چون نخواهی گوش کردن زان (جز سود)
گر منت مشروح گویم یا لغز

محتسب گو در پی رندان مرو
کین جماعت را نباشد سنگ گز

عیب مستان کم کن و در مجلس آی
گر بنوشی باده سیبی بگز

باده خوردن در بهار از ظلم بود
در زمستان خود نمی‌نوشید رز

اوحدی را باز دان از دیگران
تا تو لولو را بدانی از خرز

ایضاً

ما در بروی خلق فرو بسته‌ایم باز
در شاهد خیال تو پیوسته‌ایم باز

دل جوش می‌زند ز تمنای وصل تو
ما را ببین که ساکن و آهسته‌ایم باز

با جور و درد و محنت و اندوه و عشق تو
یک اتفاق کرده و یکدسته‌ایم باز

رنگ ریا و رنگ نفاق و نشان کبر
از خود بخون دیده فرو شسته‌ایم باز

ای سنگ دل که تیغ جفا بر کشیده‌ای
رو هر چه می‌بسازی که ناخسته‌ایم باز

گفتی براستی دلت از ما شکسته شد
خود کی درست بود که بشکسته‌ایم باز

ما را تو بس ز هر دو جهان و بیاد تو
چون اوحدی ز هر دو جهان دسته‌ایم باز

وله

من بدین خواری و این غربت و این راه دراز
بتمنای تو افتاده‌ام ای شمع طراز

آمدم تا بدر خانه سلامت گویم
بملامت ز سر کوچه کجا گردم باز

گرچه در شهر تو ام نفسان بسیارند
نفسی نیز باحوال غریبان پرداز

آز بسیار بدیدار تو دارد دل ما
تا بر ما ننشینی ننشیند آن آز

ما ز بینای رخ خوبت بدعا خواسته‌ام
مینای آن رخ آراسته و مسکین ناز

سر پیمان که بر خسار تو داریم امید
رخ بپوشان که بدیدار تو داریم نیاز

در نماز همه کس زانک حضوری شرط است
بی حضور تو نشاید که گزارند نماز

مشکل آنست که سر موی تو در دست دلست (دلت)
ور نه چون موی تو این کار نمی‌گشت دراز

راز شبهاست بکس چون نتوان گفت که ما
روزها شد که بخود نیز نگفتیم این راز

من خود از دام تو دل را نرهانم لیکن
گر تو در دام من افتی نشوم شندت باز

مردمان گرچه درین شهر فراوان داری
اوحدی را بخداوندی خود هم بنواز

وله

کام دلم نشد ز دهانش روا هنوز
و آن درد را که بود نکردم دوا هنوز

بیگانه گشتم از همه خوبان بمهر او
وان ماه شوخ دیده نگشت آشنا هنوز

عالم ز ماجرای دل ریش ما پرست
با هیچکس نگفته‌ام این ماجرا هنوز

ای دل منال در قدم اول از گزند
از راه عشق او تو چه دیدی بیا هنوز

ما را خدای در ازل از مهر او سرشت
ناکرده هیچ نسبت هستی بما هنوز

هر شب وصال او بدعا خواهم از خدا
وردا که مستجاب نگشت این دعا هنوز

او گر قفا ز ناز نه بر خود براندم
رو دیم براه باشد و چشم از قفا هنوز

روزی نسیم بر سر زلفش گذار کرد
زان روز بوی غالیه دارد صبا هنوز

یک ذره مهر او بدل آسمان رسید
چون ذره رقص می‌کند اندر هوا هنوز

چشمم بر آستان در او شبی گریست
خون می‌دمد ز خاک در آن سرا هنوز

ای اوحدی حدیث دل من ز من مپرس
کان دل برفت و باز نیامد بجا هنوز

ایضاً

منم غریب دیار تو ای غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و باز مبند
بشرط آن که ز کارم نظر نگیری باز

بر آستین خیال تو میدهم بوسه
بر آستان وصالت گرچه نیست جواز

کرم جو خاک زمین خوار میکنی سهلست	جو خاک میکن و بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم جون کبوتری بطپید	جه آتشست که در جان ما نهادی باز
خیال قد بلند تو می کند دل من	تو دست کوته من بین و آرزوی دراز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود	نظر بروی کسی بر نمی کنی از ناز
اکر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن	دم از محبت او میزنی بسوز و بساز
حدیث درد من ای مدعی نه امروزست	که اوحدی ز ازل بود رند و شاهد باز

وله

یار ار همیکند بحدیث تو کوش باز	عیبی نباشد ای دل مسکین بکوش باز
جون پیش او ز درد بنالی و نشنود	درمانت آن بود که برآری خروش باز
هر کو به پیش دوست مجال سخن بود	رمزی بسنک در افکن و کشتی خموش باز
ای باد صبح اکر بر آن بت کذر کنی	کو آتشم منه که در آیم بجوش باز
حیران آن جمال جنانم که بعد ازین	کر زهر میدهی نشناسم ز نوش باز
کفتی بدل که صبر کن او بیقرار شد	دلرا خوشست با سخنانت بکوش باز
خواهم بر آستانت یکشب نهاد سر	وان اشتبت که بر نزدم بدوش باز
جون سعی ما بصومعه سودی نمیکند	زین پس طواف ما و در میفروش باز
کر اوحدی بهوش نیاید شکفت نیست	مست غم تو دیرتر آید بهوش باز

ایضا له

کر تو کلچهره در این جمن مست امروز	ما بدانیم که در باغ کلی هست امروز
کفته بر سر آنم که بکیرم دستت	شد روا باش که من میروم از دست امروز
با جنان دانه خالی که تو بر لب زده	من بر آنم که ز دامت نتوان جست امروز
رخ کلرنک تو بس خون که بریزد فردا	دهن تنک تو بس توبه که بشکست امروز
جشم ترکت همه بر سینه من خواهد زد	هر خدنکی که رها میکند از شست امروز
دل من کر بکلستان نرود معذورست	کز بسی خار جفا در جکرم خست امروز
دی جو زلف تو کر آشفته شدم نیست عجب	عجب آنست که جون جشم توام مست امروز
کر بدانم که تو بر من کذری خواهی کرد	بر سر راه تو جون خاک شوم پست امروز
اوحدی کو بسخن دست فصیحان می بست	شد بزنجیر سر زلف تو پابست امروز

وله

صاحب روی خوب و زلف دراز	نه عجب کر بعشوه کوشد و ناز
آنک زلفش بیرون دل خلق	دام سازد کجا شود دمساز
خفته در خواب خوش کجا داند	که شب ما جه تیره بود و دراز
آتش دل که من بپوشیدم	فاش کرد آب دیده غماز
دل سوزان اکرجه صبر کند	اشک ریزان بخلق کوید باز
هر که او کفت دل بخوبان ده	کفته باشد که دل بجاه انداز
جه دل نازنین بدان ره رفت	که از ایشان یکی نیامد باز
ای که جمعی ترا جه سوز بود	شمع داند حدیث سوز و کداز
حسنا قبلهٔ منی بدرست	دلبرا عاشق توام بنیاز
زان ما شو که درد دل باشد	هجر تنها و وصل با انباز
زاغ تا در جمن بود مشنو	که بر آید ز بلبلی آواز
نیست جز آتش دل محمود	کذر باز برو جو د ایاز
کر تو محراب هر کسی باشی	ما بجای دکر بریم نماز
ناتوان توایم و میدانی	ساعتی کر توان بما پرداز
دولتی جند روزه باشد حسن	تو بدین حسن جند روزه مناز
دل ما را بوصل خود خوش کن	اوحدی را بلطف خود بنواز

ولـه

عنایتست خدا را بحال ما امروز / که شد خجسته ازان چهره فال ما امروز

شبی چو سال بیاید وگرنه شوان گفت / حکایت شب هجر چو سال ما امروز

فراق نامه که دی دل بخون دیده نوشت / سپرده ایم بباد شمال ما امروز

کجا خلاص شوند از وبال ما فردا / جماعتی که شکستند بال ما امروز

ازان لب و رخ حاضر جواب شرط است / که بوسه پیش نباشد سؤال ما امروز

ز سیم اشک و زر چهره وچه آن بینم / گر التفات نماید بحال ما امروز

خیال او نفرستد دگر بشب جایی / گرش وقوف دهند از خیال ما امروز

بزلف او دهم این نیم جان که من دارم / وگر نه دل ننهد بر وصال ما امروز

بخواب شب مگر آن روی را توان دیدن / که پیش دوست نباشد مجال ما امروز

چو باد صبح کنون قابلی همی باید / که بشنود سخنی از مقال ما امروز

صبا برابر آن مه رخ آن غزال بهشت / ادا کن این غزل از حسب حال ما امروز

اگر کند طلب اوحدی ز لطف بگوی / که بیش ازین نکنی احتمال ما امروز

ایضاً

اگر نوبهاری ببینیم باز / که بر سبزه زاری نشینیم باز

بشادی بسی می بنوشیم خوش / بمستی بسی گل بچینیم باز

سر از پوست چون گل برون آوریم / گر چون غنچه در پوستینیم باز

زمستان هجران بپایان بریم / بهار وصالی ببینیم باز

چو دیوانگان رخ بعشق آوریم / پری چهره دلبر گزینیم باز

بگو محنت ار که بر نام ما / قلم کش که بی عقل و دینیم باز

نبودست ما را ز عشق گزیر / برین بوده ایم و برینیم باز

که آن بی قرین را خبر می برد / که با درد عشقت قرینیم باز

بسی آفرین بر من و اوحدی / که نیکو حدیث آفرینیم باز

ولـه

آن سست عهد سخت کمان اوفتاد باز / گفتم که عاشقم بگمان اوفتاد باز

گفتم ز پرده روی نماید نمود لیک / اندر درون پرده جان اوفتاد باز

چون بوسه خواهمش بزبان قصد سر کند / سر در بلا ز دست زبان اوفتاد باز

خالی نمیشود دلم از درد ساعتی / دل در غمش ببین بچه سان اوفتاد باز

بشکفت سر عشق من ار آشکار شد / کان صورتم ز دیده نهان اوفتاد باز

حسنش بسوخت جان و رخ او ببرد دل / غارت ببین که در دل و جان او فتاد باز

از شوق زلف و قامت و رویش زبان من / در ناله و نفیر و فغان اوفتاد باز

او میر و شهسوار و سراسیمه در پیش / دل میرود پیاده ازان اوفتاد باز

گویند اوحدی ز غم او چنین مسوز / بیچاره اوحدی بجان اوفتاد باز

ولـه

ار وفاداری نکردی آنچه میگفتی تو نیز / تا بنوک ناوک هجران دلم سفتی تو نیز

یار دیدار اینک در خوبی چو دوران تو بود / همچو دوران با من مسکین برآشفتی تو نیز

چون دل ما از دو گیتی روی در روی تو کرد / پشت بر کردی و از ما روی بنهفتی تو نیز

در چنین وقتی که شد بیدار هر جا فتنهٔ / اعتمادم بر تو بود ای بخت چون خفتی تو نیز

ای که میگویی ز خوبان جهان طاقم بمهر / این کجا گویم که با بدخواه ما جفتی تو نیز

میکنی دعوی که در باغ لطافت گل منم / راست میگویی ولی بی خار نشکفتی تو نیز

چون بگیتی اوحدی دیدی که دشمن خیره شد / خانهٔ دل را ز مهر او فرو رفتی تو نیز

وله

کلت بنده کر دید و شمشاد نیز — غلام تو شد سرو آزاد نیز
که صد رحمت ایزدی بر رخت — هزار آفرین بر لبت باد نیز
زمهر تو بگریست چشمم بخون — ز عشقت بنالم بفریاد نیز
چو دیدی که چشمم تو آبم ببرد — کنون میدهی زلف بر باد نیز
نباشد ترا بعد ازین برگ من — که بیخم بکندی و بنیاد نیز
بلطف و نوازش بده داد ما — که جور تو دیدیم و بیداد نیز
خم مثل تو آمد ز پشت پدر — نه مانند تو از مادری زاد نیز
بزیر لبت بوسه خواستم — نداد آن و دشنامها داد نیز
نبود اوحدی را توقع ز تو — که او را کنی در جهان یاد نیز

حرف السین

برخ شمع شبستانم تویی بس — بقامت سرو بستانم تویی بس
نهان بودی ز من پیدا شدی باز — کنون پیدا و پنهانم تویی بس
من و ما و دل و جان و سر و پای — همه کفر است ایمانم تویی بس
اگر در دل کسی بود آن ندانم — میان نقطهٔ جانم تویی بس
گر از خود دیگری گوید من از تو — که میگویم که برهانم تویی بس
چرا پرسند کز دانش چه دانی — چه دانم هرچه میدانم تویی بس
ز کل رویان این عالم که هستند — من آن هیچیم و آنم تویی بس
نمیدانم که دردم را سبب چیست — همی دانم که درمانم تویی بس
درین راه اوحدی را رهبری نیست — دلیل آن بیابانم تویی بس

وله

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم گو بدشمن ده که ما را دوست بس
یاد کندم گون بها گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم نقش چشم ما نمودی یک عدس
یاد میدار این که هستی هر نفس با دیگری — ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
پیروی چون شمع و خلقی از پس و پیش روان — نی غلط گفتم نباشد شمع را خو پیش و پس
غافلست آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان — قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مردمانرا از عکس گرت خیالی در دلست — من چنانم کز خیالم باز نشناسند عکس
گو برو تا شکم چو دریا گشت و عیبی نیست گر — بر سر آیند این رقیبان سبکسار از چو خس
اوحدی را مشتی بپای لاشهٔ لنگ تو نیست — بعد ازین بنشین که کردی بر نخیزد زین سپس

ایضا

ایا که مجلس ما بوریای میکده بس — بخور خانه نسیم هوای میکده بس
ز میر و خواجه ملولیم بعد ازین ما را — حضور و صحبت رند و گدای میکده بس
ز مغمان ببل آواز جنگ رندانرا — ترانهٔ سبک از چارتای میکده بس
ز قلیهای بزرگان هر که نشناسی — مرا به جرعهٔ پاشنای میکده بس
مرا صومعه گو شیخ شهر راه مده — که صوفیان من این جبههای میکده بس
کرم بصنعه و صدر ملک نباشد راه — نشستنم بمیان سرای میکده بس
گر اوحدی دگری را دعا کند گو کن — مرا دعای مغان و ثنای میکده بس

ایضا

ای صبا یاد مرا از من ای باد ببر پس — ز آرزم او را ز من شیفته ... بس

پرسش دل چو بزلفش برسانی ز ان پس
پیش آن نرگس جادو رو و بیمار بپرس

چشم او را نبود با تو سر گفت و شنید
حال او دیگر از آن لعل گهربار بپرس

چون بپای قامت زیبا رسی آهسته ز دور
حلقه‌ای کن سخن وصل بهنجار بپرس

در میان سخن از حال دل من پرسد
عرضه کن حال دلم اندک و بسیار بپرس

ور کرش قصهٔ سرمستی من باور نیست
گو بیا و خبر از مردم هشیار بپرس

اوحدی گم شو اگر منزل او میطلبی
بخرابات رو و خانهٔ خمار بپرس

ولـه

ای صبا از من آشفته غلامرا می پرس
می ستان جان و دل و آن دل و جانرا می پرس

در جهان همنفسی جز تو ندارد جانم
هر نفس میرو و آن جان و جهانرا می پرس

زلف او را ز رخ او بکناری میکش
غافلش میکن و آن چشم دغا را می پرس

در چمن میرو و بر یاد رخش گل می بوی
وز چمن میرو و آن سرو روانرا می پرس

گرچه او را سر موئی خبر از حالم نیست
مردم آن بجز موی میانرا می پرس

ور چه من پیر شدم در هوس دیدن او
تو گذر میکن و آن بخت جوانرا می پرس

اوحدی عاشق آن عارض و زلفست و تو نیز
از سر لطف همین راه و همانرا می پرس

حرف الشین

چو نام اوحدی گوئی بنام خود قلم درکش
ورش دانسته زنهار خامش باش و دم درکش

از آن بیچون و چند از تو نشانی یا لبی اینجا
ز گوی چند و چون بگذر زبان از بیش و کم درکش

فراغی گر همی خواهی چراغی از وفا برکن
بباغ آن پری بنشین و روی و داغ آن صنم درکش

چو باز ناز عشق او صبوحی کرد روح تو
دلت را خالها بر رخ ز نیل درد و غم درکش

ز دست عشق شهرآشوب گر دادی همی خواهی
سر آشفتهٔ خود را بپای آن علم درکش

چو در وصل میسر نیست در حجت ببند اول
پس آنگه کشتی حاجت بدریای کرم درکش

تو او وقتی که او خواند براهی رو که او داند
چو رفتی دامن خود را به آثار قدم درکش

ازین و آن چه میلافی طلب کن شربتی شافی
ز کفر و دین همی جانی بیامیز و بهم درکش

بسوی جام یکرنگی چو شد دور از تو دلتنگی
ازل را با ابد ضم کن حدث را با قدم درکش

ز تلخی باده شیرین لب نشاید رخ ترش کردن
گرت جام شفا بخشد ورت کاس الم درکش

اگر گوش تو میخواهد نوای خسروانیها
ببزم اوحدی آئی و شراب از جام جم درکش

ولـه

دیده گر لایق آن نیست که منزل کنمش
چاره نیست بجز جای که در دل کنمش

ساربانا شتر دوست کدامست بدار
تا زمین بوس رخ و سجدهٔ محمل کنمش

آفتاب ارچه برخسار جهانگیری گرد
نتوانم که بدان چهره مقابل کنمش

بزنم بر سر خود دست بخون آلوده
چون مدد نیست که در گردن قاتل کنمش

دلبر از مهر تو چون در دل من جای گرفت
چون توانم که براندازمش و باطل کنمش

مشکلاتی که ز زلف تو مرا پیش آید
تو مپندار که تا حل نکنی حل کنمش

دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو شد
ای پری چهره نکوئی بچه عاقل کنمش

اوحدی گر ز تو رنجی بکشد باکی نیست
تا ریاضت نکشد چون ستوده اصل کنمش

ولـه

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق از دورش
که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش

و گر چو دیده لالان پست از سواد زلف پر چینش
روان عاشقان مستست از فریب چشم مخمورش

بهشتی گر همی گویند باور میکنم لیکن
دلم باور نمیدارد که زین بهتر بود حورش

سرایی کین چنین ماهی در و باشد صد رحمت
غلام سقف مرفوعست و خاک بیت معمورش

ز عشق آن پری بر من چو زحمت میرسد زین پس
گرت حلوا بدست آید میاور نیش محرورش

کلام اوحدی سربسته که در عالم
نخواهد ماند جاوید آن سواد رق منشورش

زسر عاشقی دورند و راز دوستی غافل — گروهی کاندرین معنی نمیدارند معذورس

ولـه

سخت زیبا دلبرست او چشم بد دور از رخش — ماه را ماند که می تابد همی نور از رخش
این پری وش را اگر نزد ابغر دوس آورند — رخ چو بنماید خجل گردد همی حور از رخش
در بستان آید آن گلچهره با این غنج و ناز — گل بماند در حجاب غنچه مستور از رخش
آیت نصرت شبی خوانم که از راه وصال — باز گردد لشکر امید منصور از رخش
همچو من در هجر جانان دور باد از کام دل — آنکه میدارد مرا بی موجبی دور از رخش
آنچه مقصود من آشفته بود از جاه و مال — رفت بر باد و نشد یکبوسه مقصود از رخش
دست گیرد اوحدی را بی شک از دستان او — داستانی گر بگوید پیش مستور از رخش

ولـه

دلا دگر قدم از کوی دوست باز مکش — کنون که قبله گرفتی سر از نماز مکش
بر آستانه معشوق اگر دهندت بار — طواف خانه کن و زحمت حجاز مکش
ز ناز کردن او ناله چیست شرمت باد — ترا که گفت که کام جوی و ناز مکش
نسیم باد بده بوی آن نگار و دگر — مرا باتش اندوه در گداز مکش
زمین بخدمت آن قبله طراز بگوی — که بیش بر رقم از خون دل طراز مکش
چو بوسه می ندهی رخ بعاشقان منمای — چو دانه نیست درین عرصه دام باز مکش
ازین سپس که بعد پیم بخواهمش گفتن — که پرده بر رخت ای ماه دلنواز مکش
کشیدم آن سر زلف دراز دوزی — بطره گفت که ای اوحدی دراز مکش
گرفت خزانه محمود نیست دست طمع — دلیر در شکن طره ایاز مکش

ولـه

جفت شادیست بعید آن که تو داری نادش — مقبل آنست که ای مبارک بادش
دلم از شوق تو شب تا بسحر نعره زنان — تو چنان خفته که واقف شود از فریادش
از من خسته لب لعل تو دل خواسته بود — کام دل تا بدهد دل نتوانم دادش
دوستی را که مه و سال در اندیشه تست — گر تو آنگست که یکروز نیاوری یادش
در دل این خانه که کردم بوفای تو بنا — موج طوفان قیامت نکند بنیادش
تن من شد ز تمامی سر کوی تو خاک — وقت آنست که همراه کنم با بادش
آدمی باید و حوای دگر دو ور انزا — که دگر مثل تو فرزند بیاید زادش
اوحدی با غم شیرین دهنان زور مکن — کین نه کوهیست که سوراخ کند فرهادش
آهنین پنجه اگر کوه ز جا بر گیرد — نکند فایده با سنگ دلان پولادش

ولـه

بنفشه آن ماه مروارید گوش — چون بخندد بشکند بازار نوش
صورت او مایه لطف و ناز — پیکر او سایه عقل و هوش
نرگس جادو فریبش سحر باش — سنبل تاروست بندش لاله پوش
چون مگس بر سر ز نعم لحظه و — از لب چون لعل او شکر فروش
در غم او باز و یک سینه را — آتشی کردم که ننشیند ز جوش
خاطر ما کی خراشیدی چنین — گر بگوشش اورسیدی این خروش
دوشتم آب دیده از سر گذشت — از غم آن زلفهای تابدوش
اوحدی تا کی کشی بار غمش — زین کشش چون نیست سودی یکسوش
گر بقولت گوش میدارد بنال — ور سخن در وی نمی گیرد خموش

ولـه

نیست دور از دوست میدارم امش — با جانان رویی که دارد دو سمش

دشمن از دستم گریبان گو بدر
من نخواهم داشت دست از دامنش

از دری کاندر شود ماهی چنین
مهر کو سر کز متاب از روزنش

کس نمیخواهم که گردد گرد او
تا گذارد باد بر پیراهنش

آه من گر خود بسوزد سنگ را
یاد باشد با دل چون آهنش

عشق را با عقل اگر جمع آورند
سالها باشم نکو بدها ونش

انک جز گردن کشی با من نکرد
گر بمیرم خون من در گردنش

اوحدی با یاد گندم گون اگر
میل داری خوشه چین از خرمنش



گردستها چو زلف در آرم بگردنش
کس را بدین قدر نتوان کرد سرزنش

دیگر بر آتش غم او گرم شد تنم
انکو خبر ندارد ازین غم خنک تنش

دستم نمیرسد که کنم دست بوس او
ای باد صبحدم برسان خدمت منش

انکو دلیل بود دلم را بعشق او
خون من شکسته بی دل بگردنش

گر خون دیدگان بگریبان رسد مرا
آن نیستم که دست بدارم ز دامنش

دانم که با درابر او خود گدازنست
ترسم که آفتاب ببیند ز روزنش

گر جز بدوست باز کند دیده اوحدی
چون دیدهای باز بدوزم بسوزنش



گر بنگری در آینه روزی صفای خویش
ای بس که بنجهر بدوی در قفای خویش

ما را زبان ز وصف جمال تو کند شد
دم در کشیم تا تو بگویی ثنای خویش

منگر در آب و آینه زنهار بعد ازین
تا نازنین دلت نشود مبتلای خویش

معذور دار اگر قدرت کفته ام که من
مستم حدیث مست نباشد بجای خویش

ما را تو بی زمر دو جهان خویش و آشنا
بیگانگی چنین مکن ای آشنای خویش

یکی روز پیرهن ز فراقت قبا کنم
وانکه بتقاضدان تو بخشم قبای خویش

جون کشت اوحدی ز دل وجان گدای تو
ای محتشم نگاه کن اندر گدای خویش



باشد آن روز که گویم بتو دل داز خویش
یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش

دوستی کو و مجالی که برو عرضه کنم
قصه درد و غم و دور و دراز دل خویش

چشم بر بستم و از دیده دل دور نه
چون ببینم بمحل دیده باز دل خویش

گر شبی پیش خودم بار دهی بی اغیار
بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خویش

از سر عربده برخیز و بر من بنشین
تا زمانی بنشانم بتو آز دل خویش

کس چه داند که چه بر سینه من میگذرد
من شناسم اثر سوز و گداز دل خویش

اوحدی تا روش قامت زیبای تو دید
جز بسوی تو ندیدست نیاز دل خویش



مردی بهوش بودم و خاطر بجای خویش
ناگاه در کمند تو رفتم بپای خویش

روی تو دیدنت کنون رای روشنم
چون من کسی مباد گرفتار رای خویش

صد بار گفته ام دل خود را درین هوس
بجای دل بتقبل خویشتن دشمنای خویش

وقتی علاج مردم بیمار کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

باشد بجای خویش اگر سرزنش کنی
تا پیش ازین چرا ننشستم بجای خویش

پیش تو نیست روی سخن گفتنم مگر
بر دست قاصدی بفرستم دعای خویش

گو بوسه بده لبت ار می کشد مرا
باری گرفته باشم از او خونبهای خویش

ای اوحدی چو همت او بر هلاک تست
شرط آن بود که سعی کنی در فنای خویش



که می برد خبر عاشقان شیفته حالش
تا سجده گاه عبادت به پیش چتر جلالش

هزار دیده بران چهره ناظرند ولیکن
نمی رسد نظر هیچکس بکنه کمالش

مرا دلیست بجان از فراق صورت آنت
که هیچ چاره ندانم بجز نهفتن حالش

سیاه شد چو شب تیره روز روشن بختم
ز محنت شب هجران دیر باز چو سالش

چه جای وصل که بر آسمان رسیم تفاخر
گرم بخواب میسر شود حضور خیالش

هزار فال گرفتیم بر صحیفهٔ دفتر
چو نام دوست نیامد نداشتیم بفالش

بیاد دوست قناعت کن ای اوحدی که دل تو
بروز وصل ندیدیم و نیست مرد وصالش

ولـه

بباد صبا گفتم از شوق دوش
که در کار رم ارمی توانی بکوش

نشانی ازان نوش دار و بیاد
که سودای او برده ام از مغز هوش

نه زان گونه تلخست کام دلم
که شیرین توان کرد او را بنوش

رفیقا مکن پر نصیحت که من
ندارم دماغ نصیحت نیوش

مرا آتش عشق در اندرون
ز خامی بود گر نیایم بجوش

مکن دورم از باده خوردن که باز
مرا تازه عهدیست با می فروش

دو چشم من از عشق او جوی تر
الم گر بجوشد ز غم گو بجوش

چو آگه شوی از شب بیدلی
بروزش مرنجان و رازش بپوش

بهل تا روم در سر عشق من
چو من رفتم آنکه ز پی می خروش

بکام بد اندیش گشت اوحدی
که بر نیکخواهان نمی کرد گوش

ولـه

دشمن بیحاصلم را شرم باد از کار خویش
تا جرا این خسته دل را دور کرد از یار خویش

حیف میدانند که بعد از چند مدت بیدلی
شاد کرد دیگر زمان از دیدن دلدار خویش

آنکه هر ساعت بنوعی صاع در بادم نهد
شرمسارش کرده ام گر باز کردی بار خویش

هر کسی را میل با چیزی و خاطر با کسیست
من هوس و سجاده خود کار و زنار خویش

گفت و گوی عیب جویانم بنوعی سود داشت
کان طبیب آگاه گشت از محنت بیمار خویش

حاجت انها نبود از حال من پیر مغ
گو بیا تا بر بخوانم قصهٔ طومار خویش

کس خویش را بطراری کسی دیگر نهفت
من نمیدانم نهفتن کیسه از طرار خویش

من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گواه
باز منکر چون توانم گشتن از اقرار خویش

ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق
ور نگویم عاشقی خود میکند اظهار خویش

دشمنان را گر خوش آید ور نه میدانم که دوست
عاقبت رحمت کند بر عاشقان زار خویش

ای که از من کار خود را چاره می جستی که رفت
این مجوی از من که من خود عاجزم در کار خویش

هر چه گویی بعد ازین در عشق گوی ای اوحدی
تا پشیمانت نباید بودن از گفتار خویش

ولـه

چنین که پای دلم بسته شد بزلف چو بندش
خلاص من متصور کجا شود ز کمندش

برنگ چهرهٔ او گر نگه کند گل سوری
ز شرم لابه کند تا بباغ باز برندش

چو آب در دهن آید نبات را ز لب او
اگر بکام رسد ذوق آن دهان چو قندش

ز بهر چشم بدانش به نیکخواه بگویم
که باد او بخوری کند ز عود و سپندش

ستمگرا دل هر کس که مبتلای تو گردد
بعقل باز نیارد دگر نصیحت و پندش

فکنده ام رخ خود را چو خاک بر سر راهت
که بگذری و مشرف کنی بنعل سمندش

ز دور می نگر ای اوحدی که دیر تر افتد
بدست کوته ما میوهٔ درخت بلندش

ولـه

ای رخت خرم و دهانت خوش
وان نظر کردن نهانت خوش

روش قد نازنینت خوب
شیوهٔ چشم ناتوانت خوش

یارب آن پرده کی براندازی
تا ببینم جاودانت خوش

وصل آن رخ بجان همی طلبم
بر رخم در نگر که جانت خوش

بدهن میوهٔ بهشتی تو
میوهٔ شیرین و استخوانت خوش

چند گویی زیان کنی از من
سود کی کردم ای زیانت خوش

زود بینی مرا شبی بنیاز
مرده بر خاک آستانت خوش

کی به بینم تنگ چون کمرت
دست خود کرده در میانت خوش

جان دهد آب خضر و هم ننبود
چون لب لعل در جکانت خوش

اوحدی را دلیست آشفته
با سر زلف دلستانت خوش

ولہ

نسپردم از خرابی دل خود بچشم مستش
ور زانکه می سپردم در حال می شکستش

نقاش دوربین را از دست بر نیاید
نقشی دگر نهادن پیش نگار دستش

کی در کنار آید چون زان میان لاغر
در چشم کس نیاید غیر از کمر که بستش

هر کس که دید روزی از دور صورت او
نزدیک دوربینان دیرست باز رستش

در سالها نیاید روزی به پرسش ما
ور ساعتی بیاید یکدم بود نشستش

جز روی او نباشد قندیل شب نشینان
جز کوی او نباشد محراب بت پرستش

نی پای بر نیارد از دامش اوحدی کو
سر نیز بر نیارد از نیستی که هستش

ولہ

امروز کم شدم تو براهم مدار گوش
فردا طلب مرا بسر کوی می فروش

دوش آن صنم بساغر و رطلم خراب کرد
و امشب نگاه کن که کرمی روم بدوش

رندم تو بر غرامت رندی چو من مکوش
مستم تو بر سلامت مستی چو من مکوش

ای هوشیار پند مده پیر مرا که من
زان باده خورده ام که نیایم دگر بهوش

ما عاشقیم زار و ز ما پرده بر مدار
بردار ز عاشق ار بتوان پرده بپوش

زاهد چرات خشک و چنین آبها روان
صوفی چرات سرد و چنین بادها بجوش

ساقی میار جز قدح آن شراب صرف
مطرب مگوی جز سخن آن لب خموش

گویندش او سخن خویشتن بگوی
گفتن چه سود چون که نباشد سخن نیوش

گوشی نمیکنی تو بدین جانب ای نگار
تا بر کشم ز دل که خراشیده ای خروش

چون اوحدی بر روی تو می نوشم این سراب
نقلم ده از لب و بزبانم بگوی نوش

ولہ

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش
آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش

من شرح حال خویش ندانم که چیست خود
زیرا که یکدمم نگذارد بحال خویش

ار اکهست طالع این کار گو بکوش
ما را بنود بخت گرفتیم فال خویش

ای دل گفتمت که مجوی از لبش مراد
دیدی که چون شکسته شدی از سوال خویش

ای بی وفا ز سیل منت ار خبر شود
دانم که شرمسار شوی از ملال خویش

چندترا اگر ز جمالت خبر شود
ای بس درودها که فرستد به آل خویش

ما را بخویش خوان و به پرخویش راه ده
باشد که بعد ازین برهم از ضلال خویش

ای اوحدی مقیم سر کوی دوست باش
گر در سرای وصل نه بینی مجال خویش

ولہ

دمشق فتنه شد بغداد و طوفان بلا آبش
بچشم من ز هجر آن که بی پا می برد خوابش

مگر باد صبا گوید نشان آتشین رویی
که گر در خاک میجویم نشان و گاه در آبش

کسی را گر باسبابی و ملکی دست رس باشد
چو دور از دوستان باشد نه ملک است و نه اسبابش

تو می گفتی که پایابست موج بلایی را
چه طوفان بلا بود این که پیدا نیست پایابش

شبی بوسیدم آن لبها نخفتم بعد از آن شبها
بگریم تا نه پنداری که بی زهرست جلابش

گرین شبهای تاریکم دعا مستجاب افتد	شبی بنشانم آن مه را و می بینم بمهتابش
گذشت آن کز شبستانش نمی بودم شبی خالی	که شبهانم گذشت اکنون شبی از پیش بوابش
تنم عزم سفر دارد ولی از خاک کوی او	دلم بیرون نخواهد شد که در جانست قلابش
اگر مهدی بعهد او فرود آید نه پندارم	که از آن رخ بگرداند ز ابروی چو محرابش
بجز دوران آتش دل نبایست آن شکرزادان	طبیبی را که بخون ماهی جوشد ز عنابش
نباید پند گویا زاهدین دل رنج بردن	که ز دیگران بخلوتها بسی کوشند ازین بالش
خلاص از صحبت این درد پنهانم کجا باشد	چو حسن عهد نگذارد که بنمایم باصحابش
صبا گر بگذری روزی بدان ترک خطائی کم	بیاور نامه از زان جبین زلف پرتابش
گر آن دلدار سنگین دل ز حال اوحدی پرسد	بگوی از دست می گیری کنون وقتست دریابش

وله

عشرت بهار کن که شود روزگار خوش	می در بهار خور که بود بی غبار خوش
یعنی بدور شش همه گیتی تمام شد	می به که او تمام نشد جز بماه شش
زان پیش کت کشد لحد گور در کنار	خالی نباید از تن خوبان کنار کش
دست ار بوصل موی میانی رسد بر و ز	اندر میانش آر و شب اندر کنار کش
اینجا که نقل و بوسه بود زان دهان و لب	دندان کسی ممنوع نیالاید و بهش
چون دستگاه و مکنت آن نیست می بنوش	با مطربان فاخر و با شاهدان کش
گر روی همچو ماه و جبینی چو مشتری	جام آفتاب رخ شود و باده زهره وش
ور نیست دست رس سر دستار پاره کن	دستار رند میکده را گو مباش فش
ریزنده گرد جنبش باد مسیح دم	برگ گل از درخت چو موسی بچوب هش
وقت سحر ز شاخ چمن گل چو بشکفد	گویی بسحر ماه برآید ز چاه کش
مانند آن که بر رخ زیبا چکد عرق	بر روی سرخ لاله ز شبنم فتاده وش
آشفته ایم و دلشده یا مطرب السماع	آتش دلیم و غمزده یا ساقی العطش

می صیقلیست در کف رندان که می برد	از سینها کدورت و از دیدها غمش
صوفی بیا و در می صافی نگاه کن	در جام اوحدی نخوری قطره بخش
بر طور بزم ما دل و جانها ببین بلاکشا	وز برق نور باده بهم در فتادنش

وله

دو هفته گر از بوی باد مشک فروش	شود چو باغ بهشت این زمین دیبا پوش
درخت غنچه کند غنچه پیرهن بدرد	بوقت صبح چو مرغان برآورند خروش
چمن ز شکل ریاحین و رنگ سبزه نو	چنان شود که تو گویی درآمدست بجوش
ز جویبار بگردون رسد غریو طیور	ز کوهسار صحرا رود فغان وحوش
ز سبزه جلوه عروس چمن درآویزد	ز ژاله عقد جواهر بروی گردن و گوش
روند در سر گل بر چمن پری رویان	بآن صفت که رود در سر ستاره سروش
علم زنند گل سرخ و زرد بر سبزی	چو بر صحیفه دیبا ز زر پخته نقوش
ببام شاخ برآمد گل از سراچه باغ	چنان که بر افق چرخ زهره وز او دوش
میان باغ ز هر گوشه عاشقی سرمست	برآورد بجستجوی فغان نوشا نوش
بسر کشند سبوی شراب مردم مست	چنانک مردم هشیار سر کشند بدوش
طمع مدار خموشی ز اوحدی پس ازین	که در بهار نباشند بلبلان خاموش
تو نیز عمر خود ای هوشمند خوش گذران	که عمر خوش گذرانند همیشه صاحب هوش
بهار تازه درآمد غم کسی بگذار	ز باغ سبزه برآمد شراب سرخ بنوش
درخت و چوب چو دیدی که تر شود بهار	نه کم ز چوب درختی تو در بهار بکوش
گرت هواست که عشرت کنی بدانش کن	ورت هواست که سیکی خوری به نیکی کوش
مگرد جز پی آزرم و قول من بشنو	مباش بر سر آزار و پند من بنیوش

وله

زحسن تو پیدا شد آیین عشق خرد را لبت کرد تلقین عشق
برین رقعه تنها دو شاهی قدم که ماتش نکردی بفرزین عشق
ازین بیشه شیری نیامد برون که او را نکشتی بزوبین عشق
ز بهر شکار دل خستگان بهر باب بلا بسته زین عشق
کسی با خیالش نخسبد دمی که بر وی نخوانند یاسین عشق
برین آستان دعوت هیچکس نکردند روا جز بتامین عشق
من آن باد را خاک خواهم شدن که بوی تو می آرد از چین عشق
نوای عالم شهر اگر عاقلی سکونت مجو از مجانین عشق
گر این خلق هرکس بدینی روند مبادا اوحدی را بجز دین عشق

ولـــه

گفتم بجا بگی ببرم جان ز دست عشق خود هیچ یاد موش نیاور ز دست عشق
صد گونه مرهم ار بنهی سود مند نیست ان را که زخم بر جگر آمد ز شست عشق
گفتیم دل ز عشق بپرداختیم و خود سر رو زپیش میشود انجا نشست عشق
سر میکشیدم از ستمش سالها ولی هم زیرپای گردم از دور دست عشق
ایزد مگر بلطف خلاصی دهد که راه بیرون نمی برم ز دیوار لبت عشق
ای نیک خواه عاقبت اندیش خیر گو زین پس مکن نصیحت محنت پرست عشق
پر سیدنه که باده خورد اوحدی بلی خورد دست باده لیک ز جام الست عشق

ولـــه

دلم خرقه دارد از پیر عشق که گردن نه پیچد ز زنجیر عشق
حلالست مالم بفتوی شوق مباحت خونم بتفسیر عشق
سزیمت سمان روز شد شاه عقل که زد شهر تن خیمه زد میر عشق

اگر عاشقی ترک ایمان بگوی که جز کافری نیست توفیر عشق
درین باغ اگر لاله چینی و گل نخواهی شدن مرغ انجیر عشق
اگر نیستی چون کمان برکشی دل خود سپر کن بر تیر عشق
بمعقول مگرد که ما را حدیث ز قران مهرست و تفسیر عشق
خرد را رها کن که خواب خرد پراکنده باشد بتعبیر عشق
من اوحدی هر ازل خورده ام ز پستان قالوا بلی شیر عشق

حرف الکاف

زاهد از اگذاشتیم بجنگ ما و جام شراب و نغمه چنگ
نه بی مال میبریم و نه جاه نه غم نام میخوریم و نه ننگ
نه با قرار دوستان شادیم نه با نکار دشمنان دلتنگ
نه بشاهیم طامع و نه بمیر نه ببوییم عنبر و نه برنگ
سر مظلوم وار مان دریش تیغ ظالم شکار مان در چنگ
خورده از ماکسان شکسته شکر کرده از ما خسان بکاسه سر نگ
انک ما را نمی هلد در شهر سه بهل تا همی زند بر سنگ
نشنویم پند زاهد خشک جان دهیم از برای شاهد شنگ
نه بمال کسی بریم آشوب نه بخون کسی کنیم آهنگ
نه تا بین ما کسی را راه نه بر آیینه کس از ما زنگ
برسر بر سخن نشسته بکام احدی فرد اوحدی فرهنگ

ولـــه

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لک دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
هم ظاهر از دو چشم تو گردیده مردمی هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

خوبان سجده گر بر درت آیند سربسر — وانگاه خاک راه تو باشند یک بیک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

روی چو آفتاب تو در شب ز طرف بام — گویی ستاره ایست که تابد از فلک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند — نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی — زر خالص است باک نمیدارد از محک

تنها نه اوحدیست بدام تو مبتلا — کین حالتیست در همه عشاق مشترک

حرف اللام

سودای عشق خوبان از سر بدر کن ای دل — در کوی نیکنامی لختی گذر کن ای دل

دنیا و دین و دانش در کار عشق کردیم — زین کار غصه بینی کاری دگر کن ای دل

زود این درست قلبت رسوا کند بعالم — جست این درست بشکن وین قلب زر کن ای دل

مستی ز سر فرو نه و ز پای کبر بنشین — پس دست وصل با او خوش در کمر کن ای دل

در باز جان شیرین تر کن ز خون دو دیده — یعنی که عشقبازی شیرین و تر کن ای دل

اینجا بدیده جان بینی جمال او را — گر مرد این حدیثی آن دیده بر کن ای دل

از خلق بی نظیری گفتی بیاد گیرم — گر بی نظیر جویی زین ره نظر کن ای دل

با مطلب چو جستی منشین که خسته گردی — گر پای خسته گردد در رفتن بسر کن ای دل

در خلوت وصالش روزی که بار یابی — بیچاره اوحدی را زانجا خبر کن ای دل

ولـــه

مستم از بادهٔ عشق تو مرا مست مهل — رفتم از دست دمی دست من از دست مهل

دلم از شوق لب لعل تو خون شد مپسند — پشتم از بار غم عشق تو بشکست مهل

باز می چینم و هم دست رفیقان شده — گر از آن دست نه کارم ازین دست مهل

چون ندادی گل وصلم بکفم خار جفا — که غم عشق تو اندر جگرم خست مهل

گر خدنگی زند آن غمزهٔ جادو مگذار — در خطایی کند آن نرگس سرمست مهل

دل بنزد تو فرستادم و گفتی بس نیست — خود بیا و بطلب گر دگری هست مهل

دشمنم سر بفلک برد ز وصلت صنما — اوحدی را ز جفا همچو زمین پست مهل

ولـــه

ما با بدمی بریم عشق ترا از ازل — در همه عالم که دید عشق چنین بی خلل

از دل ما شور تو هیچ نیاید برون — گر چه سر آید زمان ور چه در آید اجل

هیچکسم گر بدل بر تو گزینم بدل — هیچکسی خود بدل بر تو گزیند بدل

شمع لبت را بدید مهر گرفت از عقیق — موم دهانت بدید مهر گرفت از عسل

راه برو عقل راست زلف تو دار الامان — کار کن رفع راست لطف تو نعم العمل

بوده ز جور تو ما در همه وقتی زبون — گشتهٔ مهر تو ما در همه گیتی مثل

ما و شبستان تو مورچه و تخت جم — وصل تو و جان ما یوسف و سیم دغل

زلف تو نون را نوشت سورهٔ نون والقلم — قد تو دل را نهاد لوح الف در بغل

چشم مرا از لبت نیست گزیری که هست — لعل لبت را شکر چشم سرم را سبل

نوبت نشد نکتهٔ از کشش و از کشش — تا لب و زلف ترا مرتبهٔ عقد و حل

اوحدی از دیر باز فتنهٔ تست ای غزال — تا نشود ناامید زو بنیوش این غزل

ولـــه

نه باندازهٔ خود یار گزیدی ای دل — تا رسیدی به بلایی که رسیدی ای دل

پیر ناوک آن غمزه چرا گشتی باز — که بزخمی چو کبوتر بطپیدی ای دل

صفت یار بلایی که کنون بر سر تست — بارها گفتم و از من نشنیدی ای دل

بی دل رفتی و خود را شکستی ای تن — ترک سر کردی و پشتم بخمیدی ای دل

بر من چند کنم پاره ز سودای تو من — بس کن این پرده که بر من بدریدی ای دل

مردم از غصه جهانی بفروشی برما   سر خود گیر که ما را نخریدی ای دل
گرد این گرد مپوی و سخن درد مگوی   که ازین باغ بجز خار نچیدی ای دل
گر ز قدش نتوان جست کنار از لب او   گوشهٔ گیر که بسیار دویدی ای دل
اوحدی در کشد از دست تو دامن روزی   کین فضیحت بسر او تو کشیدی ای دل

ولـه

گفتم ز درد عشق تو گشتم چنین بحال   گفتا منم دوای تو از درد من منال
گفتم چو سال شد شبم از بار هجر تو   گفتا بوصل روز کنیم این شب چو سال
گفتم که با تو نیست مجال حکایتی   گفتا جواب من هم آسان بود مجال
گفتم دلم بوصل تو تعجیل میکند   گفتا ز من بصبر توان یافتن وصال
گفتم بشام روی تو دیدن مبارکست   گفتا که بامداد مبارک ترم بفال
گفتم که هیچ گوش نکردی بحال من   گفتا که هیچ کار نیاید ز قیل و قال
گفتم که ابروی تو نشان میدهد ز عید   گفتا نشان عید بود دیدن هلال
گفتم چه داغها که تو داری ز بهر من   گفتا که بی بها نتواند شدن حلال
گفتم ز مو به شد تن مسکین من چو موی   گفتا ز ناله نیز نخواهی شدن چو نال
گفتم که پای مال فراق توام چرا   گفتا از آن سبب که نداری بدست مال
گفتم ترا نیافت بشوخی کسی نظیر   گفتا کسی ندید بخوبی چرا مثال
گفتم سوال من ز جهان وصل روی تست   گفتا که نیست ممکن ازین خوبتر سوال
گفتم که چاره نیست مرا در فراق تو   گفتا که چاره تو شکیبست و احتمال
گفتم شبی خیال تو نزدیک من فرست   گفت اوحدی بخواب توان دیدن این خیال

ولـه

نازنین عجب نباشد که کند ناز ای دل   او همی سوزدت از عشق تو میساز ای دل
گر ز ابلیس بخورشید رخش خواهد بود   بر حدیث دگران سایه میانداز ای دل
چونکه پیوسته دل سوخته میخواهد دوست   گر نه قلبی تو در آتش رو و بگداز ای دل
شمع را بنگر و پروانه که با هم چو بیند   عشق با آتش آن چهره چنان باز ای دل
با درون تو غمش چون سر خویشی دارد   خانه از مردم بیگانه بپرداز ای دل
چشم آن ترک عجب تیر و کمانی دارد   پیش آن تیر سپر زود بینداز ای دل
باز بر دست همی گردد و دل می گیرد   گوش میدار که صیدت نکند باز ای دل
او بآواز تو چون گوش نخواهد کردن   هیچ سودت نکند ناله برآواز ای دل
اوحدی بشنو اگر عافیتی میخواهی   بچنین روی مکن دیده خود باز ای دل

ولـه

دیوانه می شد از غم او گاه گاه دل   زان بستم اندر آن سر زلف سیاه دل
دل را درین حدیث ملامت نمیکنم   این جرم دیده بود و ندارد گناه دل
دل خسته ام ولی نتوان رفت بر نفس   پیش رخ چو آینهٔ او که آه دل
بسیار میکشد بزنخدان او دلم   ای سینه همتی که نیفتد بچاه دل
ای دیده مردمی کن و چشمی براه دار   آخر نه هم بقول تو گم کرد راه دل
جانا چو زلف با دل شوریده بد مشو   دانی که مست روی ترا نیکخواه ام دل
در جان نهاد مهر ترا اوحدی مگر   ترسید از آن که راه ندارد نگاه دل

ولـه

نمی زدست رقیبان گذر بکوی تو مشکل   ز بس جمال که داری نظر بروی تو مشکل
مرا ز بار فراقت حکایتیست مطول   چو چین زلف تو برهم چو بند موی تو مشکل
بخوابگاه قیامت که تشنگان غمت را   ز خوابها شدن آگاه جز ببوی تو مشکل
بر آستان تو از دست منکران محبت   گذار عاشق مسکین بجست و جوی تو مشکل

هر غم خوی تو گردون هزار نقش برآرد / وزان هزار نباشد یکی چو خوی تو مشکل
زغصه‌ها که تو دانی کدام زان بتر آخر / که میل روی تو دارم و ره بسوی تو مشکل
بر اوحدی شده آسان بر تو مردن و باش / ز دور زنده نشستن بیاد روی تو مشکل

وله

من نخواهم برد جان از دست دل / ای مسلمانان فغان از دست دل
سینه میسوزد نهان از چون چشم / وین میگرید عیان از دست دل
هر که از دستان دل غافل شود / زود گردد داستان از دست دل
جاودانی وین باید مرا / تا بگریم جاودان از دست دل
جانم اندر تاب و دل در تب فتاد / این ز دست چشم وان از دست دل
کشته بودم پای در دامن کشم / وین حکایت کی توان از دست دل
قوت پایی نداند اوحدی / تا نهد سر در جهان از دست دل

وله

ای سحری دعای من در دلش آن جفا مهل / یار خطا پرست را بر سر آن خطا مهل
خسته هر ستم شدم ای قدم بلا برو / سخرهٔ هر دغل شدم ای فلک دغا مهل
خاک زمین او شدیم آتش ما فرو نشان / آب ز کار ما بشد باد درین سرا مهل
ای که نهاده مرا بر سر دل کلاه غم / لطف کن و بدست خود پیرهن قبا مهل
آه من مستمند را در صدد وصال کش / یار دل دردمند را بی مدد دوا مهل
چند کنی بجنگ من روی جفا که راه زد / این که تو جای آشتی در دل من بجا مهل
با همه خلق سرخوشی وز من خسته سرکشی / با تو که گفت کز جهان هیچ خوشی بما مهل
اوحدی از کنار تو دور شد و دیار تو / مدت انتظار تو دور شد ای خدا مهل

وله

گر رساند بمن شیفتهٔ مسکین حال / خبری زان صنم ماه رخ مشکین خال
هر سحر زلف چو شامش که دلم در کف اوست / در کف باد شمالست خنک باد شمال
نیست میلی بمن از آنکه ز میل رخ دوست / میل در میل نخون نعل من مالامال
شوق بوسیدن آن دستم اگر پیش برد / بغلط پای برون می نهم از صف نعال
پیش از این دیده بامید خیالی می خفت / باز چندیست که در خواب برفتم ز خیال
ای رخ دوست نکو بینم کر ماهی سالیست / کانچه بی دوست گذارند نه ماهست و نه سال
حالتی هست دلم را که نمی یارم گفت / به ازین کشف نشاید که کنم صورت حال
صبر فرمودی و فرمان تو مشنودم هست / مطلب صبر جمیل از من مشتاق جمال
اوحدی ناله بی فایده سودی نکند / دوست چون گوش بآواز تو کردست بنال

وله

ای بخار هجر ما را سفته دل / رحمتی کن بر من آشفته دل
رنگ رویم سر بسر کرد آشکار / هر چه اندر سالها بنهفته دل
قصهٔ آتش که در جان منست / بر زبان آب چشمم گفته دل
بر امید آن که او را غم خوری / پیش خار غم چو گل بشکفته دل
سینهٔ ما را که خلوتگاه تست / از غبار هر خیالی رفته دل
پیش از این هر کسی بیداد پند / لیکن از کس پند ناپذرفته دل
شرح بیدادی شبهای ترا / اوحدی زین پس مگو با خفته دل

وله

خیز که در می رسد موکب سلطان گل / چاره بزمی بساز تا بنهی خوان گل

کل دو سه روزی مقام هش نگیر بکام   این دو سه روزی که هست جان من جان کل
طفل ریاحین مکید شیر ز پستان ابر   بلبل شوریده دل شد بشبستان کل
زود ببینی چو من فاخته را در چمن   ساخته آوازها برلب خندان کل
در بن بید افکنید مسند جمشید می   بر سر باد آورید تخت سلیمان کل
ای بت دامن کشان آستینی برفشان   تا بسرت برکنیم یکدو سه دامان کل
ساغر و پیمانه چند پر از می بیار   زود که ما داده ایم دست بپیمان کل
خار چمن بکو کز سر شاخ درخت   تیغ بیفکن که شد قلعه بفرمان کل
غنچه گریبان درید تا بن دامن کنون   ناله بلبل مگر نیست بدندان کل
دست صبا غنچه را باز دمد سحر   تا بنماید بخلق قصه پنهان کل
از سخن اوحدی بر ورقی زن گران   هر ورقی آیتیست آمده در شان کل

وله

معراج ما بروح و روان بود صبحدم   دیدار ما بدیده جان بود صبحدم
آن دلفروز پرده برانداخت همچو روز   از چشم غیر اگرچه نهان بود صبحدم
چون فکرتم ز انفس و آفاق درگذشت   پرواز من برون ز جهان بود صبحدم
با جبرئیل عقل روانم کر شاد باد   از رفرف دماغ روان بود صبحدم
جایی رسید فکرتم و بگذشت کاندرو   روح القدس کشیده عنان بود صبحدم
طاوس جانم از هوس تنهای وصل   بر شاخ سدره جلوه کنان بود صبحدم
دریافتم ز قرب مکانی و منزلی   کانجا نه منزل و نه مکان بود صبحدم
اندیشها که وهم مرا سنده کرده بود   با شوق گفتم و نه جنان بود صبحدم
وان سودها که در هوس شمع جمع داشت   در کوی عشق جمله زیان بود صبحدم

او خود ثنای خود بخودی گفت کاوحدی
از وصف حال کند زبان بود صبحدم

وله

گر مرغ این هوایی بال و پرت بسوزم   ور حال دل نمایی دل در برت بسوزم
من شمع کشتم و تو پروانه تا بسازی   در پای من بمیری من بر سرت بسوزم
چون ز آتشم بسوزی دیگر بسازت آرم   تا بنگرم که هستی زان بهترت بسوزم
خاکسترت کنم من روزی ز آتش خود   ور دوستم ارینالی خاکسترت بسوزم
چون عود دت ار بسازم این مشو که گر من   در پرده بسازم در دیگرت بسوزم
تا غرق عشق گردی در بحر بی نشانی   هم بادبان بدرم هم لنگرت بسوزم
وقتی که نام خود را مومن کنی ز طاعت   مومن کنی ولیکن چون کافرت بسوزم
زان رنگ و بوی چندین چون گل مخند کانجا   گر زانکه عود خامی بر مجمرت بسوزم
کنی خلاص یا بد هر زر که خالص آمد   من در خلاص یا بم سیم و زرت بسوزم
ان تاج اوحدی تو بر سر دری نکردی   ورنه چو خاک کوچه بر سر درت بسوزم

وله

گر یار شوی با من با عهد تو یار آیم   ور زانک نگهداری دوستیت بکار آیم
ای پرده عار خود و ندر دم مار خود   تا بخره خود باشی مشنو که بغار آیم
من دولت بیدارم کز بهر سحر خیزان   در ظلمت شب پویم با نور نهار آیم
زود هم نتوان دیدن زیرا که بکر دیدن   با چتر و علم باشم با گرد و غبار آیم
زادم بندانی تو ضبطم نتوانی تو   روزیم یکی بینی یکروز هزار آیم
سلطان جمالم من فرخنده نهالم من   آگاه بیالم من ناگاه ببار آیم
گر جامه در اندازی وز جسم برون تازی   در جسم تو جان گردم در پود تو تار آیم
در منظر خوبان آ امروز و تماشا کن   کز منظره ایشان بر برج و حصار آیم
هر جمله اعداد دم نه زادم و نه زایم   هر جا که کنی یادم در صدر شمار آیم

که نام دل لقب جویم تا درین جاه افتم — که کنیت خود گویم تا بر سر دار آیم
می جویم و بی جندم بیهوشم و با هوشم — گاه از لب گل خندم که بر سر دار آیم
گاه از پی یک رنگی نه مطرب وی چنگی — اسلام بر افکنده در شهر تتار آیم
آفت قرار من کز غیر نماند کس — چون غیر فنا کرد دانکه بغزار آیم
با جمله درین آیم خشند و نه در خوابم — تا غرقه شوند اینها بس من بکنار آیم
ز آحاد بپرهیزم در اوحدی آویزم — خود مشعله انگیزم خود مشعله دار آیم

ولـه

کمان مبر که ز مهر تو دست وادارم — اگر جو خاک زمینم کنی هوادارم
اگر جهان همه دشمن شوند باکی نیست — مرا ز غیر چه اندیشه چون ترا دارم
مرا که روز و شب اندیشهٔ تو باید کرد — نظر بمصلحت کار خود کجا دارم
بوصل و دوری تو ایمن کجا توانم بود — که دشمنی چو فراق تو در قفا دارم
دلم شکستی و همت رها نکرد که من — بجرمهای جهان با تو ماجرا دارم
ز آشنا دل مجروح درست کرد و من — دل شکسته که دارم ز آشنا دارم
قبول کن ز من ای اوحدی و قصهٔ عقل — بمن مگوی که من درد بی دوا دارم

ولـه

آن پرده بر انداز که ما نور پرستیم — مستور خرابی جو نه مستور پرستیم
غیری اگر آن روی بدوری بپرستند — ما صبر نداریم که از دور پرستیم
خلق از هوس حور طلبکار بهشتند — وانگاه بهشتی تو که ما حور پرستیم
ما را غرض از دیدن خوبان صفت تست — گر زانکه تجلی بود از طور پرستیم
روشن بچراغی شده سر خانه که بینی — ما بود تو بینیم و همین نور پرستیم
زین خرکسان دور که ما نوش لبانرا — از ناله فرو بسته چو زنبور پرستیم

کوته نظران روی بگلزار نهادند — ما هم که آن نرگس مخمور پرستیم
با هجر تو حکمی نشد اندیشهٔ شادی — کین ماتم از آن نیست که ما سور پرستیم
اصحاب ضلال از بت در چه پرستند — در صدر نشین ثابت مشهور پرستیم
امروز که گشت اوحدی از هجر تو رنجور — بیرون نتوان رفت که رنجور پرستیم

ولـه

من بادهٔ عشق نوش کردم — چون مست شدم خروش کردم
هر عربده که باده انگیخت — با زاهد خرقه پوش کردم
هر کس که ز ما و من سخن گفت — او را بدمی خموش کردم
چون هوش برفت از حریفان — ایشان حدیث هوش کردم
پندم بده ای رفیق سیار — انگاه که پند گوش کردم
باز که من نماز خود را — در خانهٔ می فروش کردم
بر آتش عشق اوحدی را — امروز تمام جوش کردم

ولـه

درد تو بر آورد ز دنیا و ز دینم — با بادهٔ عشق تو همان با دو سم اینم
چشم همه آفاق بدیدار تو بینند — تا پرده ز رخ بر نکنی هیچ نه بینم
تحصیل تو مقدور و من آسوده روا نیست — از خرمن اقبال چرا خوشه نه چینم
اندیشهٔ مستوری و دین داشتنم بود — سودای تو نگذاشت که مستور نشینم
از گنج وصالت بیساری برسیم زود — گر خاتم لعل تو شود ملک یمینم
گر نور رخ تو در خلق به بینم ز دو گیتی — هم چشم فرو بندم و هم گوشه گزینم
چون اوحدی آن روز شوم شاد که باشد — در خاتم امید ز لعل تو نگینم

ولـه

من دل بننگ دادم و از نام عار غم … ترک مراد کردم و از کام عار غم
خلق از برای دانه بدام او فتند و من … در دانه دل نبستم و از دام عار غم
دربان اگر بمیند هم باد دل خوشم … سلطان اگر نمی کند اکرام عار غم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد … من سوختم ز پخته و از خام عار غم
کس چون کند ز بهر سر انجام ترک جام … جامی بده که من ز سر انجام عار غم
ای باد صبحدم ز سر زلف آن نگار … بویی رسان بمن که ز پیغام عار غم
گر میزند معاینه شمشیر حاکمست … ور میدهد مکابره دشنام عار غم
تا رد و قبول دوست مرا در نظر بود … از صبحدم نمی زنم از شام عار غم
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد … من خاص دوست گشتم و از عام عار غم

ولـه

روزی بر آن شمع چو پروانه بسوزم … در خویش زنم آتش و مردانه بسوزم
چون با من بیگانه غمش آسر خویشست … با خویش در آمیزم و بیگانه بسوزم
دیوانه شوم سر بخرابات بر آرم … بر خویش دل عاقل و فرزانه بسوزم
گر آتش اندوه برین آب بماند … هم رخت بر اندازم و هم خانه بسوزم
در وصل دل من نه پیمانه دهد می … در می فکنم آتش و پیمانه بسوزم
یاران همه در گلشن وصلند بشادی … من چند درین گلخن ویرانه بسوزم
گر بر گذرم دام نهد اوحدی این بار … هم دام بدرانم و هم دانه بسوزم

ولـه

خود را ز بد و نیک جدا کردم و رفتم … رستم ز خودی رخ بخدا کردم و رفتم

آن نفس بهیمی که گرفتار علف بود … اورا جو خران سر بچرا کردم و رفتم
کام همگان محنت و ناکامی بود … کم گفتم و آن کام فدا کردم و رفتم
هر فرض که از من بهمه عمر قضا شد … در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتم
هر قرض که در گردن من بود بغیری … از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم
روی همگان چون که بمحراب ریا بود … من پشت برین روی و ریا کردم و رفتم
پای دلم از هر هوسی سلسله داشت … از پای دل آن سلسله وا کردم و رفتم
تن را بغم چشم فرو شستم و شد پاک … دل را بغم عشق دوا کردم و رفتم
دیدم که دل اوحدی اینجا بگرو بود … اورا بدل خویش رها کردم و رفتم

ولـه

دی ره میخانه باز یافته بودم … کار طرب را بساز یافته بودم
جام می دادم و بمطرب و ساقی … هر چه بعمر دراز یافته بودم
آنچه نه عشق تو بود و رندی و مستی … عین دروغ و مجاز یافته بودم
ذرّه دل ذات او بسته دهان را … در حرم اهل راز یافته بودم
ناپدید دو جهان را در و سر بسر را … پیش خود اندر نماز یافته بودم
با همه پستی بلند همت خود را … از دو جهان بی نیاز یافته بودم
سایه دربان نگشت رحمت راهم … زانک ز سلطان جواز یافته بودم
هر هوس و آرزو که بود دلم را … در رخ آن دلنواز یافته بودم
در نظر اوحدی ز راه حقیقت … نه در افلاک باز یافته بودم

ولـه

نبض دل شو ریده محرور گرفتم … دامن ز هوا و ز هوس دور گرفتم
زین حجره ویرانه چو بگرفت دل ما … راه در آن خانه معمور گرفتم

وله

من دل بننگ دادم و از نام فارغم | ترک مراد کردم و از کام فارغم
خلق از برای دانه بدام اوفتند و من | در دانه دل نبستم و از دام فارغم
دربان اگر نمیدهدم بار دل خوشم | سلطان اگر نمی کند اکرام فارغم
خامی اگر ز دور خیالی همی پزد | من سوختم ز پخته و از خام فارغم
کس چون کند ز بهر سرانجام ترک جام | جامی بده که من ز سرانجام فارغم
ای باد صبحدم ز سر زلف آن نگار | بویی رسان بمن که ز پیغام فارغم
گر میزند معاینه شمشیر حاکمست | ور میدهد مکابره دشنام فارغم
تا روی و موی دوست مرا در نظر بود | از صبح دم نمی زنم از شام فارغم
گر اوحدی ز سرزنش عام خسته شد | من خاص دوست گشتم و از عام فارغم

وله

روزی بر آن شمع چو پروانه بسوزم | در خویش زنم آتش و مردانه بسوزم
چون با من بیگانه غمش آسر خویشیست | با خویش در آمیزم و بیگانه بسوزم
دیوانه شوم سر بخرابات بر آرم | بر خویش دل عاقل و فرزانه بسوزم
گر آتش اندوه برین آب بماند | هم رخت بر اندازم و میخانه بسوزم
در وصل دل من نه پیمانه دهد می | در می فکنم آتش و پیمانه بسوزم
یاران همه در گلشن وصلند بشادی | من چند درین گلخن ویرانه بسوزم
گر بر گذرم دام نهد اوحدی این بار | هم دام بدرانم و هم دانه بسوزم

وله

خود را ز بد و نیک جدا کردم و رفتم | رستم ز خودی رخ بخدا کردم و رفتم

آن نفس بهیمی که گرفتار علف بود | او را چو خران سر بچری کردم و رفتم
کام همگان محنت و ناکامی بود | کم گفتم و آن کام فدا کردم و رفتم
هر فرض که از من بهمه عمر قضا شد | در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتم
هر قرض که در گردن من بود بغیری | از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم
روی همگان چون که بمحراب ریا بود | من پشت برین روی و ریا کردم و رفتم
پای دلم از هر سر موی سلسله داشت | از پای دل آن سلسله وا کردم و رفتم
تنها بنم چشم فرو شستم و شد پاک | دل را بغم عشق دوا کردم و رفتم
دیدم که دل اوحدی اینجا بگرو بود | او را بدل خویش رها کردم و رفتم

وله

دی ره میخانه باز یافته بودم | کار طرب را اساز یافته بودم
جام بمی دادم و بمطرب و ساقی | هر چه بعمر دراز یافته بودم
آنچه نه عشق تو بود و رندی و مستی | عین دروغ و مجاز یافته بودم
زآه دل زار در ببسته دهانرا | در حرم اهل راز یافته بودم
نه پدر و چار مادر و سه پسر را | پیش خود اندر نماز یافته بودم
با همه پستی بلند همت خود را | از دو جهان بی نیاز یافته بودم
سایهٔ دربان نگشت زحمت راهم | زانکه ز سلطان جواز یافته بودم
هر هوس و آرزو که بود دلم را | در رخ آن دلنواز یافته بودم
در نظر اوحدی ز راه حقیقت | نه در افلاک باز یافته بودم

وله

نبض دل شوریدهٔ محجور گرفتم | دامن ز هوا و ز هوس دور گرفتم
زین حجرهٔ ویرانه چو بگرفت دل ما | راه در آن خانهٔ معمور گرفتم

گر راه درازست چه اندیشه که پنهان — ره توشه ازان منظر منظور گرفتیم
در صورت حور ار صفتی نیست حقیقت — ما دیده ز دیدار جنان حور گرفتیم
تا مرده دلان از کف غم برهانیم — چون روح نفس در نفس صور گرفتیم
در حضرت سلطان معانی بحقیقت — بر چرخ مثال خود و منشور گرفتیم
ای اوحدی آن نور که پروانه او بی — چون رخت گر این تابش ازان نور گرفتیم

وله

شد زنده جان من بمی آن یاد بسیارش کنم — انگور اگر منت نهد من زمره بردارش کنم
من مستم از جامی دگر افتاده در دامی دگر — هر کس که آید سوی من چون خود گرفتارش کنم
جان تنگ ناهموار شد تا با سر و تن یار شد — هر میزنم آبی ز می باشد که هموارش کنم
سجاده گر با نم شود در حال بفروشم بمی — تسبیح اگر زحمت دهد در حال زنارش کنم
دیرست تا در خواب شد بخت من آشفته دل — من هم خروشی میزنم باشد که بیدارش کنم
دل در غمش بیمار شد وانکه من از دل بی خبر — اکنون که با خویش آمدم زان شد که تیمارش کنم
در شمع رویش جان من گم گشت و میگویند که — کو زان و من پروانه تا من پدیدارش کنم
گر سر ز خاک پای او گردن به سجده یک زمان — نالایقت ار بعد ازین بر دوش خود بارش
گویند وصف عشق او تا چند گویی اوحدی — پیوسته گویم اوحدی تا نیک برکارش

وله

ما درین شهر پای بند تو ایم — عاشق قامت بلند تو ایم
مرده آن دهان چون پسته — کشته آن لب چو قند تو ایم
بیدوانی ز می کشته زارم — چون بدیدی که در کمند تو ایم
ای هلاک دلم پسند بده — دولتی باشد ار پسند تو ایم
گو رفیقان سفر کنید که من — نتوانم که پای بند تو ایم
گذری میکن ار طبیب منی — آتشی می نه ار سپند تو ایم
ز اوحدی باز پرس حال که من — تا چه غایت نیازمند تو ایم

وله

بدکان می فروشان گرو است هر چه دارم — همه خمها تهی گشت و هنوز در خمارم
زگریز پای بینی من چو خبر بخانه آمد — شوان بخانه رفتن که ز خواجه شرم دارم
ز جهانیان برآمد خبرم بمی پرستی — کس ازین خبر چه دارد که چه رند خاکسارم
سر بر پسندم آخر گرچه غشه کرد دهری — دل گر کمان من بین که هنوز امیدوارم
دل و دین و دانشی را که بعمر حاصل آمد — همه کردم اندران کار و دران که در چه کارم
خبر عنایت او ز کسی شنیده ام — بامید آن عنایت شب و روز میگذارم
بقیامت ار بر آید تن من ز خاک محشر — دل من ز شرمساری ننهد که سر بر آرم
هر اوحدی مگوئید دگر حکایت من — چو نماند رخت و باری که باوحدی سپارم

وله

بمسجد ره نمیدانم گرفتار خراباتم — جزین کاری نمیدانم که در کار خراباتم
خراب افتاده کار من خرابات اختیار من — خراباتیست یار من ازان یار خراباتم
ز دام زاهدی جستم بقلاشی کمر بستم — ز بهر آن چنین مستم که هشیار خراباتم
بگردان باده ای ساقی چو اندر حلقه عشاقی — بمن ده شربت باقی که بیمار خراباتم
خرد میداشت در بندم پدر میداد سوگندم — چو بار از خر سبکبندم سبکبار خراباتم
تو گر جویای تمکینی برو با من که بنشینی — اگر در مسجدم بینی طلبکار خراباتم
بگردیش از زاری چو مستان در شب تاری — بسر میگردم از خواری که پرگار خراباتم
دلم را زین گرانان چو وزین بیهوده خوانان چه — مرا از پاسبانان چه که بیدار خراباتم
چو جام بیخودی نوشم بسان اوحدی جوشم — کنون چون مست و بیهوشم سزاوار خراباتم

وله

باز قلندر شدیم خانه برانداختیم / عشق نوایی بزد خرقه در انداختیم
شعله که در سینه بود سوز بدل باز داد / هر که بباز برد بود بر قمر انداختیم
عقل ریاپیشه را خوار بکشتیم و زود / نفس بد اندیشه را در سفر انداختیم
کرکس هوس را بعنف دست ببستیم و دم / مرغ هوا را بزجر بال و پر انداختیم
معنی ننگ اصل را نقش بشستیم پاک / صورت نا جنس را از نظر انداختیم
در دل ما هرچه بود جز هوس دیار و حق / این بستردیم پاک وان بدر انداختیم
زر دو بخسرو برای قصهٔ شیرین که ما / زحمت فرهاد را از کمر انداختیم
از گل بستان وصل یکدو سه واحن سیاد / کان علف تلخ را پیش خر انداختیم
زقه یک مرغ بود طعمهٔ یک جوز گشت / هرچه بانام ما بریکدگر انداختیم
ای که بتشویش ما دست بر آورده / تیغ چرا میکشی چون سپر انداختیم
یاد سپاهان میار هیچ که ما سرمه وا / خاک در اوحدی در بصر انداختیم

وله

عقل صوفی را بمیعاد اندر کشیم / عشق صافی را بکار اندر کشیم
نفس منصب خواه جاه اندوز را / از کمند فخر و عار اندر کشیم
باده رندآسا خوریم اندر صبوح / سیل رند باده خوار اندر کشیم
یار پر دستان دوری دوست را / دست گیریم از کنار اندر کشیم
گوش چون پر کرد از آواز چنگ / می بیاد لعل یار اندر کشیم
دشمنان از پی فراوانند لیک / ما جبیب خود بغار اندر کشیم
اوحدی را از برای بندگی
داغ عشق آن نگار اندر کشیم

وله

توبه کردم ز توبه کردن خام / بر این جامه و بیان آن جام
چون بپوشیم حال کاوردیم / طبل در کوچه و علم در بام
پیر ما را چگونه توبه دهد / که جوانی نکرده ایم تمام
زاهد خام اگر زند طعنی / بگذاریم تا بجوشد خام
نیست از یکدگر بدید سنوز / صالح و فاسق و حلال و حرام
تا بجوشیم بر نیاید عشق / تا نکوشیم بر نیاید کام
گر ترا نیست آتشی در دل / از دل اوحدی بخواه بوام

وله

عیب نیست که در عشق تو بیمار گشتم / بار بر گردن من چون تو نهی بار کشم
بر سر خاک درت گر بروم باز شبی / سرمه وارش همه در دیدهٔ بیدار کشم
دلم آن نیست که من بعد بکاری آید / نکرش من بتمنای تو در کار کشم
بر دهان تو که از وی شکر اندر تنگست / اگرم دست رسد قند بخروار کشم
هر که گل چیندش از خار بباید نالید / من که دل بر تو نهم جور بناچار کشم
با سر زلف تو خود دست درازی نه رواست / به از آن نیست که من پای بمقدار کشم
اوحدی قصهٔ بیگانه برباد برند / من بپیش که بدم جور که از یار کشم

وله

میخانه را بگشای در کام مرد مخمور آمدم / نزدیک من نه جام می کز منزل دور آمدم
شهر بلد بگذاشتم نقشی دگر بنگاشتم / خود را چو ماتم داشتم بیخود درین سور آمدم
بودم قدیمی خویش تو از مذهب و از کیش تو / منزل بمنزل پیش تو از شاد و مسرور آمدم

درگاه و در بیگاه من دانم بدیدن راه من   گز حضرت آن شاه من با خط دستور آمدم
بازم جفا چندین مکن بیداد بر مسکین مکن   ابروی من پرچین مکن کز پیش فغفور آمدم
هرچند بینی جوش من فریاد نوشانوش من   یکسو منه سرپوش من کز خلق مستور آمدم
من از بر جهودان دغل مشکل توانم کرد حل   زیرا که لوح اندر بغل این ساعت از طور آمدم
با آنکه کرد این منزلم هم صحبت آب و گلم   از نازکی تر شد دلم کز عالم نور آمدم
ره بیش آن خوانم مده آبم مبر نانم مده   دارو و درمانم مده زیرا نه رنجور آمدم
با او روم در پیرهن با او نپایم در کفن   تا تو نپنداری که من از یاد مهجور آمدم
خواهم ز روی ارتفاع رفتن برین بام بقا   میدان که میخواهم لقا چون فارغ از حور آمدم
ببریدم از ماهی چنان با ناله و آهی چنان   وانگاه من راهی چنان شبهای دیجور آمدم
چون اوحدی در کوی دل تا من شنیدم بوی دل   هرجا که کردم روی دل فیروز و منصور آمدم

ولـه

جای آن داری که من بر دیده‌ها جایت کنم   رایگان باشی اگر جان در کف پایت کنم
پسته حیران کرده و شکر تنگ آید ز شرم   چون حدیث پستهٔ تنگ شکرخایت کنم
گرچه شد فرسوده عقل من ز دست زلف تو   آفرین بر دست زلف عقل فرسایت کنم
خویش را دیوانه سازم تا بدین حجت مگر   خلق را در حلقهٔ زلف سمن سایت کنم
بر دل و بر دیدهٔ من گر کنی حکم ای پسر   دیده را مزدور و دل را کارفرمایت کنم
رای رای تست هر حکمی که میخواهی بکن   چون مرا روی تو باید خدمت رایت کنم
اوحدی گر دل بدست زلف پستت داد من   جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

وله ایضاً

ای زاهد مستور ز من دور که مستم   با توبهٔ خود باش که من توبه شکستم
زنار ببندی تو و پس خرقه بپوشی   من خرقهٔ پوشیده به زنار ببستم

همتای بت من بجهان هیچ بتی نیست   هر بت که برین نقش بود من بپرستم
فردای قیامت که سر از خاک برآرم   جز خاک در او نبود جای نشستم
دست من و دامان شما هرچه ببینید   جز حلقهٔ آن در بستانید ز دستم
برگرد من ار دانه و دامیست عجب نیست   روزی دو که مرغ قفص و ماهی شستم
در سر هوس اوست بهر گوشه که باشم   در دل طرب اوست بهر گونه که هستم
بارم نتوان برد که مسکین و غریبم   خوارم نتوان کرد که افتاده و پستم
پنهان شدم از خلق و ز خلق خلق او   خلقم چو بدیدند و بجستند بجستم
دوش اوحدی از زهد سخن گفت و من از عشق   القصه من از غصهٔ او نیز برستم

ولـه

آمده‌ام که صف این صفه بار بشکنم   صدر نشین صفه را رونق کار بشکنم
روی [illegible] آورم میوه جنت آورم   صورت حور بشکنم سوره نار بشکنم
غول ز لیل راه شد دیو سپر سیاه شد   دیو و طلسم هر دو را از بن و بار بشکنم
شهر خطیب کشته را منبر و خطبه نو کنم   دیو بلند گشته را برج و حصار بشکنم
راهب دیر اگر مرا ره بکلیسا دهد   خم و قدح تهی کنم دیگ و تغار بشکنم
روز مصاف در روم این صف قلب و میمنه   گاه پیاده رد کنم گاه سوار بشکنم
من ز کنار در کمین تا چو مخالفی بکین   سر ز میان برآورد من بکنار بشکنم
با لب لعل یار خود عیش کنم بغار خود   دشمن کور گشته را بر در غار بشکنم
گر بدیار خویشتن یار طلب کند مرا   رخت سفر برون برم عهد دیار بشکنم
آنک غبار او منم گرد برآرد از تنم   از دل یار نیز خود گرد و غبار بشکنم
گرچه فزود دم آن پسر این همه رنج و درد   از می وصلش این قدر بس که خمار بشکنم

سختی روز هجر را سهل کنم بر اوحدی
گر شب وصل بوسه از لب یار بشکنم

ولــه

دل خود را بدیدار تو حاجتمند میدانم ... غم هجر تو بنیادم بخواهد کند میدانم
مرا گویی سر خود گیر و پایم بسته محکم ... عظیم آشفته ام لیکن خلاص از بند میدانم
لبت پوشیده بود از من دل گمراه من مرکز ... بهوسی زان دهن مشکل شوم خرسند میدانم
مرا هر دم ز پیش خود برانی چون مگس لیکن ... نخواهم رفتن از نزدت که قدر قند میدانم
تو میگویی کزین پس من وفا ورزم بلی خوبان ... بگویند این حکایتها و نتوانند میدانم
بهر دم اوحدی زین پس مده پندم و پس زین او ... که چونش عاشقم با آنکه خیلی پند میدانم

ولــه

هرچند بگوی او عمریست که پی بردم ... بسیار بگردیدم تا راه بوی بردم
تا خلق ندانندم و ز خشم نرانندم ... صد بار سر خود را از رشد [illegible] دم
گو دست فرو شوئید از من دو جهان زیرا ... دست از دو جهان شستم تا دست بمی بردم
مجنون رخ لیلی از مرگ نیندیشد ... از خویش بردم من پس راه بحی بردم
با شاه بشهر بود تقریر توان کردن ... این زحمت و دم سردی کز بهمن و دی بردم
زین سایه توان گشتن همسایهٔ نور او ... زیرا که ز خورشیدش من راه بفی بردم
خدمت چو نکو کردم از خدمت آن سلطان ... هم جام بجم دادم هم تاج بکی بردم
دل در پی لاو هو گم گشت و دل خود را ... از لا چو طلب کردم هو گفت که بی بردم
گر محتسب شهرم تعزیر کند شاید ... اکنون که بباغستان چنگ و دف و نی بردم
بهرام و زحل بگذار از جدی و حمل بگذر ... کامشب علم قطبی بر بام جدی بردم
اینا زچه اصفاهان از اوحدی آسودم ... کان بار ز اصفاهان با خانهٔ حی بردم

ولــه

برخیزم و دلها را در ولوله اندازم ... بر ظلمتیان نوری زین مشعله اندازم
ارکان سلامت را بر باد دهم خرمن ... ارباب ملامت را در کلمه اندازم
گردام کند غولی بر ره که زکوی لی ... آوازهٔ دزد آمد در قافله اندازم
آن بادهٔ صافی را در سینهٔ جان ریزم ... وین جیفهٔ جانی را در مزبله اندازم
یا زلف مسلسل را در بند کند لیلی ... یا من دل مجنون را در سلسله اندازم
از خال سیاه او بر دام زنم و همی ... وین دانه پرستان را سر در غله اندازم
گر چرخ بخون جویا بندد کمر جهرم ... ثور و حمل او را در سنبله اندازم
هر دوست بنز دیکی زنهار نهم چندان ... گر باغ و زر و دشت او را در مرحله اندازم
پروردهٔ عشقم من بسیار همی باید ... تا دوستی ما در برقابله اندازم
گو مستمعی طالب تا وقت سخن گفتن ... اندر سر او سری زین مسئله اندازم
از بیضهٔ این مرغان یک بچه نشد حاصل ... تا زقهٔ این دم زش در حوصله اندازم
چون او [illegible] ی از مستی سر بر نکنی از من ... هر جام تو زین افیون یک خردله اندازم
سر بر خط من بینی دیوان قوی دل را ... گر تختهٔ این افسون در مندله اندازم

ولــه

تختگاه حسن دانند تو شامت ای صنم ... آسمان لطف دارد روی تو ماهت ای صنم
زان رخ آیینه فام اندر دل ریش منست ... رخنها لیکن کرا یارای آهت ای صنم
دل ز روی دوستی مهر تو دعوی میکند ... رنگ روی من بدین دعوی گواهت ای صنم
گر ترا من دوست میدارم بدین جرمم مکش ... هر که جانرا دوست دارد بی گناهت ای صنم
ای ز زلف سیاهت بر من آشفته دل ... لحظه روز و دو رخ عقته معقه ماهت ای صنم
بنده فرمانند گرد بارگاهت خسروان ... اوحدی نیز از گدای بارگاهت ای صنم

گر منت امید وارم نیست نقصانی در آن ... سال و ماه امید درویشان بشاهت ای صنم

وله

ما چشم جهانیم که این راز بدیدیم   پوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم
هم صورت او از همه هستی بشنیدیم   هم لهجهٔ او در همه آواز بدیدیم
آن قامت و بالا که بجز ناز ندارند   بی عشوه خرامان شد و بی ناز بدیدیم
پیش زحل و زهره و برجیس بگفتیم   ما طلعت خورشید نک انداز بدیدیم
چون شمع یک لمعه کز آن نور نمودیم   صد بار زبان در دهن کاز بدیدیم
تا گشت وجود و عدم ما متساوی   او را ز وجود همه ممتاز بدیدیم
زین مرغ قفص باز نگردیم و ز بندش   تا سوی فلک فرصت پرواز بدیدیم
سانیست بزرگ این مه و ما گوشش بسیار   کردیم که ماهیت این ساز بدیدیم
یاران قدیمی که ز ما روی نهفتند   چون پرده تنک شد همه را باز بدیدیم
از عجز برین در شهادت کسی پای   ما سر بنهادیم چو اعجاز بدیدیم
دوش اوحدی از واقعه ما را خبری داد   هم شکر که یک واقعه پرداز بدیدیم

وله

بیا بیا که ز هجرت بجان همی گردم   بهوی وصل تو گرد جهان همی گردم
تو خفته خبرت کی بود که من همه شب   بگرد کوی تو چون پاسبان همی گردم
ملامت من بیدل مکن درین گرداب   تو بر کناری و من در میان همی گردم
به پیشگاه قبول تو راه نیست مگر   رها کنی که بر آن آستان همی گردم
هزار بار شدم در غم تو پیر ولی   دگر بهوی وصالت جوان همی گردم
قدم بپرسش من رنجه کن که هر ساعت   بسان چشم خوشت ناتوان همی گردم

لب بشارت کامی با وحدی دادست
درین دیار بامید آن همی گردم

وله

من چو همین حرف الف دیده ام   حرف دگر زان نپسندیده ام
هر چه نه از پیش الف شد دوان   همچو الف بر همه خندیده ام
هیچ ندارد الف عاشقان   هیچ ندارم که نترسیده ام
چون ز الف شد همه حرفی پدید   من همه دیدم چو الف دیده ام
چون بهم آمد الفی راست شد   هر نقطی کز همگان چیده ام
پیش الف چونکه فتادم چو بی   بی شدم از بس که بغلتیده ام
بی چو شود راست چه باشد الف   گفته شد آن حرف که پوشیده ام
من الف وصلم و جز نام وصل   هر چه بگفتند نشنیده ام
پیر بنوشتند ولی نام من   هیچ نگردند و نرنجیده ام
زین خط و زان نقطه نشان کن ندا   جز الف از هر که پرسیده ام
پای در سرم در حرکت کم که شد   هم بسکونیت که ورزیده ام
چون الف از عشق بگشتم بسر   ور نه سر این عشق نگردیده ام
گرنه غلام الفم همچو لام   در الف از بهر چه پیچیده ام
چون الف صد ز نشین اوحدت   بی سخن او بچه ارزیده ام

وله

چشم جان بر اثرت میدارم   گوش دل بر خبرت میدارم
میکنم جای تو در جان گرچه   گفتی از دل بدرت میدارم
همچو خاکم بدر افکندی و من   روی بر خاک درت میدارم
دوش گفتی که نداری سر ما   بسر تو که سرت میدارم
بجفا خونم ازین پیش مریز   که بخون جگرت میدارم

دل ترا دوست تر از جان دارد	من از آن دوست ترت میدارم
پسری شد دلم از بس که در و	ناوک دل سپرت میدارم
در تو بستم چو کمر دل کُنتی	کر میان زود برت میدارم
اوحدی وار در آیینهٔ دل	همچو نقش نظرت میدارم

وله

کر یاد بلند آمد من پستم و من پستم	در کار به بند آمد من جستم من جستم
من حاکم این شهرم هم نوشم و هم زهرم	کر خصم بود پنجه من شستم من شستم
ای مرغ شدت کامی در ده ز لبت جامی	کان توبه که دیدی تو بشکستم و بشکستم
هرچند بجانم من از دست که نالم من	زیرا که دل خود را من خستم و من خستم
ای مطرب درویشان کم کو سخن ایشان	کو نیست شوید ایشان من هستم و من هستم
هر کس بکمان خود کوید بجهان خود	من یافتم آن خود وارستم و وارستم
ای اوحدی از یاری دادی خبر یاری	دریاب که میگفتم پیوستم و پیوستم

وله

مرا مجال نباشد که یاد او باشم	مگر همین که بدل دوستدار او باشم
اگر بهر دو جهانش بها کنم یک موی	هنوز در دو جهان شرمسار او باشم
مرا بزهد و نماز و ورع چه میخوانی	بهل که عاشق مسکین زار او باشم
چو خاک بر درش افتاده‌ام بدان امید	که او گذر کند و در گذار او باشم
گمان مبر که کنم رغبت بهشت مگر	بشرط آن که هم اندر جوار او باشم
ز خون دیده کنارم پرست هر دم و نیست	امید آن که دمی در کنار او باشم
دیار خویش رها کرده‌ام بدان سودا	که چون اجل برسد در دیار او باشم
کفن سیاه کنم رو ز عشق تا باری	پس از وفات همان سوگوار او باشم
کجا باوحدی امید در توانم بست	من شکسته که امیدوار او باشم

وله

دگر رخت ازین خانه بر در نهادم	دگر خاک آن کوچه بر سر نهادم
دگر پای صبر از زمین بر گرفتم	دگر دست غارت بدل در نهادم
دگر عهد با نیستی تازه کردم	دگر بار هستی بکر بر نهادم
بسوی گل عارض او دل خود	در آن زلف چون سنبل تر نهادم
چنان دل بشمع رخ او سپردم	که با نور چشمش برابر نهادم
ز اشک چو خون بر رخ زعفرانی	چه لعل بدخشی بر و بر نهادم
مسلمان کنون ساختم اوحدی را	که در دست آن چشم کافر نهادم

وله

چو چشمش راه دل میزد من بیدل کجا بودم	ز خود بیزار چون گشتم از او ایمن چرا بودم
رفیقان گر ز من پرسند حال او که چون گم شد	بغیر از من که را گیرند چون من در سرا بودم
معاذ الله کجا خواهم که گم گردد دلم لیکن	سخن من همین باشد که با درد آشنا بودم
دلم خود رفت در این ساعت دو چشم شوخ آن خوبان	بجای دل چرا سوزد که من در دل بجا بودم
بدست دیده بود آن دل کنون گم گشت چندین شد	که من با دیده در دعوی و باتن در قضا بودم
دل خود چون گذارد کس بدست چشم سرگردان	گر از من راست می پرسی چه چندین سزا بودم
ببالای چنان داون دل آشفته را مردم	ز کم رای است ورنه من چه مرد این بلا بودم
بریزد خون من هر لحظه بس گوید وفا بود این	که اینها را وفا خوانید پس من بیوفا بودم
هر جا بند هشیاران من مست پریشان را	که من پیش از پریشانی هم از جمع شما بودم
هوای عشق و آب چشم کی سازد غریبان را	ز من پرسید این که من عمری درین آب و هوا بودم
بناچار است از دوری چرا این شیوه مستوری	نه خود را دور کردم تا تو گویی پارسا بودم

ز امروز پیشه بود این مهر و اساس این سودا   که کار من ز رسوایی بدینسان بود تا بودم
بسر برد اوحدی عمر اندر راه خویش من ماندم   که در شهر زبون گیران بدامی مبتلا بودم

ولـه

نکشتی زار من تیره ندانستی کسی رازم   اگر هجرت رها کردی که من درمان خود سازم
بکن جور ای بت سرکش بزن در جان من آتش   که گر سنگم سبک آیم و گر پولاد بگدازم
تنم خستی و دل بستی و اندر بند جان جستی   کنون با غیر بنشستی که من سر نیز دربازم
نخستم دانه پیدا دی که در دام آوری تا که   بسنگم میزنی اکنون که ممکن نیست پروازم
بخاک من ترا روزی پس از مرگ ار گذار افتد   بعذر خاک پای تو کفن در گردن اندازم
بصد جستی دلم جستی که بازش خسته گردانی   کرم زین گونه دل جویی نمی‌بینی بعد ازین بازم
بعیب حال من چندین تو ای زاهد چه میکوشی   نه از زهدت همی ورزی مرا عشقست و می بازم
تنم را گر بپردازی ز جان در عشق او چندی   بپردازم تن از جان و دل [illegible] بپردازم
مرا پرسی که در گیتی چه بازی نیک دانی تو   شکار دلبران گیرم چو پرسیدی من این بازم
براه اوحدی امروز اگر خار جفا داری   مرا گلچیده باید که مرغ بلبل آوازم

ولـه

دشمن از بهر تو گر طعنه زند بر دل و دینم   دل من دوست ندارد که کسی بر تو گزینم
گر چه با من نفسی از سر مهری ننشینی   گر کرم بر سر آتش بنشانی بنشینم
من بصدق آمده ام پیش تو بی رغبت ازانی   تو نداری خبر از حال من آشفته ازینم
گر در افتد بکمندم صنما چون تو غزالی   کاروانها رود از نافه اشعار بچینم
در گلستان جمال تو گر آیم بتماشا   باغبانان گو مکن اندیشه که من میوه بچینم
گرم از خاک لحد کله پوسیده برآری   آیت مهر تو باشد رقم مهر جبینم
لب ز فریاد من شیفته همسایه نخسبد   کاوحدی وار ز سودای تو با ناله قرینم

ولـه

از آن لب چون بیک بوسه من بیمار خرسندم   نخواهم شیشهٔ نوش و نباید شربت قندم
مگر یزدان بروی من در وصل تو بگشاید   وگرنه من در گیتی بروی خود فرو بندم
نشان مهر ورزیدن همان باشد که هر ساعت   مرا چون شمع میسوزی و من چون گل همی خندم
حدیث محنت فرهاد و کوه بیستون کم کن   بکار من چه میمانی که در عشق تو جان کندم
بدست دیگران مالست و اسبابست و سیم و زر   من مسکین سری دارم که در پای تو افکندم
پسند من نخواهد بود در عقبی بغیر از تو   که از دنیا و ما فیها بجز روی تو نپسندم
تکلم کنی و دلشادم بدین تشریفها لیکن   بشرط آنک از کویت نگویی تا ترا بندم
از روی همچو ماه خود دهد کام دلم مرکز   اگر با دیگری بینی ز روی مهر پیوندم
بخشم سرنه بجهیدی ز من حالم نپرسیدی   اگر گوش تو بشنیدی بگنج آرزومندم
نبینی بعد [illegible]ین روزی مرا بی عشق و بی سوز   گذشت آن کز پری رویان فراغت بود خرسندم
ببانگ نای و چنگ و دف چه صافم بنه بر کف   نشاید شد بر من زین جهت که صوفی میپسندم
همراه سفر گویند تا موقوف ننشیند   که ایشان بار میبندند و من بی بار دربندم
مرا گر اوحدی زین پس ملامت کم کند شاید   که من عاشق شدم گوش از نصیحتها بیاگندم

ولـه

قاصرات الطرف فی حجب الخیام   حال ترکانست گویی والسلام
عکس کین و مهر ایشان کفر و دین   رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم بمعنی زهره را نایب مناب   هم بصورت ماه را قایم مقام
بر ثوابت جزع ایشانرا ستم   از کواکب لب ایشانرا سلام
کوچ ایشان رحلت صیف و شتا   خوی ایشان جنبش شمس و غمام
همچو دولت گاه دشمن گاه دوست   همچو گردون گاه تند و گاه رام

روز بزمی همچو سوسن خوش نسیم : وقت تندی همچو سوسن بدلگام
تنگ چشمانند لیکن دوربین : خوب رویانند لیکن خویشکام
روی ایشان در کله خورشید و تاج : جسم ایشان در قبا ماهی و دام
صحن لشکرگاهشان چرخ و نجوم : خیمهٔ خرگاهشان رکن و مقام
رونق چقماق رنگ آمیزشان : جلوهٔ طاوس را مانده مدام
میل ترکان کن که یابی برقرار : نزد ترکان رو که بینی بر دوام
ساقیان پربری از پیش و پس : بادهای کوثری در کاس و جام
دلبران کاسه گیر بوسه ده : بیدلان عشق باز نیکنام
گر مرادی هست اینست ای پسر : ور بهشتی هست اینست ای غلام
اوحدی را با چنین قوم آرزوست : راه سلطانیه و دارالسلام

وله

بندهٔ عشقیم و سالهاست که هستیم : ورزش عشق تو کار ماست که مستیم
بس بدویدیم در بدر ز پی تو : چونک نشان تو یافتیم نشستیم
باز دل ما بزیر پای غم تو : بام لگدکوب شد که خانه پستیم
کار نداریم جز خیال تو گرچه : مدعیان را خیال بود که جستیم
ور دل ما کس آمدی و نشستی : دل بتو پرداختیم و ز همه رستیم
حلقه تو برگردنیم و داغ تو بر دل : بند تو برپای و با تو باده بدستیم
زهر که در جام عشق بود چشیدیم : شیشه که در باد عقل بود شکستیم
گاه بدست تو همچو مرغ گرفتار : گاه بدام تو همچو ماهی و شستیم
سرّ غمم در دهان ز روز نخستین : راز بلی در زبان ز روز الستیم
گر ز کمان بیفکنند چو فرهاد : باز نخواهد شد آن کمر که ببستیم
اوحدی اینجا بتان پرند ولیکن : کفر بود گر بجز یکی بپرستیم

وله

دست عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم : خم می گو سر خود گیر که من در جوشم
بر رخ من در میخانه به بندید امشب : که کسی نیست که هر روز برد بر دوشم
من که سجاده بمی دادم و تسبیح بنقل : مطربم کی بهلد خرقه که من در پوشم
چوب خشک از طرب باده جوان گردد و تر : باده دارم چه ضرورت که بحسرت جوشم
اندرین شهر دلم بستهٔ گندم گونیست : ورنه صد شهر چنین را بدو جو بفروشم
ای که بی زهر ندادی قدحی باده بکس : بنده فرمانم اگر زهر دهی ور نوشم
در و دیوار ز جور تو به افغان آمد : حسن تو تنگدل است که من بخروشم
موی بر موی تنم بر تو دعا میگوید : تا نگویی که ز اوراد دعا خاموشم
بلبلان شکرین خودم از دور مپرس : که نگنجد تن و اندام تو در آغوشم
هر سخن کز لب لعل تو بیاید بیرون : نبود گر همه گوهر بود اندر گوشم
دوش از دور رخ خود گفتی و دل دادم و دین : امشبم بندهٔ خود خوان که از آن به گوشم
اوحدی هر چه مرا گفت شنیدم زین پیش : بس ازین گر سخن سخت کند ننیوشم

وله

بذکر تو من شادمانی کنم : بیاد لبت کامرانی کنم
منم عاشق و عاشقت را رقیب : که هم گرگم و هم شبانی کنم
بشمشیر عشقم سبکتر بکش : که گر زنده مانم گرانی کنم
کسی کت بسالی نه بیند دمی : بعمر درازش ضمانی کنم
چو در خانه آیی شوم خاک تو : چو بیرون روی پاسبانی کنم
بامید پرسیدنت هر شبی : تنم گیرد و ناتوانی کنم
تو جان منی چون ز من بگسلی : کجا بی تو من زندگانی کنم

ببیرانه سر گر ببوسم لبت   دگر نوبت از نوجوانی کنم
زلعل تو یک بوسه در کار کن   که چون اوحدی درفشانی کنم

ولـه

نظر چو در لب و دندان یار خویش کنم   طویله که اندر کنار خویش کنم
مرا ز خاک درش شرمسار باید بود   اگر نظر بتن خاکسار خویش کنم
حساب من چو کند دشمن آنچنان بهتر   که او شمار خود و من شمار خویش کنم
رقیب اگر چه بران در مقربست ولی   سگ استخوان خورد و من شکار خو کنم
چو چاره نیست ملامت بهل که مدعیان   فغان کنند و من آهسته کار خویش کنم
کرم نهی چو گل تیغ تیز بر تارک   کمان مهر تو که من ترک یار خویش کنم
مرا ز دوست شکایت بهیچ نوعی نیست   شکایت ار کنم از روزگار خویش کنم
بشیر مردی خود اعتماد آنم نیست   که پنجه با سر دست سوار خویش کنم
چو اوحدی سخن از لعل آن صنم راند   هزار دامن گوهر نثار خویش کنم

ایضاً

تا بران عارض زیبا نظر انداخته ایم   خانهٔ عقل بیکبار ز بر انداخته ایم
بر دل ما دگر آن یار کمان ابرو تیر   گو بینداز که ما خود سپر انداخته ایم
هیچ شک نیست که روزی اثری خواهد کرد   تیر آهی که بوقت سحر انداخته ایم
ای که قصد سر ما داری اگر لایق نیست   بپذیرش که بپای تو در انداخته ایم
قدر خاک درت اینها چه شناسند که آن   توتیاییست که ما در بصر انداخته ایم
بجفا از در خود دور مگردان ما را   تا بجوییم دلی را که در انداخته ایم
اوحدی راز خود از خلق نمی پوشاند   گو ببینید که ما پرده بر انداخته ایم

ولـه

بران سرم که سر خود ز باده مست کنم   گذر بکوچهٔ آن ترک می پرست کنم
بحیله سوختم دست یافت دوست مگر   بچاره ساختن آن دوست را بدست کنم
بگردن دلم از نو درافکند بندی   از آن کمند چو آهنگ باز رست کنم
دلم بدام بلاها در او فتد چون صید   چو یاد صید که از دام من بجست کنم
هوای قد بلندش مرا چو پست کند   نوای کنندهٔ خود را بلند و پست کنم
دلم بتیر غمش خسته گشت و میخواهم   که جان خود هدف آن کمان و دست کنم
کرم طلب کنی ای اوحدی از آن در جوی   که من بخاک سر کوی او نشست کنم

ولـه

صبا چو بر گذری سوی غمگسار دلم   خبر کنش که نمی بینی خبر ز کار دلم
شکستهٔ غم عشقت ز روزگار ای یار   دل منست که شادی بروزگار دلم
کنون که از پی آزار من کمر بستی   مباش بیخبر از نالهای زار دلم
بدین صفت که دلم را نگاه بان غم تست   بمنجنیق نگیرد کسی حصار دلم
دل مرا ز برت راه بازگشت نماند   ز سیل گریه که افتاد در گذار دلم
بیا و رسم دل من ز اوحدی بشنو   که اوست در همه گیتی خزینه دار دلم

ولـه

تیر تدبیر تو در کیش ندارم چکنم   سپر صبر تو در پیش ندارم چکنم
خلق گویند که ترک کش کن و عهدش بشکن   ای عزیزان چو من این کیش ندارم چکنم
بزنی ناوک و دل شکر نگوید چه کند   برکشی خنجر و سر پیش ندارم چکنم
طبعم اندیشهٔ سودای تو کرد است خطاست   چارهٔ طبع بداندیش ندارم چکنم

طاقت ناوک چشم تو مرا نیست ولی　　چون زدی در جگر ریش ندارم جکنم
جان فدا کردم و گفتی که نه اندر خور ماست　　در جهان چون من ازین بیش ندارم جکنم
هر کرا دولت وصل تو بود محتشم است　　این سعادت من درویش ندارم جکنم
دی غمت گفت که بیگانه مشو با خویشان　　من بیگانه سر خویش ندارم جکنم
گشت قربان غمت اوحدی و میگوید　　تیر تدبیر تو در کیش ندارم جکنم

وله

تا میسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم　　در دل و چشم آتش و آب دو صد گرمابه دارم
بر سر شش تا گل بدیدم پای صبر خویش را　　در گلی دیدم که زان گل پا برون شد ندارم
سنگ چون بر پای او زد بوسه رفت از دست صبرم　　شانه چون در زلف او زد دست برد از دل قرارم
دست من چون شانه در زلفش نخواهد رفت لیکن　　گر چو سنگ از پای او سر باز گیرم سنگسارم
خون من میریخت آن مه همچو آب حوض دیگر　　گرد پای حوض گشت این دل مجروح دارم
بر تن چون گل همی پوشید مشکین زلف یعنی　　خرمنی گل در میان توده مشک تتارم
ناخنش در خون خود میدیدم و در ناخن خود　　آن قدر قوت نمیدیدم که گشت خود بخارم
بر سر من آب میکرد و نمیگفتم دریغا کن　　تا بتاب دیده خود پیش او غسلی برآرم
عکس طاس و نور طشتش تا بچشم من درآمد　　شد ز خون دل چو طاسی چشم و چون طشتی کنارم
بی جمال او دو طاس خون شد ستم چشم و هر دم　　چون بگریم زین دو طاس خون کم از طشتی نبارم
این دو طاس خون ز چشم خلق پنهان می کنم من　　تا بدانی کز غمش چه طاس بازی نیست کارم
عزم حمامش کر این روز خواهد بود دیگر　　این بمن گویند تا من نیز روزی میشمارم
گر کند نقاش در گرمابه نقش صورت او　　سالها چون نقش ازان گرمابه سر بیرون نیارم
من فقاع از عشق آن رخ بعد ازین خواهم گشودن　　چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم

اوحدی تا دل بجامم درآورد دست ازین پی
باده دیگر چون درآیم دل بجامی میسپارم

وله

من که باشم که بمن نامه نویسند و سلام　　گو بدشنام ز من یاد کن آن مه که تمام
از کجا میرسد این نامه فرو بسته بمهر　　کز نسیم نفسش مشک برآمد بمشام
نامه دوست همی خوانم و در تشویشم　　که جوابش چه نویسم من آشفته پیام
می نویسم سخن مهر و قلم میگوید　　عجب ار نامه نسوزد که بسوزست کلام
بنوشتم عوض اما ننمودم بکسی　　سخن خاص نشاید که نمایند بعام
دلبرا میکنم از دور سلامت گرچه　　دشمنانم نگذارند که آیم بسلام
بنصیحت گر خود گوش نکردم ز انست　　دلم امروز چنین سوخته و کارم خام
پادشاهی تو بد روی کجی دل منهی　　این قدر بس که نظر باز نگیری ز غلام
اوحدی با تو گر ایام بکینست مترس　　تو چنان کن که بمهر گذرانی ایام

ایضاً

فراق روی میسوزدم جگر جکنم　　ز کوی عافیت افتاده ام بدر جکنم
بدل کنند صبوری چو کار سخت شود　　دلم نماند ز هجر تو صبر بر جکنم
مرا سریست بدست از جهان و آنرا نیز　　برای پای تو دارم وگرنه سر جکنم
دلی که بود بزلف تو دادم و دیرست　　کنون ز هجر تو جان میدهم دگر جکنم
تو تا توانی برمن همی کنی خواری　　ز ناتوانی من نیستت خبر جکنم
ز چشم خلق گرفتم بپوشم آتش دل　　مرا بگوی که با آب چشم تر جه کنم
چو گوییمت که غم اوحدی بخور گویی　　منال گو ز غم ما و غم مخور جه کنم

وله

صنمی که مهر او را ز جهان گزیده دارم　　بزر رشش کجا فروشم که بجان خریده دارم

دگران نهند خاک در او چو تاج بر سر	نه چو من که خاک آن ره ز برای دیده دارم
من دل رمیده حیران شده زان جمال تو	تو دران نگان که من خود و دل آرمیده دارم
مکن ای پسر ز خوبان طمع وفا نجانت	که من این حدیث روزی ز پدر شنیده دارم
بفسانه دوش گفتی که فراق تلخ باشد	صفتش بمن چه گویی که بسی چشیده دارم
خبرم ز مرگ دادند که چون بود که آنهم	بفراق دوست ماند چه خبر که دیده دارم
نه عجب که نازمن برسد بگوش آن مه	که چو اوحدی فغانی بفلک رسیده دارم

وله

گمان مبر که بجور از بر تو برخیزم	باختیار ز خاک در تو برخیزم
نه چون کلاه توام کین چنین بهر بادی	چو ترک من بکنی از سر تو برخیزم
چو فی کرم بکنی بند بند بنیستم انک	ز بند آن لب چون شکر تو برخیزم
اگر بکشتنم آیی ز راستی چون تیر	بیاری و مدد خنجر تو برخیزم
پسند آتش غم کرده مرا ای دوست	مکن که سوخته از مجمر تو برخیزم
شبی دراز چو زلف تو آرزوست مرا	که با تو باشم و شاد از بر تو برخیزم
خوشا دمی که بستی چو اوحدی از خواب	ببوی طرهٔ شب گستر تو برخیزم

وله

نه پیش ازین من بیگانه آشنای تو بودم	*جرم رفت که مستوجب جفای تو بودم
نهان شدی ز من ای آفتاب چهره نما	چو ذره آشفته عمری نه در هوای تو بودم
غریب شهر توام بر غریب خود گذری کن	جفا نشناس که خاک در سرای تو بودم
بشهر خویش چو بیگانگان مراز درخود	مران دور که دیرینه آشنای تو بودم
ز دیدنت همه را کام یا نوا و مرا نه	نه سالهاست که دیرینه بی نوای تو بودم
مرا لب تو بدشنام یاد کرد همیشه	جزای آن که شب و روز در دعای تو بودم

من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل	غریب و عاشق و غمخوار از برای تو بودم
هر آنکه سیم سرشکم بدید زود بداند	که این عطای تو باشد چو من گدای تو بودم
بقول اوحدی از دست داده ام گر نه	چه مرد چشم خوش و زلف دلربای تو بودم

وله

نه مانند تو زیبایی به بینم	نه مثلت سرو بالایی ببینم
عجب دارم که در فردوس فردا	بدین صورت تماشایی ببینم
دل از من خواستی و نیست حالی	بهل باشد که از جایی به بینم
مرا از آستانت غیرت آید	اگر بر خاک او پایی به بینم
توان بردار ز دهانت بوسه چند	اگر یکروز یغمایی به بینم
چو دادی وعدهٔ وصلم بفردا	امانم ده که فردایی به بینم
بگویم با تو حال اوحدی زود	گر از هجران محابایی به بینم

وله

در زمان درد و دوری آن یار میکنم	وقتی که میل سبزه و گلزار می کنم
چون شد شکسته کشتی عمرم در آب عشق	خود را بهر جهت گرفتار می کنم
گر غنچه ببویم و گیرم گلی بدست	بی او قناعتیست که با خار می کنم
از من مپرس راز محبت که روز و شب	این قصه می نویسم و تکرار می کنم
غیر از حدیث دوست چو گویم حکایتی	از خود خجل شوم که چه گفتار می کنم
این باید خواجگی جهان بس مرا که باز	خود را به بندگی تو اقرار می کنم
پیش رقیب او غزل اوحدی بخوان	تا بشنود که من طلب یار می کنم

وله

سخن بگوی چو من در سخن سخی باشم
که در حضور تو با خویشتن نمی باشم

چو بوی پیرهنت بشنوم ز خود بردم
چنانک کویی در پیرهن نمی باشم

بوقت دیدنت ار در دعا کنم تقصیر
ز من مگیر که آن لحظه من نمی باشم

دلم بشکل دهان تو زان سبب تنگست
که هیچ بی هوس آن دهن نمی باشم

من از برای تو گشتم مقیم تا دانی
که بر گزاف درین انجمن نمی باشم

مرا اگر چه بسی عیب هست شکر کنم
که در وفا چو پیمان شکن نمی باشم

برون مردنم ار با جنازه خواهی بود
در انتظار حنوط و کفن نمی باشم

برای مصلحت ار گفتم از تو سیر شدم
از آن مرنج که بر یک سخن نمی باشم

اگر تو قصد دل و جان اوحدی داری
بیا که زنده بدین جان و تن نمی باشم

وله

اگر آن یار سیمچهره به بیند رخ زردم
هم بنوعی که تواند بکند چاره دردم

پیش از اینم دل شوریده گرو بود بصد کس
این زمان دل بیکی دادم و دل همه کردم

شرم دارم ز سگان در و سگان محلت
بر سر کوچه او روز و شب ار نیس که بگردم

آستین گر چه بخون ریختنم باز نورد
تا اجل در نرسد دامن از او در نتوردم

خاک پای توام ای ماه و پس از مرگ بزاری
هم بکوی تو برد باد محبت همه گردم

همه عالم بجمالت نگرانند و ز غیرت
من آشفته کنون با همه عالم به نبردم

خاک پای توام ای ماه و پس از مرگ بزاری
هم بکوی تو برد باد محبت همه گردم

همه عالم بجمالت نگرانند ز غیرت
من آشفته کنون با همه عالم به نبردم

اوحدی را بر خود باده ای فرد بخوانی
تا تفاخر کند اندر همه آفاق که فردم

ایضاً

تو دامن از کف من دوش در کشیدی و گفتم
که آستین تو بوسم بر آستان توانتم

دلم چو غنچه سحرگاه تنگ بود و بهرت
ز دیده اشک بیارید و من چو گل شکفتم

ز طیره بر نظرم راه خواب نیز ببستی
چو یک دو روز بدیدی که با خیال تو جفتم

هزار تلخ بگویی مرا و چون بر سر دم
فغان کنم ز تو منکر شوی که هیچ نگفتم

ز رنگ چهره زردم چو روز گشت هویدا
اگر چه راز دل خود ز چند گونه نهفتم

درین فراق چه شبها که مردمان محلت
ز ناله من مسکین نخفته اند و نه خفتم

چه غصها که گذشت از فراق روی تو بر من
عجب که این همه بگذشت و هیچ نی نگرفتم

دل مرا بسر زلف تا بداد هوس آن
که گر ز پای در آیم دگر بدست نیفتم

ز اوحدی گل رخسار خود نهفته چه داری
بیا که مهره دل را بخار هجر تو سفتم

وله

اگر بمجلس قاضی نموده اند که مستم
مرا از آن چه تفاوت که رند بودم و هستم

مرا چه سود ملامت بیار باده و رو بشن
که پند کس نشنیدم کنون که توبه شکستم

اگر چه گوشه گرفتم ز خلق و روی نهفتم
کمان مهر که زد ام تو شوخ دیده برستم

دلم تعلق اگر با دهان تنگ تو دارد
روا بود که بگویم که دل بهیچ نبستم

کمان مهر که بدو زدم نظر ز روی تو کند
که من چو صبح ببینم خدای ابر پرستم

هزار بار دلم ریش کرده بجفاها
که هیچ بار نگفتی دل که بود که خستم

شکایت تو بدیوار می کنم بضرورت
چو اعتماد ندارم که قاصدی بفرستم

دلم ببردی و جانم در او فتاد به آتش
گناه کردی و من در میانه نشستم

چو محتسب پی رندان همی رود و بلا مست
مکن حکایت او پیش من که صوفی مستم

شکر اچو بر آید ز دست من که ببردی
قرار و صبر و دل و دین و هر چه بود ز دستم

با وحدی دل من پای بند بود همیشه
ترا بدیدم و از بند او تمام برستم

وله

ای نرگست بشوخی صد بار خوردهٔ غم	بر من ترحمی کن بنگر که بی تو چونم
غافل شدی ز حالم باآن که در زمینی	عاجز شدم ز دستت با آنکه ذوفنونم
تا پاک ز سر خوبان سیمت دمی نیامد	درمان درد عاشق صبر است و من زبونم
هر کس گرفت با خویش از نظام قیاسی	بگذار تا بدانند احوال اندرونم
از بس فسون که کردم افسانه شد دل من	خود نیست در تو کیرا افسانه و فسونم
دل خواستی تو از من تشریف ده زمانی	گر جان دریغ بینی از عاشقان دونم
میم دهان خود را از من نهان چو کردی	باری نگاه میکن در قامت چو نونم
گر خون خود بریزد صد بار در غم تو	دانم که بار دیگر رخصت دهی بخونم
گر اوحدی سکونی دارد صبور باشد	من چون کنم صبوری آخر که بی سکونم

وله

ای چاه زنخدانت زندان دل ریشم	از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم
گردانک سری دارم در پای تو ای دلبر	کس را چه سخن با من من فرد سر خویشم
پیش تو کشم مردم دست و کف محتاجی	ای محتشم کوچه دریاب که درویشم
کاهم سگ در خوانی که ننگ مسلمانی	از هر چه تو میدانی از ناخلفی بیشم
یکدم نزدی بی تو کین دیده سرگردان	از خون دل خسته خوابی ننهد پیشم
با من نکند خویشی بیگانه خوی تو	کین بخت که من دارم بیگانه کند خویشم
ای اوحدی این دل را درمان چه کنی چندین	من ناوک او دارم درمان نبرد ریشم

وله

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم	خاک پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم
پس ازین پیش من از چه رکنی یاد که من	تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
چند پرسی که تو از عشق بتت حاصل چیست	حاصل آنست که از تخت بخاک افتادم
کردم اندیشه و خود مصلحت آنست که من	برکنم دل ز تو ورنه بکنی بنیادم
آهنین است دلت ورنه ببخشی بر من	چون بر بینی که ز غم در قفس فولادم
از دل سخت تو آن روز شد آگاه مرا	که جگر خسته بدیدی و ندادی دادم
مکن ای ماه جفا بر تن من کز غم تو	اوحدی وار بخورشید رسد فریادم

وله

آن تخم که در باغ وفا کاشته بودم	شد خار و دلم گرچه گل انگاشته بودم
خون جگرم خورد و بلای دل من شد	یاری که بخون جگرش داشته بودم
پنداشتم آن یار که خس مهر تو ورزد	او خود بجز آنست که پنداشته بودم
گستاخ منش کرده ام اکنون چه توان کرد	من بدروم آن تخم که من کاشته بودم
هر حرفی از آن دیدم و خطیست بخونم	بر لوح دل آن نقش که بنگاشته بودم
جایی که چو من سا بر گذرم کند ز سودا	شاید که در افتم که نیفراشته بودم
سیلاب فراق آمد و نگذاشت که باشد	از اوحدی آن مایه که بگذاشته بودم

وله

بیشتر از عاشقی عافیتی داشتم	بهر تو چو عاشق شدم آن همه بگذاشتم
نقش بسی دیدم از دفتر خوبی ولی	بر ورق سینه جز نقش تو ننگاشتم
تا بتو پرداختم خلوت دل را تمام	سایهٔ خود نیز را مشغله پنداشتم
شد ز جفای تو دل پر خلل و خون و لیک	من ز وفا هر چه شد ناشده انگاشتم
جادوی می ساختند در ره من دلبران	پیش زنخدان تو جمله بینباشتم
تشنه ز لعل توام دیگر از آن میدهد	زلف چو شام تو از خون جگر چاشتم
من بتو امیدوار تا بر شادی خورم	خود همه از زه بود تخم که میکاشتم
گر چه برافراشتم سر بهمین در جهان	در قدمت می نهم سر که برافراشتم

گوش دلم تا شنید نام ترا کافرم — از سخن اوحدی گر خبری داشتم

وله

بغم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم
گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که ببینی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم کرد — گو همه شهر بدانید که شاهد بازم
عهد کردی که نسوزی بغم خویش مرا — هیچ غم نیست تو می سوز که با من سازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید — که حلالت نکنم گر نکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی — هم بجا که سر کوی تو بود پروازم
اوحدی گر نه چو پروانه بمیرد روزی — پیش روی تو چو شمعش بنشینی بگدازم

ایضاً

بیا و آن باده تا دل را بنور او برافروزم — که بوی دوست می آرد نسیم باد نوروزم
بعشقم سرزنش کردی ببین آن روی را آنگه — که عذرم خود ترا گوید که من زو روشن امروزم
مگو احوال درد من به پیش هر مگس بازی — که جز عاشق نمیداند حکایتهای جگرسوزم
رقیب از خشم من بر خود بدرد گو سر زبان چاک — که من چشم از جمال او نمی یارم که بر دوزم
من مفلس نمیخواهم جلوس تخت فیروزی — که از رخسار او حالی قرین بخت فیروزم
نگارینا چه بد کردم که ننگ از من شدی غافل — نه نیکست این که آزردی بگفتار بد آموزم
من از حیرت نمیدانم حدیث خویشتن گفتن — ز قول اوحدی بشنو سخنهای جگرسوزم

وله

به پیشگاه قبول ار چه کم دهند راهم — هنوز دولت آن آستانه میخواهم

اگرم کند ز جفا همچو ریسمان باریک — از آنجهت سر سوزنی نکاهم
دلم ز مهر رخش نیم ذره کم نکند — اگر بطیره کند همچو سایه در چاهم
اگر نه آب وصالش طمع کند عمری — من آن طمع نپسندم که خاک درگاهم
از آنهم آینه آسمان غبار گرفت — بگوش دوست همانا نمی رسد آهم
گر او بکار من خسته التفات کند — چه التفات نماند بدولت و جاهم
چو اوحدی ز پی این و آن نخواهم رفت — بس این قدر که دعاگوی دولت شاهم

ایضاً

اگر از دل بپرسای پری من چه دانم — ز مردم تو دل می بری من چه دانم
چه گویی بدان تا کجا شد دل تو — ز من چون توانا تری من چه دانم
ز من چند پرسی که لاغر چرایی — تو این بنده می پروری من چه دانم
ز من صبر جستی و عقل و سکونت — پریشانم این داوری من چه دانم
نمودی که چون فاش کردیت رازت — تو این پرده ها میدری من چه دانم
مپرس این که دیوانه چون شد دل تو — بدست تو بود ای پری من چه دانم
مگو کاوحدی چون خریدار من شد — تو بی ماه و او مشتری من چه دانم

وله

بسیار کردی بد ولی نیکو سرانجامت کنم — گر زین شراب صرف من یکجرعه درجامت کنم
شب خیز کردی نام خود تا صبح کردی شام خود — من شامها نام تو تا در وی آشامت کنم
در خلوت ار دامی زنی یا پای بر جایی زنی — من هم ز نزد دیگران تو جاسوس بر بامت کنم
در آب من چون شیر شو تا آتش کمتر شود — در حوض من چون تیر شو تا قوس بهرامت کنم
با آنکه کردم باوری کردی فراوان داوری — ور کرده را عذر آوری اعزاز و اکرامت کنم
گر در خور سازم شوی پنهان بسازم کار تو — ور یار تو نام شوی پوشیده پیغامت کنم

گفتم چو باشد رای تو گفتی سر و سودای تو
سودایی بختی ولی با بختها حاجت کنم

بار امانت میکشی و ز بار آن ایمن وشی
ترسم که نتوانی ادا روزی که الزامت کنم

بر خویش بندی نام من گر روی بگردانم من
تا خلق گوید خاص شد من شهره عامت کنم

روزی که گویی از خطر کلی رهایی یافتم
من زان رهایی یافتن چون مرغ در دامت کنم

از خویشتن باز آ کر باید بر آیدن ترا
چون زاده باشی عشق خود چون سر در کامت کنم

در راحت خود دیده اقبال و بخت خود ولی
روزی شوی مقبل که من بیخواب و آرامت کنم

چون داغ من بر رخ زدی زین پس نشستن ساکن
که بندگی چون بت زنم شدی کنم رامت کنم

تا کی در آب و گل شوی وقت اگر مقبل شوی
تا چون تو یکتا دل شوی من اوحدی نامت کنم

ولـه

بیک نظر چو ببردی دل زبون ز برم
چرا بدیده رحمت نمیکنی نظرم

به تن ز پیش تو دورم ولی دلم بر تست
نگاه دار دلم را که سوختی جگرم

روا مدار که با دشمنان بدم شب و روز
که سال و ماه تو گویی بچشمه تو درم

ز هر چه خلق بگویند و هر صفت که رود
بجز حدیث تو چیزی نمیکند اثرم

بتر ز آینه گفتم چو عاشق تو شدم
ز بیم آن که مبادا بخویشتن نگرم

شنیده ام که ترا با شکستگان کارست
بدان نشاط و هوس دم بدم شکسته ترم

خیال بود که وقتی برغم بدگویان
شب فراق بپرسش در آمدی ز درم

کنون ز نیمه ره او نیز باز میگردد
که راه سیل گرفت ز آب چشم ترم

چه جور ازین بتر آخر که از برای یکی
به بخشش تیر جفای هزار کس سپرم

دلت نبخشد و بر حال من نبخشی تو
ز آه اوحدی ار بشنوی بشی خبرم

ولـه

بتازه باد جدایی گلی ببرد ز باغم
که همچو بلبل مسکین از آن بدرد و بداغم

اگر حدیث مشوش کنم بدیع نباشد
که از فراق عزیزان مشوشست دماغم

بهر انفرج مکن حدیث تماشا
که بی جمال رخ او نه مرد گلشن و راغم

چراغ خویش بآتش گرفتمی همه وقت
چو آتشت جدایی کز آن بمرد چراغم

از آن زمان که ببستند باغ وصل ترا در
نه میل بود بصحرا نه دل کشید بباغم

همیشه با دل فارغ نشستمی من و اکنون
خیال روی تو رخصت نمیدهد بفراغم

چو اوحدی از بلبلان اگر چه بیرم
ز هجرت ای گل رنگین زبان گرفته چو زاغم

ایضاً

چو تیغ برکشد آن بی وفا بقصد سرم
دلم چو تیر برابر رود که من سپرم

بکوی او خبر من که می برد که گر
غم تو کوی بکویم ببرد و در بدرم

بیا در روی تو مشغولم آنچنان که نماند
مجال آنکه بخود یا بدیگری نگرم

فراق آن رخم آبی بکار ما نه آورد
که هم نشان وجودم ببرد و هم اثرم

هزار دوزخ و دریا برون توان آورد
از آتش دل سوزان و آب چشم ترم

بهر طرف خبر درد من رسید ولی
تو آن دماغ نداری که بشنوی خبرم

غم تو کرد پراکنده کار ما آخر
نگفته که غم کار اوحدی بخورم

ایضاً

چو دل در دیگری بستی نگاهش دار من رفتم
چو رفتی در پی دشمن نگاهش دار من رفتم

پس از صد بار جانم را که سوزانیده ای از غم
چو با من در نمیسازی مساز این با من رفتم

کشیدم جور و میگفتم ز وصلت بر خورم روزی
چو از وصل تو دشمن بود برخوردار من رفتم

ز پیش دوستان رفتن نباشد اختیار دل
بنالم تا بداند خصم کز ناچار من رفتم

چو از پیش تو می ماند گواهی چند بر گیرم
گزین پس با دل آنگه ندارم کار من رفتم

ترا چندان که با من بود یاری بندگی کردم
چو دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم

بخواهم رفتن از جور تو من امسال و میدانم / کز از شوخی چنان دانی که هم پیرار من رفتم
مرا گفتی که غمخوار تو خواهم شد بدلداری / نگارا بعد از اینم گر تو بی غمخوار من رفتم
ندارد اوحدی با من سر رفتن ز کوی تو / تو او را یاد کن کامد من آنکه میدارم رفتم

ولـه

جو بر سینهٔ دل نقش صورت تو نبشتم / حکایت دگران سربسر ز یاد بهشتم
اگرچه نام مرا دور کرده تو ز دفتر / بنام روی تو صد دفتر نیاز نبشتم
ز شاخ وصل تو دستم نداد میوهٔ شیرین / مگر که دانهٔ وصل تو تلخ بود که کشتم
اگرچه موی شکافی همی کنم ز معانی / باعتقاد تو یکسر پلاس بود که رشتم
بخاک پای تو کز دامن تو دست ندارم / وگر ز قالب پوسیده کوزه سازی و خشتم
اگر تو روی نخواهی نمود روز قیامت / بدوزخم بر ازین ره که من نمرد بهشتم
سرشک دیده چنان ریخت اوحدی ز فراقت / کز آب دیدهٔ او خاک ره بخون بسرشتم

ولـه

چون با مساعدت ساعد آن دست بسته ام / در خون خود که عاشق آن دست گشته ام
در خاک کوی خود دل ما را بجوی نیک / کو را بآب دیدهٔ خونین سرشته ام
گرمان بخوان وصل تمنی نخوانی بخوان / خطی بخون که روز فراق تو نوشته ام
بی خار محنتی نگذارد زمین دل / تخم محبت تو که بر سینه کشته ام
تا دفتر خیال تو در پیش چشم ماست / طومار نگر این دگران در نوشته ام
ما را بمصران هزاری ز موی تو / فرقی نکرده اند که باریک رشته ام
بگذاشتیم قصهٔ تمنای ما ز تو / کمتر ز بوسه نبود گر نوشته ام
وقتی ز اوحدی اثری بود پیش ما / اکنون ز اوحدی اثری هم نبشته ام

ولـه

چون بدیدی که ز عشقت بچه شکل و بچه سانم / نپسندم که فریبی بفسون و بفسانم
مکن از غصه زبونم که نه بی دانش و دونم / تو مرا گر نشناسی بشناسند نشانم
ز درخت عهد بخوریم ز لبت شهد بخوریم / کار زوی عسلت کرد شریک مگسانم
کس ندانم که تواند که ز دردم برهاند / تو کس شهر خودم کن که همه شهر کسانم
در سر هر که ببینی اثری هست و هوایی / در سر من هوس آنکه بپای تو رسانم
بجز آن یار نخواهم که درآید بضمیرم / بجز آن نام نشاید که برآید بزبانم
اوحدی وصل تو دانست و بدو میل نمودی / بجز میل نباشد که نه رسمت و نه سانم

ایضاً

تو گلشن چمنی و ما چون خار و خاشاک ای صنم / از ما چرا رنجیده‌ای حاشاک حاشاک ای صنم
آثار زلف و روی تو کفرست و ایمان ای پری / گفتار تلخ و لعل تو زهرست و تریاک ای صنم
از دردمندان چنین در دل کدورت داشتن / ما را سکوت آید همی زان گوهر پاک ای صنم
وقت گلست ای ماه وش در رونق گل خوش باش خوش / از دوستان اندر مکش روی طربناک ای صنم
زلفت بصید انگیختن دامیست دلگیر ای / چشمت بتیر انداختن ترکیست بیباک ای صنم
گر سر بشمشیرم دهی یا بند بر پایم نهی / سر کز نخواهم داشتن زین سنت فتراک ای صنم
ای شب مبارک باد من کردی بعشق خویشتن / یا رب که باد این جان و تن آن باد را خاک ای صنم
دوشم چو میگفتی که تو در غم بمانی اوحدی / از آسمان آمد ندا آمین و اباک ای صنم

ولـه

تا دل اندر پیچ آن زلف بتاب انداختم / جان خود در آتش و تن در عذاب انداختم
خود زمانی بخت تیغش دیدهٔ من راه خواب / بس که این طوفان خود در راه خواب انداختم

تا نه پنداری که دیدم تا تو رفتی روی ماه / یا ز مهر دل نقطی بر آفتاب ابدا ختم

از شتاب عمر می ترسد دل من خویش را / زان بجست و جوی وصل اندر شتاب ابدا ختم

بود در عشقت مرا خود سینه ریش کباب / دیگر از هجرت نمکها بر کباب ابدا ختم

خشک کردم تا در آتش دیدم این دل را چنین / زانکه می پنداشتم کین دل در آب ابدا ختم

جون نمرد آن دهانم با لب شیرین تو / اوحدی را در سوال و در جواب ابدا ختم

وله

تا ما جمال آن رخ گلرنگ دیده ایم / همچون دهان او دل خود تنگ دیده ایم

بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگ ما / تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده ایم

آن دل که دلبران جهانش بها شد / زان زلفهای تافته آونگ دیده ایم

جنگ حسود ما چه گریبان که پاره کرد / زین دامن مراد که در جنگ دیده ایم

فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما / زیرا که راه او نه بفرسنگ دیده ایم

راهی که نیست بر در او سهو یافته / پایی که نیست بر پی او لنگ دیده ایم

از قول اوحدی بنگر کین نواها / یکسر درین نوای خوش آهنگ دیده ایم

وله

تا کی بدر تو سوگوار آیم / در کوی تو مستمند و زار آیم

گر کار مرا غمی خوری روزی / غم نیست که عاقبت بکار آیم

وقتی که ز کشتگان خود پرسی / اول منم آن که در شمار آیم

چون دست در آوری بخون ریزی / هم من باشم که پای دار آیم

وقتی اگرم تو یار خود خوانی / دانم سبق که بختیار آیم

هم پیش تو بگذرم بدر دیده / گر شیفته ام که آشکار آیم

مگذار مرا چو اوحدی تنها / زنهار که من بزینهار آیم

وله

درون خود نپسندم که از تو باز آرم / بدین قدر که تو بیرون کنی به آزارم

مرا بعمر خود امید نیم ساعت نیست / ببوی تست شبی که بروز می آرم

حکایت شب هجران و درد تنهایی / ز من مپرس که شب تا بروز بیدارم

ز شهر نیز بدر می روم که خانهٔ خلق / خراب میشود از آب چشم بیدارم

میان ما و تو چیز گرد این وجود نماند / بدان رسید که این گرد نیز بگذارم

ز سینه بوی کسی جز تو گر بمن برسد / خراب کرده بخون دلش بیفشارم

مرا بلاله طمع بود و گل ز چهرهٔ تو / گلم نداد و لی نیک می نهد خارم

اگر تو زهره جبین می خری ببوسه مرا / بخر و گرنه رها کن که مشتری دارم

بجت تو همی و روزم ای پری مگذار / که محنت تو بسوز اندر اوحدی وادارم

وله ایضاً

دلم زندان عشق تست و زندانی در و جانم / چو زندانی شدم دیگر چه میخواهی مرنجانم

مرا خوان ای پری چهره که گر صد باد در روزی / سگم خوانی دعا گویم بدم گویی ثنا خوانم

گر امیدی که من دارم روا گردد ز وصل تو / بدربانیت بنشینم بسلطانیت بنشانم

مرا از روی خود دوری چه فرمایی و مهجوری / اگر حکمی کنی بر من بچیزی کن که بتوانم

دلم بردی و میدانم که پیش تست و میدانی / تو هم لیکن نمیگویی که میگویی نمیدانم

مرا دیوانه میدارد سر زلف پری رویی / که گر با من درآرد سر کند حالی سلیمانم

ازین اندیشه در دامن کشیدم پای صد نوبت / دگر باره سر زلفش همی گیرد گریبانم

نگارینا چرا کردی تو با همچون منی سختی / که اندر عهد خود هرگز نبندی سست پیمانم

بهر حکمی که فرمایی مکن تقصیر گر خوبان / ترا با اوحدی حکمت و من هم بنده فرمانم

وله

در هجر تو درمان دل خسته ندانم	زان پیش که روزی بغمت بیکد دانم
گفتی که بوصلم برسی زود مخور غم	آری برسم گر ز غمت زنده بمانم
برمن ز دلت این همه کو قوت بابی	تا دل بتو بگذارم و خود را برهانم
جانا چو بشد از بر من دل بربودی	هم نقد بده بوسه که من نسیه نوانم
دیدی که چو دادم دل خود را بتو آسان	بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم
جان از کف اندوه تو آسان نتوان برد	اینست که از روی تو دوری نتوانم
دی با من آسوده دلی دیدی و دیغی	امروز نگه کن که نه اینست و نه آنم
ای مسکن من خاک درت با من مسکین	بیداد مکن بر که جوانی و جوانم
از پای دلم اوحدی از دست بدارد	خود را ببر کوی تو روزی برسانم

وله

دیرست تا ز دست غمت جان نمی بریم	وقتست کز وصال تو جانی بپروریم
نی نی چو جای وصل که ما را ز روزگار	این مایه بس که یاد تو در خاطر آوریم
آن چتر سلطنت که تو در سر کشیده‌ای	در سایهٔ تو هم نگذارد که بنگریم
عیدیست مرحبا مهی اگر ابروی ترا	همچون هلال عید ببینیم و بگذریم
روزی بزم مجلس ما در نیامدی	تا بنگری که بی تو چه خونابه میخوریم
احوال ما کجاست دبیری که بشنود	تا نامه می نویسد و ما جامه می دریم
از ما کسی بهیچ مسلمان خبر نکرد	کامروز مدتیست که در بند کافریم
ناز ترا کجاست خریدار به ز ما	کان را بهر بها که بگویی همی خریم
هر روز رنج ما ز فراقت بتر شود	وین دون گمان بری تو که هر روز بهتریم
گوشی بما نداشته هیچ بار و ما	در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر دریم
ما را اگر چه صد سخن تلخ گفته‌ای	با یاد گفتهای تو در شهد و شکریم
صد شب گریستیم ز هجرت چرا اوحدی	باشد که با وصال تو روزی بسر بریم

ایضاً

دلبرا قیمت وصل تو کنون دانستم	گر فراوان طلبت کردم و نتوانستم
خلق گویند سخنهای پریشان بگذار	چون کنم چون دل شوریده پریشانستم
گرچه از خاک سر کوی تو دورم کردند	همچنان آتش سودای تو در جانستم
گفته بودم که بترک تو بگویم پس ازین	باز می بینم و از گفته پشیمانستم
گر بدرد من سرگشته ترا خرسندیست	بکشم درد تو ناچار چو درمانستم
آنچه از هجر تو بر خاطر من میگذرد	گر بگفتار بپسندم نه مسلمانستم
اوحدی عیب من خسته مکن در غم عشق	چون کنم کین دل مسکین نه بفرمانستم

وله

زلف تو و گر نقاب می بینم	دل ز آتش غم کباب می بینم
آن جور که بر دلم پسندیدی	ظلمیست که بر خراب می بینم
در دیدهٔ تر خیال رخسارت	چون عکس قمر در آب می بینم
این شیوهٔ چشمهای بی خوابت	گویی که مگر بخواب می بینم
روی تو کشد مرا و این معنی	از دور چو آفتاب می بینم
هجر تو و مرگ اوحدی را من	من ذلک یک حساب می بینم
هر چیز که آن خطاست در عالم	چون از تو بود صواب می بینم

ایضاً

ز داغ و درد تو بر جان و دل نشان دارم	خیال لعل تو در چشم درفشان دارم

تو آب دیدهٔ پیدا مهل که پوشیده / ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم

مپرس از ابروی و مژگان خویش قصهٔ من / که این جراحت از آن تیر و آن کمان دارم

شدم چو خاک زمین خوار و روی آن نیست / که از جفای تو دستی بر آسمان دارم

چنان مکن که بزنار در حساب آید / همین کمر که ز بهر تو بر میان دارم

مرا بعشق تو چون بر گذشت از سر آب / چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم

با وحدیت بیک بوسه اعتماد نیست / بمن فروش که سیم و هم ضمان دارم

وله

ز چشم خلق هوس میکنم که گوشه گزینم / ولی تعلق خاطر نمی هلد که نشینم

سوار گشتم و گفتم ز دست او ببرم جان / کمند عشق بیفکند و در کشید ز زینم

گناه من ز در دوستی همین که بر آتش / گرم چو عود بسوزد گناه دوست نبینم

ز من حکایت مهر و حدیث عشق چه پرسی / که رفت عمر درین محنت و هنوز در اینم

بکین ز چشم کماندار او روا است که سازد / مرا چو نیست کمانی چنان چه مرد کمینم

کدام خواب گران ربوده بود نگارا / که هیچ گوش نکردی بنالهای حزینم

قدم بپرسش من دیر شد که رنجه نکردی / کنون که رنج بتر شد بپرس بهتر از اینم

مرا بشربت و دارو نیاز مند نباشد / دوای درد من این مایه بس که درد تو چینم

ببوستان مبر ای اوحدی مرا ز بر او / که با شمایل و فارغ از بهشت برینم

وله

ز عشقت روز اول من بشهر اندر ندا کردم / بآخر چون در افتادم سر خود را فدا کردم

بحاکم چون رسی شاید زمانی گر فرود آیی / که خاکی بر سر راهت ز خون دل بنا کردم

ز خون من علما را چه سود اکنون پیا کردش / جدا از خاک سر کویت تن خود را ردا کردم

اگر بر جان شیرینم فرستی رحمتی شاید / که اندر راه جان بازی بفرهاد اقتدا کردم

ندادی کام و در عشقت بدادم جان خود لیکن / پشیمانی چه سود اکنون من این بیع و شرا کردم

طبیبانم خطا کردند و عین درد شد درمان / دریغ آن رنجها بر من که چندین احتما کردم

تن خود را فدا کردم بعشق و دل بلازم شد / دلم ذوق این زمان یابد که با رنجش دوا کردم

رقیبان در پی لیلی چرا کردند قصد من / بجرم آنکه چون مجنون گذاری بر حیا کردم

بقتل من چرا دادند یاران چنین رخصت / درین گیتی نه آخر من بدین کار ابتدا کردم

نشاید سرزنش کردن مرا در عاشقی چندین / جوانی بود و کاری دل مسلمانان خطا کردم

درین ره اوحدی را من ندیدم راستی دیگر / جز این خون جگر چیزی که هر روزش چرا کردم

وله

سرم سودای او دارد زهی سودا که من دارم / ازان سرگشته می باشم که این سوداست در جانم

سرم در دام این سودا بهل تا بسته می باشد / اگر زین بند نتوانم که پای خود برون آرم

حدیث آن لب شیرین رها کردیم و بوسیدن / چو یا باو رخ خوبش نو و آسایشی دارم

ز کان عشق او ما را نشاید داد بیکاری / که تا بودیم کار این بود و تا باشیم در کارم

نشان دانه خالش ز مرغی چه می پرسی / ز من بپرس این حکایت را که در دامش گرفتارم

رفیقا زار بعشق او ز من بیزار نتوان شد / اگر زاری کنم وقتی چو باشد عاشق زارم

ز نیکست این که خود روزی ز بد حالان نمی پرسی / مگر نیکو نمیداند طبیب ما که بیمارم

تو پنداری که او با تو وفا ورزد دلا مشتاق / جمال خوب چه حال پر وفا ورزد نه پندارم

ازین سودا که می ورزد نخواهد شد سرم خالی / اگر در پای او صد جان بسوزد اوحدی دارم

وله

مشاهد لنوازی نفسی بگیر دستم / که ز دیدن تو بیهوش چو زلف تو مستم

دل من بدام عشق تو کنون فتاد زانکه / تو در آن کمان که من خود ز کمند عشق رستم

بهوای محلت خیری فرستم امشب / که بسجده‌ام بگو اند چو ترا همی پرستم

چه سالها نوشتم بتو از نیازمندی	مگرت نمیرساند جفا نگه می فرستم
بدو دیده خاک پای تو اگر کسی بروبد	بنیاز من نباشد که برت چو خاک بستم
تو بدیگران کشی میل و چو من چگونه باشی	که ز دیگران بریدم دل خویش و در تو بستم
دلم از شکست خود شد خبری چو داد گفتی	دل اوحدی چه باشد که مرا از این شکستم

وله

صد بار ز محنت ار بمیرم	یکذره دل از تو بر نگیرم
از شهر اگرم برون کنی سهل	بیرون مکن از ضمیر م
از من نشنود شکایت تو	گر خار نهی و گر حریرم
ای کاج مرا نسوختی هجر	وان غمزه بدوختی بتیرم
بستم کمری بطوع تا خلق	دانند که بنده امیرم
یاد از تن همچو شیر شد ای دل	کم کن که نه بود آن پنیرم
من نشکنم این خمار گر نه	کز عشق سرشته خمیرم
چون درد تو نیست هیچ دردی	زان هیچ دوا نمی پذیرم
هر کو ز من ار گذر کنی تو	برخیزم و دامنت بگیرم
دوشم بفلک رسید ناله	وامروز بچرخ شد نفیرم
گر پیر شود سرم چه سود است	چون دل نشود مرید پیرم
حال دل من بکس مگویید	کین نامه غلط کند دبیرم
از مهر تو بیت چرخ گفتم	با عشق تو داد دایه شیرم
بگذار بمحنت اوحدی را	گر من ز محبتت بمیرم

ایضاً

عمریست تا ز دست غمت جامه میدرم	دستم بگیر تا مگر از عمر برخورم
یادم نمیکنی تو بجرم و نمیرود	یاد تو از خیال و خیال تو از برم
رفت از فراق روی تو عمرم بسر ولی	پایم نمیرود که ز پیش تو بگذرم
می بایدم خزینه قارون و عمر نوح	تا دولت وصال تو گردد میسرم
چون عمر گل دو هفته وفای تو بیش نیست	ای گل تو این دو هفته مبر سایه از سرم
عمر عزیز و جان گرامی تویی مرا	ای جان و عمر دور چرا باشی از برم
گیتی بساط عمر مرا گو فرو نورد	گر در بسیط خاک بغیر از تو بنگرم
عمر دگر بباید و بلغاق عالمی	تا گنج غارتی چو تو باز آید از درم
شیرین تری ز عمر من اندر فراق تو	فرهادوار تلخی و محنت همی برم
ای عمر غارت مکن از پیش من کنار	تا در کنار خویش چو جانت بپرورم
گر اوحدی بسیم سخن عمر میخرد	من عمر میفروشم و وصل تو میخرم

وله

عشقت چو ستم کرد و جفا بر تن و توشم	از ناله و زاری نتوان کرد خموشم
من عاشق آن گوشه چشم بر فیقان	پیغام بده تا ننشینند بگوشم
ساقی بده آن جام ز من جامه بدر کن	تا خرقه دگر بر سر زنار نپوشم
بادم مده ای یار جهان ورنه بیغشم	آتش منه ای دوست چنین ورنه بجوشم
جز بوی تو مستم نکند در همه عالم	مرغی که بدست آرم و هر باده که نوشم
بر پای غلامان تو گر روی نمالد	این سر نگذارم که بود بر سر دوشم
با دست حدیث دگران پیش دل من	تا باد حدیث تو رسانید بگوشم
بر فرق من ار تیغ نهد دست تو صد بار	یک موی ز فرقت بجهانی نفروشم
ای اوحدی از بی ادبیها که بدیدی	فردا خبرم گوی که امشب نه بهوشم

ایضاً

۱ غافل چرایی جانا ز دردم
رحمت کن آخر بر روی زردم

خونم بریزی هر روز و چون من
داد از تو خواهم گویی چه کردم

در دام حسنت جز دم ندیدم
وز خوان عشقت جز خون نخوردم

نقش خودم چون بر دل نوشتی
من نامهٔ خود در طی نوردم

خاک نسیمت کردم ز خواری
باشد که آرد پیش تو گردم

ای باد مشکین گر می توانی
بویی بیاور زان باغ وردم

تا دیدهٔ من دید آن صنم را
گر اوحدی را دیدم نه مردم

وله

فاش گشت این ماجرا کز مرد و زن پوشیده ام
سر بسر گفتند این کز تن بتن پوشیده ام

دوست تا احوال من بشنید رحمت کرد و لطف
خود حدیثی گفتنی بود این که من پوشیده ام

چون مرا خاموش بینی از شکیبایی مدان
نالهای سر بمهر اندر دهن پوشیده ام

قالب قلبم خیالی در خیالی بیش نیست
خود ندانم بر چه چیز این پیرهن پوشیده ام

یا د او با دل و دل را بجان پیوسته ام
مهر او در جان و جان اندر بدن پوشیده ام

من چرا از دشمن سخن گویم تأمل کن که چون
ماجرای دوست در زیر سخن پوشیده ام

اوحدی گر دوست شمشیرت زند دستش مگیر
کو بران کز بهر شمشیرت کفن پوشیده ام

وله

گر بشی چارهٔ این روز جدایی بکنم
از شب طرهٔ او روز نمایی بکنم

ور بدست آرم از آن زلف چو شامش گرهی
تا سحر بر رخ او غالیه سایی بکنم

سرزنش میکندم عقل که در عشق مسیح
بدوم چارهٔ این عقل ریایی بکنم

از برای سخن خلق خطایی باشد
که ترک رخ آن ترک خطایی بکنم

گر مسخر شود آن روی چو خورشید مرا
پادشاهی نه که دعوی خدایی بکنم

هر چه دارم ز دل و دانش و دین گر خواهد
بدهم و آنچه مرا نیست گدایی بکنم

از جدایی شدم آشفته و اندر همه شهر
مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم

صبر گویند بکن صبر بدل شاید کرد
چون دلی نیست مرا صبر کجایی بکنم

اوحدی وار اگر زلف دوتا بگشاید
زود یکتا شود و ترک دوتایی بکنم

وله ایضاً

گر چه در پای هوای و هوست می میریم
دست درس نیست که دونی سر زلفت گیریم

گر تو پای دل دیوانه و ما خواهی بست
هم بزلف تو که دیوانهٔ آن زنجیریم

کشتن ما چو بتیغ هوسی خواهد بود
هم بشمشیر تو باری بشهادت میریم

صد گریبان بدریدیم ز شوق تو و نیست
قوت آنکه گریبان مرادی گیریم

صوفیا را خبر از عشق و جوانی چون نیست
در کانند که ما نیز مرید پیریم

گر سری در سر او رفت چه چیز است ببود
بسر دوست که مستوجب صد تشویریم

اوحدی پند لطیفت و نصیحت لیکن
ما حریفان عجب ار پند کسی بپذیریم

وله

گر در سر ما شدت ای باد صبحدم
روزی بدستگیری ما رنجه کن قدم

پیش آ و تازه کن بسر آهنگ آن پسر
برخیز و بسته کن بدل آهنگ آن صنم

او را یکی ببین و چو بینی و آن نگاه
برخوان و چون بخوانی و بر روی او بدم

کای شکسته خاطر ما را بدست هجر
کای سپرده سینهٔ ما را بپای غم

ما را به پیش ناوک هجران مکن هدف
ما را میان لشکر خواری مکن علم

در خواستی بعشوه و سر می نهیم نیز
دل می بری بغارت و جان میدهیم هم

آنجا که خط تست بدان می نهیم سر
و آنجا که نام ماست بر آن میکشی قلم

آمیست در فراقم و پنجاه شعله نار
چشمیست ز اشتیاقم و پنجاه کاسه نم

کاهی تنم چو عود بنالد ز هجر پیش / کاهی دلم چو برق بسوزد ز وصل کم
بر بیدلی که عهد تو دارد مگیر خشم / بر عاشقی که مهر تو ورزد مکن ستم
پیش آر جوشنی که ز پشتم گذشت تیر / بفرست مرهمی که بجانم رسید الم
چون صید هر کسی شدی از بی کسان مگرد / چون دام دیگران شدی از اوحدی مرم

ولـه

گر ز من جان طلبد دوست روانی بدهم / پیش جانان بنهم حیف که جانی بدهم
عالمی چیست سر و جان و دل و دین و درم / زشت باشد که چنینها بجنانی بدهم
دل تنگم که ازین پیش بهر کس دفعی / بعد ازینش بچنان تنگ دهانی بدهم
جان که از دست برو بخشم و گر صبر کند / از برای دل سرگشته ضمانی بدهم
ای که از دست بدادی بسر موی مرا / کافرم گر سر مویت بجهانی بدهم
اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی / هرچه دارم بچنان تیر و کمانی بدهم
اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت / خود نگویی که شبی کام فلانی بدهم

ولـه

کجاست منزل آن کوچ کرده تا برویم / چو بادش از پی و چون برقش از قفا برویم
چو باز مرغ دل ما هوای او دارد / ضرورتست که چون مرغ در هوا برویم
ز پی دویدن او جز بسر طریقی نیست / از آنکه ترک ادب باشد ار بپا برویم
ز یار رفیق چو بیگانه بود روز رحیل / رها نکرد که با یاد آشنا برویم
چنین که در پی او ما گریستیم عجب / که آب گذر ز دیده میدهد که ما برویم
بروز وصل چو امید بود می بودیم / بسوز هجر چو گشتیم مبتلا برویم
بلاست دوری او اوحدی بکوش تو نیز / مگر بگاه تر از پیش این بلا برویم

ولـه

من دلداده از آن روز که دیدار تو دیدم / در تو پیوستم و از هر چه جدا بود بریدم
تا تو لیلی ز ار نزار حال دلم حال ندیدی / تا منم صعب تر از درد تو دردی نکشیدم
گر بیازار در آیم ز ضعیفی چو بپرسی / که کجا رفت خلایق همه گویند ندیدم
بی خبر بودم و از دور کمان خانهٔ ابروت / ناگهان بر دلم افتاد چو مرغ بطپیدم
سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را / آنچنان برد که انگشت تحیر بگزیدم
مزدوری بودم با خود که خیال تو دلم را / در خیمه آمد و بیخود بسر کوچه دویدم
اوحدی را نکند عیب ز دیوانه شدن کس / گر تو گویی که من این بنده بدین عیب خریدم

ولـه

مرا با دوست می باید که رو با رو سخن گویم / نه او با دیگری مشغول و من با او سخن گویم
سر بی دوست بر زانو چو گوید فرصتی باید / که او بنشیند و من بر سر زانو سخن گویم
مرا گویند در وصفش بجو از دوستان دارو / نه با درد دلش چندان شادم که از دارو سخن
چو بوی نافه گردد فاش بوی مشک شعر من / چو من در شیوهٔ آن چشم ای آهو سخن گویم
بهر غو میتوان رفتن ز دست او ولی ترسم / وفای او بنگذارد که در هر غو سخن گویم
همیشه حاجب ابرو چو سر بر گوش او دارد / بگوش او رسد حالم چو با ابرو سخن گویم
دل من چون ز بوی او پریشانست و آشفته / بوصف موی او باید که همچون مو سخن گویم
کرم چون اوحدی روزی سر زلفش بدست افتد / ز چین زلف تا بر تاش تو بر تو سخن گویم
بقول زشت بدگویان نگردد گفتهٔ من بد / جهان نیکو همی داند که من نیکو سخن گویم

ایضاً

منم مستم و زمستی و زیار می گریزم / زنار بسته محکم زین بار می گریزم

هرچند باده او مرد و انکس است و قاتل / من جای خویش دیدم هشیار می گریزم
بر خار می نشینم گلها ز دور بینم / تا دشمنم نگوید کز خار می گریزم
چون ماهیی نشستم در دام و بند شستم / با آنک از کف او بسیار می گریزم
با یار بود میلم وقتی بغار بودن / اکنون که یار برگشت از غار می گریزم
با روی خرمی که دیدی با من بسان عیسی / زان خر بیوفا دم زان بار می گریزم
ماهی که دل ربودی وز ما نفیر بودی / چون یار اوحدی شد ز اغیار می گریزم

ولـه

ما در غم هجران تو گر زانک نمیریم / هر وصل تو یکروز به بینی که بمیریم
ای سرو که اسباب جوانی همه داری / با ما بجفا پنجه مینداز که پیریم
گر تلخ شود کام دل ما چه تفاوت / کز یاد لب لعل تو با شکر و شیریم
از بهر فرستادن این نامه بر تو / پیوسته دوان در طلب پیک و دبیریم
در شهر طبیبیست که داند همه رنجی / او نیز نداند که مجروح چه تیریم
با روی تو این سختی پیوند که مارست / بعد از تو روا باشد اگر دوست نگیریم
گو قافله بیرون رو و همراه سفر کن / ما را سفر و عزم نباشد که اسیریم
هر تلخ که خواهی تو بگو تا بنیوشم / هر زهر که داری تو بده تا بپذیریم
این نامه پراکنده از آنست که بی تو / چو اوحدی امروز پراکنده ضمیریم

ولـه

من از پیوستگان دل غریبی در سفر دارم / که بی او آتش اندر جان و ناوک در جگر دارم
ز حال خود خبر دارم نگر دان ماه و زین غصه / حرامست ار ز حال خود سر مویی خبر دارم
مرا تا او برفت از بر نیاید در نظر چیزی / بجز عکس خیال او که پیش چشم تر دارم
ز بیم آنک چشم من نه بیند روی غیر او / نمی یارم که از خلوت زمانی سر بدر دارم
بحکم آنکه جای او قمر می بیند از گردون / من محروم سرگردان عمارت با قمر دارم
مرا امروز بگذارید همراهان درین منزل / که من حالی ز آب دیده سیلی بر گذر دارم
مپرس ای اوحدی گر چه دولت عاقل نمی گردد / حدیث عقل فردا کن که امشب درد سر دارم

ایضـا لـه

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم / یک بوسه بزور از لب آن ماه بگیرم
دانم که دهد عقل نکوخواه مرا پند / لیکن عجب ار پند نکوخواه بگیرم
تا هیچکسم راز دل ریش نداند / این اشک دوان بر رخ چون کاه بگیرم
هرچند نکوشید که بیگاه بیاید / من نیز نکوشم که ز ناگاه بگیرم
گر زانک ببالای بلندش نرسد دست / در دست کشم زلفش و کوتاه بگیرم
از چاه زنخ گر ندهد آب چو دزدان / بر قافله عشق سر چاه بگیرم
دست ار بر کابش نتوانم برسانید / باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف از کمری سازم و طوقی / باج از ملک و تاج سر از شاه بگیرم
با اوحدی از حیلت روباه کند کس / من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

ولـه

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم / که رویت میکند هشیار و بویت میکند مستم
صدم دشمن بشمشیر ملامت خون همی ریزد / کدامین را توانم زد که نه تیرست و نه شستم
سر خود را فدا کردم گل یک وصل ناچیده / نمیدانم چه خارست این که من در پای خود خستم
غم و اندوه در عشقش فراوانم بدست آید / همین صبرست و تن داری که کمتر میدهد دستم
خبر دارم نباید گفت از آیین وفاداری / اگر با یاد روی او خبر دارم که من هستم
بعهد دست بیمینش تو خاموشی مجوی از من / گزین دستم که می بینی بصد فریاد از آن دستم
بسان اوحدی روزی درآویزم بر زلف او / گرش بوسیدم آسوده وگر کشتند خود رستم

وله

منازل سفرت بس بدیده می دارم / اگر چه پای ز منزل نمیرسد بارم
گیاه چه بروید ز خاک منزل تو / که من ز دیده برو آب چهره می‌بارم
از آن برون ز دراعت پنهان شدم ز نظر / کز آب چشم روان فاش میشد اسرارم
مجال آمدن و پای راه رفتن نیست / که رخت خویش بدان خاک آستان آرم
برون ز کویت امشب بخواب خواهم دید / چو شب شود همه شب تا بروز بیدارم
اگر بروز قرارت بیابم بی تو / ز روز وصل و شب صحبت تو بیزارم
بجای آنم اگر بر دلم ببخشایند / که دل بدادم و از درد بیدلی زارم
مرا بخوان و ز درد فراق هیچ مپرس / که آب دیده بیانت کند ز گفتارم
ببر ز من طمع طوق بندگی که هنوز / بدان کمند که افکنده‌ای گرفتارم
بتاب دوزخ هجران تمام خواهم سوخت / اگر بسنگ نبری در بهشت دیدارم
تو بی ز مردم چشم عزیزتر گر چه / من از برای تو در چشم مردمان خوارم
دل از رکاب تو خالی نمیشود باری / اگر چه نیست بران در جوار اوحدی بارم

ایضاً

مسلمانان سلامت چون نشوانید من گفتم / دل بیچارگان از خود مرنجانید من گفتم
بمال و جاه چندینی نباید غره گردیدن / ز گرد این و آن دامن برافشانید من گفتم
درین بستان که دل بستید اگرتان دست رس باشد / برای خود درختی نیک بنشانید من گفتم
بگرد حال ازین سامان و آیین گر همی بینید / شما هم حال خود بر خود بگردانید من گفتم
پی نام کسان رفتن بعیب انصاف کی باشد / نخستین نامهٔ خود را فرو خوانید من گفتم
دل درماندگان خستن خطا باشد که اندر وی / شما نیز این چنین یکروز درمانید من گفتم
حدیث اوحدی این بود و تدبیری که می‌دانید / تمامست این قدر باقی شما دانید من گفتم

وله

مشتاق یارم و بدر یار چه روم / دلداده اوست در پی دلدار می‌روم
تا بینم آفتاب رخ او ز روزنی / مانند سایه بر در و دیوار می‌روم
او در میان دایرهٔ خامه نقطه وار / من گرد خط اگر چه چو پرگار می‌روم
صد بار چون خلیل مرا سوختند و باز / همچون کلیم در پی دیدار می‌روم
دوشم نشان دوست بیاورده‌اند / عیبم مکن که بر سر بازار می‌روم
با پادشاه ار برهنه بخارم درآورند / گویی که در حریر نه بر خار می‌روم
با صوفیان صومعه احوال من بگوی / کز خانقاه بر در خمار می‌روم
از گردنم حمایل تسبیح برگشای / امشب که من ببستن زنار می‌روم
گویی دلیل چیست که خود شربتی نساخت / از پیش این طبیب که بیمار می‌روم
بیچاره شد ز چارهٔ کار من اوحدی / زانش چو داغ کرده و ناچار می‌روم

ایضاً

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم / همچنان در هوست بیش ز عشقت زارم
قصهٔ درد فراق تو مپندار ای دوست / که بپایان رسد ار عمر بپایان آرم
خار در پای چو از دست غمت خواهد رفت / گل بدستم ده و از پای برآور خارم
دلم از بار گران شد چو ز من دور شدی / بار ده پیش خود و دور کن از دل بارم
تا بدان روز تو گویی اجلم بگذارد / که تو در گردنم آویزی و من بگذارم
ز آتش سینهٔ ریشت خبرم شد گویی / که چو خاک از در خود دور فگندی زارم
اوحدی گر گنهی کرد چو پایت بوسید / دست گیرش تو که من بهر استغفارم

وله

وه که امروز چه آشفته و بیخویشتنم — دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
شد چو مویی تنم از غصه نادیدن تو — رحمتی کن که ز هجر تو چو مویست تنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من — وین تو باور نکنی تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرم یاد آمد — سخنی گفتی و زیبا دهنت آن سخنم
از دهان تو چه خواهم که حدیثی گویم — یاوه کرد و سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیرم من و آیی بنمازم بیرون — تا لب گور بدیده جای بسوزد کفنم
آتش عشق تو از سینهٔ من ننشیند — مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم
خلق گویند برو توبه کن از شیوهٔ عشق — میکنم توبه ولی بار دگر می شکنم
اگرم تیغ زنی بر سر و رخ بنمایی — اوحدی نیستم ار پیش رخت دم بزنم

وله

همه کامیم برآید چو در آیی ز درم — که مرید توام و نیست مراد دگرم
بر سر من بنهد دست ارادت تاجی — اگر آن ساعد و دست تو بساید کمرم
خش دل داشته بودم ز صبوری سپری — مرهمی ساز که تیر تو گذشت از سپرم
رشته نیست نصیحت که به بندد پایم — سوزنی نیست ملامت که بدوزد نظرم
فال میگیرم و زینجا سفری نیست مرا — ور بود هم بسر کوی تو باشد سفرم
هیچ جایی ز تو خالی چو نمی شاید دید — غرضم جمله تو باشی چو بجایی نگرم
بر من سوخته یکروز بپایان نرسید — که نیاورد فراق تو بلایی بسرم
راز عشق تو بپیکانه نمی شاید گفت — اشک با دیده همی گوید و خون با جگرم
هر شبی نقش خیال تو بمیرم چون شمع — تا کند زنده ببوی تو نسیم سحرم
بوی پیراهنت آورد مرا باز بدید — ورنه در پیرهن اکنون که بدیدی اثرم
هرچه جز روی تو زان دیده بگیرم که خطاست — هرچه جز نام تو زان گوش بگیرم که کرم
گم شدم در رخت ار حال دل من پرسی — ز اوحدی پرس که او با تو بگوید خبرم

وله

یارب تو حاضری که ز دستش چه میکشم — وز عشوه‌های نرگس مستش چه می کشم
صد نوبت آزمودم و جز بند دل نبود — دیگر کمند زلف چو شستش چه می کشم
چون آهوان بحکم خطا حلق خویشتن — در حلقه‌های سنبل پستش چه می کشم
گفتم برامنش بکشم گرد آستان — چون گرد بر ضمیر نشستش چه می کشم
چندین هزار جور و جفا زان دهن که نیست — از بهر یک دو بوسه که هستش چه می کشم
خونم ز دل گشود و هنوزم بهیست عهد — بنگر که از گشاد و ز بستش چه می کشم
ای دل ندیده بر و از اوحدی بپرس — تا از دو لعل کینه پرستش چه می کشم

حرف النون

ای او فتاده در غم عشقت ز پای من — گر دست او فتاده نگیری تو وای من
نای دلم مگیر بجنگ و وفا چنین — کز جنگ محنت تو بنالم چو نای من
گشتم چو چنگ از غم و نیکوست تا چرا — دل بسته ام در آن رسن مشکسای من
گردون بسی بگشت و دل من بجای بود — روی ترا بدیدم و رفتم ز جای من
دشمن لب تو بوسد و در آرزوی آن — کز دور بوسه میدهمت خاک پای من
سگ بر در سرای تو گستاخ و من غریب — ای بندهٔ سگان در آن سرای من
درد ترا بخلق چه گویم چو اوحدی — آن به که اعتماد کنم بر خدای من

ایضا له

ای ز سودای تو در هر گوشه آواره من — چاره کارم نه نیکو میکنی بیچاره من
روز مرگم بر سر تابوت خواهد شعله زد — آتش عشقت که در دل دارم از گهواره من
ای که گفتی با جفای یاد سیمین بر بساز — چند شاید ساختن ز آهن نیم یا خاره من

در زبان خاص و عام افتاده رازم چون سخن	ای مسلمانان زبون افتاده‌ام یکباره من
کاشکی آن روی منظورش نمی دیدم ز دور	تا چو دوران گردمی از گوشهٔ نظاره من
خرقهٔ پرهیزم از سودای این دل پاره شد	چون نمی‌یابم خلاص از دست این دل پاره من
اوحدی را عاشق و می‌خواره او کرد این چنین	ورنه تا اکنون نبودم عاشق و می‌خواره من

ولـه

ای مکان تو از مکان بیرون	سر امرت ز کن فکان بیرون
در وجودی و از وجود بدر	در جهانی و از جهان بیرون
فتنه در میان فکنده ز عشق	خویشتن رفته از میان بیرون
آسمان و زمین تو داری و تو	از زمین و ز آسمان بیرون
ساعتی نیستی ز دل خالی	نفسی نیستی ز جان بیرون
آن و اینت بنگر چون یابد	ای تو از فکر این و آن بیرون
بنشینی و از نشستن فرد	بنشانی و از نشان بیرون
آخر و اول و بودن تو	ز آخر و اول زمان بیرون
چون دل اوحدی زبون تو شد	این سخن رفتش از زبان بیرون

ایضاً

از عشق دوری چون کنم کین عشق مستوری شکن	با شیر شد در حلق دل با جان برون آید ز تن
ترک کله داری شبی کرد این دل شیدا که شد	تیر سویدای دلم سودای آن ترک ختن
در دل نهادم مهر او وان هم بدو دادم روان	زیرا که گر در جان نهم جانم نگنجد در بدن
زان چهره گر یاد آورم در گور بعد از سالها	اشکم برو یابد علف آهم بسوزاند کفن
من میتوانم جان خود در پای او کردن ولی	چون من بکلی او شدم خود چون توان گفت او ز من
ما را اسیر کردن چو سودا اینجا که دست عشق او	بر سینه زخمی میزند کانرا نه بیند مرد و زن

گوید که حسن ترک من چون گویمش نامهربان	ور مهربان میخوانمش این را که میگوید که حسن
گفتا بخواهم کشتنت روزی چو گفتم خونبها	بنمود روی خود گرامی گفتم زهی وجه حسن
ای باغبان گر باغ را آرایشی داری ببین	شمشاد را ابر کن ز بن وین سرو بنشان در چمن
ای باد اگر در قتل ما سعی کنی با او بگوی	ما رخ به جان بنهاده‌ایم ار ناوکی داری بزن
دی عزم دل برداشتن کردم غمش گفت اوحدی	نتوان گزید دل بر کسی تن در ده و جانی بکن

ولـه

ای کس ما چون شدی باز مطیع کسان	بنجرم از لبت سم خبری میرسان
نیست مجال کز ره سر کوی تو ز بس	ولولهٔ اهل عشق در همه بازارسان
در ال شد داستان هجر تو دانی که هست	مصحف و دست جهود گوهر و پای خسان
از گل روی تو چون یاد کنم در چمن	نعره زنیم برق وش گریه کنیم ابرسان
این نفس گرم را ز آتش عشق شناس	تا نبود در ضمیر چون گذرد بر لسان
یکنفس ای ساربان پیش رو از ابد او	تا بشما در رسد قافلهٔ واپسان
گوهر وصل تو من با ز بدست آورم	تا بنماز و نیاز یا بفسون و فسان
چند کنی اوحدی ناله که در عشق او	تیر جفا خورده اند از تو نکوتر بسان
در غمش از دیگری هیچ عقوبت مجوی	دود دل خویشتن به ز جراح کسان

ایضاً

ای بیر ترکان عجم ترک وفاداری مکن	جان عزیز من تویی بر جان من خواری مکن
با چشم خود تدبیر کن تا سنگ جان بیدلان	گر بیش ازین میکرده‌ای اکنون که بیماری مکن
بنشسته‌ام ساعتی تا حال دل پرسی کنون	برخاستی تا دل بری بنشین و عیاری مکن
رخصت که دادت این که تو آشفتگان عشق را	در آتش سودای خود میسوز و غمخواری مکن
هر لحظه پیش دشمنان گویی بیازارم ترا	آزار سهلست ای پسر آهنگ بیزاری مکن

از زدی نیکو سرکشی نیکو نباشد دلبرا | یا رخ بپوش از مردمان یا مردم آزاری مکن
بردی دلم را وین زمان گویی نمیدانم چه شد | در طره پنهان کرده‌ای بنمای و طراری مکن
نیکو نباشد سر زمان جایی دگر کردن هوس | من دوست میدارم ترا با دشمنم یاری مکن
ای اوحدی از دست او سودت نمیدارد فغان | گر زر نداری در کمر نزدیک او زاری مکن

ولـه

از تو میسر نشد کنار گرفتن | پیش تو وانگه دلم قرار گرفتن
کعبهٔ من کوی تست و حج دل من | حلقهٔ آن زلف تابدار گرفتن
گر ز دل من بغصه گرد بر آری | از تو نخواهد دلم غبار گرفتن
عشق ترا اینک می شمردم و بد شد | جهل بود کار عشق خوار گرفتن
دست نگارین مبر بتیغ که ما خود | دست بشستیم ازین نگار گرفتن
حاصل ازان یار جون بجز غم دل نیست | توبه کن ای اوحدی ز یار گرفتن
رو بکناری بساز جون نتوانی | کام دل خویش در کنار گرفتن

ولـه

آن کمان ابرو بتیر انداختن | عالمی را صید خواهد ساختن
جون کمان در خود کشید اول مرا | وآخرم خواهد جو تیر انداختن
تا ختن خواهد گرفتن بی سخن | لشکر عشقش با ول تاختن
او نمیدانم چه سر دارد ولی | سر کز من دارم نخواهم باختن
زان پری جندان جفا نیکو نبود | وانگهی حق وفا نشناختن
هم ز دردی شد چنین لاغر تنم | کی توان بی آتشی بگداختن

اوحدی جون درد ست می سوزاندت
نیست تدبیر تو الا ساختن

ایضاً

ای پیک نامه بر خبر او بما رسان | بوئی ز کوی صدق باهل صفا رسان
بیگانه را خبر مده از حال این سخن | زان آشنا بیار و بدین آشنا رسان
جای حدیث او دل آشفتهٔ منست | بشنو حدیثش و جو شنیدی بما رسان
پوشیده نیست تندی گفتار تلخ او | هر جه بشنوی تو بپوشان و وا رسان
یا روی او ز دور در آور بچشم من | یا روی من بخاک در آن سرا رسان
زان آفتاب رخ صفتت پرتوی بکن | یا جند ذره را ز زمین بر هوا رسان
تا را به آستانهٔ آن بت جو بار نیست | خدمت گزار و در بر او مان دعا رسان
آه و فغان اوحدی امشب تو ای رسول | از جبرئیل بگذر و پیشش خدا رسان

ولـه

از بند زلفش پای ما مشکل گشاید بعد ازین | جشمی که بیند غیر او ما را نشاید بعد ازین
دلرا جو با دیدار او پیوند و پیمان تازه شد | در جشم ما جز روی او بازی نیاید بعد ازین
خود را جو دادیم آگهی از ذوق حلوای لبش | لذت نیابد کام ما گر شهد خاید بعد ازین
در دستگاه جنج اگر اندوه و محنت کم شود | از پیش ما کو خوج جندانک باید بعد ازین
بس فتنه زاید آسمان در دور چشم مست او | از روزگار بی وفا تا خود چه زاید بعد ازین
با زلف آن دلدار جون باد صبا گستاخ شد | یا عنبر افشاند صبا یا مشک ساید بعد ازین
ای یار نیکو خواه تو تدبیر کار خویش کن | کز ما بجز سودای او کاری نیاید بعد ازین
تا این تقصیر کرد اندر سخن | هر یاد آن شیرین دهان شیرین سر آید بعد ازین
کو آزمایش ابسر کردی ز خاک اوحدی | گر در جهان آشفتهٔ عشق آزماید بعد ازین

ولـه

از تو کرا تا بکی بی سر و سامان شدن
در طلب وصل تو زار و پریشان شدن

هر نفسم خون دل ریزی و گویی مگوی
واقعه مشکلست دیدن و نادان شدن

من ز تو درمان دل جستم و دشمن شدی
مصلحت من نبود در پی درمان شدن

زلف تو در بند آن هست که شادم کند
گر بنهد روی تو رای پشیمان شدن

روی ترا عادتست زلف ترا قاعده
دل بربودن ز من مردم و پنهان شدن

هر چه تو خواهی بکن زان که نه کار منست
با چو تو مسکین کشی دست و گریبان شدن

خلق بدیر و بزود در ره پایان برند
رای ترا هیچ نیست راه بپایان شدن

بر دل ویران من طعنه زدن تا بچند
بین تو که گنج اندرونست با همه ویران شدن

کار تو همان شکن نیست بجز سرکشی
کار دل اوحدی هر سر پیمان شدن

وله

آن تیر غمزه را دل خلق نشانه بین
انگشت رنگ داده و انگشتوانه بین

روی سیاه جلوه و زلف سیاه کار
چشم سیاه تنگ خوش چاردانه بین

در باغ عارضش ز برای شکار دل
زلف چو دام بنگر و خال چو دانه بین

با آن غرور و غفلت و خردی و بیخودی
یکبوسه زو طلب کن و بنجه بهانه بین

کرد میان لاغر آن خان نیکوان
پیچیده دایم آن کمر تنگ خانه بین

اندست زلف بندوی او جان جوهری برم
بخت مرا نگه کن و خال زمانه بین

برد اوحدی ز داغ غم او بهر ار باد
با آن دو دل حکایت مردیکانه بین

ایضا

ای صبا حال من بدو برسان
بخنان سر سری نکو برسان

سخن من نه پیش کوی دنه کم
آنچه من گویمت بگو برسان

بزبان خوش بده پیغام
خود سخن گوی و روبرو برسان

نامه با خود نگاه دار چو او
با تو گوید که نامه گو برسان

گر بحالت نباشد اول روز
فرصتی نیک تر بجو برسان

قصه این غریب سرگشته
پیش آن ماه تندخو برسان

سخن   خوی مرا
به نکار بهانه جو برسان

حلقه باز کن ز طره او
حلقه بکد اشتیم بو برسان

اوحدی را ز هجر باز رهان
خبر وصل او بدو برسان

وله

بر سر کویت ای پسر پی سپرم دریغ من
ای تو که حسرت از جهان میکذرم دریغ من

با تو نشسته دشمنم روی بروی و من چنین
دور نشسته در شما چی نکرم دریغ من

بود کمان که بر شود خسته دلم بوصل تو
دیدم و روز وصل خود از نزدم در من

دل بتو شاد و انگهی چشم تو در کمین جان
من ز فریب چشم تو بیخبرم دریغ من

از بر خود براندیم مردم و من بحکم تو
میروم و نمیروی از نظرم دریغ من

لعل لب تو خون من خورد چنین و انگهی
من ز درخت قامتت بر نخورم دریغ من

تن بنرخ تو زنده بود از تو برید و مرده شد
بر تن مرده بی رخت نوحه کرم دریغ من

رفت برون بسان آب از ره دیده خون دل
و آتش دل برون نرفت از جگرم دریغ من

از ستمت خلاص دل نیست که هر کجا روم
هجر تو میرود روان بر اثرم دریغ من

چشم ترا چنان که من دیدم و فتنهای او
گر ز تو جان بر دکسی من نبرم دریغ من

نیست دریغ کاوحدی دید خطر ز دست تو
من که ز دست خویشتن در خطرم دریغ من

وله

باغ جهان روی تست رای گلستان مکن
طره سنبل مخواه طره پریشان مکن

گرچه بحکم تو ایم درجگر ریش ما
زخم گر شاید مزن جور گر بتوان مکن

رای که بود این که تو عاشق بیچاره را   دم بدم از درد خود میکش و درمان مکن
چون که بفرمان تست این دل مسکین که گشت   کان دل چون سنگ را هیچ بفرمان مکن
جان و تن ما تراست دیده و دل نیز هم   قصد دل و دیده و قصد تن و جان مکن
با همه شکر که هست در لب شیرین تو   این نمکم هر زمان بر دل بریان مکن
اوحدی از می نهی دل بر رخ آن نگار   تن بغریبی بنه یاد صفاهان مکن

ولـه

باغ بسان مصر شد از رخ یوسف سمن   گشت روان زهر طرف آب چو نیل در چمن
خانهٔ توبه زشت شد وقت کنار گشت شد   بر صفت بهشت شد باغ بصد هزار فن
عمر عزیز شد بسر تخت عزیز گل نگر   بر سر سبزهای تر در بن شاخ نارون
لاله بموکب صبا گفت هزار مرحبا   غنچه خزید در قبا گل بدرید پیرهن
غلغل مرغ زندخوان رفت بگوش زندگان   زنده دلی مکن نهان روی چو مرده در کفن
ای شده روی زرد و دین هیچ بخیده در دین   کی برسی بدرد دین جز بصفای درد دن
هر چه بخواستی توی وانچه بکاستی توی   ای که براستی توی انجم این دو انجمن
فرع توی و اصل تو جنس توی و فصل تو   هجر توی و وصل تو کی برسی بخویشتن
اوحدی از مکان او بگذرد و آستان او   چون شده از آن او لاف هزار ز ما و من

ولـه

بترک وصل آن شکر شکر کردن توان   جو او باشد بغیر او نظر کردن توان
بخوبی یکی شمس از رخ او نور میگیرد   چنان رخ را قیاسی با قمر کردن توان
ز سودای کنار او حذر میکردم از اول   کنون جون کرد در میان رفتم حذر کردن توان
سرم در دام او دل در قید و تن در بند مهر او   مسلمانان درین حالت سفر کردن توان
غریبی مفلسی گر با بتی دل بستگی دارد   بدین تهمت ز شهر او را بدر کردن توان

بجرم آنک این دل میل خوبان میکند وقتی   دل بیچاره را خون در جگر کردن توان
ز قوس ابروان خشمش چو تیر غمزه انداز   بغیر از دیده تیرش اسیر کردن توان
مرا گوید حدیث خود مگو دیگر چه میگویی   حدیث پادشاهان را دگر کردن توان
ازان لب اوحدی پنهان شبی گر بوسه بستد   چه گویی عالمی را زین خبر کردن توان

ولـه

بنا نیز دو چو رویت این که حیرانند از و حوران   چنین شیرین نباشد در سپاه خسرو توران
دلم نزدیک آن آمد که از هجر تو خون گردد   دلی پوشیده میدارم نشان رویت از دوران
بخندی چون مرا بینی که میگریم بخون آری   ز شکل این خرابیها چه غم دارند معموران
چو شاخ گل بر عنایی بهر دستی همی گردی   دریغ آید مرا شمعی چنان در دست بی نوران
تو چندین شکر از تنگ دهان خود فرو ریزی   ندانستی که از گرمی بجوش آیند مخموران
طبیب خفتهٔ ما را همی باید خبر کردن   که امشب ساعتی بر هم نیامد چشم رنجوران
ز نوش حقهٔ لعل تو چون بوسی طلب کردم   رقیبانت همی کردند گردن چون زنبوران
نظر بر منظر خوب تو تا کردم دل خود را   تهی میدارم از سودای دلبندان و دوران
ندارد اوحدی امید دین داری و مستوری   که عشقت پرده برخواهد گرفت از کار مستوران

ولـه

سر بارند کی دارد دو چشم تند یار من   که فتح الباب هجرانت و تحویل نگار من
را چون ماه در عقرب خوش آمد روی و زلف او   ازان نیکی نمی بینم که بد بود اختیار من
من آن جرم که از جان جهرم در میان دل   من آن جسمم که از اشک پروین در کنار من
مرا دیدی چو تقویمست بر روی جدول خود بین   که حکم آن نشد منسوخ چون تقویم یار من
سرم را اتصالی هست کلی با خیال او   ازان سر در نمی آرد بدوش برد بار من
خبر ده زاجتماع او تنم را تا برون آید   باستقبال روی و دل و صبر و قرار من

بپای مایلست این دل بتقریب نقطهٔ خالش / دریغ ار خال رخ مرکب بغدادی مدار من
بسر حد وصالش گر ز وجهی راه می یابم / شرف همخانه میگردد دگر با روزگار من
چو ماه از عقدهٔ زلفش بگرداند خسوف آن رخ / که از آغاز پاییزش زمستان شد بهار من
چو دانستی کز آن تثبیت آمال حلی اکسیر / بسهم الغیب این غمزه بگو تا چیست کار من
طریق اجتماعی نیست دلرا با فرخ بی تو / از آن چون عقدهٔ زلف تو انگیزست کار من
ز اشکم نقطه میراند غمت بر تختهای رخ / که در هنگامها گوید نهان و آشکار من
فلکها را رصد کردم من ای ماه و پندارم / که ز ایشان چون تو خورشیدی نتابد در دیار من
تو اصطرلاب این دلرا بگردان در شعاع رخ / ببین تا ارتفاع مهر چندست از شمار من
از آن خاک اوحدی را گر ... اکلیلش / بشعری می برد شعر چو خور شاهوار من

ولـه

ای خواجه چه آوردی زین خانه بدر بودن / سودیت نمی باید چندین بسفر بودن
اندر پی بهبودی باید شدنت کاینجا / بیماری بد باشد هر روز بتر بودن
بر چرخ کشیدی سر ناگاه ندانستی / کانگشت نما خواهی گشتن ز قمر بودن
این دولت بیداران ناگاه نیابد رخ / گر منتظر آنی باید بخبر بودن
جز صورت نیکی مپسند که زشت آید / که زاهد خود دیده که فاسق تر بودن
از پای طلب منشین کانجات نمی باید / دستی دو سه بوسیدن روزی دو سه بر بودن
هان ای پسر مقبل خود نیز بکن کاری / جاوید نمی شاید در نان پدر بودن
معتاد دلیلی شو در راه که آیین را / ای صحبت اکسیری دورست ز زر بودن
چون اوحدی از دستش در پای بلا در کش / تا وقت سخن بتوان دریای گهر بودن

ولـه

چو دل نمیدهد از کوی دوست بر گشتن / ضرورتست دران آستان بسر گشتن

من از برای جهان آفتاب رخساری / چو سایه عار ندارم ز دربدر گشتن
چو در میان نتوان کرد دوست با شیر من / ضرورتست چو فرهاد بر کمر گشتن
اگر چه شد سخن عشق با بلکیتی فاش / بدین سخن نتوانم ز دوست بر گشتن
کرم چو تیغ زند چاره نمیدانم / بجز سپاس پذیرفتن و سپر گشتن
از او بتیر قضا روی بر نگردانم / ز دوست حیف بود خود بدین قدر گشتن
بدوست گوی که رحمت کن ای نسیم صبا / که نیست ممکن ازین دل شکسته بر گشتن
حدیث من همه عالم برفت و خلق شنید / وزین حدیث نخواهد ترا خبر گشتن
ندامتست که دارم فکنده در سر می / که با زعادت ما چیرتست و سر گشتن
بجست و جوی تو آشفته میکشندم نام / ز بس پیاده بهار او کوچه در گشتن
چو اوحدی سخن از آب دیده خواهد گفت / گزیر نیست حدیث مرا ز تر گشتن

ولـه

چو آفتاب بگرمی هوای تابستان / بده دو کاسه از آن آب لعل با بستان
هوای عشق و جوانی می و هوای تموز / سه آتشند که خواری کشند بر مستان
بیار شیره و پر کن شراب و نقل بریز / بریز سوسن و گل بر در سرابستان
ز هر حدیث بآواز مطربی کن گوش / که عندلیب ز آواز او برد دستان
ز دست لاله جبینی شراب گیر بدست / که عقل سر ببرد چون برون کند دستان
من و محبت خوبان ز عهد مهر ازل / دو گوی دیدم که خود دیدم شبیه یک پستان
در آن زمان که رضا داده ای ستانی باش / نشاط عیش خدایا ز اوحدی مستان

ولـه

چشم کنار دجله شد جز یاد بغدادم مکن / چون این هوس دارد دلم از دیگری یادم مکن
برجان شیرینم ببخش ای خسرو خوبان چین / آشفته بر کوه دگر مانند فرهادم مکن

بیخویشتم از سودای تو آبی بزن بر آتشم   خاموشم از غوغای تو چون خاک بر بادم مکن
در سینهٔ من می نهد مهر تو بنیادی پری   از کینه بنیادم مکن بر سینه بیدادم مکن
افتادن اندر بند تو بهتر ز آزادی مرا   چندان که من باشم بتا زین بند آزادم مکن
گر سست گیرم عهد تو از هجر خود داغم بنه   ور سخت گویم با غمت از وصل خود شادم مکن
بازم زبان اوحدی هر چند پندی میدهد   گر گوش دارم سوی او گوشی بفریادم مکن

ولـه

حلقهٔ زرین در آن گوش گهربندش ببین   خال مشکین بر لب شیرین چون قندش ببین
بسته بر هم کردن شهری دل دیوانه را   در میان حلقهای زلف چون بندش ببین
چشم معنی برگشا و چشمهٔ آب حیات   مضمر اندر گوشهٔ لعل شکرخندش ببین
اشک همچون دجلهٔ من بر درش دیدی بسی   بر دل من محنت چون کوه الوندش ببین
دیده کو عهد یاران قدیمی چون شکست   این زمان با دوستان تازه پیوندش ببین
عاشقان از آرزوی روی او جان میدهند   آرزوی عاشقان آرزومندش ببین
اوحدی تا چند باشی برکنار از یار خود   خویشتن را در میان انداز و بکمندش ببین

ولـه

خلاف دشمنان روزی نظر بر دوستان افکن   حسود از ابخوابان چشم و بندی بر زبان افکن
دهانم تلخ و لب خشک از فراقت یکباری   لب خشک مرا تر ساز و بوسی در دهان افکن
کمان ابروان تعقدست و تیر غمزه چشمت را   بنام عاشقان زان چشم تیری در کمان افکن
بخاموشی چرا زین گونه عیشم تلخ میداری   لب شیرین ز هم بگشا و شوری در جهان افکن
تحقیق از میانت کس نشانی چون نمیداند   ز لطف آن کمر باری حدیثی در میان افکن
چو خواهم بوسه گوئی ترا اینجا زبان دارد   کنون تا وقت سود آید بنقدم در زیان افکن
چو خاک آستان تست نام اوحدی روزی   اگر گردن بپیچاند سرش بر آستان افکن

ولـه

تخت شاهی وار آن ترک ختن   کی کند رغبت بدرویشی چو من
جان من چون پر شد از سودای او   بعد از این جانم نگنجد در بدن
پای او بودی جهانرا سجده گاه   گر چنین سروی برستی در چمن
بی رخش روزی نمی بیند دلم   بی لبش کامی نمی یابد دهن
گر بنودی چهرهٔ او در نقاب   عذر من روشن شدی بر مرد و زن
جمله او باشم چو بنشینم بفکر   نام او گویم چو آیم در سخن
بی خیال او بنودم در قبا   بی وفای او بنباشم در کفن
او برعنایی جهان برگرده سر   من بتنهایی چنین در داده تن
در غم او اوحدی فریاد کن   اوحدی را عشق او بنیاد کن

ولـه

تا بکی این بستن و بگسیختن   سیر نگشتی تو ز خون ریختن
چیست چنین مست شدن و الکی   با من بیچاره در آویختن
بر لب بدخواه ز دون آب وصل   در تن من کرد بر انگیختن
سیم تنا بس عملی نیست این   دل ز کسان بردن و بگریختن
خاک تو ایم ای پسر آخر چرا   بر سر ما خاک جفا بیختن
دست ندارد ز تو باز اوحدی   گر چه نداری سر آمیختن
پرده و صد دل بدریدن بجور   پرده بر رخسار در آویختن

ولـه

تا ندانی ز جسم و جان مردن   پیش آن رخ کجا توان مردن

عاشقی چیست زنده بودن فاش   وانکه از عشق او نهان مردن
گر بمیرم بدرد عشق چه باک   که به از زندگیست آن مردن
از برون جهان نشاید مرد   در جهان باید از جهان مردن
هیچ دانی حیات باقی چیست   عشق آن خاک آستان مردن
اصل یاریست یار در غم او   سهل کاریست سرزمان مردن
بوسه زان دهان نخواهم خواست   که نشاید بر ایکان مردن
اوحدی دل بدیگری مسپار   تا نباید چو دیگران مردن

ولـه

نگار سد گره مشک بر قمر بستن   بکاه شیوه گری لعل بر شکر بستن
کمر بکشتن ما گر ببسته سهلست   بیا که حلقه بگوشیم ازین کمر بستن
مرا که روی تو باید چه کار با دگری   چو پای درد کند شرط نیست سر بستن
دگر به پند من ای مدعی زبان بگشای   که لب نخواهم ازین ماجرا دگر بستن
ز من مدار صبوری طمع که نتوانم   ز مهر سنگ دلی سنگ بر جگر بستن
الحمد و چه بکردم نصیحت دل ریش   میسرم نشد از روی او نظر بستن
گر اوحدی در خلوت بروی غیر بیست   بروی دوست مروت نبود در بستن

ولـه

تا برگذشت پیشم باز آن پری خرامان   نقش مرا فرو شست از لوح ننگ نامان
زین پیش جمع بودم و اکنون نمی گذارد   دستم بکار روانش پایم بزیر دامان
خواری کند پیاپی وانگاه بر چه دلها   یاری کند دمادم وانگاه بر کدامان
در آتشم بسوزد مرساعتی و لیکن   اینجا صلت کنین اسرار خود بنامان
ای سرهان بمنزل گر باز گشت باشد   با قوم ما بگویید احوال دل بدامان

ذوقی تمام دارد گفتار من ولیکن   شکر نمی نشیند در طبع ناتمامان
روزی رقیب او را گر بر گذر ببینی   چندین لگد مزن گو در کاریست با مان
ای اوحدی چه جویی در عشق نام نیکو   کز عشق هیچکس را کاری نشد بسامان
از جور او شکایت چندین مکن که اینجا   بسیار جور بینی از جور بر غلامان

ولـه

این دلبران که میکشدم چشم مستشان   کس را خبر نشد که چه دیدم ز دستشان
برما در بلا و غم و غصه بر گشاد   آنکس که نقش زلف و لب و چهر بستشان
دل خون کنند چون بنماییم حال دل   گویند نیستمان خبر از حال خستشان
اندر شکست خاطر ما سعی می نمود   یاری که چین زلف سیه می شکستشان
اینها که تن بهم سپارند و دل بعشق   زینها مگر برگ بود و باز رستشان
هیچ آه کو نه بر دل ریشم جراحتست   زان تیرها که بر جگر آمد ز شستشان
بر مهر و دوستی ننهند این گروه دل   گویی چو دشمنیست که در دل نشستشان
بر پایشان نهم ز وفا بوسه بعد ازین   زیرا که روی گفتم و خاطر بخستشان
ایشان بدین بلندی قد و جلال و قدر   کی باشد التفات بدین خاک پستشان
تا دانهای خال نهادند گرد لب   دیگر ز دام زلف شکاری برستشان
ما را ازین بتان مکن ای اوحدی جدا   کایمان نیاورد بکسی بت پرستشان

ولـه

چون مرا غمها کی بیند شاد گردد یار من   زان سبب شادی نمیگردد بگرد کار من
اشک چشم تر دل یک یک بر خطا بنوشت   گوییا با اشک بیرون میرود اسرار من
رخت ازین اشکم بصحرا بر دمی باید کشید   مردم اندر زحمتند از نالهٔ بسیار من
گر نه آب چشم سیل انگیز من مانع شود   هر شبی شهری بسوزد در آه آتش بار من

همچو یاقوت اشکم تا خیال لعل او	آشنایی میکند با دیدهٔ بیدار من
من ز بیمارش چنان گشتم که نتوان گفت واو	خود نمی پرسد که حالت چیست ای بیمار من
زاوحدی هجران او کوتاه کردی دست زور	گر بگوش او رسیدی نالهای زار من

وله

جور دیدم تا بدید آن خسرو خوبان کز من	عاشقم وز من بپوشانید رخ چندان که من
در غمش دیوانه گشتم بی رخش مجنون شدم	سر بصحراها نهادم فاش کردید آن که من
خوف بدنامی ندارم بیم رسواییم نیست	ور بمانم مدتی دیگر جهان میداند که من
دل بدردا و سپارم تن بمهر او دهم	وان بلا کس را نداند بعد ازان درمان که من
هرچه گویم ذات گویم وین تبر کز هر طرف	من دوای درد دل پرسان و دل ترسان که من
هم تبر کی سر بگویم هم دل از جان بر کنم	وان زمان درد دلم را چاره نتوان که من
دل ز غم خون کرده باشم خون ز مژگان ریخته	ور چنین باشد چه غم کی شود پنهان که من
دیده پر اشک دارم چهره پر خون دل	و اندرین محنت نخواهم شست دست از جان که من
اوحدی را می شناسم طالع خود دیده ام	ور تو هم حالم بدانی رحمت آری زان که من

وله

چشم دولت را اگر روزی نظر هستی بمن	آن فراق اندیش روزی باز پیوستی بمن
همچو ماهی صید آن ماهم که روزی بیست بار	زلف چون دامش در انداز و همی شستی بمن
گر سر زلفش بدست من رسیدی گاه گاه	کی رسیدی محنت ایام را دستی بمن
گفتمش روزی که از وصل تو من کی برخورم	گفت با چندین بلندی کی رسید پستی بمن
گر مجالی بودی اندر خانهٔ وصلش مرا	پرتوی از روزن مهرش فرو جستی بمن
ورنه چشم مست او را زلف او یار آمدی	این خرابی کی رسیدی از جهان مستی بمن
اوحدی بی مهرش ار بودی زمانی کافرم	گر بمهاد وفاقش چرخ بربستی بمن

وله

جانا بحق دوستی کان عهد و پیمان تازه کن	جان را برخ دل تازه ده دل را از لب جان تازه کن
از دل برون کن کینه را صافی کن از ما سینه را	آن عادت پیشینه را پیش آر و پیمان تازه کن
این درد پنهانم ببین وین محنت جانم ببین	این چشم گریانم ببین وان روی خندان تازه کن
تا زلف مشکین خم زدی آفاق را بر هم زدی	چون در حریفی دم زدی رخ با حریفان تازه کن
ای یار نافرمان من وی درکمین جان من	وی دیدنت درمان من دردم بدرمان تازه کن
با گوی و چوگان ای پسر روزی بمیدان برگذر	هم آب گلک و بیابان بر هم خاک میدان تازه کن
چون اوحدی زان تو شد محکوم فرمان تو شد	رخ را چو مهمان تو شد در روی مهمان تازه کن

وله

دشمن دون گر نگفتی حال من	خود نگفتی چشم مالامال من
هر شبی از چرخ نیلی بگذرد	نالهای این تن چون نال من
حال من چون خال مشکین تیره شد	در فراق یار مشکین خال من
کاشکی آن روی فرخ می نمود	تا از و فرخنده گشتی فال من
روز عمرم شب شد و پیدا نشد	روز این شبهای همچون سال من
مرد دلریشم و لیلی دوست	راستی را پشت همچون دال من
مرغ او بودم چرا پر می طپم	گر نبودی تیر بلا بر بال من
کاشکی دستم بمالی میرسید	تا فدای دوست گشتی مال من
وه که روز اوحدی بی روی دوست	شد سیه چون نامهٔ اعمال من

وله

دلها بربودند و برفتند سواران	ما پای بگل در شده زین اشک چو باران

او رفت که روزی دو سه را باز پس آید — ما دیده براه و همه شب روز شماران
در گشتنم از شاه سواری بفرستید — با شاه بگویید که کشتند سواران
اندیشهٔ باران نکند غرقهٔ دریا — ای دیدهٔ خون ریز ببندیش و بباران
این حال که ما را بجز او یاد دگر نیست — حالیست که مشکل بتوان گفت بیاران
گفتی که بهارست و گل و لاله شکفته — دریاب که زین لاله بروید بهاران
آهن که چه دید از غم آن چهره بگویید — تا آینه عشقش ببرند آینه داران
گر دوست دوایی بنهد بر دل مجروح — مرهم ز که جوید جگر سینه فگاران
صد قصه نوشت اوحدی از دست غم او — وین قصه یکی بود که گفتم ز هزاران

ولـه

دلم خوش کرده منزل بسوی وصل دلداران — دگر یاد آوردی قدیمی صحبت یاران
ز خاکت بوی عهد یار می یابد دماغ دل — زهی بوی وفاداری زهی خاک وفاداران
خوشا آن فرصت و آن عشق و آن ایام دولت دوران — که با مطلوب خود بودم علی رغم طلبکاران
بجان ای ساربان ما را بدرد خویش خوش بگذر — که بار افتاده همراهی ندانند با سبکباران
خدای محمل نشین امشب ترا چون خواب می آید — که از دوش شتر بگذشت آب چشم بیداران
ز آه سرد و اشک گرم خود دایم بفریادم — که اندر راه سودای تو این بادست و باران
نسیم صبح اگر پیش طبیب ما گذر یابی — بگو آخر گذاری کن که بد حالند بیماران
اگر یاران مجلس را ملامت سخت می آید — من از مستی نمیدانم چه میگویند هشیاران
چنان با آتش عشقش دلم آمیزشی دارد — که آتش در نیامیزد چنان با عود عطاران
مجوی اوحدی بی غم وصال او که پیش از ما — درین سودا بگوی او فرو رفتند بسیاران

ولـه

دوستی با دشمنان ما مکن — سود ایشان و زیان ما مکن

خون من خوردی دلم را غم مخور — دل ببردی قصد جان ما مکن
چون میانت خون ما ریزد کمر — گو فضولی در میان ما مکن
از لب خود کام دشمن بر میار — زهر قاتل در دهان ما مکن
ای که میرانی بدشنامم ز در — جز بشمشیر امتحان ما مکن
گر نه بیند چشم ما جز روی تو — گوش بر آه و فغان ما مکن
راز عشقت گر بگویم آشکار — داروی درد نهان ما مکن
گر بمیرد اوحدی حسرت روان — هیچ رحمت بر روان ما مکن

ولـه

دل فراق روی جانان برنتابد بیش ازین — سینه داغ مهربانان برنتابد بیش ازین
با چنین تلخی که طبع ما کشید از دست هجر — شور این شیرین زبانان برنتابد بیش ازین
پیر گشتم ای دل از خوبان حذر میکن که پیر — قوت دست جوانان برنتابد بیش ازین
مهربانا گر توانی رحم کن بر کار ما — زانکه کار ناتوانان برنتابد بیش ازین
چند رانند چون سگان ما را رقیب از کوی تو — گرگی یا جور شبانان برنتابد بیش ازین
اوحدی این گریه کمتر کن که خاک کوی دوست — آب چشم سیل باران برنتابد بیش ازین
طبع یار نازنین در خواب نوشین سحر — نالهٔ فریاد خوانان برنتابد بیش ازین

ولـه

دور مرو دور مرو یار ببین یار ببین — در نگر از دیدهٔ جان در دل دلدار ببین
گر ز دل آگاه شدی همسفر ماه شدی — چون تو درین راه شدی خوبی رفتار ببین
گر سفرت هست هوس جان و خرد باد ترا بس — نصرت ازین مرد و طلب هجرت انصار ببین
دوست پرسیدن تو روی تو در دیدن تو — جنس فروشنده نگر نقد خریدار ببین
چند برای دل خود چند هوای دل خود — چند رضای دل خود مصلحت یار ببین

کردن ناموس بزن نامه ء زندیق بدر
خرقه اسالوس بکن بستن زنار ببین

دشمن من شد دل من توبه شکن شد دل من
کر پس از نیم طلبی خانهٔ خمار ببین

خرقه که بر دوخته شد نفتش که اندوخته شد
بش رخش سوخته شد گرمی بازار ببین

قایل معلوم بهل فارس موزوم بهل
در سر و در روم بهل این همه اسرار ببین

اوحدی از بهر خدا دور مرو پیش خود آ
در خود و او کن نظری نکته پرکار ببین

ولـه

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشتن
روزه از روی چنان باشد عذابی داشتن

سوختم از روزهٔ هجرانش اندر عید وصل
هم بمی باید حریفانرا شرابی داشتن

ای که خوابت می برد بنشین که بایم راست نیست
میل خوبی کردن و در دیده خوابی داشتن

از غم او چون بگریی باز پوشان چشم تر
کر نمی یاری چو ما بر آفتابی داشتن

انکه ما را عیب میکوید درین آشفتگی
پیش آن رویش همی باید نقابی داشتن

اوحدی کر عشق می ورزی ز سوز دل منال
لازمت باشد برین آتش کبابی داشتن

کر همی خواهی که چون چنگت نوازد دوست
کوش هش کوشمالش چون ربابی داشتن

ولـه

تیر دل کویی ز جان اندیشه کن
در دلش وار از زبان اندیشه کن

لاف کشف و غیب دانی میزنی
از خدای غیب دان اندیشه کن

در زمین از آسمان کویی سخن
ای زمین از آسمان اندیشه کن

یا ز دین آشکار استرم دار
یا ز دانای نهان اندیشه کن

ای که می خسبی شبهای چنین
آخر از روز جهان اندیشه کن

تیر فرصت در کمان چند ست
میرود تیر از کمان اندیشه کن

دل بیاد آرند ها بر بده
تا توانی با توان اندیشه کن

بهر سود اندر خطرها میروی
سود دیدی از زیان اندیشه کن

کرندانی رفتن خود را یقین
بنگر و زین رفتگان اندیشه کن

آن زمان اندیشه پیکار است و فکر
کار خود را این زمان اندیشه کن

اوحدی زین ورطه آمد بر کنار
ای که غرقی در میان اندیشه کن

ولـه

شب قدرست و روز عید زلف و روی این ترکان
نمی باشد دل ما را شکیب از روی این ترکان

بچشم روزه داران از کنار بام سر شاخی
هلال عید را ماند خم ابروی این ترکان

پلنکان را چو آهو کیرد از روباه بازیها
دو چشم شیرگیر ست ای آهوی این ترکان

چو میخ خیمه کر صد پی بکوبندم بخواری سر
نخواهم خیمه برکندن من از پهلوی این ترکان

دران روزی که سوی قبله کرد ایند رویم را
رخم در قبله باشد لیک چشمم سوی این ترکان

دهانم چون فرو بندد ز کفتن وقت جان دادن
زبانم در خروش آید بکفت و کوی این ترکان

کرم در جنت فردوس پیش حور بنشانی
مکن باور که بنشینم ز جست و جوی این ترکان

چو چوکان کشت پشتم در غم آن ترک و میدانم
که سر نیزم بکردد در زمین چون کوی این ترکان

در آویزند با من هر شبی سرمست و فرصت نی
بکجون مستان در آویزم شبی با موی این ترکان

بحکم چشم ترک او نهادم سر چو دانستم
که سر بیرون نشاید برد از یرغوی این ترکان

بنه کو محتسب بر من بحکم شرع تکلیفی
که من فرمان عشق آوردم از ابروی این ترکان

مبارک باد دل کردم درین سودا و میدانم
که کرد اوحدی مقبل چو شد هندوی این ترکان

ولـه

بت می بینم اندر خواب و میکویم خیالست این
به بیداری تو خود هرکز نمی پرسی چه حالست این

دهان یا نوش قد یا سرو تن یا سیم خامست آن
جبین یا زهره رخ یا ماه ابرو یا هلالست این

بجرم آنکه مرغ دل هوادار تو شد روزی
شکستی بال او و آنکه میکویی وبالست این

زهجران سر زلف تو نشستم بروز غم ‌‌ | ‌‌ معاذ الله بروز غم خطاها محالست این
مرا گویند مجموعی ز عشق آن صنم یا نه ‌‌ | ‌‌ ز همچون من پریشانی چه جای این سؤالست این
برای عشق لشکر من بیارزم مال و جاه خود ‌‌ | ‌‌ ممکن عیبی که عشق من به از صد جاه و مالست این
خوات اوحدی را جز درین معنی سخن گفتن ‌‌ | ‌‌ که هر کو بشنود گوید مگر سحر حلالست این

وله

شیرین ترا ز دلدار من دلدار نتوان یافتن ‌‌ | ‌‌ مسکین ترا ز من عاشقی غمخوار نتوان یافتن
در شهر چون من بیدلی سرگشته کم پیدا شود ‌‌ | ‌‌ در دهر چون او پر دلی عیار نتوان یافتن
ما را ملامت کو مکن زین پس بمستی محتسب ‌‌ | ‌‌ کز دور چشم مست او هشیار نتوان یافتن
سرکز بیداری کجا وستم بوصل او رسد ‌‌ | ‌‌ چون یکشب این بخت مرا بیدار نتوان یافتن
ای دل گر آب زندگی جویی بیاد کی مرو ‌‌ | ‌‌ کین کام هرگز از لب آن یار نتوان یافتن
زینسان که من می بینم این آشفتگی سال دگر ‌‌ | ‌‌ اندر دیار عاشقی دیار نتوان یافتن
بالای سرو بوستان هم نغز می آید ولی ‌‌ | ‌‌ در سرو بستانی این چنین رفتار نتوان یافتن
در کارگاه سینه چون سودای او بر کار شد ‌‌ | ‌‌ یک لحظه ما را بعد ازین بیکار نتوان یافتن
ای اوحدی گر خون شود دل در غم او گو بشو ‌‌ | ‌‌ بی محنتی وصل چنان دلدار نتوان یافتن

وله

عشق را فرسوده باید چو من ‌‌ | ‌‌ در مشقت بوده باید چو من
لایق سودای آن جان و جهان ‌‌ | ‌‌ از جهان آسوده باید چو من
تا غم او را بکار آید مگر ‌‌ | ‌‌ کار غم فرسوده باید چو من
از برای خوردن حلوای وصل ‌‌ | ‌‌ خون خود پالوده باید چو من
انتظار دیدن آن ماه را ‌‌ | ‌‌ سالها نغنوده باید چو من
تا ز وصل او بدرمانی رسد ‌‌ | ‌‌ درد دل پیموده باید چو من

اوحدی داد غم آن دوست را ‌‌ | ‌‌ خاک و خون آلوده باید چو من

وله

عشق نور دیده بود و جان سبکبار من ‌‌ | ‌‌ بر تو مرا فتنه کرد این دل بیکار من
گر خبر از درد من نیست ترا در نگر ‌‌ | ‌‌ تا بتو گوید درست روی چو دینار من
ای که بیازرده بی سببم بارها ‌‌ | ‌‌ تا تو چه میخواستی از من و آزار من
زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد ‌‌ | ‌‌ روی چو گل را بگو تا ننهد خار من
روی پشیمان شدن نیست که در عشق تو ‌‌ | ‌‌ نایب قاضی نوشت حجت اقرار من
خود چه حبیبی بیا یا چه طبیبی که هیچ ‌‌ | ‌‌ از تو دوایی ندید این دل بیمار من
چاره کارم نهان گر بکنی سر تو ‌‌ | ‌‌ لیک تو خود فارغی از من و از کار من
عشق تو بر هم گسست رشته تسبیح دل ‌‌ | ‌‌ حسن تو بر باد داد خرمن کردار من
پیش تو بادیست سرد آه دل اوحدی ‌‌ | ‌‌ با همه گر زآه اوست گرمی بازار من

وله

قصه با دسبک روح نگفتیم بگرانان ‌‌ | ‌‌ کین نه حالیست که هر لحظه توان گفت بهر آنان
ای که جان خواسته از من بیدل بفرستم ‌‌ | ‌‌ جان چه چیزیست که از دوستش فرستند بجانان
جان بتن باز رود کشته شمشیر غمت را ‌‌ | ‌‌ در لحد نام تو گر بشنود از مرثیه خوانان
بر سر خوان خیال تو ز بس خون که بخوردیم ‌‌ | ‌‌ پیر گشتیم و ز ناصرفه نبردند جوانان
من شیرین سخنی آب نمی یابم و کردند ‌‌ | ‌‌ بارها غارت حلوای لبت چرب زبانان
حال من پیش رقیبان تو دانی بچه ماند ‌‌ | ‌‌ قصه گرگ دهان بسته و انبوه شبانان
گرچه از مدعیان واقعه خود بنهفتم ‌‌ | ‌‌ هیچ پوشیده نشد بر نظر واقعه دانان
گر بخندد لب مکن عیب هیچ که حالی ‌‌ | ‌‌ مدتی هست که دل تنگم ازین تنگ دهانان
مرزخ جون سپرش تیر نظر گر بفکندی ‌‌ | ‌‌ اوحدی زخم چرا خوردی ازین سخت کمانان

وله

کیست آن مه که میرود نازان / عاشقان در پیش سراندازان
پای وصلش ز سوی ما کوتاه / دست هجرش بسوی ما تازان
حلقهٔ زلفهای جون رسنش / جند در کردن سرافرازان
بوسه بر جارسوی دل مشهور / کرا و ز کیسه پردازان
در خم زلف او زبون دلها / جون کبوتر بجنگل بازان
می دواند میان لشکرگاه / از جه ورات همجو طنازان
دست در دامنش زنم روزی / بر در بارکه جو سربازان
بوسهٔ خواهمش اکر ندهد / بستانم بدولت غازان
اوحدی دل مده بغمزهٔ او / کاشکارا کنند غمازان

وله

کاس می در دست و کوس عشق بر بامستان / جون برود انکار با میخواره و با مستان
زد و جام زهد خود بر سنک شیدایی زند / کر بلو شد صوفی آن صافی که در جاستمان
آنک میخواهد که ما را سر بکرداند ز عشق / تیغ برکش کو جه جای جنک و دشنامستان
ای که میکویی سر خود کیر و دست از من بدار / کی برون آید بهر دستی که در دامستان
کر جه بنویسیم صد دفتر نخواهد شد تمام / شرح آن تلخی که از هجر تو در کامستان
اشک جشم ما کنون خونیست زان خون بهم / جون ببینی یا ز دل یا از جکر وامستان
تا ترا دیدیم دلرا آرزویی جز تو نیست / تا نه پنداری که میل خواب و آرامستان
تا بمنزل باش کو کز تو جه خواریها کشیم / کا بجه دیدیم از تو سود اولین کامستان

کر جهان پر نقش باشد در دل ما جز یکی
نیست ممکن این زمان جون اوحدی نامستان

نشنو که از کوی تو من هرکز بدر دانم شدن / یا خود بجور از عشق تو جایی دکر دانم شدن
زان رخ جراغی پیش دارم تا که بر من در غمت / شب نیک تاریکست و با نور قمر دانم شدن
جون خواهم از زلفت کمر کویی که داغی بس ترا / داغ غلامی بر جبین جون بی کمر دانم شدن
وقتی که من در پای تو جون کوی سرکردان شوم / دست از ملامت باز کش کانجا بسر دانم شدن
من پیش شمشیر بلا صد پی سپر کشتم ولی / آن تیر جشم مست را مشکل سپر دانم شدن
وقتی که می رانی مرا پایم نمی پوید همی / وانکه که می خوانی مرا مرغی بپر دانم شدن
کفتی برو جون اوحدی بر آستانم سر بنه / آنجا کرم ره میدهی من خاک در دانم شدن

وله

مرا مپرس که جون شرمسارم از یاران / ز دست این دم جون برق و اشک جون باران
بخاک پای تو محتاجم و ندارم باد / بر آستان تو از زحمت هواداران
مرا ز طعنهٔ بیکانه آن جفا نرسید / که از تعنت همسایکان و همکاران
بروز جنک ز دست غمت بفریادم / جو روز صلح ز غوغای آشتی خواران
ز پهلوی کمرت کیسها توانم دوخت / ولی مجال ندارم ز دست طراران
هزار شربت اکر میدهی جنان نبود / که بوی وصل که واصل شود به بیماران
باوحدی نرسد نوبت وصال تو هیچ / اکر نه کم شود این غلغل هواداران

وله

نه بی یادت بر آید یکدم از من / نه بی رویت جدا کردد غم از من
بزن بر جانم آن زخمی که دانی / بشرط آنک کویی مرهم از من
دلم را خون تو می ریزی و ترسم / که خواهی خونبهای دل هم از من
مرا از سر که دیدی پیش کشتی / بکمر کس را نمی بینی کم از من
اکر آهی بر آرم زین دل تنک / بتنک آید خلق عالم از من

کجا کارم چو قدت راست گردد
که برگشتی چو زلف پرخم از من

بسان اوحدی دور از تو هست
که گر یادی برآید بر دم از من

ولـه

نفسم گرفت ازین غم نفسی هوای من کن
کرمم فتاد بر دم بدمی دوای من کن

دگری بهای خویش ار بستاند از تو بوسه
تو ز بوسه هرچه داری همه در بهای من کن

نه رواست زشت کردن بجزای خوب کاران
دل من چه کرد با تو تو همان بجای من کن

چه گره کردم گشودی گره دو دست سمین
سر زلف عنبرین را همه بند پای من کن

دل کس ازین بهانه نگریزد از غم تو
تو حوالت غم خود بدر سرای من کن

چه زنی بتیغ و تیرم چو نخواهم از تو بوسه
رخ چون سپر که داری سپر بلای من کن

بدو روزه آشنایی چه نهی سپاس بر من
رخت آشیانت جائی دلت آشنای من کن

همه پیرهن قبا شد ز غم تو بر تن من
تو ز ساعد و بر خود عوض قبای من کن

چو بلای اوحدی را ز سر تو دور کردم
همه عمر تا تو باشی برو و دعای من کن

ولـه

نگارینا بوصل خود دمی ما را ز ما بستان
دل ما را ازان بالا ز دست این بلا بستان

ز هجران تو رنجورم اگر بیمار می پرسی
ازان سر رنجه کن پایی وزین سر مزد پا بستان

ز تشریف و صالم چون کله داری نمی بخشی
من از بهر تو پیراهن قبا کردم قبا بستان

فرستادی که دل بفرست اگر کامت همی باید
گر این از دل همی گویی تو اینک دل بیا بستان

اگر از روی غلط وقتی بر انیم بنش باز القی
دعایی بی غرض بشنو سلامی بی ریا بستان

دلم یک بوسه میخواهد ز لعل شکرین تو
اگر بوسی دلی ارزد ز من جانی بها بستان

ضرورت نامه ات فرستادم بنزد تو
تو از مرغ سحر درخواه و از باد صبا بستان

زمین آستانت را بلب چون بوسه بستانم
زمانی آستینت را از روی دلربا بستان

خدا گر اوحدی را دل بعشق اندر ازل بشند
ترا گر سخت می آید بر وجرم از خدا بستان

ولـه

گر شب ز عشق روی تو این چشم لعبت باز من
در خون نشیند تا کند چون روز روشن راز من

از دیده گر ریزش دل سیلی بر فتی هر نفس
آتش بجانم در زدی این آه برق انداز من

من شرح دل پرداز خود پر میفرستم پیش تو
لیکن تو کمتر میکنی گوشی بدین پرداز من

بالم بسنگ سرکشی بشکستی ای سیمین بدن
ورنه کجا خالی شدی کوی تو از پرواز من

برخاستی تا خون من برپای خود ریزی دگر
ای آرزوی دل دمی بنشین و بنشان آز من

پروانه وارم سوختی ای شمع رخسار تو
نه پرتوی بر حال دل نه بوسه برگاز من

از بس که نالد اوحدی از حسرت دیدار تو
پر شد جهان ز آوازه عشق بلند آواز من

ولـه

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان
مطرب همیشه گویان ساقی مدام گردان

تو می در انتظار ند اینجا دمی گذر کن
وین قوم را بلطفی زان لب غلام گردان

گوینده گشته مطرب و آنکه کدام گنتش
گردنده گشته ساقی وانکه کدام گردان

ساغر ز سیم ساده با آب لعل دایر
مجمر ز زر پخته با عود خام گردان

غیر از تو هیچ کامی درخورد نیست ما را
بخرام و عیش ما را زان رخ تمام گردان

شام سیاه ما را چون صبح کن ز چهره
صبح سپید دشمن از غصه شام گردان

من باده با تو خوردم کردم حلال بر خود
گو خویش را همی کش شیخ حرام گردان

تشریف ده زمانی ای ماه و اوحدی را
هم سر بچرخ برکش هم نیک نام گردان

وایضـا

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن
زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن

نابیده ام هزار شب از هجر و بعد از آن من	هر شب هزار بار بخواهم گریستن
کو روی من نگار شو از خون دل که من	بی روی آن نگار بخواهم گریستن
جون بی شمار غصه کشیدم ز هجر او	زین غصه بیشمار بخواهم گریستن
بی اختیار جند کند دیده گریه تر	جندی باختیار بخواهم گریستن
تا بشنوم ز خاک سر کوجه بوی او	بر خاک کوجه خوار بخواهم گریستن
پنهان جو شد ز اوحدی آن نور دیده ام	پنهان و آشکار بخواهم گریستن

حرف الواو

ای خرمن گل خوشه جین پیش تن و اندام تو	بلبل نخوانده وصف گل تا من بگفته نام تو
بر بام رو تا خلق را در تیره شب روشن شود	ماهی ز طاق آسمان ماهی ز طرف بام تو
یک بوسه در ده زان دهن زانکه بر این احوال من	تا درد می حاصل شود هم کام من هم کام تو
مثل دهانت شکری در مصر نتوان یافتن	ای مصر زیبایی نهان در زیر زلف شام تو
دی شب سلامی کرده جون قند آن دشنام خستم	امروز خود را میکشم در حسرت دشنام تو
نشکفت از سرو بن وز رنگ روی زرد من	ای جان غم پرورد من پرورده انعام تو
از سیم خالی میکنی وز مشک خالی میزنی	این دانها جند افکنی ای اوحدی در دام تو

ولـه

ای بده هلاک من شیوه جشم مست تو	خودکشی و سرکشی عادت زلف شست تو
غیرت دل نشاندم بر سر آتشی دگر	هر نفسی که بنگرم با دگری نشست تو
ای سر موت هر یکی دست گرفته خاطری	در عجبم که جون بود زین همه پای بست تو
بود گمان من که تو وعده وفا کنی ولی	دل بوفا کجا نهد خوی جفا پرست تو
مست تو ام جه میدهی باده بدست خود	بوسه بده که بشکند باده خمار مست تو
تا بکنون اگر سرم داشت هوای دیگری	دست بیار تا از ان توبه کنم بدست تو

باهمه زیرکی مگر صید تو گشت اوحدی	ور تو تویی در او فتد بچه از وحشت تو

ولـه

ای دلبر سنگین دل فریاد ز دست تو	دستی که دل من شد فریاد ز دست تو
کی دانت شود کارم زین غصه که من دارم	ای کار مرا ویران بنیاد ز دست تو
عقلم جو دهد یاری گوید که درین زاری	آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم تا گشت فراموشم	جیزی که مرا بودی بر باد ز دست تو
از بند رها مینکن مملوک بها می کن	کز بند نخواهد شد آزاد ز دست تو
شادی بغت دادم و اکنون بغت شادم	زیرا که نشاید شد دلشاد ز دست تو
جون اوحدی ار رامم باشد بدر شاهم	یا دولت او خواهم یا داد ز دست تو

ولـه

ای رشک گل تازه رخ جون سمن تو	عرعر خجل از قد جو سرو جمن تو
بای نفس اندر جگر نافه شکسته	بوی شکن طره عنبر شکن تو
انها که بمویی بفروشند جهانی	مویی بجهانی بخرند از بدن تو
دلتنگ شود غنجه و لب خشک و جگر خون	از رشک شکر خنده تنگ دهن تو
بر عقد گهر طعنه زند گاه تبسم	آن رشته دندان جو در عدن تو
هر پیرهن از نقش کنی صورت نرگس	بینا کندش بوی خوش پیرهن تو
شد کاسته جون موی تن اوحدی از غم	کاهیدن مویی نه پسندد ز تن تو
در حلق دل اوحدی آشفته خاطر	زنجیر بلا گشته دو مشکین رسن تو

ولـه

ای عید بنمودی بمن دی صورت ابروی او	امروز قربان جیشوم گر می نمایی روی او

عید من آن رخسار بس تا در تنم باشد نفس	جندان که دارم دسترس باشم بجست وجوی او
بر عیدگاه ار بگذرد جوگان بدست آن لاله رخ	جز تن نشاید خاک ره جز سر نزیبد گوی او
صد بار بر زانو نهم سر پیش رخش ساعتی	تا دیده خود را در جهان یکره نهم زانوی او
از سایه سرگردان ترم زان آفتاب عارضش	تا سایه یعنی زمن مشنو که آیم سوی او
در وصل او مشکل رسم تا زان او دانی مرا	جون از من و من بگذری انجا نماند اوی او
فردا اگر از خاک لحد سر برکنند این خستگان	ما راز خاک انگیختن نتواند الا بوی او
زان دوست دل برداشتن جون رفت مبتدای اوحدی	اکنون که ما را صرف شد عمری بگفت و گوی او
جون بر توان گشت از درش وانگاه جو درا ساختیم	بالین ز سنگ آستان بستر ز خاک کوی او

وله

ای نور چشم من ز رخ لاله رنگ تو	سوگند سخت من بدل همجو سنگ تو
در دهر سوگوار نباشد بحال من	در شهر غمگسار نباشد به رنگ تو
پیش رخت ز شرم بریزند رنگها	صورتگران چین جو ببینند رنگ تو
بر زان دل جو سنگ و تن همجو سیم خام	انگشت خورد که سیم بریزد بسنگ تو
مپسند کشتن من مسکین که بعد ازین	مانند من شکار کم افتد بچنگ تو
اکنون سپر چه سود که هر دل گذار کرد	پیکان تیر غمزه همجون خدنگ تو
میدان فراخ یافته اوحدی ولی	در وصل او عجب که رسد دست تنگ تو

ایضا

ای ترک دل ما را خوش دار بجان تو	مگذار تن ما را لاغر جو میان تو
جون سرو روان داری قدی بخرامیدن	وان روی جو گل خندان پیرو ور دهان تو
ابرو جو کمان سازی تا تیر غم اندازی	گر زخم خورم باری از تیر و کمان تو
هرچند فراخ آمد صحرای جهان بر من	هر لحظه بتنگ آیم زان تنگ دهان تو

دل خواسته از من نتوان بتو دل دادن	زیرا که جو بگریزی کس نیست ضمان تو
مانند کتابت سر بر پای تو پیچ ماملم	باشد که بدست آدم یکروز عنان تو
لاف از سخن شیرین دیگر نزنم زشت	کین لفظ نمی زیبد الا ز زبان تو
آشفته شوم هر دم بر صورت زیبایی	باشد که نشان یابم روزی ز نشان تو
اکنون که رسید ایمی جون اوحدی بیدل	در دام تو افتادم جان من و جان تو

وله

ای دل مکن بهستی این شیر از و	جون جانت اوست تن ز دو دل برمگیر از و
آن دست اگر بتیغ کند قصد کشتنت	سر پیش دار و روی مگردان بتیغ از و
از یار ناگزیر نشاید سر بحنن	زان کس گریز جوی که باشد گزیر از و
گر جان طلب کند ز تو جانان بدین قدر	صنعت مکن فدا کن و منت پذیر از و
جایی که داغ عشق ندارد کجا برند	گر بایدت که زنده بمانی بمیر از و
با مدعی بگوی که ای بی بصر مکن	عیب نظر که دیده نه بندد بصیر از و
یعقوب در جدایی یوسف بجان رسید	تا بعد ازین چه مژده رساند بشیر از و
در عشق نیکوان بجوانی کنند عیش	ما عیش جون کنیم که گشتیم پیر از و
ای در خط فکنده دلم را تو از خطا	وانکه ندیده هیچ خطایی خطیر از و
روزی بدست باد سلامی بما رسان	زان زلف عنبرین که خجل شد عبیر از و
از سوز اوحدی حذری کن که وقتها	سلطان زیان کند که بنالد فقیر از و

ایضا

امشب به پیش من شیفته دل دور مرو	نور چشم منی ای چشم مرا نور مرو
دیگری از نظرم گر برود باکی نیست	تو که معشوقه و محبوبی و منظور مرو
خانه ما جو بهشتست برخسار تو حور	زین بهشت ار بتوانی مرو ای حور مرو

اشک از نرگس مخمور تو من مست شدم
مست مکن از مرا امشب و مخمور مرو
عاشق روی توام خسته بهجرم چه کنی
نفسی از بهر این عاشق مهجور مرو
دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا
ای دوای دل ما از سر رنجور مرو
اوحدی چون زوفا خاک سر کوی تو شد
سرکشی کم کن و از راه وفا دور مرو

وله

ای مه تیره شب از موی تو
روز مرا روشنی از روی تو
بر سر آنم که شوم یک سحر
خاک نسیمی که دهد بوی تو
خاک شوم تا مگر آرد مرا
باد محبت بسر کوی تو
باز بگوشش تو رساند مگر
قصهٔ ما حاجب ابروی تو
برمکن از من بجفا دل که من
بر نکنم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل تو که داند که هست
هر دو جهان می نه و یکموی تو
زلف تو در حلق دل اوحد بست
چون نکشد خاطر او سوی تو

ایضا

ای آنکه نیست جز ریا انتعاش تو
بس می خروشم از سخن دلخراش تو
زرقی همی فروشی و شیدی همی خری
دخل گزاف بنگر و خرج بلاش تو
گویی که دین پرستم و دنیا بدست نه
وانگه پرست خواجه فزون تر قماش تو
هم روی راه این دو سه حیران براستی
کمتر ز دام نیست دم دانه پاش تو
کردار خود ز خلق بپوشیده ولی
روی زمین پرست ز تزویر فاش تو
فردا کجا خلاص دهی آن مرید را
کامروز قرض دارد از بهر آش تو
با اوحدی مباف کرامات خود که هیچ
کاری نمیرود ز بیاش و مباش تو

آن چشم مست بین که دلم کشت زار از او
ای دوستان بسوخت مرا زینهار از او
گرد از تنم بغصه برآورد و همچنان
بر دل نمیشود متصور غبار از او
گردش او گذار کنی ای نسیم صبح
پیغام من بگوی و سلامی بیار از او
او گر باختیار دل ما ربود شبی
کرد دل شکسته ما اختیار از او
روزی بلطف اگر سگ خویشم لقب نهد
زان پس مرا همیشه بس این افتخار از او
انکو بمنع روی بگرداند از حبیب
عاشق نشد هنوز تو باور مدار از او
هر کس که با درخت گلی دوستی کند
شرط آن بود که باز نگردد بخار از او
گر دوست بر دل تو زند نیش ار زخم
آن زخم را بزرگ فتوحی شمار از او
تا از کنارم آن گل همرشب چراغ رفت
از خون دیده پر گهرم شد کنار از او
از غم گذاشت در دل و بر ما گذشت و ما
دلشاد میکنیم بدین یادگار از او
گفتم که اوحدی ز غمت مرد در جستی
گفتم مرا چه غم که بمیرد هزار از او

وله

بجان من بجان من بجان تو بجان تو
که نام من نفرمایی فراموش از زبان تو
زسود من نه پندارم ترا هرگز زیان دادم
که سود تست سود من زیان من زیان تو
تو و من در میان ما کجا گنجد که هر ساعت
تو گر دیدی و گر دیدم تو آن من من آن تو
غلط کردم نه آن گنجی که در آغوش ما گنجی
مرا این بس که در گنجم بکنجی از جهان تو
سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز
اگر ساکن شوم خواند زمین آسمان تو
لبت می برسد از جانم که کامت چیست تا دادم
چه باشد کام مشتاقی دهانی بر دهان تو
کمان ابروی که برگشتم بجور از آستان تو
بلی در حق مسکینان همین باشد گمان تو
دل از ما خواستی جانا دریغی نیست دل لیکن
چو روی از ما بپیچی بو که یابد ضمان تو
از آن حشمت که می بینم نخواهد هیچ گم گشتن
فقیری گر برآساید زمانی در زمان تو
تو با آن حسن و زیبایی نگر دوی همنشین من
که از خواری و گمراهی نمی یابم نشان تو

رخت راشد بجان و دل خریدار اوحدی لیکن	بدین سرمایه چون گردد کسی گرد دکان تو

ولـه

بچشم سر هدف سازم دل خود را بجان تو	اگر بر نام من تیری ببندد از کمان تو
دل من بوسه زان لب تمنا میکند لیکن	نمیگویم سخن بی زر که میدانم زبان تو
جو دست خود نخواهی کردن اندر گردنم روزی	شبی بگذار تا باشد دو دستم در میان تو
میان کنتی که در بندار همی خواهی کنار من	میان بستم که در بندم بدست خود میان تو
جو از حکم حدیث تو نمیدانم که شستن من	شکفتم زان حدیث آید که بگذشت از زبان تو
چه باشد گر بنام من فرو خواند لبت حرفی	ز چندین آیت خوبی که منزل شد بشان تو
سر جانب ز شوقت چون سگ کم کشته میکردم	بسوی آنک دریابم غبار کاروان تو
خنک یاری که هستی تو بخلوت همنشین او	که من باری نمی یابم نشانی از نشان تو
بدستان اوحدی را گر دشمن بیرون می بینم	سر پرسش را اگر خواهد رفت در پای جوان تو

ولـه

بنگر بران دو ابروی همچون کمان او	وان غمزه جو تیر و رخ مهربان او
انگشت می گزد بتحیر کمان چرخ	زانگشت رنگ داده و انگشتران او
گر جان من طلب کند از من دریغ نیست	بشنو که این دروغ نگفتم بجان او
گو بوسه بجان بفروش ار زیان کند	دل نیز میدهم که نخواهم زیان او
با دشمنان دوست کنم دوستی مدام	زیرا که غیرتم بود از دوستان او
از وی بپرس حال من ای باد صبحدم	باشد که نام من برود بر زبان او
انکو حسن فتنهٔ آخر زمان بود	ناچار فتنها بود اندر زمان او
آن موی او بپای کشد گر ز دو کشی	لیکن بلاغری نرسد در میان او
گوئی طبیب خفتهٔ ما را خبر نبود	کامشب نخفت تا بسحر ناتوان او

دوری گر جان اوحدی از تن جدا شود	از دوستی جدا نشود استخوان او
از ذوق شعرهایی روانش بسی که خلق	گویند آفرین خدا بر روان او

ولـه

تا فاش گشت شکر دهان جو قند تو	رغبت نمیکند بشکر دردمند تو
محتاج قند نیست که زندانیان عشق	بیرون نمیروند بجور از کمند تو
گشتند در کنار چمن سروهای بسی	لیکن نمیرسد بقد بلند تو
گر صد غبار بر دل من باشد از غمت	مشکل جدا شود ز غبار سمند تو
ور دیگری بتیغ جفای تو سر کشد	من سر نمیکشم که شدم پای بند تو
کردم فدای تو دل و دین و توان و جان	تا خود کدام باشد از اینها پسند تو
از درد اوحدی سخنی دارد ای نگار	بشنو حکایتی که کند دردمند تو

ولـه

تو سروی بر نشاید چیدن از تو	تو ماهی بور نتوان دیدن از تو
من آشفته دل را تا کی آخر	میان خاک و خون غلطیدن از تو
بگردان رخصت خونم بعالم	که رخصت نیست بر گردیدن از تو
کرم صد آستین بر رخ فشانی	نخواهم دامن اندر چیدن از تو
ترا چون هیچ ترسی از خدا نیست	همی باید مرا ترسیدن از تو
گناهم نیست اندر عشق گر هست	گناه از بنده و بخشیدن از تو
اگر صد رنج باشد اوحدی را	شفا یابد بیک پرسیدن از تو

ولـه

حسن صدرست و رخ چون قرنت میر درو	عشق زندان و حصارش که شدم پیر درو

خم ابروت کمانیست که دایم باشد	هم کمان مهره و هم ناوک و هم تیر دررو
حلقهٔ زلف تو دامیست گره گیر که هست	حلق و پای دل من بسته به زنجیر دررو
جنتست آن رخ خوب و ز دهان و لب تو	میرود جوی شراب و عسل و شیر دررو
خود که جوید ز کمند سر زلف تو خلاص	که با خلاص رود گردن نخجیر دررو
بسم این کاه پریشان که نمی بینم جز	جگر ریش و دل سوخته تو فیر دررو
گر من از عشق تو آشفته شدم نیست عجب	کاوحدی شیفته شد با همه تزویر دررو

وله

دل بتو دادیم و شکستی برو	سینهٔ ما را جو بخستی برو
داد دل از نقش تو میخواستم	جون بت بیداد پرستی برو
باز سر عربده داری و جنگ	هیچ نگویم که تو مستی برو
نیستی از هیچ معنی در جهان	سهل بود جونک تو هستی برو
آمده بودی که نشینی دمی	جون ز تکبر ننشستی برو
گم شده بودم که بجویی مرا	جونک بجستی و بجستی برو
اوحدی شیفته در دام تست	گر تو ازین دام بجستی برو

ایضاً

ولا زین بدایت چه دیدی بگو	ز پایان غایت چه دیدی بگو
ازین چار لشکر چه داری بیاد	وزان هشت رایت چه دیدی بگو
بوقت حمیت درین رزمگاه	ز اهل حمایت چه دیدی بگو
از آنکس که میدارمت در عنا	نشان عنایت چه دیدی بگو
درین کشور از والیان بزرگ	طریق ولایت چه دیدی بگو
ازین عدل تا نان عدلی طلب	برون از جنایت چه دیدی بگو

نهایت ندارد بیابان عشق	تو زین بی نهایت چه دیدی بگو
روایت گرست این لذان آن ازینا	غرض زین روایت چه دیدی بگو
اگر سر قران بدانسته	دران عشر و آیت چه دیدی بگو
جو نور هدی یافت اوحدی	ز چندین هدایت چه دیدی بگو

وله

درین لشکر که می بینم سواری نیست غیر از تو	کسی دیگر درین عالم بکاری نیست غیر از تو
هر آنکس را که می بینی حسابی بر گرفت از خود	ولی زانها کسی خود در شماری نیست غیر از تو
درون پرده ولیکن جو از ما پرده بر گیری	غم عشق تو ما را پرده داری نیست غیر از تو
اگر غیری نظر بازی کند با صورتی بگذر	مرا منظور در آفاق باری نیست غیر از تو
برو زخستگی خواهند مردم یاری از یاران	من دلخسته را امروز یاری نیست غیر از تو
جو غم دادی بغم خوردن نباید کرد تقصیری	که در غم عاشقان را غمگساری نیست غیر از تو
سگ تست اوحدی جانا نگاهی کن بحال او	گزین نخجیر گاه او را شکاری نیست غیر از تو

ایضاً

دل برای خاص شد از مجلس عامش مگو	جان چو در جانان رسید از ننگ و نامش مگو
مرغ جان ما که از باد بدن بودش قفس	پا ز دست شاه گشت از دانه و دامش مگو
ما از آن یوسف نمی بینی قبا نجیم ای باد صبح	بوی پیراهن جو آوردی ز اندامش مگو
ای که میگویی خیال او توان دیدن بخواب	مرد جون شوریده گشت از خواب و آرامش
آن که روی دوست دید او را بعکر دین جه کار	وانک مست عشق گشت از باده و جامش مگو
جند گویی پخته باید که گردد گرد او	سینهٔ ما سوخت از پخته و خامش مگو

دوش میگفتی ندانستم که خون من که ریخت
آنکه میدانی همانست اوحدی نامش مگو

دل من خسته بادیست بی تو / تنم در قید بیماریست بی تو
مرا گویی که بی من جان همی ده / کرا خود غیر از این کاریست بی تو
ترا در سر دلازاریست با من / مرا خود بر دل آزاریست بی تو
تو فخری میکنی بر من چه حاجت / مرا از خویش خود عاریست بی تو
دلم را شاد پنداری تو زنهار / مپندار این که پنداریست بی تو
فضای منت کشور در دو چشمم / ز غم چون چار دیواریست بی تو
مران گل کز گلستانی برآید / بچشم اوحدی خاریست بی تو

ولـه

سوی من شادی نیاید تا نیایم سوی تو / روی شادی آن زمان بینم که بینم روی تو
من دلی دارم که در وی جای شادی نیست هیچ / غیر از آن ساعت که آرد باد صبح بوی تو
هرکسی از غم پناه خود بجایی می برد / من چو غم بینم روم شادی کنان در کوی تو
گر تو روزی از سر شادی بچوگانم زنی / پیش چوگان از سر شادی دوم چون گوی تو
چشم ترکت را غلامان گرچه بسیارند لیک / زین غلامان مقبل آن خالست و شادی موی تو
من بغم خوردن نهادم گردن از بیچارگی / زانک کس شادی نه بیند در جهان از خوی تو
اوحدی تن در شب غم ده که زین شیرین لبان / روز شادی کس نخواهد کرد جست و جوی تو

ولـه

عمر کرای او گذشت ذوق ندیدیم ازو / دل بر شادی نخورد تا ببریدیم ازو
دست تمنای ما شاخ امیدی نشاند / لیک بهنگام کار میوه نچیدیم ازو
چند جفا گفت و دل زو نگرفتیم باز / چند ستم کرد و رو در نکشیدیم ازو
گرچه ستم کرده بود خاطر ازو بر نگشت / ورچه جفا پیشه بود اشک ما نبریدیم ازو
از پی چندین طلب اوحدی از باغ رخش / سیب گزیدن نیافت دست گزیدیم ازو

زود ل ما بعد ازین عشوه نخواهد خرید / کاتش ما بر نزد هرچه خریدیم ازو
گر ز تو پرسند کیست عاشق دیوانه گو / ما که نشان وفا می طلبیدیم ازو
باز شنیدیم کو آتش ما می کشد / زر که بجز باد نیست هرچه شنیدیم ازو
چشم سیه کاسه گرد سرخ بخون روی ما / تا تو نگویی که ما روی سفیدیم ازو
بر سر خوان غمش جز حسودان ما / آن همه حلوا چه سود چون نچشیدیم ازو
چون نبرد دل رسی رنگ رخ اوحدی / خرده بتو گوید که ما در چه رسیدیم ازو

ولـه

گرچه امید ندارم که شوم شاد از تو / نتوانم که زمانی نکنم یاد از تو
گفته بودی که بفریاد تو روزی برسم / کی بفریاد رسی ای همه فریاد از تو
دانم این قصه بخسرو برسد هم روزی / که تو شیرینی و شهری شده فرهاد از تو
اگر امشب سر آن زلف بمن دادی تنگ / ورنه فردا من و پای علم و داد از تو
گر تو ای طرفه شیراز چنین خواهی کرد / برسد فتنه بتبریز و ببغداد از تو
دوش گفتی بدلت در زنم آتش روزی / چه دل ای خرمن دلها شده برباد از تو
دل ما را غم هجر تو ز بنیاد بکند / خود ندیدیم چنین کار ز بنیاد از تو
اوحدی را مکن از بند غم آزاد که او / بنده نیست که داند شدن آزاد از تو

ایضاً

گل در عرق غرق کند از شرم روی تو / صافی بگو جها دو واز جست و جوی تو
ور شانه وید موی تو صافی و زان زمان / بر سینه سنگ میزند از شرم موی تو
بر پای سرو بید نهد روی هر نفس / صافی ز حسرت سوس قد و روی تو
مشکین کند کنار و لبش هر لحظتی / آن باد مشکبوی که آید ز سوی تو
صافی بجای آب روانها کند نثار / بر دست آنکه آب زند خاک کوی تو

دستش بجان نمیرسد ار نه بجای آب / میکرد جانا نجویشتن اندر کلوی تو
ورزی بنه بجو ردن می پای ار قرق / تا ما بکرشیم جو صافی کدوی تو
کی کرد می من از لب صافی حدیث اگر / وقتی بر دو دهان تنها دی سبوی تو
تو در مراغه فارغ و صافی بنو بهار / در خاک و خون مراغه زنان آرزوی تو
بر ما تو بسته در جو قرق سال و ماه را / سر در جهان نهاده جو صافی بسوی تو
صافی ز سنگ تفرقه فریاد میکند / مانند اوحدی که بنالد ز خوی تو

ولـه

گر و هدیا دت امان ایمن مشو / ور ببخشاید بجان ایمن مشو
آن زمان کت کوید ای من جمله تو / جمله مکرست آن زمان ایمن مشو
دوری او را اگر به بینی آشکار / باز خواهد شد نهان ایمن مشو
گر کنارت کوید از زر پر کنم / تا نه بندی در میان ایمن مشو
وقت بیگاهست ببین کامی سوی / در رو سراست هان ایمن مشو
گر شوی ایمن ز خوف و ز دنیز / از خلاف کاروان ایمن مشو
در نماز و روزه کراهت کند / از غرور این و آن ایمن مشو
جون نهد دیوانه وانات نام / عاقلی خود را بدان ایمن مشو
از کرامات ار بپری در هوا / از هوا و از هوان ایمن مشو
ای که اندر بی نشانی میروی / از حریف بی نشان ایمن مشو
اوحدی جون سرش آمد بزبان / سر نگه دار از زبان ایمن مشو

ولـه

گر صبر دل نبودی مرا تا کام جو زر میشد ز تو / بی صبرم ار نی کار من نوعی دگر میشد ز تو
زان روی همچون مشتری گر پرده بر میداشتی / روی زمین پر زهره و شمس و قمر میشد ز تو

بس نه نشان افتاده ور نه پس از جندین طلب / روزی من سرگشته را آخر خبر می شد ز تو
با یاد و داری کز غمت شبها بتنهایی مرا / هم سینه پر خون شد ز غم هم دیده تر می شد ز تو
زان جام لعلش که گهی می ریز آبی بر جگر / دل خسته کش سالها خون در جگر می شد ز تو
گر روز میکردم شبی با رویت اندر جلوه‌ئی / شب روز می گشت از رخت شام سحر میشد ز تو
ور بی رقیبان ساعتی نزدیک ما می آیدی / ایوان ما پر شاهد و شمع و شکر می شد ز تو
گر جرخ گردان داشتی در دل نه مهر و کینه / کار دش جو کار اوحدی زیر و زبر می شد ز تو

ولـه

گر سوی من جنین نگرد جشم مست تو / سر در جهان نهم بغریبی ز دست تو
آمد بهار و خاطر هر کس کشد بباغ / میلی مگر کسی که بود پای بست تو
قاضی ترا بدید و ملامت همی کند / بر محتسب ز هر جهان مست تو
سر بکذر وز جرخ بلندم بکردنی / گر دست من رسد بسر زلف پست تو
صد بار بیش دشمن اگر بشکنی مرا / سهلست پیش من جو نه بینم شکست تو
ور داکه هر جه هست مرا جمله نیست شد / کامی ندیده از دهن نیست تو
یکساعت اوحدی بدو جشمت نگاه کرد / پنجاه تیر بر دلش آمد ز شست تو

حرف الها

ای شهر شکر فتنه را غیر از تو امیری نه / بی یاد تو در عالم ذهنی و ضمیری نه
شهری بمراد دل گر دیده مرید آنکه / این جمله مرید اما جز عشق تو پیری نه
من نامه نوشتن را در بسته میان و آنکه / خود لایق این معنی در شهر دبیری نه
خلقی بخیال تو مشتاق جمال تو / وز صورت حال تو دانندهٔ خبیری نه
جز روی تو در عالم من خوب نمی بینم / ای از همه خوبانت مثلی و نظیری نه
تا غمزه شوخت را دیدم ز دلم دایم / خون میچکد و در وی پیکانی و تیری نه

گفت اوحدی از مهرت خشنود بدرویشی
وانگاه بغیر از تو درویشی بذیری نه

وله

ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه
تاریک بی تو چشم همین و همان همه

از خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان
وافتاده از یقین خود اندر گمان همه

از مشتری بنقد چو دلال حسن تو
زر برده و متاع تو اندر دکان همه

در عالم از رخ تو نشانی شده پدید
وافتاده عالمی ز پی آن نشان همه

چشم تو عرضه کرده ز هر سو هزار ترک
با ما نهاده تیر تو اندر کمان همه

دیدم که با تو ناله و فریاد سود نیست
دادم بباد عشق تو سود و زیان همه

چون غنچه در هوای تو یکبارگی دلیم
چون بید نیستیم بعشقت زبان همه

کرد آشکار صورت خوبت هزار حسن
وان حسنها ز دیده صورت نهان همه

چشم ترا بکشتن ما تیغ بر کمر
ما را بجستن تو کمر بر میان همه

گر کاد کرد قهر تو دادیم سر ز دست
ور یار گشت لطف تو بردیم جان همه

از بس که پر شدم ز صفات کمال تو
نزدیک شد که پر شود از من جهان همه

در عرض دیدن تو دل تنگ اوحدی
خطی بخون نبشته و ما در ضمان همه

وله

ای در غم عشقت مرا اندیشهٔ بد بود نه
کردم زیان در عشق تو صد گنج و یکجو سود نه

گفتی بدیدن زود من دلشاد گردانم ترا
در چهره گوش ای یار تو من در بند دیر و زود نه

از ما تو دل خواستی دل چیست کاندر عشق تو
جان میدهیم و همچنان از ما دلت خشنود نه

تا روی خویش از چشم من پوشیده ای جان جهان
از چشم من بی روی تو جز خون دل پالود نه

از من ندیدی جز وفا با من نکردی جز جفا
شرح این اجازت داد لا عمل این سخن مستود نه

از آتش سوزان دل دودم بسر بر می شود
ای ذوق حلوای ایت بی آتش و بی دود نه

تا لاف عشقت میزنند آشفته حالان جهان
چون اوحدی در عشق تو آشفته حالی بود نه

وله

آن تیر بالا را ببین ابرو کمانها ساخته
از تیر چشم مست خود آهنگ جانها ساخته

جان در بلای زلف او تن مبتلای لطف او
در حلقهای زلف او دل خان و مانها ساخته

آشفتهٔ چون کاکلش بر عارض همچون گلش
در چین مشکین سنبلش حسن ارغوانها ساخته

زلفش بعنبر بیختن استاد در خون ریختن
چشمش بسحر انگیختن بند زبانها ساخته

سر پر خروش لعل او جان باده نوش لعل او
شکر فروش لعل او در دل دکانها ساخته

در وی بلای ناگهان فتنهش بجان و دل نهان
وانگاه بیرون از جهان حسنش جهانها ساخته

او در نبرد اوحدی فارغ ز درد اوحدی
بر روی زرد اوحدی عشقش نشانها ساخته

ایضاً

ای ماه و مشتری ز جمالت قرینه
وز گیسوی تو هر شکنی عنبرینه

گر میزنی بتیغ ندارم سر دریغ
سر چون توان کشید ز مهری بکینه

مرغ دلم بدام غمت تن فرو دهد
گر باشدش ز دانهٔ خال تو چینه

هر لحظه آن دو ساعد سیمین نهان کند
در جان من بدست محبت دفینه

دل در خمار هجر تو می میرد ای نگار
بفرست از آن شراب تعطف قنینه

ساکن نمیشود غم عشقت ز جان ما
یارب فرو فرست بدلها سکینه

قاصد نبرد نامه گر از آب چشم خلق
پیش تو آمدن نتوان بی سفینه

پیغام ما چگونه رسد نزد آن حرم
چندان ز سو لش آمده از هر مدینه

چشمت ز فتنه بین که بپیش من آورد
در معرضی که زلف تو باشد بسینه

اشکم چو سیم دیدی و زر رخ اشتی من
پنداشتی که باشد از آنم خزینه

گر در بهای بوسه لبت زر طلب کند
مشکل کشد کمان تو چون من کمینه

روزی نشد که غمزهٔ مست تو سنگ دل
ابرو راه اوحدی شکست آبگینه

صافی کجا شود دل او زین غبارها
تا با تو سینه نرساند بسینه

ولـــه

ازین نرگس و گل غرورم مده
وزین عود و شکر بخورم مده

چو بیمار عشقم علاجم مکن
چو غم خوار هجرم سرورم مده

بس این انتظارم بفردا و دی
دگر وعده دیر و دورم مده

ز لطف تو گر در نمیست
بنادم در انداز و نورم مده

اگر لایقم پرده بر فکن
تمنا و تشویش حورم مده

ز غیر تو حاصل بجز رنج نیست
جدایی ز کنج حضورم مده

شراب طهور من از دست
جز این یک شراب طهورم مده

ازین آرزو تا کرمن زنده ام
دل سخت و نفس صبورم مده

چو گستاخ شد در حدیث اوحدی
ز تقریر او ره بطورم مده

ایضاً

آن گل سوریست در کلاله نهفته
یا بعبیرست برگ لاله نهفته

در دهن کوچک چو پستهٔ او بین
رشتهٔ دندان همچو ژاله نهفته

از گل و شکر نواله ایست لب او
داعیهٔ بوسه در نواله نهفته

سینهٔ من هر نفس ز درد فراقش
در دم او شد هزار ناله نهفته

خط خوش او حوالتیست بخونم
کی شود آن خط و آن حواله نهفته

در جگر اوحدی نگر که ببینی
از غم او درد چند ساله نهفته

دم بدم او را غزل بسوز تر آید
از نظرش تا شد آن غزاله نهفته

ای بر فلک از تو علم نور کشیده
زلف تو قلم در شب دیجور کشیده

خط تو بر آن روی چو خورشید بلا نیست
از غالیه بر صفحهٔ کافور کشیده

گفتار تو زنبور دهان از شکرینی
خط بر ورق زادهٔ زنبور کشیده

ما از ره دور آمده نزدیک تو وانگاه
خود را تو زمانی بسببی دور کشیده

از بس که بکشتی بجفا زنده و لا نیز
گرد تو ز ماتم ز دکان سور کشیده

نازت ز دل و دیده و بارت ز سر و چشم
هم سرو سهی برده و هم حور کشیده

از عشق تو چون اوحدی امروز جهانی
داغ ستمت بر دل رنجور کشیده

ولـــه

ای جان من ز هجر تو در تن بسوخته
صد دل ز مهر روی تو بر من بسوخته

مسکین دل تو در همه عمر از طریق مهر
بر حال من نسوخته و آهن بسوخته

ای چهره چو شمع تو در خلوت تنم
دل را چراغ مرده و خرمن بسوخته

بر درد و داغ و محنت و اندوه و رنج من
هم مرد خسته گشته و هم زن بسوخته

مردم ز غصه چیست بگو بی مراد تو
زین ناتوان عاشق خرمن بسوخته

در مسکنی که این دل مسکین کشیده دم
خرمن بباد رفته و مسکن بسوخته

چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر
در آستین گرفته و دامن بسوخته

ایضاً

ای از دهان تنگ تو شهری شکر گرفته
نام رخ تو گل را از خاک بر گرفته

آن روی را بپوشان زیرا که در ممالک
بنیاد فتنه باشد روی قمر گرفته

دیگر ز سر نگیرد با من جفا زمانه
گر دیگریت بینم یاری ز سر گرفته

از تیر غمزهٔ تو هر بیدلی که داری
سر در سپر کشیده پا در جگر گرفته

ما را ز غصهٔ خود پوشیده از خلایق
وانگه ز قصهٔ ما عالم خبر گرفته

هجر تو اوحدی را بیچاره کرده از غم	وز اوحدی مرا تو بیچاره تر گرفته

وله

آشنایی جمله را با ما چرا بیگانه‌ای	خانه پرداز من و با دیگران هم خانه‌ای
هر دو عالم در سر کار تو کردم گرچه تو	خود نکو بینی که هستی در دو عالم یگانه‌ای
شد دلم ویران ز سنگ اندازِ هجرانت ولی	شادمانم چون تو دایم گنج این ویرانه‌ای
گر دل سخت نمی‌ماند به سنگ ای سیم تن	پس چرا پیوسته جانا صد زبان چون شانه‌ای
شد کنار من چو دریا ز آب چشم چون گهر	از کنار من چرا دوری اگر دردانه‌ای
ترک مهرت خواستم کردن چو دید آن عقل	چون کنی ترک پری رویان مگر دیوانه‌ای
اوحدی از بند کار خویشتن برخیز اگر	صید آن زلف چو دام و خال همچون دانه‌ای

وله

آن خط عنبرین که جوابش نوشته‌ای	مشک خطا که در صوابش نوشته‌ای
از دور چشم بد به رخت نامه نوشت	بر لب ز ان یکاد جوابش نوشته‌ای
آورده به دیده من خط خون و هست	حکمت روان اگر چه بر آبش نوشته‌ای
خود نام بوسه نیست در آنجا اصل بود	بگذاشتی مگر که شتابش نوشته‌ای
سحریست گرد عارضت آن خط مشکبوی	چون سحر از آن به مشک و گلابش نوشته‌ای
راضی مشو که بوسه دندم کنی بر آن	آخر نه از برای ثوابش نوشته‌ای
در بت یاد خط خوشت خوان اوحدی	گویی ز بهر بستن خوابش نوشته‌ای

وله

ای ز چین حلقه زلف سیاه	بسته شادروان خوبی گرد ماه
در سر زلف تو صد لیلی اسیر	در زنخدان تو صد یوسف به چاه
قامت چون سایه بر را افکند	آفتاب آنجا چه باشد خاک راه
کس گناهی بر تو نشواند نشاند	گر بریزی خون خلقی بی گناه
آه کز شوق بسوزیم و نیست	زهره آن کز غمت گوییم آه
صبر می ورزیم و غماز آب چشم	عشق می پوشیم و رنگ رخ گواه
عاقبت دودی برون زن بر سود	چند شاید داشتن آتش نگاه
بی تو در گور آنچنان گریم که اشک	بر سر خاکم برویاند گیاه
اوحدی گر کشته شد عمر تو باد	خون درویشی چه باشد مشت کاه

وله

ای مرغزار دل را لعل تو آب داده	وی تاب کشیده تن را زلف تو تاب داده
در بیت یک لطیفه مه را اسیر کرده	چشمت به تیر غمزه دل را جواب داده
جان را لب تو از می تاراج روح کرده	دل را رخ تو از خوی بوی گلاب داده
پیش رخ و جبینت باج و خراج مردم	هم مشتری کشیده هم آفتاب داده
بیدار با تو خواهم یک شب که باده نوشم	وان مردمان دگر باسر سوی خواب داده
چشم من از خیالت مرصود تی که بسته	طوفان دیده اندر ایکسر به آب داده
فردا اگر عقوبت کم باشد اوحدی را	کام روز عشقت او را چندین عذاب داده

وله

ای که تیر سوفایی در کمان پیوسته	باز دیگر جست کاندر دیگران پیوسته
گر به شمشیر فراقم بی کنی صد بی روان	در تو پیوندم که صد رگ با روان پیوسته
در چه از دل دور میداری مرا ای کام دل	از دلم کی دور گردی چون به جان پیوسته
وقت خاموشی چو فکر اندر دلم پیچیده	روز گویایی چو ذکرم در زبان پیوسته
ای بهایی گوهر اندر سلک همان و وفا	با جهان خرمهره‌ها بن رایگان پیوسته

کرچه مردم بشکنی عهدی و بردازی دلی	همچنین میکن که با ما همچنان پیوستهٔ
هوش داری ای بت که از زلف پریشان کیر خود	فتنها از دو این آخر زمان پیوستهٔ
کر بجوشد خونم اندر پوست چندان طرفه نیست	کاتش مهرم بمغز استخوان پیوستهٔ
دشمن من خاک بر سر کرد تا در کوی خویش	اوحدی را سر بخاک آستان پیوستهٔ

ولـه

ای که دیگر بی کناه از ما عنان پیچیدهٔ	دشمنی کردی که روی از دوستان پیچیدهٔ
زود بر ما ناپسند آمد که از روی قیاس	پنجهٔ مسکین و دست ناتوان پیچیدهٔ
کر بسی با یک سخن با ما بکویی از دروغ	راست پنداری درو زهری نهان پیچیدهٔ
نامهٔ دوشم فرستادی بنام آشتی	چون بدیدم نیک جنکش در میان پیچیدهٔ
التماس بوسهٔ کردم شبی رفتی بخشم	وین زبان عمری بر آمد تا در آن پیچیدهٔ
زلف چه رویت جانب ما کوش میدارند و تو	زلف را زین تاب جادوی از آن پیچیدهٔ
قصها دارم ولی نتوان نمودن پیش تو	کاوحدی را دم فرو بستی زبان پیچیدهٔ

ایضاً

ای ز زلفت عقل در دام آمده	نرکست با فتنه هم نام آمده
نازکت اندام سیمینت چو کل	ای سراپایت باندام آمده
کرده صبح صادق رخسار تو	چین زلفت پردهٔ شام آمده
دیک سودای ترا در دل دماغ	پخته بسیاری ولی خام آمده
در حساب بوسهٔ آمد مرا	بر دهانت مبلغی وام آمده
کوش ما را از لبت چشم دعا	بود لیکن جملهٔ دشنام آمده
از تمنای لب میکون تو	اوحدی را سنک بر جام آمده

ای از عرب و از عجمت مثل نزاده	حسن تو عرب را و عجم را بتو داده
در روی عجم چشم تو صد تیر کشیده	از چشم عرب لعل تو صد چشمه کشاده
خوبان عرب در سر اسب تو و دریغ	شاهان عجم پیش رخت کشته پیاده
از چشم تو مجنون عرب یافته مستی	وز لعل تو شیرین عجم ساخته باده
کبر و عربی داغ غمت بر تن سوده	دارد عجمی نقش رخت بر دل ساده
از روی تو در عید عجم خاسته غوغا	از زلف تو در دین عرب فتنه فتاده
در ملک عجم اوحدی از وصف رخ تو	بر نطق فصیحان عرب بند نهاده

ولـه

آنکه میخواست مرا بیدل و بی یار شده	زود بینم چو خودش عاجز و غمخوار شده
اثری هم بکند زود ببینی میدانم	کریهای شب این دیدهٔ بیدار شده
دردی نیست که دیگر بنشی باز آرد	زان ز پیش من دلخسته بآزار شده
ای رفیقان سفر کز سر رفتن دارید	همتی با من محبوس کرفتار شده
جان فدا کرده و چون باد هوا کشته سبک	دل بغم داده و چون خاک زمین خوار شده
از غم آن تن همچون سمن و روی چو کل	کل کیتی همه در دیدهٔ من خار شده
خرقه پوشیدنم از عشق چرا دارد باز	من ببوز انکت ای خرقهٔ زنار شده
نظری بر من و بر درد من و زاری من	ای ز هجران تو من زار تر از زار شده
کار عشق تو بلاییست ببینی آخر	اوحدی را چو من اندر سر این کار شده

ولـه

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده	دل من غارت چشم تو بغارت برده
بر دل شیفته هجر تو جفا ها کرده	از من سوخته مهر تو طهارت برده
دل ما را کر سیاهی نتوانستی برد	غمزهٔ شوخ تو در نیم اشارت برده

دوستان را همه خون ریخته چشم تو وزین
دشمنان در همه آفاق بشارت برده

شوق روی تو بزنجیر کشش هر سحری
بر سر کوی تو ما را بزیارت برده

بی تو هر وقت که آهنگ نمازی کردیم
اشک خون جامه ما را ز طهارت برده

اوحدی پیش دهان تو زبان بسته بماند
گرچه بود از دگران گوی عبارت برده

ولـــه

آن دل که مرا بود تو دیدی سلبوه
وان تن که شنیدی بکمندش جذبوه

وان دیده دریا شده را درد و غم او
صد بار به دستان محبت حلبوه

وان سینه آتش کده را غمزه و چشمش
ناگاه بشمشیر جدایی حلبوه

اسباب دل و دین مرا لشکر عشقش
ترکانه بیک تاختن اندر نهبوه

من راز شب خود ز چه پوشم که برین رخ
از خون دل و دیده چو روشن کتبوه

گر جان طلبند از من دلسوخته ایشان
سختی نتوانم که هم ایشان وهبوه

با او ز پدر یاد نکردیم و ز ما در
کو را بنده آباد اما ما و ابوه

گویند بدل چیز مکن از یار و ندارم
آن چیز که ایشان ز دل من طلبوه

با اوحدی آن قوت غالب که تو دیدی
یکباره فنا گشت چو ایشان غلبوه

ولـه ایضاً

بر در میخانه این غلغله و طنطنه
جیست بیاور چراغ پیش نه آتش بزند

گر ز حریفان ماست با دل یکرنگ و راست
همچو منش مست کن زود بر طل و منه

ور ز بزرگان شهر باشد و گر کان دهر
خاک بیزد و بهل با همه کوچ و بنه

از الف و از نقط در شکن این ورق
صد رندانه گرفت جز الف یک تنه

گر بکشد این گروه راه بجایی نبرد
تا بدر افتاد شان در مکن و کن کنه

پیر نداز دمین با خود ازان ساخته شد
بهر خلاف و جدل میسره و میمنه

گر دلت آلوده شد بر در میخانه آی
گر نه ای آلوده خشت میکنه در میکنه

زانک روانت کند گر بدوی راه او
بس که به چینی عنا از پی این عنعنه

خواجه بخواب اندرست یا بشراب اندرست
ورنه موذن بخفت دوش بدین سینه

آینه حق تو ببین از در معنی ولی
از غم ناموس و نام تیره شدست آینه

بس که بدو دم نفس خانه سیه کرده
صبح نداشت تافت نور دران روزنه

هست تفاوت بقدر گرچه بقدرت کند
شیشه گری آفتاب شاش بتی بوزنه

با همه دستان بسی بر سر ما بگذرد
از روش چرخ دون بهمن و بهمنجنه

از نفس اوحدی رونق ایمان طلب
چون گهر احدی از صدف آینه

ولـــه

بیخشای ای مسکین بدل دردا منت افتاده
دلم را در غم عشق و هوس بر نامت افتاده

ز هر سو فتنه بر خاست در ایام حسن و من
بجای این توانم بود در ایامت افتاده

نمی افتد ترا در سر که زین جانب نهی گامی
مگر بینی سر ما را بزیر گامت افتاده

بر آید شاخ مرجانی بر و صد جان ازان قطره
که باشد وقت می خوردن ز لعل و جامت افتاده

ترا چشمی چو بادامت و روز و شب من مسکین
چو شکر در کو از عشق ازان بادامت افتاده

ترا آرام دل بردند چشمان ترکی پیشم
گذاری بر من مهجور بی آرامت افتاده

ترا عاشق فراوانست و بیدل در جهان لیکن
سبو یی باشد از دیوار وحشت از بامت افتاده

قبا در بندتت اما ندارد جز کمر چیزی
مرا زان پیرهن رشکست بر اندامت افتاده

ترا از مستی عشق من آگاهی بود وقتی
که باشد درد ی در دی چنین در کامت افتاده

بمن گفتی که هر روزی ببخشم زین دهن بوسی
کنون می ترسم ازان وعده خیلی وامت افتاده

بدشنام اوحدی را یاد کردی کی روا باشد
دعایی گفته آن مسکین و در دشنامت افتاده

ولـــه

باز بر سم سرکشان راه جفا کر فتنهٔ / تیغ ستم کشیدهٔ ترک وفا کر فتنهٔ
من طلب تو جون کنم جون بتو درد سم کر تو / شیر ز دام جستهٔ مرغ هوا کر فتنهٔ
نیست در اندرون من راه خیال هیچکس / جای کسی کجا بود جون همه جا کر فتنهٔ
ما سر و مال در غمت باخته سال و ماه و تو / هم غم خود نخوردهٔ هم کم ما کر فتنهٔ
جیست کناه ما که تو بار دکر بر غم ما / یاد دکر کزیدهٔ خانه جدا کر فتنهٔ
جز بدعا نمیرسد دست من از غمت ولی / راه نفس بستهٔ دست دعا کر فتنهٔ
کر کسی ز زلف او باز کنی تو اوحدی / کشور جین کشودهٔ ملک خطا کر فتنهٔ

ولــه

یاد کری برغم من عقد وصال بستهٔ / بر در خویشتن مرا راه مجال بستهٔ
کر هوس شکار دل نیست ترا زبهر جه / زلف جو دام خویش بر دانه خال بستهٔ
آهوی جشم خویش را ز ابروی عنبرین سلب / قوس سیه کشیدهٔ طوق هلال بستهٔ
از دهن تو بوسهٔ داشتم آرزو ولی / جون طلبم که بر لبم راه سوال بستهٔ
مرغ دل مرا دکر تا نکند هوای کس / در قفص هوای خود کرده و بال بستهٔ
در هوس خیال تو خفتنم آرزو کند / کر جه تو خواب جشم من خود بخیال بستهٔ
از پی آن که اوحدی دست بدارد از رخت / پردهٔ ناز و سرکشی بیش جمال بستهٔ

ولــه

باز تنها جنین عزم کجا کردهٔ / وعدهٔ وصل که بود این که وفا کردهٔ
سخت بجوش اندری تا جه هوس می پزی / بس بهوس میروی تا جه هوا کردهٔ
رفتی و ما همجنان بر سر یاری و مهر / کر جه تو یاری دکر بر سر ما کردهٔ
میل بما میکنی تا بخوری خون ما / خوردن خون سهل اکر میل بما کردهٔ
صید که از دام تو کشت رها دیکرش / زود بکیری ولی خود جه رها کردهٔ
جشم تو تیری فکند کفت خطا شد دریغ / تیر تو در دل نشست کو که خطا کردهٔ
کی سخنی کفتهٔ با دلم از زیر لب / یا بمثل پرسشی از سر پا کردهٔ
کرده زبان یار ما با من مسکین کرو / پس دکری را ز لب کام روا کردهٔ
جون همه را دادهٔ خلعت وصل ای پسر / پیرهن اوحدی از جه قبا کردهٔ

ولــه

بدید نیست اسیران عشق را خانه / کجاست بند که صحرا کرفت دیوانه
جنان ز فرقت آن آشنا بنالیدم / که خسته شد جکر آشنا و بیکانه
نخست کفتمت ای دل بدام آن سر زلف / مرو دلیر که بیرون نمی بری دانه
جه سنک غصه که بر سر زنم رقیبا مرا / کرم رسد بدو زلف تو دست جون شانه
بنقدم از همه آسایشی بر آوردی / بدید نیست که کامم بر آوری یا نه
کرت شبی بسر کوی ما کذر افتد / بکوب در که کسی نیست اندرین خانه
نه من اسیر تو کشتم که هر که را بینی / جو اوحدی هوسی می پزد جدا کانه

ولــه

بسیار دشمنست مرا او تو دوست نه / با دوستان خویشتن اینها نکوست نه
من سال و ماه در سخن و کفت و کوی تو / وانکاه با کسی که درین کفت و کوست نه
با من هزار تندی و تیزی نمودهٔ / کفتم بهیجکس که فلان تندخوست نه
ای عاشقان موی تو از موی سر فزون / زیشان کسی بموی جو من هیچموست نه
خلقی ببوی زلف تو از خویش رفته اند / کس را وقوف هست که آن خود جه بوست نه
کو بند ترک او کن و یاری دکر بکیر / اندر جهان جو حسن کسی مثل اوست نه
ای قیمتی جو جان بر ما خاک کوی تو / ما را بر تو قیمت آن خاک کوست نه
شهری بآرزوی تو از جان بر آمدند / کس را بر آمدی ز تو جز آرزوست نه

با اوحدی طریق جدایی گرفته‌ای | ای یار دوست بوده و امسال دوست نه

ولـه

برگل ز عنبر کمندی بسته‌ای | گرد ماه از مشک بندی بسته‌ای
از لب لعل و دهان تنگ خویش | شکری بگشوده قندی بسته‌ای
چون سر زلف پریشان نفس | دست و پای مستمندی بسته‌ای
مردم از بهر شکار خاطری | زین شوخی بر سمندی بسته‌ای
بیدلانی کز تو می‌جستند کام | چند را کشتی و چندی بسته‌ای
میوهٔ وصلت بما کمتر رسد | زانکه بر شاخ بلندی بسته‌ای
نیست عیبی گر بسوزانی مرا | کاتشی اندر کمندی بسته‌ای
تا تو بستی باد تبریز ای پسر | بر دلم بار سهندی بسته‌ای
اوحدی را کی پسندی بعد ازین | چون دل اندر ناپسندی بسته‌ای

ایضاً له

توانست پرسیدن خسته‌ای | که دور افتد از وصل پیوسته‌ای
سواران چابک سزد گر دمی | بسازند با پای آهسته‌ای
نمیدانم از دردمندان دوست | چرا دست بردن بر اشکسته‌ای
بپایش فرو رفته خار جفا | ز دستش در افتاده گل دسته‌ای
چه داند که بر من جها می‌رود | ز دام محبت برون جسته‌ای
کجا غصهٔ دل تواند نهفت | چو من رخ بخون جگر شسته‌ای
بگو ای صبا قصهٔ اوحدی | چو پرسندت از حال پابسته‌ای

ولـه

چمن پر گهر شد ز باران ژاله | زمین پر کواکب ز یاقوت لاله
ز شبنم فرو شست زرین حمایل | ز سنبل برافگند سوسن کلاله
بجای می لعل پر کرده گلها | ز سیماب رخشنده زرین پیاله
صبا را چمن کرده بر بامدادی | بگلزار بر دامنی زر حواله
ز روی ورق غنچه برخوان گلبن | همی پیچد از بهر بلبل نواله
بهر گوشه بینی خرامان و خرم | غزل خوان غزالی برخ چون غزاله
کرم دستگه چون گل و لاله بودی | بگنج کیان می نوشتم قباله
کنون نیست وقت اوحدی گر جوانی | چو مرغان عاشق در آیی بناله
بهاری چنین با دو ده ساله ماهی | صبوحی کن از باده پنج ساله

ولـه

خیز و کار رفتن را ساز ده | همرهان خویش را آواز ده
مرغ گل را در زمین پوشیده دار | مرغ دل را بر فلک پرواز ده
گر کمان داری ز معنی این پسر (?) | ور کمان داری بتیر انداز ده
چون شوی واقف ز راز آن طرف | مژده در گوش اهل راز ده
ور نخواهی نیز کردن یاد ما | هم بیاد آن بت طناز ده
کس نپرداز د سخن چون اوحدی | گوش با قول سخن پرداز ده
عشق را آغاز و انجامی نبود | ساقیا آن جام از آغاز ده

ایضاً

خیانت گر خیانت کرد و ما دل در خدا بسته | سر و پای خصومت را بزنجیر وفا بسته
لگام این سر خیره بدست صبر وا داده | طناب این دل وحشی بمیخ شکر وا بسته
نوای همراه ازین منزل مکن تعجیل در رفتن | که اینجا در کمند او اسیرانند پابسته

بجای خویش می بینم درونت گر بخشاید | چو در شهر کسان بینی غریبی مبتلا بسته
نظر کن دیدهٔ ما را و بستان مژدهٔ نیکو | که در هر گوشه بینی دل اشکسته را بسته
ترا ای زاهد از حالیست می ترسی ولیکن ما | علم بر نیزه آوردیم و خنجر در هوا بسته
اگر در شرع دیدار رخ نیکو خطا باشد | بدود روی او چشمی نه بینی از خطا بسته
عنان از دست رفت اکنون چرا بندی نمیداری | دران روزی که میدیدی توان بند بلا بسته
همی خواهم که بنمایم بجایی حال خود ورنه | بحنایی تو گر بینی دلم را چند جا بسته
بتند بیر دل مسکین ازان چندان نمی کوشم | که میدانم نخواهد شد چنین اشکسته ها بسته
زبان اوحدی سازیست در بزم هوس سازان | بر او ابریشم زاری ز بهر آن نوا بسته

وله

خانهٔ صبر مرا باز بر انداخته | تا چه کردم که مرا از نظر انداخته
مردم از دور مرا بینی و نادیده کنی | خویش را اینک بجای دگر انداخته
عوض انک بخون جگرت پروردم | دل من بر روی و خون در جگر انداخته
ناوک غمزه ببیند از وی و بکریزی زود | تا ندانم که تو بیداد گر انداخته
گفتی آخر که دلت را بنوا شاد کنم | چون نکردی این چه آوازه در انداخته
باد را بر سر کوی تو گذر دشوارست | زان همه دل که تو بر یکدگر انداخته
ای سواری که تو در غارت دل صد نوبت | رخت جان برده و ما را ز خر انداخته
ای بسا سوخته دل را که پروانهٔ غم | آتش اندر زده چون شمع و سر انداخته
زاوحدی آن دل مسکین که ببردی جانا | نیست در زلف تو پیدا مگر انداخته

ایضاً

در هر چه دیده ام تو بدیدار بوده | ای کم نموده رخ که چه بسیار بوده
ما بار کرده رخت و طلبکار روی تو | وانکه نهفته رخ تو درین بار بوده

چون اول از تو خاست که عشاق را بخواست | آخر چه شد که از همه بیزار بوده
گفتی برو برفتم و گفتی بیا دگر | چون نم فروختی که خریدار بوده
آنی که یکزمان ز تو ما را گزیر نیست | هر جا که بوده ایم تو ناچار بوده
گر برده بحلقهٔ خمارمان شبی | مانند حلقه بر در خمار بوده
ور خلوتی بخانه گزیدیم حال ما | دانسته که بر در و دیوار بوده
گر در میانه نقطه صفت گشته ایم مقیم | گاه از کناره دایره کردار بوده
ور هرش آنچه دزد ببرد زما در ضمیر ما | در عهدهٔ تو بود که بیدار بوده
ما را مگو بر فتن بازار سرزنش | با ما تو نیز بر سر بازار بوده
نوش دلت اگر شکر از زهر داده | نوش روان اگر گل اگر خار بوده
روزی اگر بوصل شوی یار اوحدی | منت منه که یاد کر اوحدی یار بوده

ایضاً له

دل جست درد و غم شد زان دیلمی کلاله | گلزار قبولی کم شد زان روی همچو لاله
بس غصه داد و رنجم زان منزل دو پنجم | ماه چهارده شب جور دو پنج ساله
زان زلف همچو زندان تابنده در دندان | همچون ز شب ثریا یا خود ز میغ ژاله
ماهی که می سرایم در شوقش این غزلها | چشم غزال دارد در خسارهٔ غزاله
گر حجت غلامی خواهد ز من لب او | جز روی او نبایدم شاهد دران قباله
از نامهٔ فراقش عاجز شدم چو دیدم | زیرا نکرده بودم بحثی دران رساله
با مهر چرخ دی گفت این بت تراست جانا | گفتا من آفتابم وان بت مرا سلاله
ای مدعی گران لب خواهد علاج کردن | هر درد را که داری مسکن بمن حواله
خواهی گزین چه هستم دیوانه تر نگردم | بر یاد آن پری رخ پر کن یکی پیاله
آن رنگ واده ناخن تا بر رگ دل آمد | چون چنگ نیست یکدم خالی ز آه و ناله
چون بوسه خواهم از وی گیرد لبش بدندان | تا اوحدی نه بیند بی استخوان نواله

وله

در کعبه گر ز دوست نبودی نشانهٔ — حاجی کی التفات نمودی بخانهٔ
مرغان آن هوا بزمین چون کنند میل — تا در میان دام نه بینند دانهٔ
بوسی ز وصل اگر بتماشش نمی رسید — رغبت بهیچ زلف نمیکرد شانهٔ
این کوشش و کشش همه بیکار چون بود — عاقل چگونه دل بنهد بر فسانهٔ
تا عشق آتشی نزند در درون دل — از راه سینه کی بدر افتد زبانهٔ
خیز ای رفیق خفته که صوتی نشنید چون — آتش فکند در شتران از ترانهٔ
ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق — کو میکند ز خار مغیلان کرانهٔ
گر راستیست هرچه طلب میکنی توئی — وین راه دور نیست بغیر از بهانهٔ
با اوحدی یکی شو و مشنو که در وجود — هرگز در آن یگانه رسد جز یگانهٔ
ما را اگر مجال نباشد به عشقگاه — این فخر بس که بوسه دهیم آستانهٔ

ایضاً

دلی می باید اندر عشق جانباز و تف غم کرده — میان عالمی خود را برسوایی علم کرده
جفای دلبران هر روز کارش بر هم آشفته — بلای گلرخان هر لحظه خارش در قدم کرده
گرفته شادی در جان ز معشوق غم آورده — نهاده مستی بر دل ز دلدار ستم کرده
طلاق نیک و بد داده دعای جان با درد دل گفته — قفای سیم و زر دیده بترک جاه و غم کرده
میان بیشهٔ مستی بتیغ نامرادیها — درخت هر مرادی را که میدانی قلم کرده
بسان اوحدی هر دم میان خاک و خون از غم — فغان و ناله خود را عدیل زیر و بم کرده
نهاده رخت سودا و علمها بر تلف بسته — وجود نقد باز او گذرها بر عدم کرده

وله

دلبرا روز جدایی یاد ما میکردهٔ — یا چو از ما دور گشتی دل جدا میکردهٔ
اندرین مدت که روی اندر کشیدی زین دیار — با که می بودی بگو عشرت کجا میکردهٔ
چون سلامت میفرستادم بدست باد صبح — راست گو دشنام دادی یا دعا میکردهٔ
همچنین بیگانه بودی با جهان گر عادتست — هر زمان بیگانهٔ را آشنا میکردهٔ
گر گرفتی دوستان نو روا باشد ولی — ترک یاران قدیم آخر چرا میکردهٔ
ارمغانی بوسه گنج آورده باشی زین سفر — گر بدین صورت که می بینم بها میکردهٔ
هرچه میگویی صوابست این کشش اوحدی — نامهٔ گر هرگز ننوشتی خطا میکردهٔ

وله

روی زیبا نتوان داشت نهان پیوسته — خاصه رویت که برو حسن دوان پیوسته
زلفت از دست بریدیم و ز دل خون بچکید — گویی آن زلف رگی بود بجان پیوسته
آبم از دیده روانست و خیال قد تو — همچو سرویست در آن آب روان پیوسته
ابروی همچو کمان داری و مژگان چو تیر — وز پی عربده تیرت بکمان پیوسته
بار دیگر بکند دل ما میکوشی — ای بر غم دل ما در دگران پیوسته
در شکرخان حکایت که آتش خواهند — در تو آن هست و اوصد فتنه بآن پیوسته
اوحدی نام برآورد بنیکو سخنی — تا که نام تو شد او را بزبان پیوسته

ایضاً

روزی ببینی زلف او در دست من پیچان شده — لطفش تنم را داده دل لعلش دلم را جان شده
اقبال در کار آمده دولت خریدار آمده — با ما بباز آمده آن دلبر پنهان شده
ما در بساط مشتری با طوق و با انگشتری — گردیده ما با مشتری آن زهره کیوان شده
آن ماه در عهد آمده کام مرا شهد آمده — من باز در عهد آمده او از سر پیمان شده
انگنده خلق مرد و زن اندر زبانها چون سخن — نام گدایی همچو من همسایهٔ سلطان شده

ما را رجه بیمار آورد یا رنج بسیار آورد / روزیش در کار آورد و عزم عزیمت خوان شده
کر عاشقی رنجی ببین بار گران سنجی ببر / ای اوحدی گنجی ببر زین خانهٔ ویران شده

ولــه

روز عید آن ترک را دیدم بکاه آراسته / کشته از رویش سراسر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوخی چون هلالی داده خم / روی نیکو را بزیبایی چو ماه آراسته
هم جمال ماه رویش آب خوبان ریخته / هم هلال نعل اسپش خاک راه آراسته
بیدلان را مال و سر بر دست و دلبری نهاد / بندگان از پیش و پس چاکران و شاه آراسته
او چو شمعی در میان و عاشقان پیرامنش / حلقهٔ از ناله و فریاد و آه آراسته
نرگس چشم و گل رخسار و سرو قد اوی / در شکنج حلقهٔ زلف سیاه آراسته
لاف عشقش میزنند آشفته حالان در جهان / اوحدی میرسد و در عشقش سپاه آراسته

ایضاً

زان شکرین لب کر بشی کردم شکار بوسهٔ / از من چه رنجی ای پسر سهلست کار بوسهٔ
چون بشمار از خط تو هر کس ستاند بوسها / با من خطا باشد ترا کردن شمار بوسهٔ
زآب دهانت مست شد دشمن که خاکش بر دهن / وانکه من آشفته در رنج از خمار بوسهٔ
جانا دل مجروح من شد بیقرار از بوسهٔ / با او ببازی بعد ازین باید قرار بوسهٔ
روزی که خواهند از لبت عشاق عالم کامها / هر کس تمنایی کند من اختیار بوسهٔ
آمد بلب جان از غمت جانا نمیگویی که ما / تا چند سوزیم این چنین در انتظار بوسهٔ
روزی برای اوحدی یکبوسه بفرست از لبت / وز لعل شکربار خود کم گیر کار بوسهٔ

ولــه

سر در کف پایت نهم ای یار بیگانه / روزی که در آیی ز درم مست شبانه

در صورت خوبان همه نوریست الهی / از شمع رخت میبرند آن نور زبا
با چشم تو یکرنگ چو گشتیم بمستی / جز چشم تو ما را که بر دست بکا
هر چند که جانها بر لعل تو بها نیست / شرطست که امروز بگوییم بها
آنی تو که با جز تو درین ملک ندیدیم / خوی ملکی با کس و روی ملکا
جز یاد جمالت همه خرفست و خرافات / جز قصهٔ عشقت همه بادست و هبا
با غمزه و رویت سخن خال نگوییم / زنهار که ما غره نگشتیم بدا
آنجا مطلب روزه و تسبیح که در وی / آواز مغنی بود و جام مغا
با اوحدی امروز یکی باش که مردم / از دور نگویند فلان بود و فلا

ولــه

ساقیا خیز و یکدو جام بده / می گلرنگ لاله فام بده
دهن همچو قند را بگشای / بیدلان را ز بوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت / ساغری بادهٔ حرام بده
تو غلام کهٔ بنده انم / قدحی ای من غلام بده
بسلامت چو میروی ای باد / آن پری را ز من سلام بده
گو که از نام ما چه داری ننگ / ساعتی ترک ننگ و نام بده
همه داری تو هر چه می باید / من چه گویم ترا کدام بده
سخن لعل آبدار بگوی / خبر قد خوش خرام بده
تا که دیگ خیال پخته شود / اوحدی را شراب خام بده

ایضاً

شب شد بمستان اندکی تریاک بیداری بده / رندان بیکی خواره را گر ساغری داری بده
اکنون که کار خواب شد برخیز و کار آب کن / بیکار منشین ای پسر آن باده کاری بده

این ظرفهای لاله گون چون لاله می سوزد دهان
روی تو ما را لاله بس خمر و چه گلناری بده

امشب که در دیر آمدم زنار باید در میان
ای یار ترسا حلقهٔ زان زلف زناری بده

مستی و مستوری بهم نیکو نباشد دلبرا
یا پیش مستان کم نشین یا ترک هشیاری بده

سالیست تا من بوسهٔ زان لب تمنا میکنم
اکنون که فرصت یافتم عذرش چه می‌آری بیا

گیرم نیاری کام دل پیش رقیبان ادنم
دشنام باری پیش تو سهلست وی یاری بده

جانا زخوی تند خود چون بی گناهم هر زمان
صد بار بر دل می نهی یکبوسه سرباری بده

از هر دو گیتی اوحدی چون عاشق زار تو شد
یا قصد آزارش مکن یا ترک بیزاری بده

ولـه

عارف چو بحر باید لب خشک و رخ گشاده
هر جای خود چو بحری جوشان و ایستاده

از خاک در گذشته افلاک در نوشته
یکباره روح گشته تن را طلاق داده

چون عاشقان جانی در حال زندگانی
مستانه بار مرده هشتاد باده زاده

آهنگ کار کرده تن را حصار کرده
وین نفس خوار کرده چون خاک او فتاده

آفاق را سپرده با نفس یکس شمرده
رخت از ازل ببرده رخ در ابد نهاده

هر کثرتی که دیده در سلک خود کشیده
از جملگان بریده در وحدت ایستاده

چون لوح ساده کرده دل از جمله نقشی
پس نام او نوشته بر روح لوح ساده

خود را شمرده با او چون صفر در عددها
او را بدیده در خود چون می بجام باده

دایم بسان پسته خندان و دل شکسته
ز آب وجود جسته چون اوحدی پیاده

ولـه

عاشقان درد کش را در وی میخانه ده
از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه ده

جان ما بر باد خواهد رفت ساقی یکزمان
باده گر میدهی بر یاد آن جانانه ده

هر حریفی را بقدر حال او تیمار کن
طوطیان را شکر آور مرغکان را دانه ده

چون شود خوابت گران دست سگ در وی بگیر
وان دگرها را سبک تر سر بسوی خانه ده

آن سر زلف چو زنجیر از چه کاری مشکلست
یکزمان در دست این آشفتهٔ دیوانه ده

ای که منکر میشوی سوز دل ریش مرا
پرتو آن شمع بیت و ترک این پروانه ده

گنج این ویرانه بی گنجی نباشد اوحدی
مست گشتی چیز و آوازی درین ویرانه ده

ولـه

بخت دگر باره این بر لب بام آمده
روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده

بر همه ارباب عشق حاکم و عالم شده
در همه اسباب حسن حجت و تمام آمده

یاور ما نیست چرخ همدم ما نیست بخت
ورنه چرا بگذرد صید بدام آمده

کوبهی از آشوب او هیچ توانیم دید
ما بسلامت شده او بسلام آمده

سینه ز خون رهی او سخت حذر میکند
زانکه جراحت ز دست در پی نام آمده

گرچه ز هجران او دردسری کم نبود
کام دل خود ندید جان بکام آمده

مهره شش در شدست آه که در دست خود
نقش موافق نداد نرد مدام آمده

با همه تندی و جوش در عجبم من که چون
سخت لگامی نکرد توسن رام آمده

بید که بالا گرفت منصب او در چمن
گو که تماشا کند سرو که بام آمده

با همه تلخی که کرد در صفت و شان او
از نفس اوحدی شهد کلام آمده

ولـه ایضاً

کام دل تنگ از آن تنگ دهانم بده
بوسه اگر آشکار نیست نهانم بده

خانه جدا میکنی طاقت اینم نبخش
بوسه بها میکنی قیمت آنم بده

چون تو ندانند کسی چاره به بود من
من بجز از خویشتن هیچ ندانم بده

دل بتمنای تو بر در امید زد
یا چو سگم جای ساز یا سگانم بده

دانش و دین مرا میکنی ارزان بها
این همه ارزان ترا وصل گرانم بده

باغ ترا باغبان بودم و آفت رسید	دخل زبان کرده ام خرج زبانم بده
در پی جان منی این همه تعجیل چیست	بنده بدم نیستم خواجه امانم بده
چون زر در تذیب تو گشت شبانی عزیز	یوسف گرگم مساز قرب شبانم بده
از سر گردن کشی دوش زدم بر فلک	دوش چو می داده باز همانم بده
من دل و جانی که بود در دو جهان ادم	ای دو جهان زان تو صبر دو جهانم بده
گرچه بر فتم بسی از تو نشان کس نداد	من بتو ره چون برم هم تو نشانم بده
اوحدی ار شد زبون وقت ثنای تو من	مرد زبون نیستم مزد زبانم بده

وله

بجایی ای ز رخت آب ارغوان رفته	مرا بعشق تو آوازه در جهان رفته
بخون دیده ترا من بدست کرده و باز	ز دست من سر زلف تو رایگان رفته
همیشه قد تو با سرکشی قرین بوده	مدام زلف تو با فتنه هم عنان رفته
گل از شکایت آن جورها که روی تو کرد	هزار بار بنزدیک باغبان رفته
ز دست زلف سیاه تو با تو از خواری	چه بر شکسته مسکین ناتوان رفته
بآب دیده بگیریم ز هجرت آن روزی	که مرده باشم و خاکم باستخوان رفته
چگونه راز دل اوحدی توان پوشید	چو پیش لرزد من و تیرش از کمان رفته

وله ایضا

گرد مغان گرد و باده های مغانه	تا بکجا میرسد حدیث زمانه
هرچه بجز می بلا شناس و مصیبت	هرچه بجز عشق باد دان و فسانه
باده ترا چیست شربتیست موافق	جام ترا کیست همدمیست یگانه
نو نشود سال عمر و روز نشاطت	جز بمی سال خورده کهنانه
شانه زلف طرب میست حقیقت	می چو نباشد نه زلف باد و نه شانه

چون بسر کوی می فروش بر آیی	کیسه فرو ریز و کاسه خواه و چمانه
چشم بروی لطیف برکن و نازک	گوش بآواز چنگ دار و چغانه
قوت روح از سماع جوی و ز مطرب	قوت روان از غزل بخواه و ترانه
جام چو گردون بگردش آر که از وی	باده چو خورشید برکشید زبانه
روی بنقلی مکن چو طفل بخرما	دست بنقلی مکش چو مرغ بدانه
گرد معربد مگرد و شغله و تاوان	زین سه که گفتم کرانه گیر کرانه
گر هوس همدمی کنی و حریفی	مرد بهایی طلب نه مرد بهانه
باده نا پخته ده نه سخت که باده	سست کند سخت را کلید خزانه
جام چو گردان شود بقاعده مطرب	جامه کند مرد را به نیم ترانه
گرچه ز خوبان جهان پرست بجستی	یک رخ خوب اختیار کن ز میانه
روی دلی در دو قبله راست نیاید	مرد بیک تیر چون زند بدو نشانه
میوه شیرینت آرزوست که آری	پرورشت باید ای درخت جوانه
سر جهان پیش من بسیست و لیکن	با تو چگویم که خواجه نیست بخانه
کام دل اوحدی بباده روا کن	زود که تا که روانه ایم روانه

وله

مایم و خراباتی بر باده جوشیده	جز رند خراباتی آن باده ننوشیده
رندان سر افرازش دستار گرو کرده	خوبان طرب سازش رخساره بپوشیده
بی فتنه ندیمانش فعلی نپسندیده	بی باده حریفانش قولی ننیوشیده
زان جو تو گردی از صومعه برگردی	وانگاه بسر گردی ای زاهد خوشیده
مرد ار که توانسته این حال طلب کرده	چون حال بدانسته دیگر بخروشیده
تا اوحدی افتاده اندر پی این باده	بستان سعادت را بگرفته و دوشیده

وله

من که باشم در زبان افتاده   از هوا اندر هوان افتاده
بیخودی زخ در بیابان کرده   کرسی در خان و مان افتاده
ناکسی از بخت دوری جسته   مفلسی از حال و جان افتاده
از بهشت اندر جهنم رفته   بر زمین از آسمان افتاده
گاه گویایی فضیحت گشته   گاه خاموشی زبان افتاده
بر سر کوی سبکباران عشق   از گرانی رایگان افتاده
گوهر خود را ز خس نشناخته   در خسی در خاکدان افتاده
دل ز غفلت بسته در جایی چنین   وانکه از جایی چنان افتاده
روز سرباز عنان بیچیده   وقت مردی ناتوان افتاده
همنشینان در کنار خسرو من   از کنار اندر میان افتاده
اوحدی وار از میان این و آن   در زبان این و آن افتاده

ولـه

نوای عشق را بلبل دلی باید نوا دیده   ز سوز و آه خود بسیار گرم و سردها دیده
طریق جان گذاری را ز راه شوق وا جسته   رموز عشق بازی را ز لوح سینه وا دیده
دل خود را بچین زلف خوبان چنگل بسته   سر خود را بزیر پای ترکان خطا دیده
ز خوبان دیده داغ هجر و دیگر عذر ناگفته   بکشته نفس خود را زار و خود را در عزا دیده
چو خوبان پرده برگیرند جان خود فدا کرده   دگر چون رخ بپوشانند مرگ خود در وداع دیده
چو عیاران و سربازان میان خاک و خون رفته   ملامت را دعا گفته سلامت را قفا دیده
ز پیش سیر چشمان پرس سر این حکایت را   که مشکل داند این معنی فقیر هیچ نادیده

ولـه

همچو گل صد گونه رنگ آورده   غنچه دارم دل به تنگ آورده
سوی من مردم ز زلف و خال و خط   لشکر دیگر بجنگ آورده
در مخالف میزنی چون دف مرا   راستی نیکم بچنگ آورده
چون تو آموزاده حیفست حیف   کاینچنان خوی پلنگ آورده
ای کنایم گشته صد بار و باز   رفته صد عذر لنگ آورده
پس جهودی میکشم کو بی مرا   یا اسیران از فرنگ آورده
اوحدی را خاک پای خویش خوان   چونک دستش زیر سنگ آورده

ولـه

یا بنزد خویشتن راهم بده   یا مجال ناله و آهم بده
از دهانت چون نمی یابم نشان   بوسه زان روی چون ماهم بده
تشنه چاه زنخدان تو شد   جان من آبی از آن چاهم بده
غربت من در جهان از بهر تست   قربت خاصان درگاهم بده
دوش میگفتی ز من چیزی بخواه   بوسه زان لعل میخواهم بده
هرچه از من خواستی یکسر تراست   از تو من نیز آنچه میخواهم بده
یا خیال خود بخواب من فرست   یا دل بیدار آگاهم بده
گنج وصلت هم درین ویرانهاست   آنچنان گنجی ز ناگاهم بده
بر بساط آرزو چون اوحدی   شاه میخواهم برخ شاهم بده

ولـه

یارب تو دوش با که بشادی نشسته   کامروز بی غم از در ما باز جسته
امروز گو شکفته مشو همچو گل که تو   صد گلبن شکفته و صد لاله دسته
از روی عشوه بند قبا را گشاده   وز راه شیوه طرف کله بر شکسته
سیم از میان بیرون و در کیسه ریخته   وانگه کمر کشیده و بر در نشسته

برخیز و شمع را بنشان یا بهل چنان / تا شمع بیندت که چنین خوش نشسته‌ای
گر نقل نیست باده بده کز دهان و لب / یک خانه شهد و شکر و عناب و پسته‌ای
گر دیگری ز حسرت او غصه میخورد / ای اوحدی تو باری ازین غصه رسته‌ای

وله

دلم در عشق او افتاد میلا / فتاده هر چه بادا باد میلا
چو دل را در غمش فریادرس نیست / مرا از دست دل فریاد میلا
بر آب چشم من کشتی برانید / که طوفان در جهان افتاد میلا
بده ساقی چو کشتی ساغر می / بیاد دجلهٔ بغداد میلا
منم وامق تویی عذرا وفا کن / تویی شیرین منم فرهاد میلا
ز اشک و آه و سوز من حذر کن / که بارانست و برق و باد میلا
چو داد بیدلان دادی نگارا / مکن بر جان من بیداد میلا
مگوی از تلخ و شور ای مطرب امروز / که خسرو دل بشیرین داد میلا
ز قول اوحدی بر بیدلان خوان / غزلهایی که داری یاد میلا

وله

ای برون از بلندی و پستی / جز تو کس را نمیرسد هستی
عقل در وادی مودت تو / راه گم میکند ز سرمستی
تا سر جلها بود نامت / خویشتن را بجمله بر بستی
بودن ما جدا نبود از تو / با تو بودیم تا تو بودستی
بر سر جاده سوی رغبت خویش / نخریدی دلی که نشکستی
حلقهٔ نیست خالی از ذکرت / گرچه در هیچ حلقه ننشستی
اوحدی گر وصال او خواهی / ببر از خویشتن که پیوستی

وله

ای در دل من چو جان کجایی / وی از نظرم نهان کجایی
گر دوری ز برم کنار جویی / رفتی بدر از میان کجایی
پیش آمدی از زمین چو جویی / بگذشتی از آسمان کجایی
گفتی که من از جهان برونم / ای از تو پر این جهان کجایی
در هیچ مکان نه و بی تو / نادیده کسی مکان کجایی
آنجا که نگنجم آن نباشی / آن غیر تو بد تو آن کجایی
در هر چیزی نشانی از تو / وانگاه تو بی نشان کجایی
از ما تو اثر نمیکند اری / ما بر اثرت دوان کجایی
شیت یقین شد اوحدی را / ای بی تو یقین گمان کجایی

وله

از لبانت بوسه جستم دست بر چشم داشتی / قصد کردم کت ببوسم دست و چشم نگداشتی
بوی خون می آید از چاه زنخدانت ولی / بوی خون آید که چندان دل دران انباشتی
هر زمانم شاخ اندوهی ز دل سر بر زند / خود نمیدانم چه تخم این که در دل کاشتی
ریش کردانی دلم را وانگهی گویی منال / درد دل با ناله باشد پس چه می پنداشتی
گر پس از جنگ آشتی جویی بگیری در کنار / تا دران دم نیز بی جنگی نباشد آشتی
نزد من آبیست گویی خون بحر و جان عشق / زان چنین بر خاک میریزی که آب انگاشتی
ای طلب کردی که در پای تو ریزم جان خویش / زان طلب کردن سرم بر آسمان افراشتی
دفتر خاطر ز نقش دیگران شستیم تمام / تا تو نقش خویشتن بر لوح دلم بنگاشتی
اوحدی در دوستی با آنک جانب داشت است / جانب او را بقول دشمنان بگذاشتی
گفته با او دوندارم هر چه او گفت ای نگار / آنچه دشمن گفت باری نیک باور داشتی

وله

ای نافهٔ چین از سر زلفین تو بویی … ماه از هوست بر سر مه چون سر مویی

شوق تو ز بس جامه که بر ماه بدرانید … نه کهنه رها کرد که پوشیم و نه نویی

از بادهٔ وصل تو روا نیست که دارد … نرگس قدحی بر کف و ما تشنه سبویی

من شیشهٔ خود بر سر کویت بشکستم … گر سنگ تو پر دون شوان برد سبویی

مجموع تو در خانه و هر دو زن شهری … هر یک ز فراق تو پراکنده بسویی

یک روز بر حوض آی که طفلیست نشسته … در حسرت دیدار تو بر هر سر کویی

چون اوحدی از هر دو جهان روی بتابم … از دور گر روی تو ببینیم و جهد دیی

وله

از آنکه در سماع سخن نیست حالتی … ذریا دو رقص و نبود جز ضلالتی

چون ذره ان که رقص کند در پیش ز عشق … روشن چو آفتاب بباید دلالتی

هر کس که او نه از سر دردی زند نفس … لازم شود بهر نفس او را خجالتی

آشوب و رقص و شور و شرو های و هوی او … دیوانگیست این همه بی وجد و حالتی

از آنکه پای رفتن و دست وصول نیست … بهتر ز سوز سینه نباشد رسالتی

مشغول ذکر دوست بمعنی عجب مدار … کو را ز شور و مشغله باشد ملالتی

چون سر سیر مرد بمعنی کشاده گشت … از پر پشه بکند ساز و آلتی

اندر جهان حوالت هر کس بجا بنیست … ما را بجانب تو زهی خوش حوالتی

جانا دلم بآتش دوری بسوختی … آه ار بوصل خود نکنی استمالتی

چون اوحدی بجان سخن کی رسد کسی … تا از کتاب دل بنخواند مقالتی

وله

از غمزه تیر سازی و ز ابرو کمان کنی … تا من چو نام بوسه برم قصد جان کنی

گر یک نظر بجان بخریم از رخت چنو ز … ترسی کزان معامله چیزی زیان کنی

وقتی که نیم جرعهٔ شادی بمن دهی … صد محنتش بعشوه گری در میان کنی

از دست کینهٔ تو نیارم که دم زنم … زیرا اگر بمهر خودم بر زبان کنی

کس را کر و بدست تو دل چون دهد که تو … خو کرده که دل ببری رخ نهان کنی

هجر تو پیر کرد مرا وین طریق تست … کز هجر خویش هر روز وصلم جوان کنی

بر روی من ز عشق نشان بیکی و منا … ترسم نترم براه دهی چون نشان کنی

گر ز طلب کنی ندهی ساعتی امان … ور وعده دهی همه عمر اندر آن کنی

چون گویمت که کام روا کن مرا ز لب … هجرم بسر فرستی و اشکم روان کنی

دل دی شکایت ز تو میکرد پیش من … پنداشت هر چه من بتو گویم تو آن کنی

کشتی مرا بجور و جو گفتم که عاشقم … این روز آن بنود که بارم گران کنی

یکشب که از فراق تو فریاد خوانیم … تا هی ستیزه با من فریاد خوان کنی

خواری کنی و رخ ننمایی بمن و لی … روزی چنین نمایی و سالی چنان کنی

صد سال اگر بگنج تو کوشیم که سود نیست … زیرا که چون دو روز بر آید همان کنی

در جان اوحدی نکند کار بوسه … که مهر دمش و دو من شکر اندر دهان کنی

وله

از چهره لاله سازی و از زلف سنبلی … تا از خجالت تو بریزد ورد گلی

غافل تا غناب نکردی دگر نگاه … گر در رخ تو نیک بگردی تاملی

تو خوش نشسته فارغ و اصحاب شوق را … هر دم بخیزد از سر کوی تو غلغلی

روی ترا تکلف زلفی بکار نیست … این بس که وقتها بطرازیش کاکلی

در سیل خیز گریه نمی ماند چشم من … گر داشتی چو زلف تو زان ابروان پلی

از آنکه آرزوی گلستان وصل تست … در خار خار هجر بباید تحملی

پر سر مکش که دستگاه تو حسنست و کار او بنوبی تو لزلی
در وا که نقد و جنس من اندر سر تو رفت نا دیده از لب تو بنوعی تفضلی
ای گل برای وصل تو در باغ روزگار بهتر ز اوحدی نبود هیچ بلبلی

ولـه

اگر چه از بر من بارها چو تیر بجستی هم آخرم بکشیدی و چون کمان بشکستی
در آمدم که نشینم برون شدی بشکایت برون شدم که بیایم درم بروی ببستی
مرا بداغ بکشتی ولی ز باغ رخ خود گلم بدست ندادی و دلم بخار بخستی
هلاک همچو منی در غم تو حیف نباشد من ار ز پای در آیم چه باک چون تو بدستی
نمانْ شام بدیدی که حسن روی چو ماهت چگونه مهر عدم شد ز شرم با همه هستی
تو با کمال بزرگی و احتشام نداری که در درون دل تنگ من چگونه نشستی
مرا ز مستی عشقت تمام زلف تو بردی که قصههای پریشان ز عشق خیزد و مستی
تو خود نیایی و من حشمت آمدن نتوانم مگر بدست رسولم حکایتی بفرستی
اگر هزار دولت از غمت یکی نزنانم که با دو غمزه چون تیر و با دو زلف چو شستی
مر ستیزه چو من کام خود ز لعل تو جویم چه حاجتست خصومت بیاد بوسه و دستی
مترس در غمش ای اوحدی ز خواری و محنت گر افتاده نترسد ز خاکساری و پستی
گران دو نرگس جادو بجان خلاص دهندت زهی عنایت و دولت بزرگ که نیک بر مستی

ولـه

ای مهر بتا مویت را روی به پریشانی صد روی خراشیده موی تو به پیشانی
در سینه نهان کردم سودای تو مهر انگیز بس درد که برخیزد زین آتش پنهانی
آن دیگ نبایستی پختن بنهفتن نهان اکنون که گرفت آتش با دست پشیمانی
انگار نکن یار اگر نی سر پا بستی کین کار هم از اول برداشت بویرانی
ای یار پری پیکر دیوانه شدیم از تو باز آی که صد نوبت کردیم پری خوانی
یکروز نمی آیی تا در غم خود بینی صد خانه چون دوزخ صد دیده چون خانی
جوری که تو ای کافر کردی و پسندیدی گر بر تو کنم گویی ای وای مسلمانی
زینسان که سراسیمه شد اوحدی از حیرت او باز کجا دارد وحشت از تو آسانی
در وصف تو دیوانی از شعر تو پر کرد او پس بر تو کند دعوی از شعری و دیوانی

ولـه

ای از تو مرا سر نفسی یادی و دردی دور از تو بفراق تو ز سر خوابی و خوردی
این سرخی اشک من و زردی رخ از تست ورنه من مسکین کیم از سرخی و زردی
بدخواه که بر دوری ما رشک همی برد گر با تو بدیدی که نشستیم چه کردی
گو جمله جهان تیغ برآرید که با کس ما را سر پرخاش نماندست و نبردی
روی از سخن سرد حریفان نتوان تافت خالی نبود عاشقی از گرمی و سردی
ما را بجهان جز سخن دوست مگویید زنهار که این باغ بدادیم بوردی
در هیچ قدح بهتر ازین می نتوان یافت دریاب که هر قطره ازین باده و مردی
ای اوحدی اندیشه مکن ز آتش دوزخ گر میرسی از خاک در دوست بگردی

ولـه

آمد بهار خیمه بزن بر کنار جوی پیر دوست کن کنار و ز دشمن کناره جوی
می خوار فصل عیش فزاید همی گرای گل پنج روز بیش نپاید بعیش پوی
بستان پر از بدایع صنعت لیک هیچ رنگیش نیست بی رخ یار بدیع جوی
چون سنگ در دعوت آنکه نشد گرم دل ز عشق در عهد آن نگار مکن یاد سنگ و روی
خواهی که بی تکلف خشمش نظر کنی از نقش صورت دگران لوح دل بشوی
ای باد بوی زلف چو چوگان او بیار تا سر بمژده در کف پایت کنم چو گوی

هردم بشیوهٔ دگرم صید میکنند	کاهی بقند آن لب وگاهی به بند موی
با قد آن صنم ز چمن سرو گو مپای	با روی آن پری ز زمین لاله گو مروی
ای اوحدی تو خاک سر کوی دوست باش	باشد که دوست را گذر افتد بخاک کوی

ایضاً

ای ترک حورزاده ز تندی دگر وکی	خون دل شکستهٔ ما را جو می مکی
بگشای زلف و غارت دلها ببین کر	از بند زلف دل شکن خویش در شکی
مانند گل ز جامه پدیدار میشود	اندام روشن تو ز خوبی و نازکی
هرکس که دید روی تو اشک روان شد	روزت خجسته باد که ماهی مبارکی
ترک تو چون کنم که ز ترکی هزار بار	گر تیغ در سرم شکنی تاج تارکی
کوهی حسود و چاره سکالم جفا کند	گر بشنود دگر که تو با اوحدی یکی

ایضاً له

از مردم این مرحله دمساز نه بینی	در طارم این قبه هم آواز نه بینی
تا کی ز ن و فرزند و برادر که ازین قوم	جز خانه بر و خانه برانداز نه بینی
زان عالم و از لذت او چاشنی جوی	مهلت اگر این نغمه و این ناز نه بینی
فردا اگرت کلی احوال بپرسند	آن جای کسی را تو سرافراز نه بینی
دانیت درین جنبش و آرام ولیکن	ترسم که تو خود بنگ درین راز نه بینی
کاری بکن ای خواجه که این صورت زیبا	پیوسته بدین صورت و این ساز نه بینی
ای اوحدی این عمر بافسوس مکن خرج	کین عمر چو بگذشت دگر باز نه بینی

وله ایضاً

ای بر شفق نهاده از دام زلف خالی	بر گرد ماه بسته از رنگ شب هلالی
چون ماه عید جویم هرشب ترا ولیکن	ماهی چنان نبیند جوینده جز بسالی
ما کمتریم از آن سگ کو بر در تو باشد	زان بر در تو ما را کمتر بود مجالی
بخواستم که جایت بر چشم خود بسازم	از دل نمیروی خود بیرون بهیچ حالی
روزی نبود روزی کان روی را ببینم	ای روز من شب از تو آخر کم از خیالی
از آفتاب رویت من همچو سایه دورم	وانگاه با رخ تو سر قرب را وصالی
مشتاق آن دهانم صبری تمام باید	کان کام بر نیاید بی رنج احتمالی
با خاک آستانت تا خو پذیر گشتم	دیگر نظر نکردم بر منصبی و مالی
از اوحدی بگردان بیداد شحنهٔ غم	تا از غمت بنالد پیش ملک تعالی

وله

او شوی چو خود را تو از میانه برگیری	در بها نیفزایی تا بهانه برگیری
سنگ و شانه باید تا ز پای سر کوهی	پای سر چو کم گردد سنگ و شانه برگیری
گر مقیم درگاهی خاک شو که در ساعت	گر دلت رنجد از سر آستانه برگیری
دام شرک و دانه جز تو کس نمی بینم	گر ز دام در جوئی هم ز دانه برگیری
در سلوک این منهج گر بصدق میکوشی	بار راه بر بندی دل ز خانه برگیری
گر چو ماهی از کی ساغری بیاشامی	هم جهان برون آیی هم جهانه برگیری
اوحدی خطا باشد قول جز درین پرده	گر صواب میجویی این ترانه برگیری

وله

ای از گل سوری دست غنچه نمایی	وی بر سمن از سنبل تر غالیه سایی
میدان که سر ماو نشان قدم تست	در کوی تو هر جا که سری بینی و پایی
درویش این دل این خانهٔ عشق تو همی کند	وامروز دگر باره بنا کرد سرایی
بی واسطه روزی همه بین و بدین ماکن	کاندر دل ما جز هوست نیست هوایی

یکروز بزلف تو در آویزم و رفتم	شکی نیست که باشد سر این رشته بجایی
دی منکر ما را هوس پرده دری بود	پنداشت که نتوان زدن این پرده بپایی
آنکس که درین واقعه عذرم نپذیرد	بر سینه نخورده‌ست مگر تیر بلایی
من گردن تسلیم بشمشیر سپردم	از دوست کجا دوری به بجرم بتفایی
زان تخم وفا به چه معنی که ندیدم	نیکی و بدی را چو بدیدست جزایی
برگشتنت ای اوحدی از یار خطا بود	دل بر نتوان داشت ز ترکی بخطایی

ولهٌ

ای غنچه با لب تو ز دل کرده همدمی	گل رام کرده از رخ خوب تو همدمی
زلف و رخ تو از دل و دیده میکشند	مشک و سمن چو عنبر و کافور خادمی
بر صورت تو ماه و پری فتنه میشوند	صبر از تو چون کند دل بیچاره آدمی
ما همچو موم از آتش این غم گداختیم	سنگین دلا ترا چه تفاوت کند بی غمی
با ما گرت موافقتی هست راست شو	باشد که در مخالف او او فتد کمی
چندین چو زلف بر سر آشفتگی مباش	از چشم دلنواز بیاموز مردمی
بگریم که اوحدی سگ تست ای انیس دل	از پیش او چو آهوی وحشی چه می رمی

ولهٌ

این دل پر هوس ما با همه فرزانگی	شد ز غم آن پری فاش بدیوانگی
ما چو خراباتیم گر ننشیند رواست	پیش خراباتیان آن صنم خانگی
ای که بنخجیر ما ساخته دام زلف	دام چه حاجت که کرد خال لبت دانگی
دل بر شمع رخت راه نمی یافت هیچ	چشم تو پروانه ایش داد به پروانگی
آیینه روی تو تا که بدید آفتاب	جز بمدارا نکرد زلف تر اشانگی
تا تو مرا ساختی بار رخ خویش آشنا	باد کرانم فزود وحشت و بیگانگی
اوحدی آن مرد نیست کز تو بکامی رسد	گرچه بکار آورد غایت مردانگی

ولهٌ

ای نسیم صبح چه میگویی	از نبات من خبر چه میگویی
بجز آن کم بغم نخواهد کشت	چو شنیدی دگر چه میگویی
میدهم در بهای وصلش جان	می بری یا مبر چه میگویی
با تو یاد سفر دل من بود	چیست یار سفر چه میگویی
من از آن لب سخن همی پرسم	تو حدیث شکر چه میگویی
گذری میکند بجانب من	یا بدار و گذر چه میگویی
بجز احوال آن نگار مگوی	اوحدی راز مرچه میگویی

ولهٌ

ای تن و اندامت از گل خرمنی	عالم حسنی تو در پیراهنی
بی دهانت همچو چشم سوزنست	شد جهان بر من چو چشم سوزنی
دل که بالای تو و روی تو دید	کی فرود آید بسرو و سوسنی
آن که بیرید از من بیدل ترا	جان شیرین را جدا کرد از تنی
بر دلم داغ جفا تا کی نهی	بار چندین بر نشاید کردنی
دوش میگفتی که رحمش میکنیم	گر بجان افتد زهی خوش مردنی
اوحدی مسکین نگشتی بی رخت	گر قراری داشتی در مسکنی

ولهٌ

اگر هزار یکی زان جمال داشتمی	رعایت دل مردم بنخال داشتمی
مرا اگر چو تو در حسن حالتی بودی	چرا شکسته دلان را محال داشتمی

از ان جهان سوی من گر تو میل میکردی
بدوستی که زجنت ملال داشتمی

حرا ز دست فراقت بجان رسیدی کار
اگر نه نقش تو اندر خیال داشتمی

اگر بسال قبولت پریدمی ز جهان
جه غم ز دوری جه باک از وبال داشتمی

بسال وعدهٔ کامم که میدمی نیکوست
اگر بعمر خود امید سال داشتمی

کرم حضور جمال تو دست میدادی
جو اوحدی جه سر قیل و قال داشتمی

وله

ای داده بروی تو قمر داد تمامی
پیش تو کمر بسته امیران بغلامی

از شرم بناگوش تو در گوشه نشیند
گر ماه ببیند که تو در گوشه بامی

هر لحظه بدان زلف جو دامم بفریبی
ای من بکمند تو جه محتاج بدامی

گر عام شود قصهٔ ما در همه عالم
جون خاص تو باشیم جه اندیشه ز عامی

ای کشته مرا گفتن شیرین تو صد بار
خود روی تو یکبار نه بینم که کدامی

جون یار گرامی ز در خانه درآید
شاید که کنی در قدمش جان گرامی

بی تو بمقامی ننشینم که ننالم
ای نالهٔ دلسوز من اندر جه مقامی

با مدعیان حال نگفتیم که ایشان
در آتش این سینه نه بینند زخامی

از بخت مشوش نرسد اوحدی این بار
گر عیش خودش باز دهد مجلس نامی

وله ایضاً

آن خان خانان زاینین پر صدلی یللی بلی
می گیر وز انوزان بر سر گر مقبلی یللی بلی

گر پاس دلها موی او ار دوی جانها کوی او
بیران غلام روی او از بیدلی یللی بلی

ترلک بسیم انباشته مرگان یکیبر کاشته
بالا جو طوق افراشته رودیلی یللی بلی

از خیمه بیرون تاخته قوش بلا انداخته
مارا جو مرغان ساخته در باولی یللی بلی

جشمش دلم را قاپجی دل عشق اورا یاپجی
آن زلف جون ارغاجی شب رادولی یللی بلی

ترکانه کین اندوخته مارا بهر غو سوخته
افسون ازو آموخته صد بابلی یللی بلی

تابان سهیل از قند قش بر گوشه او رند قش
ای مرغ جان از بند قش بس غافلی یللی بلی

تر غو بیاد ویشکش انجوی او شو بند موش
از پاسه او سر مکش گر عاقلی یللی بلی

ای باغبان ایل درت بیران توران جاکرت
بستان ز زلف کافرت طوطغاولی یللی

کاکل ز ماه آویختی غوغا ز جشم انگیختی
خونم بکیز لک ریختی تا کاهلی یللی بلی

در پیش رخ بستی بتق کردی وصال خود قرق
گفتم بیا گفتی که یق ما مائلی یللی بلی

با دیگران سر غاشی کرده بصد سر اشی
مارا جنین یاداشتی جون می بلی یللی بلی

دی روزنت از بیخودی گفتی بیایم کلمدی
آن لشکر جون اوحدی ما بعلی یللی بلی

ای در سخن نامت علم شعری جنین آرا قلم
اللم بلی بللم بلم یللی بلی یللی بلی

زلف تو جون ایغاق شد کار جهان طغاق شد
کردن ترا ارتاق شد برقابعی یللی بلی

وله

ای انکه ز هجر تو ندیدیم رهایی
باز آی که دل خسته شد از بار جدایی

هرچند نخوانی که بیایم بتو روزی
این نامه نوشتم که بخوانی و بیایی

مارا همه کاری بفراق تو درست
باشد که ز ناگه در وصلی بگشایی

گفتی که ز تقصیر تو بود این همه دوری
تقصیر جه باشد که ندانم که کجایی

از باد غم خویش بنایت شکستن
مارا که شب و روز تو بایستی و بایی

ای رفته و بر سینهٔ من داغ نهاده
سوگند بجان تو که اندر دل مایی

هرچند پسند همه خلقی ز لطیفی
اینت نپسندند که بر عهد نپایی

سیمای بنا معتقدانم لب شیرین
تا پیش نپرسند که شوریده جرایی

ای مدعی آن دست نگارین که حرا گشت
از دور ببینی سر انگشت حنایی

ز آیینه عجب دارم و آرام نمودن
وقتی که تو آن روی بآیینه نمایی

اندر دل یکتا شده اوحدی امروز
سوزیست که آتش برساند بدو تایی

وله

برگشت از من وبنمود چو ماه از سر کوی
دلبر کافرم از جادر کافوری روی

کرده سرمست سر مستی و گرمابه زده
عرق و آب چکانش چو گلاب از رخ و موی

کند شد قوت رفتارم ازان قوه و خوی
گفتم از کیست چنین طره سرت گفت از سوی

خواهشی کردم والقصه عنان بر پیچید
بوثاق آمد و پر مشک شد از وی مشکوی

خانه روشن شد از آن ماه سجنجل سینه
حجره گلشن شد از آن ترک عقیقل گیسوی

در فرو بستم و بنشست و می آوردم و نقل
و آنچه در مجلس از و رنگ پدید آید و بوی

باده گردان شد و او سرخوش و من خرم و شاد
در میان من و او هیچکسی جز من و اوی

دست او ساقی و لب مطرب و روخ معشوقه
اوحدی واله و آشفته و زار از همه سوی

گاه در گردنم افتاده چو چوگان زلفش
گاه در پای وی افتاده من خسته چو گوی

باده خورد و بزمان مست شد آن شد نهاد
مست بود و بدرم بام شد آن عربده جوی

باز کردم ز هم آن زلف دو تا تا رتتا
برگشودم ز هم آن بند قبا توی بتوی

خانه خالی بد و من عاشق و او مست و دگر
نتوان گفت سخن هر چه تو خواهی میگوی

وله

بخرابات گدارم بدسند از خامی
سوی مسجد نتوانم شدن از بدنامی

صوفی و رندم و معروف بشاهد بازی
عاشق و مستم و مشهور بدرد آشامی

سر ز ناچار بر آورده ز بی سامانی
تن فرو داده ز ناکام بدشمن کامی

حال می خوردنم از روزن و سوراخ شب
همه همسایه بدیدند ز کوته بامی

آن زبونم که اگر بر سر بازار بری
نی سخن حال مرا خاص شناسد عامی

دشمنم گر نتواند که ببیند نه عجب
دوست نیزم نتواند ز ضعیف اندامی

اوحدی وار بصد بند گرفتارم لیک
تو درین بند ندانی که برون از دامی

وله

نخوابم دوش پرسیدی به بیداری چه میگویی
دلت راحت در خاطر چه سر داری چه میگویی

من از مستی نمیدانم حدیث خویشتن گفتن
تو در باب من مسکین که هشیاری چه میگویی

مرا گفتی که زاری کن که فریادت رسم روزی
کنون چون زاریم دیدی ز بیزاری چه میگویی

دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی
اجابت میکنی یا عذر می آری چه میگویی

بشهر اندر ولی چندان ز نموس خالی نمی بینم
ز خوبان اندرین کشور تو عیاری چه میگویی

دلم بردی و میگویی خبر زان دل نمیدارم
چه گویند این حکایت را خبرداری چه میگویی

مست در پای می افتم چو خاک ره بمسکینی
تو بالا فتاده چون من ز نجاری چه میگویی

شب تاریک پرسیدی که ای من چون همی مانی
زهی روز من از هجرت شب تاری چه میگویی

مرا گویی صبوری ورز و ترک کن حکایت من
نخوردم تشنه با خود تو بیداری چه میگویی

پس از صد وعده کم دادی ترا امروز میگیرم
بیاور بوسه کردن را چه بیکاری چه میگویی

شبی میخواهم و جایی که خلوت با تو بنشینیم
میسر میشود یا خود دمی یاری چه میگویی

سخن با گوهر است آن قند یا شکر که میخایی
حکایت میکنی یا شهد می باری چه میگویی

گرفتم بر رخ زردم و دم سردم نبخشودی
درین فریاد و آب چشم و بیداری چه میگویی

درین شهر اوحدی را میفروشم من بیک بوسه
کسی دیگر نبینم یا خریداری چه میگویی

وله

برون کردی مرا از دل چو دل با دیگری داری
کجا یاد آوری از من که از من بهتری داری

چه محتاجی بآرایش که بس نقش روی تو
کس از حیرت نمیداند که بر تن زیوری داری

من مسکین سری دارم فدای تیغ ار چه
تو صد چون من بهر جایی و هر جایی سری داری

نشاید هر نظر کردن برویت کان سعادت
مبارک ناظری باید که میمون منظری داری

نثارت سیم اشک من لیکن کجا باشد
بر تو سیم را قدری که خود سیمین بری داری

شکایت کردم از جور تو با یاران و گفتندم برو نازش بجان میکش که نازک دلبری داری
چو فرمان داد اوحدی دانم که روزی بر سر کویت بیا زد جان شیرین را که شیرین شکری داری

وله

بروی خود نظر کن تا بلای عقل و دین بینی گره بر مشکها زن تا کشاد مشک چین بینی
سر دل خواستی از من اشارت کن که در ساعت سرم بر آستان خویش و دل در آستین بینی
مرا سرگشته و حیران و ناکس گفته آری تو صاحب دولتی در حال مسکینان چنین بینی
بهشتی طلعتا آن چشمهٔ کوثر لبت باشد که در وی لذت شیر و شراب و انگبین بینی
قیامت میکند طبعم چو می بیند ترا آری قیامت باشد آن ساعت که مه را در زمین بینی
جدا کن پرده از رخسار چون خورشید نورانی که نور خرمن ماهش همی خوشه چین بینی
و گر لعل خویش را یکدم بوصف خود زبانی ده که همچون اوحدی ملک سخن زیر نگین بینی

وله

بر من ار نشینی نفسی بدل نوازی بنشین دمی که خون شد دل من ز چاره سازی
همه سر بر آستان تو نهاده ایم تا خود تو رخ که بر فروزی و سر که بر فرازی
مت ای کمر چه گویم که بر آن میان لاغر چه لطیف می نمایی چو شکرف می برازی
غرض تو کشتن ماست و اگر نه از چه معنی رخ خوب می نگاری سر زلف می طرازی
چو رود ز بوسه تو سخنی سخن نگویم که حدیث تنگ دستان نبود جهان نمازی
جگر من مسلمان بخوری بدان توقع که شود بکشتن ما دل کافر تو غازی
دل من بسوخت زلف تو کمان نبرده بودم که حدیث ما و زلف تو کشد بدین درازی
من از این بلا و محنت اگرش نگاه دارم تو بدان جمال و خوبی چه کنی اگر نبازی
بکنید عیب چندین اگرش نگاه کردم که از و همی شکیبم من بیدل نیازی
شدن از پی لطیفان و بخود نگاه کردن نه نشان عاشقانست و نه رسم عشقبازی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت که تو شمع جمع و آنگه دل اوحدی گدازی

وله

با چنان شیوه و شیرینی و این شوخی و شنگی نتوان دل بتو دادن که بجوییم و بجنگی
آهوی چشم تو ای ترک کمربند کمان کش دل شیران بیابان برباید به پلنگی
چون سگ دل نشوم در کف جنگ تو که روزی در بیازی ز جفا با من بیدل سر سنگی
مردمت رای کسی باشد و اندیشهٔ جاهی من ندانم که تو خود در چه طریقی و چه رنگی
تیر انداخته ام پیش جفا و ستم تو که با هر دو چو کمانی و بیالا چو خدنگی
از تو امید چه دارم که بیک عهد نپایی با تو همراه چه باشم که بیک بوسه بلنگی
آنچنان خوی بد و طبع ستمگر که تو داری به نظام و نیابی که صبوریم و درنگی
نشوم با تو چو سوسن دو زبان گر تو نیابی باز چون گل بدورویی و چو نرگس بدورنگی
بس کجون جنگ بنا کام بنالم ز غم تو کام دل گر ز تو اکنون نستانم که بجنگی
گر نداری چو ملک طبع مخالف بچه معنی اوحدی با تو چو شهدست و تو با او چو شرنگی

وله

بهر دل از همه خوبان اگر خردمندی بشرط آنکه در آن زلف دلستان بندی
بر آن نظر که بدیدار دوست کردی باز ضرورتست که از دیگران فرو بندی
اگر بتیغ ترا می توان برید از دوست حدیث عشق رها کن که سست پیوندی
و گر چو شمع نمی گیری از غمش تشنیع که پیش اهل حقیقت بخویش میخندی
هزار نامه بخون جگر سیه کردم هنوز قاصرم از شرح آرزومندی
بیا که جز تو نظر بر کسی نیفکندم بخشم اگر چه مرا از نظر بیفکندی
ز بندگی بجفایی چگونه بر گردم که گر بتیغ زنی همچنان خداوندی
بطیره گر تو مرا صد جواب تلخ دهی هنوز تلخ نباشد که سر بسر قندی

نشانه تیر جفای تو اوحدی در دل	اگرچه شاخ نشاطش ز بیخ بر کندی

ولـه

بنشاط باده چو صبحدم سوی گلستان گذری کنی	بسر تو کین دل خسته را ز نسیم خود خبری کنی
ز شمایل تو خجل شود رخ سرخ لاله سحرگهی	که چو گل شکفته ز عکس می بچمن چمان گذری
برود فروغ بزرگی مه چو نگه کند بجبین تو	بچکد عرق ز جبین گل چو بروی او نظری
ز فراز قامت نازنین رخ تو ز کسته تا کنت	چو صنوبریست که بر سرش بنهد قمری
خنک آن زمان که شوی با من دل شکسته ز جا یکی	سخن عتاب در افکنی و کرشمه با دگری کنی
دلم از غم تو کباب شد جگرم بسوخت چو دلبری	که همیشه عربده با دلی و ستیزه با جگری
صنما ز دیده مرحمت بسرشک و چهره من نگر	کرت احتشام رها کند که نظر بسیم و زری کنی
بامید وصل تو زار شد دلم از شکست هجر و دی	که بهرزه عمر عزیز در سر کار عشوه گری کنی
همه روز روشن اوحدی شب تیره شد ز فراق تو	تو بوصل خود چو شود کزین شب تیره را سحری

ولـه

بخت یار ما باشد گر تو یار ما باشی	از میان بنگریزی در کنار ما باشی
دل چو در بلا افتد رحمت آوری بر دل	غم چو فتنه انگیزد غمگسار ما باشی
چشمت ار کمان گیرد پای مرد دل گردی	زلفت ار کمین سازد دستیار ما باشی
چون بروز هجرانم رخ ز من نپوشانی	چون شب گریز آید یار غار ما باشی
خود کجا روا باشد این که ما بدین گونه	از تو دور و انگه تو در دیار ما باشی
کار دیگران از تو راست گشت صد نوبت	ساعتی چه کم گردد گر بکار ما باشی
جای آشتی بگذار ار بجنگ می آیی	آنچنان مکن کاخر شرمسار ما باشی
زان مشو ای دلبر تا ز دست هجرانت	چون اجل فراز آید یادگار ما باشی
غارت آید از شوخی با کسی وفا کردن	ترسی ار وفا ورزی در شمار ما باشی

اوحدی چو زان تو شد زان خویش دان او را	تا چو نام خود گویم افتخار ما باشی

ولـه

بهرای باد صبحدم بهوای پیک نیک پی	سخن عاشقان ببر و خبر بیدلان بیار ای
ز من آن شوخ دیده را چو ببینی بگوی تو	عجب از حال بیدلان که غافلی تو ای
چو وقف آن خسته را مزن که بحضور تو	نتواند ز جنگ غم که بنالد بسان نی
بنمود بتو هزار پی احوال خویشتن	نشنیدی جواب آن که نمودم هزار پی
ز برم تا برفته تو زمانی نمی شود	نه گشاینده بند غم نه گوارنده جام می
سخن بوسه گفته ام نگویی که چند و چون	خبر وصل داده ای بنمایی که کو و کی
مکن ای مدعی مرا ز در خویش بعد ازین	که من آن خاک کوچه را نفروشم بتاج کی
ز پی آنک بنگرم رخ لیلی ز گوشه ای	من مجنون خسته را که برد بر کنار حی
اگر ای اوحدی تو هم دل خود باز دوستی	برخ و زلف او دمی بر هی زین بهار و دی

ولـه

با دل تنگ من از تنگ شکر هیچ مگوی	چون ترا از دل من نیست خبر هیچ مگوی
چند گویی که حدیث تو بزر نیک شود	روی زرین مرا بین و ز زر
خش قند دهن پسته مثال تو ز شرم	چون نبات ار بگدازد ز شکر هیچ مگوی
سر دمی قصه ما را چه ز سر می گیری	جان چو در پای تو کردیم ز سر
از دهان تو بیک بوسه چو خرسند شدم	زان دهان جز سخن بوسه دگر هیچ مگوی
من بی سیم چه کرد تو توانم کشتن	که مگر گرد تو گردد بکمر هیچ
سینه اوحدی از عشق تو گر ناله کند	تا دگت را سپر است او به سپر هیچ مگوی

ایضاً لـه

بر ما ستم و خواری ای طرفه پسر تا کی
بر ما تو ستم کرده خون دل ما خورده
امشب تو بزن بیایی خود خانه بیاراسی
عنبر بدلاویزی بر دامن مه ریزی
ای بنده لبت را من عاشق طلبت را من
جون مست شبستانت پر غلغل مستانت
پیوسته بصد زاری جون اوحدی از خواری

وز در پی وصل تو پوینده بسر تا کی
ما بر سمت پرده در پوش و مدر تا کی
فردا اکر بر دن آیی رفتنی و دکر تا کی
این بو العجب انکیزی در دور قمر تا کی
شیرین رطبت را من می بین و مخور تا کی
من بنده ز دستانت جون خاک بدر تا
شبهای جنین تاری با آه و سحر تا کی

ولـــه

بکوش و روی مکردان ز جور و بار کشی
جو اختیار دلت عشق روی دلدار است
بیاد او قدح ز هر ناب می باید
بهر صفت که میسر شود بکن جهدی
ز جاه و دولت دنیا و کر جه مبطلی
اکر باخر عمر این مراد خواهی یافت
جو اوحدی دلت ار باکلیت جیف مدار

بکر مراد دل خویش در کنار کشی
ضرورتست که جورش باختیار کشی
که همجو شربت شیرین خوشکوار کشی
که خویش را بسر کوی آن نکار کشی
سعادت تو همین بس که جور یار کشی
روا بود که همه عمرش انتظار کشی
ز بهر خاطر کل کر جفای خار کشی

ولـــه

باغ بهشت بیند بی داغ انتظاری
بر صیدکاه دولت بکرفته اند مرکز
جون بلبل ار بنالم واجب کند کر بنشان
بر دل کند رمی کر داین روز نامرادی
این بی نشیند کاسان دهد بکشتی

انکش در آید از در هر لحظه جون تو یاری
شاهان بیا ز رشاهین زین خوبتر نکاری
در دامن دل من بکرفته بود خاری
وقتی که بود مارا روزی در روز کاری
جون ما بیاد کامرد انکه جنین سواری

همجون علف بر آید از کور م استخوانها
با من مرو که خصمم غیبت کند جو بیند
این راز جون نتوانم پنهان که یافت شهرت
با دل جو کفتم ای دل کاری کنیم ازین پس

بعد از من ار کنی تو بر خاک من کذاری
من پر کشته وانکه در دست از ان نکاری
ذکرم بهر زبانی نامم بهر دیاری
کفت اوحدی نیابی بهتر ز عشق کاری

ولـــه

با این جنین بلایی بعد از جنان عذابی
صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی
هر که که بر در تو من آب روی جویم
اندر غم تو دارم رمزی دو بود و الکو
جز بر صورت تو جیزی دکر ندارم
جندان نمک لبت را در پسته بسته آخر
در غیرتیم لیکن مقدور نیست کس را
یک تن کجا تواند پوشید از نظرها
در غصه اوحدی را موقوف جند داری

راضی شدم که بینم روی ترا بخوابی
نادیده از تو هرکز یک نامه را جوابی
خون مرا بریزی بر خاک در جو آبی
هر حرف از ان حکایت فصلی شد و بابی
مقصود هر حدیثی مضمون هر کتابی
کی بی نمک بماند بر آتشت کبابی
با جشم جون تو شوخی آغاز احتسابی
روی ترا اکر اینجا شهرست و آفتابی
یا کشتن خطایی یا کفتن صوابی

ولـــه

باز آمدی که خونم بر خاک در بریزی
هر ساعتی بشکلی هر لحظه به بینکی
کر تشنه بخون غم جامکم تو بیی ولیکن
مانند آفتابی کز بس شعاع خوبی
در شهر اکر بماند شکر جو غم کر روزی
بالله که بر نکیرم سر ز آستانه تو

طوفان نوح خیزم زین جشم تر بریزی
دود از دلم بر آری خون از جکر بریزی
در پای خویش بزش ور وزی اکر بریزی
جون دیده بر تو دوزم نور از نظر بریزی
لعل تو کر بخندد شهری شکر بریزی
کر خنجر جو باران بر فرق سر بریزی

صد نوبت اوحدی را خون ریختی و گر تو | آنی که می‌شناسم بار دگر بریزی

ولهُ

باز بقول کیست این جور و ستم که میکنی | وین دل و دیده خراب بی‌تف و نم که میکنی
بیخ دل ضعیف من گشت فزون ز عشق تو | چون نشود فزون از آن بیش الم که میکنی
حال دل شکسته را باز بدید میکند | بر رخ زعفران وشم رنگ بقم که میکنی
دوش بطیره گفته شاد شو از وصال من | شاد کجا شوم از آن چاره غم که میکنی
طرفه نباشد ار بتو شهر خراب میشود | زین همه قتل و غارت ای طرفه صنم که میکنی
مرهم ریش سینه و داروی درد می‌شود | خنجر لا اگر میزنی یا نعم که میکنی
روی تو گفت اوحدی حسن مرا غلام شو | چون نشوم غلام لطف و کرم که میکنی

ولهُ

برخسته ملامت چندین چو می‌پسندی | کو را نظر نپوشد شوخی چشم بندی
ای خواجه فسرده خوبی دلت نبرده | کز درد ما بپوشی بر درد ما بخندی
چون بسته لب ببستم از ذکر شکر تو | زان شب که نقل کردیم این بستهای قندی
در دست کوته ما مهر زر ار نه بیند | سر کی نهد بمهری سروی بدان بلندی
چندین مده نگارا بر باد غصه ما را | خرمن که همچو خاکی بیرون در فکندی
دیگر بهیچ آبی در بار و بر نیاید | شاخ سکون و صبرم کز بیخ و بر بکندی
هر کس حکایت خود داند نبشت لیکن | چون اوحدی که داند سر نیازمندی

ولهُ

به پیوندی نمی‌پیوندی به پیمانی نمی‌پایی | دلم زاندیشه خون کردی که بس مشکل معمایی
ز صد شهرت خبر دادند چون رفتم بدر شهری | بصد جانت نشان گفتند چون جستم نه در جایی

همی جویم ترا لیکن چو می‌یابم نه در دستی | همی بینم ترا لیکن چو میجویم نه پیدایی
چو در خیزم بکوی تو ز خشم تو زود بگریزی | چو بگریزم ز پیش تو بر ابیم باز پیش آیی
بنگرفت هر شبی تا روز بنشینم که آیی تو | غلط کردم چه میگویم نه دوری از برم گاهی
نبود آن دوست از وصال تو مرا یکذره نومیدی | که گر خواهی جهانی را درین یکذره بنمایی
چنان بنشسته در دل که میگویم تویی دل خود | چنان پیوسته در ما که می‌بینم که خود مایی
نمیخواهم کسانی را که امروزند و فردا نه | ترا خواهم که دی بودی و امروزی و فردایی
از آن خویشی کند با تو دل ریشم که در پرده | ترا در جهات کان رخها بغیر خویش ننمایی
نمی‌پوشی رخ از دل ولی روی کسی بیند | که همچون اوحدی او را دلی و دیده بینایی
بجویی ای دل آشفته ازین سان غوغا تا کی | گر اینجا چون گذر کردی خراباتست و رسوایی

ولهُ

با دشمنان ما شد همخانه آشنایی | گرد از فراق ما را دیوانه آشنایی
روزی هزار نوبت از شمع عارض خود | ما را بسوخت همچون پروانه آشنایی
از زلف و خال مشکین پیوسته بر رخ و لب | بنهاد دام عشق و افکند دانه آشنایی
ترس خدا ندارد در سینه شهر سوزی | مویی وفا ندارد در شانه آشنایی
امروز کاشنا شد با من بدلنوازی | گفتم که زود گردد بیگانه آشنایی
پیمانه پر ز می در ده مگر که با ما | پیمان کند چو بیند پیمانه آشنایی
ای اوحدی چه حاجت چندین سخن که جویی | بس کن که جان که باشد در خانه آشنایی

ولهُ

با دشمنت آنکه دارد در چمن خرم بهاری | ساقیی سرمست و جامی مطربی موزون و یاری
نوش کن جام صبوح و گوش کن از شاخ گلشن | بلبلی هر دم بنالد بلکه چون بلبل هزاری
چون بدستم باده دادی شیرگیرم کن بشادی | تا توانم صید کردن گر بدست افتد شکاری

آمد آن موسم که هر کس با دلارامی کند رو ... باده نوشد در میان باغ و ما نیز از کناری
دست بستانم ز سرمستی نگاری بی کسی ... تا تو بنشینی و بنشانی ز سرمستی نگاری
بر مثال لاله دارم سینه پر خون کز وی ... ناله زارم بر آید چون ببینم لاله زاری
ای که غافل می نشینی سوی صحرا رو که بینی ... کرده باد و ابر پر گل دامن هر کوه و غاری
هر کرا هست اختیاری گو همی کن چاره خود ... چاره ما صبر باشد چون نداریم اختیاری
عاقلان در شغل و هستی زاهدان در کبر و مستی ... عارفان در عشق و مستی تا بود هر کس بکاری
من ز تاب می بشویم نام خود تا در قیامت ... چون شمار خلق باشد من نباشم در شماری
من چو نرگس بر نگیرم ز آب می چندانکه باشد ... سوسنی در پای سروی سبزه بر جویباری
از گنه کاران که داند مجرمی را گو بخواند ... آن که میداند شکستن این همه گلها ز خاری
این غزل میخوان و در وی اوحدی را یاد میکن ... گر بود فصل بهارت در گلستانها گذاری

وله

ترا گذاشته بودم که کارساز شوی ... چو کار ساخته باشد بخانه باز شوی
بگرد خاطرت اکنون خود آن نمی گردد ... که هیچ پیش رفیقان خود فراز شوی
ز دوستان که تو در شهر خود رها کردی ... گمان نبود که زین گونه بی نیاز شوی
تو در دیار خود از خسروان مملکتی ... رها مکن که بچگلی اسیر آز شوی
درین حدیقه بسی رازهاست پنهانی ... بکوش تا مگر از محرمان راز شوی
زنیت صورت دنیا مهل که دست طمع ... بدامن تو رساند که بی نماز شوی
حضور خلق نباشد ز فتنه خالی ... درین میانه بسزد گر باحتراز شوی
جواز آن مفر اینجا بدست باید کرد ... که هیچ راه نیابی چو بی جواز شوی
چو اوحدی ز جهان دست حرص کن کوتاه ... که وقت شد که دران منزل دراز شوی

وله

تو از رنگی که برکردی کجا همرنگ ما باشی ... که ما را میرسد رندی و بی باکی و قلاشی
بدین ریش تراشیده قلندر چون شوی چون تو ... جوالی موی در بندی و نشنی پشم نتراشی
ازین صورت چه میخواهی دوای سیرتت کن ... که تقصیری نکرد ایزد درین صورت بنقاشی
کجا شیرین شود کام تو از حلوای چرسندی ... که مانند نمکدان در قفای سفره آشی
ترا با دیگران جنگست و دشمن درین خانه ... بگرد نفس خود بر گرد اگر در بند پرخاشی
بدرویشی و مسکینی چو دستت میدهد چیزی ... چرا در پای درویشان و مسکینان نمی پاشی
تو برکن چشم معنی را و بنگر نیک تا با خود ... چو رخ پوشیدگان سینی ز هر سویی بخاشی
بسان اوحدی اینجا بنه در نیستی گردن ... که کاری بر نمی آید بخود بینی و بیواشی
اگر سر سبز میخواهی بصدق دل درین حضرت ... بآب دیده باید کرد سال و ماه فراشی

وله ایضاً

تو در شهری و ما محروم از آن روی ... زهی شهر و زهی رسم و زهی خوی
ببوییت شاد میگردم همانا ... نمیدانم که بادت می برد بوی
بکوی خود مگر بیرون نیایی ... اگر دانی که من خاکم دران کوی
نبودت هرگز این عادت مگر باز ... غلط کردی گذر کردن بدین سوی
تمام موی در دستت و انگاه ... من آشفته از دست تو چون موی
عجب گوی زنخ داری ندانم ... که چو کان کو خواهد بردن این گوی
چو خواهم بوسه گویی اوحدی زر ... بنقد این بشنو و باقی تو میگوی

وله ایضاً

تنم دارد نمی پرسی که ای بیمار من چونی ... دلت چون نیست در عشق تو با تیمار من چونی
بروز روشن از هجر تو من بس تیره حالم تو ... شب تیره ز دست نالهای زار من چونی
بکار دیگران نیکو میان بستی شنیدم من ... بنشینم تا چو کار افتد مرا در کار من چونی

زمهمان خیالت هر شبی صد عذر میخواهم / که با تقصیرهای دیده بیدار من جونی
بیا زردی که من گفتم بده زان لب نمکی تو / من این بسیار خواهم گفت با آزار من جونی
ز دست هندوی زلفت نمی یارم که حرفت را / بپرسم یک زمان کای ترک مردم خوار من جونی
دلم بردی نمیگویی که خود جون زنده بی دل / غمت خوردم نمی پرسی که ای غمخوار من جونی
اگر در صد بلا بینی بپرس از هیچ مسلت این / جو پرسی این بپرس از من که بی دیدار من جونی
منت یار آشنا بودم عجب کامسال خود روزی / بپرسی زمن کای آشنای یار من جونی
سرم بر آستان خویش می بینی نمیگویی / که ای بر آستانم کم ز خاک خوار من جونی
مرو با مرید آموزی بترس از آه دلسوزی / بپرس از اوحدی روزی که ای بیمار من جونی

وله

توز آه من ار صراسانی / جون دلم می بری بآسانی
بر دل ما مکن جنایت پر / که بترکت کنیم اگر جانی
روز آن خیست و زنه نست مرا / با لبت رازهای پنهانی
دل ما را ز نعمت غم تو / هر شبی دعوتست و مهمانی
نوبت وصلت از من برسد / راستی نوبتیست سلطانی
گو چه عیدست مرگ ما بر تو / جون بمیریم قدر ما دانی
بار من در گل غم افکندی / این زمان خر نه دور میرانی
در دلت جون توان که نکد ایم / که بر پیشان جهی زپیشانی
گفته اوحدی کدام شکست / سک کم کشته کش بمیخوانی

وله

ترا ای نیم از خوبان غمزه و رعنایی و تن داری / که عنبر بر بیاض سیم و سنبل بر سمن داری
جو گفتم عاشقم بر تو شدی بر خون من جیره / نمی رنجم کنون از تو که این شوخی ز من داری

دل از من خواستی دادم دل مجروح و جان بر سر / جو بردی بی سخن جانم دگر با من سخن داری
مرا در جامه میجویی نیابی جز خیال از من / جه جای جامه کاینجا تو شهیدان در کفن داری
دلاویزی و دلبندی نمیدارم شکیب از تو / که بالای جو سروت هست و زلف جون رسن داری
نظیر زلف هندوی تو گر گویم خطا باشد / که از شاخ سحر خیزد که از جینش ختن داری
درختان چمن را پای نابوسیده نگذارم / بحکم آنکه گاهی گذاری بر چمن داری
جو گل جاکت پیراهن لبی کس را و دل بر دل / از آن اندام همجون گل که اندر پیرهن داری
بدشنام و جفا جانا میازار اوحدی را / از آن خلق خلق بگذار جون حسن داری

ایضاً

جهد بکن تا که بجایی رسی / درد بکش تا بدوایی رسی
بر سر آن کو جه بسی بر کهات / خیز و برو تا بنوایی رسی
پیر مغی جا که اگر دی بعشق / کی ز بر او بقبایی رسی
تا نشوی فارغ و یکتا کجا / از سر آن زلف بتایی رسی
بس که ببوسی تو زمینش ز دور / تا که ببوسیدن پایی رسی
گر تو درایی زپی کاروان / زود تا آواز درایی رسی
از صف دل دور مشو زانکه تو / هم ز دل خود بصفایی رسی
ای که بمخلوق جنین غره ای / خود جکنی گر بخدایی رسی
خواجه ترا جون زغلامان شمرد / گر بکنی بر بهایی رسی
یوسف خود را بنوایی ربود / گر بجنین گرگ ربایی رسی
اوحدیا سایه زما بر مگیر / گر بجهان ظل همایی رسی

وله

جه سود خاطر ما را بجانبت نگرانی / که ما زعشق تو زاریم و تو عاشق دگرانی

نشسته‌ام که بخوانی مرا خیال مکن — مگر بزور بیایم وگرنه کی تو بخوانی
ز دوری تو چنان گشته‌ام ضعیف و شکسته — که گر ز دور ببینی مرا تو باز ندانی
تو آفتاب و من آن ذره‌ام ز پرتو مهرت — که از دریچه درآیم اگر ز کوچه برانی
مرا بعشق تو دشمن چرا معاف ندارد — گناه چیست کسی را محبت و جوانی
ز راه دور دویدم بر تو خیره رها کن — غریبم آید ازان رخ که برغریب دوانی
اگر بگوی تو آیم ساعتی بتماشا — سبک مدد بشکایت که می‌برم گرانی
بدین صفت که من آموختم بخنجر لفت — اگر درسفته بمانم ز خنجرم بجهانی
چو بر سفینهٔ دل نقش صورت تو نوشتم — بسان صورت پاک تو پر شدم ز معانی
به پیش دوست دریغا که قدر خاک ندارد — حدیث من که چو آبی همی رود بروانی
شکسته شد تنت ای اوحدی ز بار غم او — بگفتمت ز پی او مرو که زود بمانی

ولـه

چه نیکوئی که ز پاکی چو گوهر نابی — زهی سعادت آن کس شبی تو بخوابی
نقاب طرهٔ شبرنگ پیش چهره چه سود — که چون ستارهٔ روشن ز زیر می‌تابی
دلم ز پستهٔ تنگ تو چون براند شد — بچهره در رودم اشکهای عنابی
بقای حسن چو گل چند روز می‌باشد — بکوش تا که این چند روز دریابی
کشیده‌ای چو کمان دشمن مرا در بر — مرا ز پیش مفکن چو تیر پرتابی
منت ز تافتن زلف منع میکردم — چنان شدی که کنون روی نیز می‌تابی
بیا که مردمک چشم اوحدی بی تو — باشک دیده فرو شد چو مردم آبی

ولـه

چون فتنه شدم بر رخت ای حور بهشتی — رفتی و مرا در غم خود زار بهشتی
با دست تو من پای فشارم بچه دست — بی روی تو من صبر نمایم بچه پشتی
بر خاک سر کوی تو یکروز بیایم — زان گونه که بیرون نتوان رفت بکشتی
دانم که حسابی نبود روز قیامت — ز آنرا که تو امروز بدین حال بکشتی
مشکل که توان برد خود این قصه که گشت — صد قصه نوشتیم و جوابی ننوشتی
از خوی تو بس گل که بخونابه سرشتیم — تا خود تو بدین خوی بتا از چه سرشتی
از خاطر خود جز تو خیالی نگذارد — ز آنرا که تو یکروز بخاطر بگذشتی
ای دل که همی جویی ازان دام رهایی — ز آنروز که گفتیم چرا باز نگشتی
چون اوحدی از قامت او درد همی چین — کین میوهٔ آن شاخ بلندست که کشتی

ولـه

جانا ستیزهٔ تو ندارد نهایتی — خوبان جفا کنند ولی تا بغایتی
سنگین دلی وگرنه چنین درد سینه سوز — در سینهٔ تو نیز بکردی سرایتی
دارم شکایت از تو ولی منع می‌کند — حسن وفا که باز نمایم شکایتی
روی زمین چو قصهٔ فرهاد کوه کن — پر شد حکایت من و شیرین حکایتی
خود چیست کشتن چو منی کاهلیست — تا هر زمان چرا بنسوزی ولایتی
از گفت و گوی دشمن بسیار باک نیست — گر باشدم ز لطف تو اندک حمایتی
زان چشم کافرانه مرنج اوحدی دگر — کز کافری بدیع نباشد جنایتی

ولـه

جفا بر کسی بیش ازین چون کنی — که هر دم بنوعی دلش خون کنی
تو روزی ز دست غم خود مرا — بصحرا دوانی و مجنون کنی
نگویم بکس حال بیداد تو — که ترسم بگویند و افزون کنی
نمیدارم از دامنت دست باز — اگرم دامن و دیده جیحون کنی
نه آنی که بر من کنی رحمتی — چه سودم دهد گر نه اکنون کنی

دلی را که مار غمت نیش زد / نداند تو او را چه افسون کنی
بشود این گمانی اوحدی را به تو / که با او دل خود دگرگون کنی

ولـه

چه شود گر سر رحمت بسرم باز آیی / در وصلی بگشایی ز درم باز آیی
چو ز هجر تو شوم کشته بیایی دانم / چه تفاوت کند ار زود ترم باز آیی
از برم صبر و قرار و دل و دین برد ولیک / نام آنها نبرم گر ببرم باز آیی
که بدانم که کجایی بسرت پیش آیم / ور بدانی که چه ذارم بسرم باز آیی
ننوشتم که چه دید از غم هجر تو دلم / خود ببینی که چه دیدست اگرم باز آیی
قوت آمدنم نیست بنزد تو مگر / هم تو لطفی کنی از دیدگرم باز آیی
اوحدی شد چو هلالی ز فراقت چه شود / گر درین هفته چو ماه از سفرم باز آیی

ولـه

حاصل از عشقت نمی بینم بجز غم خوردنی / بپرورش مشکل توان کرد از چنین پروردنی
هوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوریده را / از پس سالی عفا الله نیک یاد آوردنی
سر ز شمشیرت نمی پیچم که اندر دین من / دولت تیزست شمشیر چنان بر گردنی
گر نیازارم بار خون دل ریزی حاکمی / از تو من آزار چون گیرم بهر آزردنی
ز آستانت بر نخواهم داشتن سر بعد از این / هم سر کوی تو چون ناچار باشد مردنی
دل چنان خو کرد با ردیت که تن با خاک پاک / داستی بیم هلاکت از چنین خو کردنی
اوحدی گر آرزو داری که کام دل بری / تا گزیرت باشد از بار ملامت بردنی

ولـه

حال دل پیش تو گفتم که تو یارم باشی / نه بدان تا تو بآشفتن کارم باشی
من که سوزم چو شمع خود ازین غصه تو نیز / چه ضرورت که فروزنده نارم باشی
زین پس آن چشم ندارم که مرا خواب آید / مگر آن شب که در آغوش و کنارم باشی
همچو بلبل همه از دست تو فریاد کنم / تا تو ای دسته گل باغ و بهارم باشی
با که آرام کنم یا چه قرارم باشد / که تو سرمایه آرام و قرارم باشی
نکنم یاد بهشت و غم دوزخ نخورم / گر تو فردا حکم روز شمارم باشی
مگر آن روز بپنجه سگانت نگرم / کان سرپنجه ندارم که شکارم باشی
اوحدی از گل روی تو مراد من چیست / گفت شرطست که هم صحبت خارم باشی
با چنان گل چه غم از خار که بر هم نزنم / دیده از تیر و تبر گر تو حصارم باشی

ولـه

خانه تحقیق را ماه شبستان تویی / انفس و آفاق را میوه بستان تویی
از ره صورت ترا آدم خاکیست نام / چون که بمعنی رسی صورت رحمان تویی
مهد سلیمان کشید باد بتاثیر مهر / مهد سلیمان بهل مهر سلیمان تویی
دادی و دردی که هست از در غیری مخواه / درد دل خویش را داروی و درمان تویی
در کرم آباد جود بر سر خوان وجود / اول نعمت ترا آخر مهمان تویی
آنکه سخن زاد ازو شد سخن آباد ازو / روی سخن در تو کرد زانکه سخن دان تویی
دوش طلبکار دوست گشتم و گفت اوحدی / کانچه طلب میکنی دور مگردان تویی

ولـه

خوشا آن عشرت و آن کامرانی / که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم بامید غنیمت / غنیمت عمر بود و گشت فانی
بدادم عمر و درد دل خریدم / چه شاید گفت ازین بازارگانی
ندیدم سود و فرسودم چه بودی / که ارزیدی باین سود آن زیانی

جوانی را بخواب اکنون توان دید   که تن بیخواب گشت از ناتوانی
رخم گل بود و بالا تیر و گردید   گلم نیلوفری تیرم کمانی
بشکلی می دوانم مرکب عمر   که آب تند بر صحرا دوانی
زمان ما با آخر رفت ازین پیش   چه باشد فتنهٔ آخر زمانی
فراق دوستان با جانم آن کرد   که در گلزارها باد خزانی
بدل گفتم چه داری آرزو گفت   هوای زنده رود و اصفهانی
بپرسیدم که دیگر چیست گفتا   که دیدار بهشت جاودانی
نمی ماند بوصل دوستان هیچ   اگر صد سال در شادی بمانی
چو گرگ از گله بر بود آنچه میخواست   برین صحرا چه سود اکنون شبانی
نزای چرخ بسیار آزمودم   همانی و همانی و همانی
چه برخورداری از رختی توان دید   که دزدش کرده باشد پاسبانی
چو خواهد برد باد این لالها را   چه باید کردن اینجا باغبانی
بباید کوچ کردن بی گرانی   که کرد اندام آغاز گرانی
برون شد کاروان ما ز منزل   چه خسبی ای غریب کاروانی
گدایی هست آن در فخر باشد   مرا همچون که موسی را شبانی
ز لطفم داده بودی خردهٔ چند   بضعف اکنون یکایک میستانی
بدرگاه تو آورد اوحدی روی   غریب الوجه والید واللسانی

ولـه

دانه بر روی دام انداختی   مرغ آدم را ز بام انداختی
تا شود سجاده و تسبیح رد   جرعهٔ در کاس و جام انداختی
هر کرا خون خواستی کردن حلال   خرقهٔ او در حرام انداختی
چون بسزای سوختن دیدی مرا   در جنین سودای خام انداختی
بیدلانرا چون ندیدی مرد وصل   در کف پیک و پیام انداختی
یک سخن ناگفته ما را چون سحر   در زبان خاص و عام انداختی
دیگر از بار دادی چون کلیم   اوحدی را در کلام انداختی

ولـه

دلم زخم بلا دارد ز چشم تیر بالایی   که دارد چون کرشتی در همچون زلف لالایی
بدان کان پای من باشد بدام زلف او گر تو   ز دستی بشنوی روزی که زنجیرت بپایی
به اشک چشم پر گریند هر دم در بلا لیکن   نه هر اشکی چو جیحون نی نه هر چشمی چو دریایی
نخواهم یافتن یک شب مجال خلوتی با او   که هرگز کوی دلبندان نشد خالی ز سودایی
هلاک من نخواهد بود جز در عشق و میدانم   کزین معنی خبر کرده مرا یکروز دانایی
ز هر سویم غمی سر کرد تشویشی و اندوهی   کجایی آخر ای شادی تو هم سر بر کن از جایی
ز من هر لحظه می پرسی که کارت چیست این معنی   کسی را پرس کو دارد بکار خویش پروایی
مرا از عشوه هر روزی بفردا امیدی ده   مگر کام مرا وز هر دم را نخواهد بود فردا
ز آه اوحدی او را چو آگاهی هم گوید   چه گویی پیش من چندین حدیث باد پیمایی

ولـه

دلش عشق شد این شهر و مصر زیبایی   ز حسن طلعت این دلبران یغمایی
ز تنگ شکر مصری برون نیاوردند   بلطف شکل تنگ تو در شکرخایی
کمر که بسته ای ماه بر میان شب و روز   کمر بکشتن ما بسته که بگشایی
اگر بمصر غلامی عزیز شد چه عجب   بهر کجا که تو رفتی عزیز می آیی
چو روی باز کنی نیستی کم از یوسف   چو غنج و ناز کنی بهتر از زلیخایی
برو تو شهر بگو تا دگر بیارایند   که زان جمال تو خود شهرها بیارایی
در سرای تربیت المقدس است امروز   رخ تو قبلهٔ شهیدکان شیدایی

بجنگ دمی سلطان دکر جه می حجت   کر جون تو شاه سوارش بصلح می آیی
زچین زلف تو جون اوحدی حدیث کفت   بدو مکیر که آشفته بود و سودایی
جو هندوانت اکر سر ببند کی نهند   بدست خود جو فرنکش بزن سودایی

ولـه

دو بوسه کر ز لب آن نکار بستد می   مراد خویشتن از روزکار بستد می
کر او نه با من بیچاره دستی کردی   بزور زرش از کف اسفندیار بستد می
کجاست از لب شیرین دوست تریاکی   که داد ازان سر زلف جو مار بستد می
اکر ز روی جو کل پرده بر کرفتی دوست   بخون لاله خطی از بهار بستد می
لب جو شکر او کر شکار من کشتی   مراد خاطر ازو آشکار بستد می
ز لعل او ستدم بوسه بطراری   اکر بطیره نرفتی هزار بستد می
دلش بداد و کفتم شمار کن بوسه   بحجت ورنه منش بشمار بستد می
اکر جو شرم همی داشت من بی شرمی   جه بوسها که ازان میسار بستد می
ز بهر بوسه در آورده بود دستش بکنار   اکر جنان که نکردی کنار بستد می
بر اوحدی اکر آن بی وفا نکردی دود   مراد این دل مسکین زار بستد می

ولـه

دیده بسیار نکه کرد به بام و دری   بجز او در نظر عقل نیامد دکری
خبر محنت ما در همه آفاق برفت   که جه دیدیم ز دست ستم بیخبری
ای که جون باد بهر کوشه کذاری داری   خود جه بادی که ازین کوشه کذاری کذری
نه قضایی بسر عمر من آمد ز غمت   که ازان یاد توان کرد بعمری قدری
سفرم هم بسر کوی تو خواهد بودن   کر بیابم ز کمند تو جو از سفری
زان درختی که درین باغچه بالای تو کشت   آه اکر دست تمنا برسیدی ببری

دیتا بر نکرست دو چشم جون طرف   عشق ازین طرف نشاید که بود بر کری
رفتن مهر تو از سینه من ممکن نیست   همچو نامی که کسی نقش کند بر حجری
هیچ دانی سر من بر سر کوی تو چنین   بر جه تشبیه توان کرد بخاکی و دری
هر شب از درد فراق تو بکریم تا روز   عجب ای کریه شبها که نکردی اثری
کر دل اوحدی از درد تو خوش شد نه عجب   کار عشقت دهیسر نشود بی جکری

ولـه

دولت ار در باز آمدی یا رابن از بی دولتی   کر رخ نمودی ترک ما بعد از اللتیا و التی
از سرکشی او جون علم در جنک با ما روز و شب   ما بر درش زاری کنان مانند کوس نوبتی
دادم بزلفش دوش دل چشمش بتندی کی کفت   اورا جه کردی پیشکش مارا جه دادی خدمتی
من میتوانم بوسها دزدیدن از لعلش ولی   چشمش جو غوغا میکند می ترسم از بی حرمتی
شکر بدامن می کشد از لعل او تر دامنی   وانکه دل بیمار من می میرد از بی شربتی
ای اوحدی جون طاقت جورش نیاوردی دکر   بر باد سر جایی منه کردن که صاحب عزتی
شهر کسان این دکر بر نیکوان عاشق مشو   کردن بمسکینی بنه مادام کاندر غربتی

ولـه

دلم در چشم مستش زار و مردم چشمش از دستی   جه جای پنجه کردن بود ما را با جنان مستی
بجان در غم تنم از دل که چشم او سبب بستم   کرین غیرت بدیدی او بغیر ما نپیوستی
ز زخم چشم مستش کر بنالیدم روا باشد   که سخت این چنین تیری و انکاه از جنان جستی
کران کلچهره را در دل نشان دوستی بودی   دل این خستکان مردم بجا از غم جرا خستی
بغیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق او   حکایت غیر ازین بودی مرا کر غیرتی جستی
ملامت کر ندید او را ازان فریاد می دارد   اکر دیدی نه پندارم که از دامش برون جستی
نه یک دل بستکی دارد بدان زلف اوحدی کو را   اکر پنجاه دل بودی بجان در زلف او بستی

دستی

بستی

ولــه

دل من دردمندتست درمانش نمی سازی
تنم را خون دل خوردی و تن درکش میکنی اکنون
زکار من همی پرسی کچونست آن نمیدانم
لبت یکروز بوسی گفت خواهم داد و سالی شد
ترا تا تیر مژکان در کمان ابروان آمد
دلم را بارها گفتی که سامانی دهی اکنون
نمودی کاوحدی را جمع خواهم داشتن اکنون

دلت بردی بمیسوزد به درمانش نمی سازی
عجب دارم زکیش تو که قربانش
بدشواری کشد این کار و آسانش نمی سازی
عجب کر باز از آن کفتن پشیمانش
ندیدم سینهٔ کاماج پیکانش نمی سازی
جو شد سرگشته می بینم که سامانش نمی
بباشد جمع تا روزی پریشانش نمی سازی

ولــه

روی در پرده و از پرده برون می نگری
خلق بر نظارهٔ حسن تو سخنها گویند
هر کسی روی ترا بر حسب بینش خویش
لاله خوانند ترا آه ز تاریک دلی
تو بنظاره و بر جستن رویت جمعی
عشق ارباب هوا گر چه نه خوش مویست
اوحدی را ز فراقت نفسی بیش نماند

پرده بر دار که داریم سر پرده دری
خود ندانند که از کوی تصور بدری
نسبتی کرد بچیزی و تو چیزی دگری
سرو گویند ترا ای ز کوته نظری
مستغرق شده در هر طرف از بی بصری
کلهٔ دیو روان در پی یک مشت پری
آه اگر چارهٔ بیچارگی او نه بری

ولــه

رخ باز نهادم بسموات آلهی
رخت و رخ خود را همه بگذاشتم اینجا
از من مطلب مهر خود ای شاهد دنیا

تا بر سر گردون بزنم نوبت شاهی
چون یاد مسیحم بس این جهرهٔ کاهی
بر مهر تو چون دل ننهد این عاشق آهی

اینجا نتوان کرد مقام ار چه دلم را
جز در رسن عشق مزن دست ارادت
اینجا منشین هر که جز آنجا نتوان رفت
بر خیز و بیا تا ز باغ بهشتی گذری کن
که نعره بر آریم ز صحراش چو مرغان
در نامهٔ ترکیب که داری نظری کن
نی نی که ازین هر دو جهان جز برخ او
یکرنگ شو ای اوحدی و یکدل و یکتا

روزی دو سه مهمان تو کرد این تن ساهی
تا یوسف مصری شوی ای یوسف جاهی
عزا بد و مملکت نامتناهی
تا پیش نهم هر چه دلت خواهد و خواهی
که غوطه بر آریم بدریاش چو ماهی
تا سر دو گیتی بشناسی بگماهی
گر بار شود چشم تو در عین گناهی
در کش قلم و خط بسپیدی و سیاهی

ولــه

رخ و زلف ای پری رخ سمن و مشک چینی
تو اگر در آب روزی نظری کنی بدان رخ
بزبان خود نگارا خبرم بپرس روزی
چو ز چهره بر کشایی تو نقاب عقل گوید
ز دلم خیال رویت نرود بهیچ وجهی
چو شد اوحدی دل تو بخیال او پریشان

بدهان و لب بگویم که نبات و انگبینی
صنمیست کجا که دارد که کسی دگر به بینی
که دلت زبون مبادا ز رقیب چون ز بینی
قلمت و نرگس و گل نه رخت و چشم و بینی
که دلم نگین مهرست و تو مهر آن نگینی
متحیرم که با او بچه عذر می نشینی

ولــه

رخت گویم بزیبایی لبت گویم بشیرینی
بعارض غیرت حوری بقامت غیرت طوبی
ترا ای ترک اگر روزی به بیند خسرو گردون
سخن گویی و من خواهم که در وقت آن سخن چینم
رخم زردست و آهم سرد و لب خشک از فراق تو

حرامت ار چنین صورت کند صورتگر چینی
برخ سرمایهٔ مهر و بدل پیرایهٔ کینی
برت زانو زند گوید تو آغا باش و من اینی
ولی ترسم که بدگویان بگویندم سخن چینی
نگفتم حال چشم تر که خود چون بگذری بینی

ترا با آن غرور حسن و ناز و سرکشی جانا	کجا از دست برخیزد که با درویش بنشینی
نه تنها بر سر راهت مسلمان دیده می دارد	که کافر گر ترا بیند براه آید ز بی دینی
اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری	وگر روی ترا خورشید خوانم در خور اینی
ترا بر اوحدی چون دل نسوزد چاره ای دانم	که در هجر همی سوزد به تنهایی و مسکینی

ولـه

ز لعلش بوسه جستم بگفت آری بگفتم کی	بگفت ای عاشق سرگشته صبرت نیست هم
لبی بگشود چون شکر که با عناب گرد خو	رخی بنمود چون نسرین که از شبنم پذیرد خوی
بکام خود به پیشش آمد به بوسیدم بکام دل	لبی چون لاله در بستان رخی چون آتش اندر دی
رقیب آن دید با من گفت هی هی چیست این غارت	در آن حال ای مسلمانان کرا غم دارد از هی هی
نسیم زلف او یابم چو بر آتش نهم عنبر	نشان لعل او بینم چو اندر دست گیرم می
اگر چون نی کنم زاری مه و سال از فراق او	عجب نبود که سال و مه دم او میخورم چون نی
بسان اوحدی باید جفا بینی بلا ورزی	کسی کش رای آن باشد که پیوندی کند با وی

ولـه

زمستان زمستان نباید زبونی	وگر خود بلا بارد از ابر خو نی
زمستان بهاریست آنجا که باشد	شراب ارغوانی سماع ارغنو نی
ز شر زمستان شرابت رهاند	وگر خود بفصل و حمیز و فنو نی
چو بادی بر آید دمی باده در کش	ز آتش چه غم باده آر گو نی
از آن حلقه شد پشت از بار سرما	که از حلقهٔ می پرستان برو نی
گر آزاد مردی تو و دین رندان	بدونان رها کن حسیبی و دو نی
تو ای زاهد خشک هم ساغر تر	فرو کش بشادی که در ها و هو نی
نگه کن که چونست احوال و آنکه	بخور بادهٔ چند و بنگر که چو نی

دل آهنین را روایی ده از می	که مانند سیمابی از بی سکو نی
نه شیر دل اوحدی دور باشی	چو تو دقتی نباشد ترا اندرو نی

ولـه

زهی نادیده از خوبان کسی مثل تو در خیلی	اگر روی ترا دیدی چو من مجنون شدی لیلی
ز هجرت چون فرو مانم جز این کاری نمیدانم	که شب تا روز گردانم بواویلا و واویلی
اگر چشمم چنین گرید میان خاک کوی تو	ز اشک همچنین ترسم که در شهر اوفتد سیلی
برامیدت همی باشم من شوریده سر لیکن	کجا با آنچنان زینت بدرویشان کنی میلی
به تسلیم وعدها دادی و کشتن همها آری	ز قتل من چه اندیشی که چون من کشته در خیلی
بلطفم پرستشی میکن که از جور تو دارم من	تنی باریک چون مویی نهادی تیره چون لیلی
گرفتم ز اوحدی یکروز جرمی در وجود آمد	ز احسان تو آن باید که بر جرمش کشی ذیلی

ولـه

ز دست کس نکشیدم جفا و مسکینی	مگر ز دست تو کافر که دشمن دینی
چه دیده همه کس دیدن تو میخواهد	کسی چه عیب تو گوید که خویشتن بینی
اگر پیاده روی سرو گلشن جانی	وگر سوار شوی شمع خانهٔ زینی
شب شراب که باشد رخ تو شاهد و شمع	بجز لب تو نباید بکار شیرینی
ندانمت که بدست که اوفتادی باز	عجب که دست نبوسند کش تو شاهینی
بدردمند غم او ز من که میگوید	مکن حکایت درمان چو درد او بینی
میان مجلس یار اوحدی چنان در بند	که تا بدست نیاید ز پای ننشینی

ولـه

ز راه دوستی گفتم دلم را چاره‌ای باشی	چه دانستم که در کارم ز صد دشمن بتر باشی

دل سخت تو کی بخشد بر آب چشم بیدارم / چو آن ساعت که من گریم تو در خواب سحر باشی
کرم روزی دهی کشتن بزاری بنده فرمانم / بشرط آنکه آن روزم تو نیز اندر نظر باشی
بجویی سر کرم زانکه که جوییش در باشم / دلی روزی که من جویم ترا جایی دگر باشی
چو دانستم که از جانم نخواهی باخبر بودن / من این خواری بآن دیدم که میگفتم مگر باشی
ترا از حال محنتهای من وقتی خبر باشد / که عمری بیدل و صبر و قرار و خواب و خور باشی
چه امید از تو دارم من که گر کارم بجان آید / چو روزی داد خود خواهم همان بیدادگر باشی
فدای خاک پایت گر کنم صد جان نیکست گفت / نه بندد صورت آنم که با من سر بسر باشی
ترا اندر شبستانش نباشد اوحدی باری / مگر بر آستان او بسان خاک در باشی

ولـه

زبر نا پیشگان آموز و رندان کار سر بازی / گرت سودای آن دارد که عشق آن پسر بازی
جهان بر دشمنان بفروش و عشق دوستان بستان / که مقصود از جهان عشقست و باقی سر بسر بازی
حریف مفلسش باید که در سیمین بران سجد / که وصل یار سیمین بر نیابی جز بزر بازی
نخست آگاه کن خود را چو بازی نرد با او / که زو مات کرد اندر غمش گر بیخبر بازی
نمی باید که از ناوک نظر برهم نهی هرگز / گرت با روی او باشد تمنای نظر بازی
دلت خود بر دو گر زین پس سرت سودای او دارد / جهان باید که گر جانت نخواهد بی جگر بازی
اگر روزی لبش خواهی بنه گردن بر بخوری / که گر رنجور او باشی کنی با گلشکر بازی
چو داغ مهر او داری منه بر دیگری خاطر / که با او زشت باشد گر هوس جایی دگر بازی
نخواهی مرد آن بودن که گردی گرد عشق او / مگر چون اوحدی وقتی که همت در بازی

ولـه

زهی حسن ترا گل چاکر کویی / نسیم عنبر از زلف تو بویی
رخت بر سوسن و گل طعنها زد / که این بدده زبانی آن دورویی

نباشد در خم چوگان خوبی / به از سیب زنخدان تو گویی
سر زلفت ز بهر غارت دل / پریشانست مرتاری بمویی
شدی جویان بالای تو گر سرو / توانستی که بگذشتی ز جویی
ز زلفت حلقه چشم نداد او / چه سختی میکند با من بمویی
دل سخت تو چون دید اوحدی گفت / بدین سنگم بباید زد سبویی

ولـه

زهی زلف و رخت قدری و عیدی / قمر حسن ترا کمتر معیدی
همه خوبان عالم را بدیدم / بدان خوبی ندارد کس خریدی
مراد چرخ ازرق جامه آنست / که باشد آستانت را مریدی
بران در گر بمیرم بس عجب نیست / بگوی شاهدی گو رشهیدی
بکنجی میخرم وصل ترا گر / ز گنجی بر نیاید من یزیدی
شبی در گردنت گویی بدیدم / دو دست خویش چون حبل الوریدی
بمستوری زمستان رخ مگردان / که بعد از وعدهٔ بیمم وعیدی
مرا حادی که واندر سر عشقت / که همچون اوحدی یابد وحیدی
اگر عاقل نشد جان تو از عشق / ز دل بردار از او بر خوان نشیدی

ایضاً

ز تو بی وفا چه جویم نشان مهربانی / بتو سنگدل چه گویم حکایت نهانی
که چو قاصدی فرستم بدشمنی برآیی / که چو قصه نویسیم بدشمنان رسانی
چو بهانه میکنی گرفتی و رو فائی نمودی / ز چه خانه می نمودی بغریب و کاروانی
قدمم گرفت کندی مکن ای سوار تندی / غم مستمند میخور چو سمند میدوانی
ز ورق برون فکندم همه باز نامه خود / که چو نام من به بینی گران ورق نخوانی

عجب ار نه قامت تست قیامت زمانه که در اول غروری و در آخر زمانی
جه محالها شنیدم بجه حالها رسیدم که بسا لبها ندیدم ز لب تو کامرانی
مکن ای پسر وفا کن که بروزگار رود مدت من ازین صفت بکردم تو بدان صفت نمانی
دل اوحدی شکستن ز سیانه دور حسنت نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

ولـه

زنو را بیان شنک جشمی سواری در ایران بزلف سیه کرد کاری
که کافر نگر دست بر دین پرستی که دشمن نگر دست با دوستداری
دهانش خموشی لبش باده نوشی سرش پر خروشی میان پود و تاری
بجهره جراغی برخسار باغی بسیرت بهشتی بصورت بهاری
ستم را بسختی دلش پای مردی طرب را بزمی تنش دستیاری
ببالا جو سروی برفتن تذروی بپیکار شاهی برفتن شکاری
سیاووش رویی فرنکیس مویی فریبرز شکلی فریدون شعاری
ز جمشید لیکن سرش بنده میری نه ضحاک لیکن سرش زلف ماری
اگر شعر گویی دران غنج زیبد وگر گوش بندی دران زلف یاری
که این پیرفنی را بدو رود بیری وزان رستمی را ببند دو تاری
شماری گر از بیدلانش بگیری بگیری دل اوحدی در شماری

وله ایضا

سنت آنست که خاک کف پایش باشی فرض و واجب که بفرمان و برایش باشی
گر نخواهی که بحسرت سر انگشت گزی در سپاه رخ انگشت نمایش باشی
ماه را دیدم و گفتم که بگیری جایش باز گفتم تو نه آنی که بجایش باشی
گرهی باز کن از بند دو زلفش بنیاد ای دل آنروز که در بند گشایش باشی
اوحدی دست بدار از سخن دوست که او بوفا سر ننهد گر تو فدایش باشی
گر برنج غم او کوفته گردی صد بار بوی آن نیست که در صحن سرایش باشی

ولـه

ساقی بده شرابم کاندر جنین بهاری شوان شراب خوردن بی مطربی و یاری
یاری لطیف باید گوینده موافق تا می توان از تن کردن بدل گذاری
انکش نشسته باشد درخانه لاله رویی حاجت نباشد او را رفتن بلاله زاری
جون تاختن کند غم آهنگ سبزه کن بر گرد او کشیده از بید و گل حصاری
آن ترک را بمستی امروز درمیان کش ور در میان نیاید آخر کم از کناری
عیبم مکن که دیگر مشکل خلاص یابد از آن کزین گلستان دامن گرفت خاری
این هفته با حریفان من کار آب کردم جون آب کار گر شد از من مجوی کاری
آن ماه با حریفی هر دم شراب نوشد تا جام او نباشد بی کلفت خماری
گل گر برغم بلبل بر خار دل نه بندد در بلبلان نیفتد زین گونه خار خاری
جون جشم من نگرید ابری بگلستانی جون اوحدی ننالد مرغی بشاخساری

ایضا لـه

سرم نی دولتست ار نه ز بابت گشت خالی که حوری در سین جشمی و ماهی عنبرین خالی
خوشا جشمی که روز و شب نوانند دید روی تو که همچون طالع و بخت همایون طلعت و فالی
نجستم هیچ ازین عالم بغیر از دیدن رویت بهیچم برنمی گیری ز درویشی و بی مالی
نخواهد بود تا هستم دل من بی ولای تو اگر فخر کشد سلطان و گر باو کنی نذوالی
ترا ابر گر بهای من نه پندارم که دلسوزد که همچون گل همی خندی و همچون ... حی بالی
بدین حسن از شبی تنها بدست آرد همی افتی بزور زر بوسه بستاند اگر خود رستم زالی
جو من زلف ترا گفتم که وقتی بالشی بیده نهادی زلف را بر گوش و گوشم همی مالی

پریشانی مکن با ما چو زلف خویشتن چندین که من خود بی تو میسوزم ز مسکینی و بی حالی
نخواهد بود تحصیلی مرا بی زر ز وصل تو اگر بیشت فرو خوانم تمامت علم غزالی
بآب دیده میگریم ز دستان تو هر ساعت که آتش میزنی در جان و میگویی چه مینالی
جهان پر شرح حسن تست و نام اوحدی لیکن عجب دارم که نام او رود در مجلس عالی

ولـه

سوگند من شکستی عهدم بباد دادی با این ستیزه رویی از دو چشم فتادی
گفتی چو کار افتد من دستگیر باشم خود با حکایت من دیگر نیوفتادی
جستی نمودم ای جان در کار عشق اول سودی نداشت با تو جستی و اوستادی
چون دیده و دل من کشتند فتنهٔ تو آب اندر آن فکندی آتش درین نهادی
هم سرو لاله رویی هم ماه مشک مویی هم ترک تند خویی هم شاه حور زادی
روی تو شمع گیتی چون مهر نیم روزان بوی تو راحت دل چون باد بامدادی
شادی کنی چو بینی ما را بغم نشسته ای اوحدی غلامت خوش میروی بشادی

ایضا له

سر بگذرانم از سر گردون بگردنی گر بگذرد بخاطر او یاد چون منی
تا در دلم خیال رخ او قرار یافت مسکین دلم قرار ندارد بمسکنی
میلم بباغ بود دلم گفت دیده گیر سروی نشسته بر لب جویی و سوسنی
گر مرغ زیرکی بهوای دگر مرو بهتر ز کوی دوست نباشد نشیمنی
ای مدعی چو خوشه مرا سرزنش مکن برده بباد عشق اگر هست خرمنی
وی دل که سینه را سپر غصه کرده پیکان عشق را به ازین باید جوشنی
جانا بخود نگاه کن و حال ما ببین گر جان ندیده که جدا گردد از تنی
یک شهر دشمنند مرا و ز بهر تست گر جو جوم کشند که بر من برادرزنی

گر داشتی دلم بزر و سیم دست رس مردم در آستین تو می ریختم دامنی
سیلی ز نان نسوزد که بر روشنش کنی ز دور گر هست آفتاب بتابد ز روزنی
مرد اوحدی ز عشق و بکفنی دریغ بود ماتم نگاه کن که نمیرزید بشیونی

ولـه

شاد کردم که مرا با تو بجی قامت را به چشم از بامی
بی تو کارم بکام دشمن شد وز دیانت نیافتم کامی
در جدایی تبم گرفت و تو خود ننهادی بپرسشم گامی
دشمنان از شراب وصل تو مست دوستان را نمی دهی جامی
خال را دانه ساختی وز زلف بر سر دانه میکشی دامی
در دلم چون غمت قرار گرفت گو قرارم مباش و آرامی
چه تفاوت کند در آتش تو گر بسوزد چو اوحدی خامی

ایضا له

شب هجرانت ای دلبر شب یلداست پنداری رخت نوروز و دیدار تو عید است پنداری
قدم بالای چون سرو تو خم کردست ازین مشکل که بالای تو را گویند نگردم راست پنداری
دمی نزدیک مهجوران نیایی هیچ و ننشینی طریق دلنوازی از جهان برخاست پنداری
دلت سنگست و مژگان تیر در کار من مسکین بدان نسبت که مژگان خار و دل خاراست پنداری
تو زان جوری که میکردی نخواهی هیچ کم کردن هنوزم صبر دل موجود و دل برجاست پنداری
خطا زلفت کند آخر دلم را در کنار آری جنایت خود کنی وانگاه جرم از ماست پنداری
ز هجر عنبر زلف و فراق دُرّ دندانت در چشم اوحدی هر شب یکی دریاست پنداری

ولـه

شاخ ریحانی تو یا برگ گل سوری بگوی — آفتابی یا پری یا پیکر نوری بگوی
با جنان یاد او و دیدار بهشتی کان تست — از چه ما را کرده‌ای در دوزخ مهجوری بگوی
دیگر امشب چون مجالی میدهی نزدیک خود — از من آشفته بیدل چرا دوری بگوی
چونک با ما باده خوردی قصه رفتن مکن — یا چو با مستان نشستی ترک مستوری بگوی
ای که ما را سرزنش کردی که این آشوب چیست — یا شراب سرخ صاف صرف انگوری بگوی
عقل معذورم کجا دارد که در فصل چنین — ترک جام باده گویم گر تو معذوری بگوی
اوحدی گر پند خواهی دادن این آشفته را — این سخن را این زمان هستم مخموری بگوی

وله

صبحدمی که گرد رخ زلف شکسته خم زنی — چون سر زلف خویشتن کار مرا بهم زنی
کافر چشم مست تو چون هوس جفا کند — بر سر من سپه کشی بر دل من علم زنی
از غم و بلی بود با همه کس حدیث تو — با من خسته دل چرا این همه لا و لم زنی
ای که نمی‌زنم دمی جز بخیال لعل تو — گر بکف من او فتی کی بهلم که دم زنی
شاد کجا شود ز تو این دل ناتوان من — چون تو بروز هجر خود این همه تیر غم زنی
بی تو دمی نمیشود خالی و فارغ ای صنم — چهره من ز زرگری اشک من از درم زنی
بر سر دشمن خود نهی نامه دشمنان من — چونک بنام من رسی بر سر آن قلم زنی
در حرم تو هر کسی محرم و از برای من — نقل حرام داشتن بر در آن حرم زنی
کار تو با شکستگان یا ستمست یا جفا — با تو طریق اوحدی ورد کشی و کم زنی

وله

عارت آید که دمی قصه ما گوش کنی — قصه غصه این بی سر و پا گوش کنی
پادشاهی تو از این عیب نباشد که دمی — حال درویش بپرسی و دعا گوش کنی
چه زیان دارد اگر بی سر و پایی دو سه — عرضه دارد سخنی و ز سر پا گوش کنی
گوش بر قول حسودان مکن ایرا نه روا — که صوابی بگذاری و خطا گوش کنی
با تو از راستی قد تو می باید گفت — کانچه از صدق بگویم ز صفا گوش کنی
خلق گویند که با او سخن خویش بگوی — من گرفتم که بگویم تو کجا گوش کنی
بخدا گر بود ت هیچ زبان گر نفسی — قصه اوحدی از بهر خدا گوش کنی

وله ایضاً

عاشقم از عشق من گر بگمانی بگوی — چاره ندانم که چیست آنچه تو دانی بگوی
منتظرم تا مگر پیش من آیی شبی — گر بتوانی بیا ور نتوانی بگوی
من بدلم یاد تو با دل تو گر یار من — هم بدل گوش دار ور بزبانی بگوی
دوش بران بوده‌ای تا بخوری خون من — بیخبرم خون بخور هر چه برانی بگوی
جان و دلی زین جهان دارم اگر زانکه تو — در پی این هر دو بر سر آنی بگوی
چند بگویی ترا من برسانم بکام — آنچه پذیرفته‌ای چون برسانی بگوی
مشت مزن تیر غم بر جگر اوحدی — ترک نه‌ای ترک این سخن کمانی بگوی

وله ایضاً

عالمی را بفراق رخ خود میسوزی — تا خود از جمله کرا وصل تو باشد روزی
دل سخت تو بجز کینه نورزد با ما — چو بدل کینه کشی لب بچه مهر اندوزی
خار این کوه و بیابان همه سوزن باید — تا تو این پرده که بدریدی بر هم دوزی
نسبت گل بتو میکردم و غلطم میگفت — پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی
وقت آن بود که دل بر خورد از لعل لبت — چرخ پیروزه نمیخواست مرا پیروزی
شب هجران ترا صبح بدیدار نبود — گر خیال رخ خوب تو نکردی روزی
اوحدی بر رخ این تازه جوانان بی زر — عشق رسوا بود آنگاه بپیر آموزی

کدامین نقش بند این نقش بستی / همه یکدست و هر نقشی بدستی
بنوعی جان شدست این نقش ممتاز / وکرنه کی جنین در دل نشستی
درین معنی بتی را جمع بودی / کدامین مومن از بت باز رستی
کرین جان در بت سنکین بدیدی / عجب دارم خلیل از بت شکستی
بیا تا مردم از دستی برآییم / مکر نقاش این آید بدستی
که کر پابستهٔ این نقش کردیم / جه فرق از مومنی تا بت پرستی
نهادند از لب شیرین این قوم / میی روشن که هر جامی و مستی
پریشان کرد کردوی ایشان / سر زلفی که هر تاری و شستی
مسلمان اوحدی آن روز بودی / که از دام جنین تنها بجستی

وله

کلاغنان عزیمت ببوستان جه دهی / بتا تعلق خاطر بسرو وبان جه دهی
ز سرو راست تری یاد نسترن جه کنی / ز لاله خوبتری دل بارغوان جه دهی
جو غنجه تنک دلی را بخندهٔ جو شکر / ز بستهٔ دهن خویشتن نشان جه دهی
جو نرکس تو ز بیداد خون خلق بریخت / تو تیر غمزه بابروی جون کمان جه دهی
بنفشه را جو زبان برکشیدهٔ ز قفا / بخیره سوسن بنفشه را امان جه دهی
جو طوطی لب لعل تو در حدیث آید / بهرزه بلبل شوریده را زبان جه دهی
اکر نه همجو فلک تند خوی و بد مهری / مراد دشمن و تشویش دوستان جه دهی
بر آستان تو بکریستم بطیره شدی / که باز زحمت این خاک آستان جه دهی
پیام دادی و کفتی که اوحدی بس از این / جو دل ز مهر تو برداشتم ز جان جه دهی

ایضاً

کرجه در کوی وفا جا نکرفتی و سرایی / ما نبردیم ز کوی طلبت رخت بجایی

بس خطا بود نکه باز نکردن که کذشتی / لکن انصاف که نکردیم بکامت بخطایی
بر تن این سر شب و روز از هوس پای تو دارم / ورنه من کیستم آخر که سرم باشد و پایی
کر قبا شد ز غمت پیرهنی حیف نباشد / کم از آن کز کف عشق تو بپوشیم قبایی
قیمت قامت و بالای ترا کس بنداند / تا نبینند جو من شیفته در بند بلایی
درد عشق تو بنزدیک طبیبان دوا نیست / بس بکفتیم و ندانست کسش هیچ دوایی
همنشینان تو بر سفرهٔ خاصند جه معنی / که بدرویش سر کوجه نکنند صلایی
بوسه ده بمن خسته که بسیار نباشد / معتبر از بد هر محتشم شهر عطایی
اوحدی را مکن از خیل محبان برون / کر تو سلطان و خلقت نشکیبد ز کدایی

وله

کاکل آن پسر به پیشانی / کرد ما را بدین پریشانی
حاصل ما ز زلف و عارض اوست / اشک جون خون و جشم جون خانی
شب اول جو روز دانستم / کر کشد کار من بویرانی
ای برخسار آفتاب دوم / وی بدیدار یوسف ثانی
در کمند تو ایم و می بینی / مستمند تو ایم و میدانی
عهد بستیم و نیستی راضی / دل بدادیم و هم پشیمانی
کر بیاییم یاد ما نکنی / ور بیاییم رخ بکردانی
دل بدست تو بود و بشکستی / تن بحکم تو کشت ویرانی
حالم از قاصدان نمی شنوی / نامم از نامه بر نمیخوانی
اوحدی را ز درد درمان کن / که بنالد ز درد درمانی

وله

کر تو سری می کشی تا نکنیم آشتی / ما ز تو سرکش تریم تا تو جه بنداشتی

ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم	ای که زبیگانگی هیچ بنگذاشتی
با تو چو سودی نداشت صلح بجنگ آمدیم	کار چو مشکل شود جنگ بر آراشتی
شاخ ستم کشته بار جفایی بچین	هم تو توانی درود تخم که خود کاشتی
دوش فرستاده‌ای کز تو ندارم خبر	خود بنگویی که تو از که خبر داشتی
با دگران مر ترا هر چه میسر نشد	از غم و جور و جفا در دلم انباشتی
شغل تو گر خواجگیست در پی آن رو که	کار من و اوحدی رندی و ناداشتی

وله

گر برافرازی بچرخم ور بیندازی زبامی	ماجرای پادشاهان کس نگوید با غلامی
رای آن دارم که روی از زخم شمشیرت نپیچم	کم نه روی احترازست و نه رای انتقامی
تا تو روزی رخ نمایی یا شبی از در درآیی	من بدین امید و سودای برم صبحی و شامی
بر سر کوی تو سگ را قدر بیش از من که آنجا	من نمی یارم گذشت از دور دارد او مقامی
گر ز نام من شنیدن ننگ داری سهل باشد	همچو ما شوریده کان را خود نباشد ننگ و نامی
آن قدر فرصت نمی یابم که برخوانم دعایی	وانچنان محرم نمی‌بینم که بفرستم سلامی
آخر الامر ز دستان تو یا دست رقیبان	بر سر کویی ببینی کشته یا در پای بامی
گر سفر کردند یاران سعادت یار ایشان	آن که رفت آسود مسکین من که افتادم بدامی
دوش می نالیدم از جور رقیب و باز گفتم	اوحدی گر پخته‌ای چندین چه می‌جوشی ز خامی

وله

گر نخواهی که نظر با من درویش کنی	این توانی که بصد غصه دلم ریش کنی
نکنی گوش بجایی که رود قصهٔ من	مگر آن گوش که بر قول بداندیش کنی
با چنان تیر و کمانی که ترا می‌بینم	عزم داری که دلم را سپر خویش کنی
از تو آن روز که امید وفایی دارم	تو در آن روز بکوشی و جفا بیش کنی

خلق گویند چو قربان غمت میکردند	آن همه تیر جفا محتاج که در کیش کنی
گر ترا دست بجور همه عالم برسد	همه در کار من عاجز درویش کنی
اوحدی چون ز لب لعل تو بوسی طلبد	مویها بر تنش از محنت و غم نیش کنی

وله

گفتم از عشق تو سرگشته چو گویم تو چه گویی	گفت چوگان که زد آخر که تو سرگشته او یی
گفتم آرام دلم نیست ز عشق تو چه درمان	گفت درمان من آن که آرام بجویی
گفتم آشفتهٔ آن چشم خوشم مرحمتی کن	گفت رحمت کنم از زو چو که آشفته او یی
گفتم از هجر لبت روی بخونابه بشستم	گفت اگر بشنوی از وصل لبم دست بشویی
گفتم این تازه تنم کهنه شد از بار ملامت	گفت روزی دو ملامت بکش ار عاشق او یی
گفتمش روی من از فرقت روی تو چو زر شد	گفت اگر بینی احوال چه بری نام دو رویی
گفتمش خسته دلم یاوه شد اندر سر زلفت	گفت شرطیست که با من سخن یاوه نگویی
گفتم آن عهد تو می‌بینم و بسیار نپاید	گفت اندیشم آن به که تو بسیار نپویی
گفتم آن سیب زنخدان تو خواهم که ببویم	گفت ترسم بگزی سیب زنخدان چو ببویی
گفتمش موی کنانم شب تاریک ز هجرت	گفت می‌بینمت انصاف که باریک چو مویی
گفتم ای سنگدل از ناله بدادم حذری کن	گفت از سنگ دل من تو حذر کن که سبویی
گفتم از بند دو زلف تو چه بر ما که نهادند	گفت بشکوست رخ من تو نگه کن که نکویی
گفتمش اوحدی سوخته یکتاست بمهرت	گفت یکتا نشود تا نکند ترک دو رویی

وله

کاکل مشکین نقاب چشم و ابرو ساختی	آن کمان پنهان مدار اکنون که تیر انداختی
بر سمند فتنه زین دلبری بستی ولی	حملهٔ اول زشوخی بر سر ما تاختی
چون دل ما را شکار از زلف خود کردی برو	کین چنین گویی بیر دل با تو چوگان باختی

ما بکار خود نمی پرداختیم از مهر تو … آخر آن دل را چرا از مهر ما پرداختی
از جهان جز ریخ من چیزی نمیخواهد مگر … در جهان مسکین ترا از من هیچ کس نشناختی
گر نه با من دشمنی چون از میان دوستان … ما سپر بودیم هر نوبت که تیر انداختی
چاره‌ها کردی بدانش هر کسی پیش از این … از برای اوحدی خود را چه نادان ساختی

ولـه

گفتم که بگذرانم روزی بنام و ننگی … خود با کمند عشقم ورزی نبود و سنگی
رفت از دهان تنگش با دو خرم بغارت … دردا که بر نیاید خسرو دار من بتنگی
رخ مینمود از اول واکنون همی نماید … از بهر کشتن ما هر ساعتی به رنگی
احوال خود بگویم با زلفش آشکارا … اکنون که جز سیاهی ما را نماند رنگی
تا کی نهان بماند در زیر سینه آتش … هم بر زنیم تا که این شیشه را بسنگی
تا دامن قیامت بیرون نرفتی از کف … ما را بدامن او گر میرسید چنگی
صبر و قرار از آن دل زنهار تا نجویی … کش در برابر آید زین گونه شوخ شنگی
رویی بدان لطافت چون پرده باز گیرد … بیننده را نماند سامان و هوش و هنگی
بس تیر غم که بر دل ما را رسید لیکن … در سالها نیاید بر سینه زین خدنگی
گردن بغم نهادم کز درد دوری او … شادی نمی نماید نزدیک من درنگی
از بهر اوست با من یک شهر دشمن ارنه … با اوحدی کسی را خشمی نبود و جنگی

وله ایضاً

میی کو ترا میرهاند ز هستی … حلالست از آن می خرابی و مستی
بت تست نفس تو در کعبهٔ تو … خلیل خدایی گر این بت شکستی
عروس جهانرا وفایی نباشد … به آخر بدانی که دل در که بستی
نه بینی بخود غیر از این صوت و صورت … چگویم زهی غافل از خود که هستی

تو آن روز گفتم بمنزل نیابی … که همراه بیرون رفت و خود می نشستی
درین باغ کشتی میوه ز مرت تکبر … چه تریاک بهتر ز کوتاه دستی
چو با و ار طلب میکنی سرفرازی … منه دل برین خاک و بگذر دگر دستی
خدای تو آن چیز مخصوص باشد … خدا را که از بهر چیزی پرستی
بلندی که میجویی آن روز یابی … که چون اوحدی رخ به پیچی ز هستی

ایضاً

مرا رهبان دیر امشب فرستادست پیغامی … که چون زنار بربستی ز دستم نوش کن جامی
دلت چون بت پرست آمد بشهر ما کز ین کانجا … چلیپاییست در هر کوی و ناقوسی بهر بامی
ز سر باد مسلمانی دماغ را چو بیرون شد … ترا بر آتش گبران بباید سوخت ایامی
چو بود حساب از آن آتش کشیدی داغ ما زان پس … که یار دبردنت جایی که یارد کردنت نامی
چو گفتم چون توان رفتن درون پرده او حیلش … بگفت آن دم که در رفتی ز خود بیرون نهی گامی
ندیدم مرغ جانت را درین ره دام غیر از تو … بپران مرغ جانت را بتدریج از چنین دامی
بسودای رخ آن بت نخفتم دوش و در خوابم … خیالش گفت عاشق بین که خوابش نیست آرامی
مرا گویی که زان دلبر بگو تا چیست کام تو … از او گر راست می پرسی ندارم غیر از او کامی
بنگر او چنان پیوست جان من که ذکر او … نه اندامم همی گوید که هر موییست اندامی
مکن پیشم حدیث وصل آن دلدار آتش رخ … که در دوزخ تواند پخت همچون اوحدی خامی

ولـه

مشتاق آن نگارم آیا کجاست گویی … با ما نمی نشیند بی ما کجاست گویی
ما در هوای رویش چون ذره گشته شیدا … وین قصه خود برآو باد هواست گویی
صد باره کشت ما را نادیده هیچ جرمی … وردین خوبرویان کشتن رواست گویی
نزدیک او شد آن دل کز غم شکسته بود … این غم ستوه دارم آن دل کجاست گویی

از زلف کج دو او کر بشنوی نسیمی	تا زنده حکایت زان سرو رات گویی
با دیگران بیادی آسان در آوری سر	این ناز و سر گرانی از بخت ما گویی
خون دلم بریزد و انکاه خشم گیرد	از این سبب بنالم وین خونبهات گویی
آن خالها بران رخ جون دانهات و انگه	آن زلف گرد ایشان دام بلات گویی
کفتا که جان شیرین عشق من آرزوین غم	تن خسته شد ولیکن جانم رضات گویی
از اوحدی دل و دین بردند عقل و دانش	رخت گزیده کم شد دزد آشنات گویی

ولـه

ما با تو رسم یاری گفتیم اگر شنیدی	احوال خود بزاری گفتیم اگر شنیدی
گفتی که باز دارم گوشی بجانب تو	ای بی وفا جه داری گفتیم اگر
دردی که بلت ما را از دوری تو صد بی	با باد نوبهاری گفتیم اگر شنیدی
نه رونق تو ماند نه سوز دردمندان	تا دیده بر کناری گفتیم اگر
پرسیده بر که از ما حاصل جه کردهٔ تو	اندوه و رنج و خواری گفتیم شنیدی
صد روز وعده دادی ما را بوصل جانا	روزی همی شماری گفتیم اگر
جانیت آن لب تو یکدم بما سپارش	آیین جان سپاری گفتیم اگر شنیدی
اصل محبت از ما پرسی که جیست مردم	مهرست و سازگاری گفتیم اگر
گفتی که اوحدی ما روزی بر خود آرم	گو بیدلی بیاری گفتیم اگر شنیدی

ولـه

مرا با جمع رندانی که در دیر ندم ضم کرد	جو دیر از غیر خالی شد در خلوت بهم کرد
نهادی مجلسی پر می تا داز رباب و نی	جو لعلت مهر مجلس شد بمی دادن ستم کرد
بشوخی عقل فرزانه جو ره برد اندرانجا نیز	بجام و رطل و پیمانه سرش زیر قدم کرد
زبهر فضل و بیشی من جو کردم با تو خویشی من	دو ساغر بیشتر دادی مرا از خویشم کرد
مرا با طاق آن ابرو جو دیدی مهر پیوستی	تنم را از بر او طاق و دل را جفت غم کرد
تو بودی مطرب و ساقی تو بودی شاهد باقی	کهم درویش خود خواندی و کاهی محتشم کرد
تخیلی کرد از آن رخ جون سوال بوسه کردم	جه مستیها کنیم اکنون که می در جام جم کرد
جو دیدی اوحدی را تو بعلم عاشقی دانا	میان عالمی او را بعشق خود علم کرد

ولـه

مرحبا ای گل نورسته کجون سرو روانی	جشم بد دور ز رویت که شکر فی و جوانی
فکر کردم که بگویم بجه مانی تو ولیکن	متحیر بخنانم که بدانم بجه مانی
دفتری باشد اگر شرح دهم وصف ترا نیک	قصهٔ شوق رها کردم و خاطر نگرانی
کر برانی که غمت خون من خسته بریزد	بنده فرمانم و خشنود بهر حکم که رانی
این نه حالیست که واقف شوی از با تو بگویم	صورت حال نگه دار که معنیش بدانی
درد خود را بطبیبان بنمودم همه گفتند	روی معشوقه همی بوس که عشقت و جوانی
باغبانا ادب آنت کجون در جمن آید	سرو را بر کنی از بیخ و بجایش بنشانی
ای که بی یاد تو یکروز نمی باشم و یکشب	جون ببینی بنختم یکشب و یکروز نخوانی
کی بدشنام و جفا دور توان کردنم از تو	که بشمشیر از آن کوجه بریدن نتوانی
مرغ مالوفم و با خاک درت انس گرفته	گر بزنده و وحشی که بسنگم برمانی
اوحدی زخم بلایی که ترا بر جگر آمد	ریش ناسور شد خون جکانی

ایضا له

ما را جو توانی که ز خود دور فرستی	این نیز توانی که بما نور فرستی
در وعدهٔ فردای تو این صبر که کردم	ما را تو مبادا اگر بر حور فرستی
بی منت موسی سخنی جند ز دیدار	بنویس در آن لوح که از طور فرستی
هر نامه که از پیش تو آمد همه شد فاش	زیرا که تو آن با دف و طنبور فرستی

جون من نه بخود باشم وخاطر نه بسامان / رسوا شود آن نیز که مستور نوستی
سر جمله بتفصیل ندانی که بگویم / پیش من آواره جو دستور فرستی
غیر از سخن وصل تو باید که بگوید / قاصد که به پیش من مهجور فرستی
دیوانه شدم کر دنشان خبر تو / جون قرص بلا در که بلحور فرستی
با روی تو کو فرصت گفتار مگر تو / پیغام ونشان خود ازان سور فرستی
زین گلخن ویرانه بر نخیم نسیمی / وقتست کزان گلشن معمور فرستی
رنجور تو گشت اوحدی ای ماه چه باشد / گر شربت آن وصل بر نجور فرستی

ولـــه

نقشی ز صورت خود هر جا پدید کردی / بس عشق دیدن آن در ما پدید کردی
تا هر کسی نداند سر پرستش تو / وامق بیافریدی عذرا پدید کردی
خورشید را بدادی نوری ز طلعت خود / وز بهر خدمت او جوزا پدید کردی
نوری که شمع گردون از عکس اوست روشن / در نقطهٔ دل من جون نا پدید کردی
تا نقطه را نباشد از گم شدن هراسی / بر راه باز گشتن دریا پدید کردی
میخواستی که از ما بر ما بهانه گیری / ورنه جرا ز آدم حوا پدید کردی
تا دولت وصالت بی وعده نباشد / امروز عاشقانرا فردا پدید کردی
زان ساغر نهانی پر باده که دانی / جون گرم گشت مجلس غوغا پدید کردی
از جستن نشانت جون اوحدی زبون شد / در عین بی نشانی خود را پدید کردی

ایضاً له

ز بیگانه ای بت خانگی / مکن با من خسته بیگانگی
تو گر پای مردی بکردی بلطف / جه سود این دلیری ومردانگی
پری زاده جون تو پیش نظر / نباشد ز من طرفه دیوانگی
جراغیست روی تو ای ماه رخ / که شمعش نیز زد پروانگی
بگیری بسی دل بزلف جو دام / گر آن خال مشکین کند دانگی
ز مهر سر زلفت ای سنگدل / هوس میکند سنگ را شانگی
بتمکین مکوش اوحدی در غمش / که عاشق نکو شد بفرزانگی

ولـــه

نگارا گر جه میدانم که بشکستی مهر وپیوندی / سلامت میفرستم با جهانی آرزومندی
بدان دل گت فرستادم نه خرسندم سلام / که گر جان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی
جنین دانم بسندیدی که حال من نمیدانی / ز حالم گر شوی آگه جنان دانم که نپسندی
ز شاخ مهر جون گفتم که بار الفتی جینم / درخت الف ببریدی وبیخ مهر بر کندی
اگر دستت همی خواهد خسی بر پیش میداری / ور رفت من پای می بوسم ز دست من نمی بندی
فرو هشتی بخویش آن زلف را کاشفته میکردی / نه آن بهتر که او را بر جو من دیوانه بندی
جهانی را بیفکندی بحسن یکنظر جانا / گران افتاد کان روزی نظر بر کس بیفکندی
به پیوند تو میخواهد که تا جاوید بر خیزم / بشرط آنکه ننشینی در هر کس نه پیوندی
بپایان رفت روز جور وبیداد وستم جانا / کنون هنگام احسانست وانعام خداوندی
حدیث تلخ اگر گفتی بزنجید اوحدی را دل / که گر زان تلختر نیز ش بگوییی سر بپیوندی

ایضاً له

نسیم صبح گرم باشد آنجنان که تو دانی / کذر کنی ز بر من بنزد آن که تو دانی
پیام من برسانی بدان صنم که تو گویی / سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی
جو راز با کمرش در میان نهی بشکرفی / در افکنی سخن من به آن میان که تو دانی
بگوشهٔ کشی آن زلف را بر فق وبگویی / که باز ده دل ما را بدان نشان که تو
خبر کنی لب او را که ای ز راه ستیزه / دریغ داشته زین دل شکسته آن که تو

زپرسشی که تواند چه کم شود که بگویی / مراد خاطر آن زار ناتوان که تو دانی
زحال اوحدی ار پرسدت که چیست بگویی / که در غمت نفسی میزند چنان که تو دانی

وله

نه پیمان بسته با من که در پیمان من باشی / من از حکمت نپیچم سر تو در فرمان من باشی
چو تن در محنتی افکندیم را باز جویی دل / چو جانم زحمتی باید تو جان جان من باشی
چراغ دیده گریان خویشت کنده بودم من / چو دانستم که داغ سینه بریان من باشی
غمت خون دل من خورد و او را غم نخوردی تو / دلم را غم بباید خورد اگر جانان من باشی
چه گویی هیچ بتوانی که بی غوغای همجنسان / مرا روزی بپرسی یا شبی مهمان من باشی
کباب از دل کنم حاضر شراب از خون چشم آرم / وزین نعمت نصیبی یابی اگر در خوان من باشی
زمن گر خرده آید توقع دارم از لطفت / گران جزوی بیاری یاد و کلی زان من باشی
بآب چشم و بیداری ترا میخواهم از یزدان / چه باشد گر تو نیز آخر دمی خواهان من باشی
ندارم آستین زر که در پایت کنم لیکن / پر از گوهر کنم دامن چو در دامان من باشی
علامت اوحدی چون من غلامان ترا لیکن / زسلطانان نیندیشم اگر سلطان من باشی

ایضاً له

نگارا یاد میداری که یاد ما نمیکردی / سگانرا بر در خود جای و ما را جا نمیکردی
چو جانت می سپرد این تن بجز خونش نمیخوردی / چو خوانت می نهاد این دل جگر یغما نمیکردی
نشان درد میدیدی ولی درمان نمیدادی / بگوی وصل می بردی ولی در وا نمیکردی
نخستین روز تا با من نبودی فتنه اندر سر / چو رخ در پرده پوشیدی دگر پیدا نمیکردی
به پس فردا رسید آنکم بفردا وعده میدادی / چرا فردا همی گویی چو پس فردا نمیکردی
دلم را می نهی داغی وگرنه در چنین باغی / رخ از خیری نمی بردی دل از خارا نمیکردی
دوای اوحدی جستم ز درد عشق بنالیدی / گرت سودای ما بود این چنین صفرا نمیکردی

وله

نظری کرد ز سر لطف بکارم کردی / شادمان چون گل و خرم چو بهارم کردی
جاودان گفتمی آن خنجر و بازو اشکر / باخود ار زانکه بیرون چو شکارم کردی
اگر آن غنچه دهان نه اسیر مهری بودی / در دل از کینه چرا آن همه خارم کردی
خرم از گل بدر اشادی و بار از کردی / اگر از راه کرم دست بیارم کردی
تنگ دستم چه شدی گر بوفا داشتی تنگ / ز سر لطف در آغوش و کنارم کردی
از درخت قد و باغ رخ او کم چه شود / دامن ار پر گل و سیب و بر و بارم کردی
بغلامی نشمردی دل من شاهانرا / با غلامان خود ار دوست شمارم کردی
کاج لعلی ز لبش بستدمی تا بر من / سهل بودی اگر این باده خمارم کردی
نشدی در پی آزار دل من یکرون / گر شبی گوش بدین ناله زارم کردی
پس ازین شام جدایی چه شدی گر سحری / تا بیستان در حجره کدارم کردی
اوحدی گر بقبولی برسیدی ز لبش / زود بر مرکب اقبال سوارم کردی

ایضاً

نزدیک یار اگر نه چنین خوار و خردمی / در هجرش این مذلت و خواری نبردمی
بی او ز جان ملول شدم کو خیال او / تا جان خود بدست خیالش سپردمی
از باد صبحگاه درین تنگنای هجر / گر بوی او بمن نرسیدی بمردمی
گر آن توان و توش گزین خاکدان غم / خود را بآستان در دوست بردمی
صافی کجا شدی دلم از دردی جهان / گر من نه در حمایت آن صاف دردمی
اندر شمار دیدن او نام من کجاست / تا بعضی از جنایت او بر شمردمی
گر نقش روی خود بنهفتی ز چشم من / من نام اوحدی ز ورق بر ستردمی

ولـه

هر بعمری نزد خود روزی بمهمانم بری / پرده پیش رخ به بندی پس درایوانم بری
خود بخوانی هیچ وقتم ور بخوانی ساعتی / خون چشم من بریزی تا که برخوانم بری
دست بیرون آوری از پرده چون گویی سخن / تا ببیند از زیر یا آنکه بدستانم بری
نام من بدنام گویی تا میان مرد و زن / راز من پیدا کنی آنگاه پنهانم بری
کرندانم راه بامم از آفتاب روی خود / در فرستی پرتو و چون ذره بربامم بری
رهنمایی هر زمان با کیش و قربانم بری / چون من اندر ده شوم بی کیش و قربانم بری
نا خلف شد نام من بس کز دکان بکریختم / این زمان سودی ندارد گر بدکانم بری
چون امانتها که دادی کم شد اندر دست من / مفلسی بر دست گیرم تا بزندانم بری
گر بتقاضی می برند آنکه هستی میکند / من خرابی میکنم تا پیش سلطانم بری
چون بهمراهی قبولم کردی از سر میرود / دست از دامن ندارم تا بپایانم بری
اوحدی را گر دمی دم یا بری دل حاکمی / من چنین نادان نیم کاینم دهی آنم بری

ایضاً

هر قصه می ننیوشی و در گوش میکنی / احوال ما چه شد که فراموش میکنی
این سخت گفتنت همه با من ز بهر چیست / چون من در آتشم تو چرا جوش میکنی
بر دشمنان خود نپسندد کس این که تو / با دوستان بی تن و بی توش میکنی
در خاک و خون ز هجر تو فریاد میکنم / و بیدون مرا ببینی و خاموش میکنی
همچون علم ببام بر آورد نام ما / سودای آن علم که تو بر دوش میکنی
با غصه‌های تست در آغوش دست من / آیا تو با که دست در آغوش میکنی
هر شب ز هجر زلف و بنا گوشت ای صنم / پشتم چو حلقه ایست که در گوش میکنی
ده شیشه زهر در رگ جزبی میرود چرا / هر جام می که با دگری نوش میکنی

گفتی که اوحدی ز چه بیهوش میشود / رویش همی نمایی و بیهوش می کنی

ولـه

هزار بار بگفتم که به ز جان عزیزی / اگر چه خون دل من هزار بار بریزی
مرا سریست کزین خاک آستانه نه پیچم / اگر تو بر سرم آن خاک آستانه ببیزی
شبم بوعدهٔ فردای خود نشاندی و چون من / در انتظار نشستم تو در زمان بگریزی
میان ما و تو کاری بجا در دوستیست / که من تواضع و خدمت کنم تو تندی و تیزی
مگر تو با من مسکین سری ز لطف در آری / و گر نه پای عتابت که دارد از تو ستیزی
طبیب شهر همانا علاج و چاره ندانند / مرا که مهر جبلی شدست و عشق غریزی
بدوست تحفه فرستند جز ما من مسکین / ترا چه تحفه فرستم که بهتر از همه چیزی
عجب مدار که مشت چراغ را بنشانم / که شمع نیز در آن شب نشسته به که تو خیزی
اگر بضاعت مزجات اوحدی نکنی رد / روا بود که ز خوبان مصر ما تو عزیزی

ایضاً لـه

یک سخن زان لعل خاموشم بگوی / نکتهٔ شیرین تر از نوشم بگوی
بر دهانم نه لب و سری که گست / از زبان خویش در گوشم بگوی
امشبم چون دوش بودن آرزوست / آنچه دانی از شب دوشم بگوی
هوش من در گفتن شیرین تست / تا نباید رفتن از هوشم بگوی
دی شبم پوشیده گفتی سر بیاز / این سخن نه باد سر پوشم بگوی
با دل مجنون من پیغام وصل / پیش زان کز هجر بر جوشم بگوی
اوحدی با چشم مستش حال من / گر نکرد مستی فراموشم بگوی

ولـه

یارب جبروت و پادشاهیت که دید
کنه کرم نامتناهیت که دید
هرچند که واصلان بیداری و خواب
گفتند که دیدیم کماهیت که دید

ایضاً

یارب دلمن بستهٔ غمهای تو بود
چشمم شب و روز غرق نمهای تو بود
بر جرم و خطای من چه میگیری خشم
چون جمله بامید کرمهای تو بود

وله

ای لاف زنان از همه بویی ز تو نه
حاصل بجز از گفت و گویی ز تو نه
در هر مویی نشانه‌ست از تو
وانگاه نشان هیچ مویی ز تو نه

ایضاً

ای ذکر تو بر زبان ساهی مشکل
ور کل تو ز فکر متناهی مشکل
دانیم که ماهی تو بخوبی لیکن
آن ماه که دیدنش کماهی مشکل

وله

در کارگه غیب چو نقاش نخست
چو بنده نقش خویشتن را می جست
بر لوح وجود نقشها بست و در آن
چون روش گشت نقشها جمله نشست

ایضاً

ای بوده مرا ز جسم و جان هیچ بدست
تا بوده ز بوده این و آن هیچ بدست
از من طلب هیچ نمی باید کرد
زیرا که ندارم ز جهان هیچ بدست

ایضاً له

ای مثل تو ماه تا بماهی همه هیچ
وین خواجگی و میری و شاهی همه هیچ
این دمدمه وین غلغله و آوازه و بانگ
با طنطنهٔ کوس الهی همه هیچ

وله

نی از تو گذر بهیچ حالی ممکن
نی با تو بعمرها وصالی ممکن
دیدار تو ممکنست و وصل تو محال
اینست که نیست مجالی ممکن

ایضاً

گر راست روی محرم جان سازندت
ور کژ گویی ز دل بیندازندت
در حلقهٔ عاشقان چو ابریشم چنگ
تا راست نگردی تو بننوازندت

وله

صد بار سر خویشتن ار حلق کنی
وندر تن خویش خرقه و دلق کنی
صد بار ز حق دور کنندت ز قفا
گر یکسر موی روی در خلق کنی

ایضاً

هرکس که ز کبر و عجب باری دارد
از عالم معرفت کناری دارد
انکو بقبول خلق خرسند شود
مشنو تو که با خدای کاری دارد

وله

اقبال تمام پاک دینان دارند
آنان طلبند لیک اینان دارند

خرسندی و عافیت نهانی گنجیست | وین گنج نهان گوشه‌نشینان دارند

ایضاً

بدخلق مباش کز خوشی و امانی | پیکار مکن که کار هرجا مانی
زنهار مکن کز تو بماند دل کس | دلها جو بماند ز تو تنها مانی

ولـه

جون جسم نماند دل و جانیم همه | جون تن برود روح و روانیم همه
جون هیج نه ایم برایم هیج | عین همه ایم اگر بدانیم همه

ایضاً

یارب تو بدین قوت سهلی که مراست | وین کوتهی مدت مهلی که مراست
حسن عمل از من جه توقع داری | با عیب قدیم ظلم و جهلی که مراست

ولـه

کی دست رسد بدین بلندی که تراست | یا فکر پی جونی و جندی که تراست
خود را ز جو من سبک بهایی جه بود | در جنب جنان گران پسندی که تراست

ایضاً

تا جند گریزم و بنازم خوانی | من فاش گریزم و برازم خوانی
بس دست خجالت جو کس بر سر خود | خواهم زدن آن روز که بازم خوانی

ولـه

ای انکه ترا قدرت سرکشی هست | بنگر بدلم که اندکش ریشی هست
درویشم و دست حاجتی داشته‌اش | گر زانکه ترا فراغ درویشی هست

ولـه

آن خود که بود که در تو واله نشود | از رنج که پرسی تو که او به نشود
عاشق شدم از شهر برونم کردی | ترسیدی از اغیار که در ده نشود

ایضاً

هر جیز که در دو کون جز روی تو بود | یا عکس تو یا رنگ تو یا بوی تو بود
لاف پر پیران جهان کر دیده | بازیجه طفلان سر کوی تو بود

ولـه

ما پرتو نور عکس مشکات توایم | پروانه شمع صفت ذات توایم
مستیم ولی ای رخ جون خورشیدت | پیدا نشویم از آن که ذرات توایم

ایضاً

مقصود ز هر حدیث و هر رمز همه اوست | هر جمله هر غلغله و وجد همه اوست
گر بد بینی بوصل خود هم نرسی | در نیک نگه کنی بخود خود همه اوست

ولـه

گر آدمیی دور شو از دمدمها | ور کرکی نه گرد کردد همها
تا کی ز برای جستن آب رخی | از کردن خود فزونه این مظلمها

وله

گر در پی تو چند بی راه روی — اندر پی این منصب و این جاه روی
تا کی ز برای زر و سیم دنیا — بر در بنشینی بدر شاه روی

ایضاً

اقبال و سعادت به از ینت بودی — گر لذت علم و درد دینت بودی
گردش بستی بگوش واریت گر — گر گوش بهر گوشه نشینت بودی

وله

ما پر تو جوهر روانیم و خرد — نی پیکر بذات محض جانیم و خرد
چون نذر مرگ آید فرشته گردیم و سروش — چون جسم برفت روح مانیم و خرد

ایضاً

بر گوشه چشم تو که شوخ و شنگست — آن خال تو دانی که امین رنگست
موریست که بر کنار بادام نشست — پیداست که در لب تو شکر تنگست

وله

بر برگ گل آن سه خال کانداخته — هندو بچگانند و تو بشناخته
دیدی که ببوی مردمی آمده اند — بر گوشه چشم جایشان ساخته

ایضاً

از مشک سیه سه خال گفت بر سمند — نزدیک بچشم تو و دور از دمسند
از گوشه چشم از نظر عاشقان نکنی — بر جال ز نخها چه زنخها که زنند

وله

خال زنخت تیر گناه اندازد — رخت دل عاشقان براه اندازد
از غیرت خالی که بر آن نرگس تست — بیمست که خویش را بچاه اندازد

ایضاً

هر لحظه بآیین وفا رای کنم — خواهم که سر اندر کف آن پای کنم
آن خال که بر گوشه چشمست او را — نوریست که بر مردمکش جای کنم

وله

خال تو بهر حال پسندیده ماست — زلف تو چو حال دل بپیچیده ماست
آن خال که بر چاه زنخ داری تو — ترجیح دارش که مردم دیده ماست

ایضاً

در زیر دو ابروی کجت پیوسته — با چشم تو آن سه خال در یک رسته
گویی که ز مشک دعاج بر برگ گلست — نقش سه بنفشه و دو نرگس بسته

وله

ای ماه غمت جامه دل در خون برد — نادیده ترا رخت دل من چون برد
آن خال که بر گوشه چشمست ترا — خال از لب خوبان بزنخ بیرون برد

ایضاً

پیش تو نشست و خاست نتوان کردن — وز لعل تو بوسه خواست نتوان کردن

چشمت که در و میل نه کشید بر ادت
خالی که بمیل راست شوان کرد نا

ولـه

زلف تو که صد سینه ز دل خالی کرد
بر قامت همچون الف دالی کرد
گفتم کمنش به بند متواری شد
سر در کمرت نهاد و که مالی کرد

ایضاً

زلفت که چو حلقهٔ کمند افتادست
از روی دل عالمی به بند افتادست
در پای تو افتاد و شکستش سر از آن
آشفته ز بالای بلند افتادست

ولـه

زلفی که بناز و در و سر داشته ایش
بر دوش کشیده و بر داشته ایش
در پای تو گر سر بنهد باکی نیست
کز خاک بناز و باد برداشته ایش

ایضاً

جان از دم زلف دلپذیرت نزهد
عقل از خط خطهٔ خطیرت نزهد
دل گر بمثل زهرهٔ شیران دارد
از نرگس مست شیر گیرت نزهد

ولـه

آن زلف چو نافهٔ تتاری بنگر
وان خط چو سبزهٔ بهاری بنگر
بر گرد دهان همچو انگشتریش
زر گر بچه را سواد کاری بنگر

ایضاً

ای خسرو من ما . خوشه چین رخ تو
خوبی همه در زیر نگین رخ تو
خورشید که پای بر سر چرخ نهاد
بوسید مزار پی زمین رخ تو

ولـه

چون دوستی روی تو ورزم بنیاذ
مگذار بدست دشمن دوغم باز
گر سوختنیست جان من هم تو سوز
ور ساختنیست کار من هم تو بساز

ایضاً

خالی که ز شیوه پای بست لب تست
همچون دلم آشفته و مست لب تست
بسیار دلش تنگ مکن روزی چند
نیکو دارش که زیردست لب تست

ولـه

روزی شکن از زلف چو دالت ببرم
جانی بکنم ز دل ملالت ببرم
گر بر رخ من نهی بیازی رخ خوش
لذ چو سبیک پیاده خالت ببرم

ایضاً

خالی که رخ تو آشکارش پرورد
لعل تو بنوش خوشگوارش پرورد
در خون لبت رفت و در آنست هنوز
با آن که لب تو بر کنارش پرورد

ولـه

خالت که بشیوه کار ده کیسو کرد
عیش از دل غم دیدهٔ من یکسو کرد
در زیر لبت سیاه کارانه نشست
تا آن لب ساده دل ترا سوسو کرد

وله

خالی که لبت همی بیاراید ازو
خالیست سیه که مشک می زاید ازو
صد تنگ شکر خورد ز پهلوی لبت
ترسم که دهان تو به تنگ آید ازو

ایضاً

جانا دلم از فراق رویت خونست
چشمم ز غمت چو چشمهٔ جیحونست
آن خال که بر رخت نهادست دمی
بر روی منش که بپیچم چونست

وله

ای میل دل من ز جهان سوی لبت
تنگ آمده دل ز تشنگی خوی لبت
چون خال تو آخر دل ما چند خورد
خون دل خویشتن ز پهلوی لبت

ایضاً

گفتم که لبت گفت شکر میگویی
گفتم که رخت گفت قمر میگویی
گفتم که شنیدم که دهانی داری
گفتا که ز دیده کوی اگر میگویی

وله

دل گفت که او طمع کند یاری تو
یا تن بدهد محنت و خواری تو
پرسیده احوال دلم دوش از آن
جان می آید بعذر دلداری تو

ایضاً

در راه تو ای صنم گل و سنگی نیست
گر اشک چو خون من برود رنگی نیست
گفتی که بترک عشق چون گویم چون
من عاشقم و مرا ازین ننگی نیست

وله

تا کی ز میان کناره سویی گیریم
برخیز که راه جستجویی گیریم
در سایهٔ زهد سر دویدن تا چند
وقتست که آفتاب رویی گیریم

ایضاً

خط تو دمید و سبق از روی ببرد
تیزیست ز خلق و تندی از خوی ببرد
آن زلف چو چوگان پی گوی زنخت
میگشت ولی خط تو آن گوی ببرد

وله

ای کشته تن من چو خیالی ز تو
هجر تو مرا کرده بحالی ز تو
ای ماه دو هفته رفتی و هست مرا
روزی چو شبی شبی چو سالی ز تو

ایضاً

شد درد بر پای فلک فرسایت
تا عرضه کند بختی خود بر رایت
دارد طمع آن که بگیری دستش
ورنه چه شکست او که بگیرد پایت

وله

تا کی دلم از تو در بلایی باشد
جانم ز غم تو در عنایی باشد
یک روز بزلف تو در آویزم و رو
آخر سر این رشته بجایی باشد

ایضاً

ما را تو چنین ز دل برآری نیکست
وانکه بدو زلف خود سپاری نیکست
زلفت که بنفشه سر برآورد جهان
او را تو چنین فرو گذاری نیکست

ولہ

جانا سر زلف تو پراکنده چراست
وان حقهٔ لعل خالی از خنده چراست
روی تو بکندند نگوید پدرت
در خانه که روی پسرم کنده چراست

ایضاً

آن زلف که دارد ز تو برخورداری
مانندهٔ میغت که برخورداری
کی برخورم از قامت چون سرو تو من
کز هر طرفی هزار برخورداری

ولہ

کس لاف غم تو ای پری‌وش نزدست
تا در دل او مهر تو آتش نزدست
از طرهٔ طرح تو مشک ختنی
عمریست که هرگز نفسی خوش نزدست

ایضاً

زلف تو ز بالای تو مهجور نشد
جز در پی قامت تو ای حور نشد
با این همه آرزو که در سر دارد
بنگر که ز آستان تو دور نشد

ولہ

روی تو ز حسن لاغها زد بجهان
لعل تو ز لطف طعنها زد در جان
زلف تو چو افتادگی عادت کرد
بنگر که چگونه بر سر آمد ز میان

ولہ

کی ماه بحسن چون تو والا باشد
یا چون سخنت لولوی لالا باشد
گر زیر فلک براستی چون بالاست
گویند که هست زیر بالا باشد

ایضاً

با ما و دلش همه یکتاست به است
سیب زنخش که در کف ماست به است
زین پس من و وصف قامت او آری
چون میگویم هم سخن راست به است

ولہ

زلف تو اگر فزود و گر کاست خوشست
قد تو اگر نشست و گر خاست خوشست
پیوسته حدیث قامتت میگویم
زیرا که مرا با سخن راست خوشست

ایضاً

دل در غم او بکاست می باید گفت
این واقعه از کجاست می باید گفت
یعنی تو که از که این قیامت دیدی
از قامت او چو راست می باید گفت

ولہ

گفتم دلت از بامن شیداست بگو
گفت آنچه دلت ز وصل من خواست بگو
گفتم که دل اندر کمرت خواهم بست
گفتا که چه دیده در و راست بگو

ایضاً

دل بندهٔ بوی عنبر آمیز گلست
جان چاکر عارض دلاویز گلست

بلبل که هزار خار کن بندهٔ اوست	او نیز غلام خار سر تیز گلست
وله	
اطراف چمن ز مشک بو ست پیرک گل را ز دو رو یه کار با برگ دو ست	گلزار زمانه را نکو نیست پیرک آری همه کاری از دو رو ست پیرک
ایضاً	
گل بار دگر لاف صفا خواهد زد رویت سر و برگ گل ندارد لیکن	در عهد رخت دم ز وفا خواهد زد زلف تو بنفشه را قفا خواهد زد
وله	
در باغ شدی سرو سرافشانی کرد گل روی ترا بدید چون سجده نکرد	سنبل به نسیم تو پریشانی کرد مردم همه گفتند که پیشانی کرد
ایضاً	
در عالم گر نهاد پر پیچ و خمش یا معشوقی که وصل او باشد خاص	یک چیز طلب میکنم از پیش و کمش یا ممدوحی که عام باشد کرمش
وله	
لعلت که پر از گوهر ناسفت آمد من عشق ترا نهفته بودم در دل	چون طاق دو ابروی تو بی جفت آمد چون کار بجان رسید در گفت آمد
ایضاً	

گندم گونی که همچو کاهم بربود از غصهٔ ما بار زنی باک نداشت	نه جهر ز من خورد و نه خود جهر نمود یک جو چو نظر بجانب ماش نبود
وله	
دلدار مرا در غم و اندوه بکاست گفتم مگر این عیب ز دل سختی اوست	یکروز بر هم بهر نشست و نخاست چون می بینم جمله ز بدبختی ماست
ایضاً له	
روزی که سرای وصل را بام ندهی گفتی که نخواستی ز من هرگز هیچ	یکبوسه از آن روی چو ماهم ندهی گر زان که منت هیچ نخواهم ندهی
وله	
چون یاد کنم طبع طربناک ترا خواهم که گذر بر سر خاک تو کنم	وان صورت خوب و سیرت پاک ترا در ساعت و بر سر کنم آن خاک ترا
ایضاً له	
ای شیخ چو عمر زیر صیت برده پرورده بصد ناز جهانت اول	گیتی بستم اجل بتیغت برده و آخر ز جهان بصد دریغت برده
وله	
از نوش جهان نصیب من نیش آمد	تیر اجلم بر جگر ریش آمد
کوته سفری گزیده بودم لیکن زانجا سفری دراز در پیش آمد	

ولـه

مردم لحد تنگ بگرید بر من	وین خاک بصد رنگ بگرید بر من
بر سنگ نویسید بزاری حالم	تا بشنود و سنگ بگرید بر من

ایضاً

ای چشم تو کرده در دلم مدغم غم	لعل تو جراحت دل و مرهم هم
صد پی بلب آمد از دلم خون لیکن	از بیم رخ تو بر نیاورد دم دم

ولـه

از ژاله چو لاله راست لولو در کام	برخیز و دمی بسوی گلزار خرام
تا بر ورق چو بهبینی مسطور	صد باب کرمی نیست درین فصل حرام

ایضاً

گل شرم سمن هیچ رویی نبرد	از لاله خجالت سرمویی نبرد
شب غنچه از آن نواله بر شاخ اوخت	تا کرنه بید باز بویی نبرد

ولـه

بر گل چو نسیم سحری سود قدم	پوشیده نقاب غنچه بر بود بدم
بر شاخ چو بو برد که گل برگی ساخت	دی کرنه بید پنجه بکشود ز هم

ایضاً

گل اگر صبا مرغ صفت بال کشاد	گفتی که منجم ورق فال کشاد
جون کرنه بید خوانش آراسته دید	سر بر زد و بوی برد و چنگال کشاد

ایضاً له

شمع از دل سوزنده خبر خواهد داد	وین آتش اندرون ببر خواهد داد
زین سان که زبان دراز کردست امشب	می بینم و سر بباد بر خواهد داد

ولـه

شمع از سر خود گذشت و آزاد بسوخت	بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بنده شمع که ز بهر دل خلق	ببرید ز شیرین چو فرهاد بسوخت

ایضاً له

دستارچه را دست تو در می باید	از چشم من و لب تو تر می باید
نتوان که چو دستارچه دستت بوسم	زیرا که بدستارچه زر می باید

ولـه

دستارچه حسنی و جمالی دارد	وز نقش و نگار خط و خالی دارد
با آن همه زد اگر خیال تو پزد	انصاف که بیهوده خیالی دارد

ایضاً له

دل بنده بند سنبل بست تو باد	جان شیفته نرگس مست تو باد
زلف طرب و طره دستار مراد	مانند دستارچه در دست تو باد

ولـه

خواهم که لب باده پرستت بوسم
وان عارض خوب و چشم مستت بوسم
صد نقش چو دستارچه بر آب زدم
باشد که چو دستارچه دستت بوسم

وله

رنگی ز رخ چو لاله زارم بفرست
بویی ز دو زلف مشکبارم بفرست
چون دست نمیدهد که دستت بوسم
دستارچه بیادگارم بفرست

ایضاً

در سینه ز دست دل جگر تابیهاست
در دیده ز تاب سینه بیخوابیهاست
ای دیده بریز خون این دل که مرا
دیریست که با او سر بی آبیهاست

وله

ای مهر تو از جهان پذیرفته من
مشتاق تو این دیده ناخفته من
هرچند جهان ز گفته من پر شد
اکنون بکمال میرسد گفته من

ایضاً

ساقی بده آن باده ز بانم بشکن
وز باده سر خمار جانم بشکن
پیشانی توبه را شکستم ز لبت
گر توبه کنم دگر دهانم بشکن

وله

ترسم رسد از من بتو آهی روزی
زیرا که نمیکنی نگاهی روزی
گر می ندهی دو بوسه هر روز ای ماه
آخر کم از آن کمر نماهی روزی

وله

دلدار چو در سینه دل نرم نداشت
آزرد مرا و هیچ آزرم نداشت
بی جرم ز من برید و در دشمن من
پیوست بعمر و ذره شرم نداشت

ایضاً

پیمانه بده که مرد پیمانه منم
در دام زمانه فارغ از دانه منم
زان باده که عقل پی برد جامی ده
کو خلق بدانید که دیوانه منم

وله

دشمن که ز وصل من برد آخر
او گشت بزرگ و من شدم خرد آخر
آورد بجان لب ترا از بوسه
دندان برخت نیز فرو برد آخر

ایضاً

روییت که بخوبی گل خندان منست
آرام کش دل چو زندان منست
نیکش بگزیدند بدندان گرچه
گفتم که همین نیک بدندان منست

وله

ای تن دل خود بروی جویان بشده
جانی داری بلعل دلخواهش ده
خون شد جگرم برون شدی می باید
ای دیده تو هر دمی کن و راهش ده

ایضاً

کم کن ز غمش فغان و مستی ای دل
وین بار بسنگ گر شکستی ای دل

آخر نخدای تست چندین او را | تا دیده چه وا همی پرستی ای دل

ولـه

کفتا که بشوم آب رویت ریزم | وز باد ستیزه رنک و بویت ریزم
اندر تو زنم آتش سودا روزی | تا خاک شوی کاشبی بکویت ریزم

ایضاً

صدرا دل دشمن تو در درد بماند | بدخواه تو باریک رخ و زرد بماند
خصم تو ندیدیم که ماند بسیار | هرکز مکر آن خصم که در نرد بماند

ولـه

باد از پی کل پریر تیغ آخته رفت | دی ز آب سمن مه سپر انداخته رفت
از ناوک غمزه خاک لاله ستا مروز |

ایضاً

کفتم که مرا بکش بغم کفت بچشم | زین پیش مکن جور و ستم کفت بچشم
کفتم که مکوی راز من با چشمت | کو کرد مرا چنین دژم کفت بچشم

ولـه

بنمود بمن یار میان یعنی هیچ | در پاش فکندم دل و جان یعنی هیچ
کویند که در مدرسه تحصیلت چیست | فکر دهن تنک فلان یعنی هیچ

ایضاً

تن خاک تو کشت زحمتی برخوارش | دل جای تو شد بغم چرا امیداریش
دل بستکی که با میانت دارم | تا چون کمرت میان تهی نشماریش

ولـه

بر سبزه نشست می پرستان چه خوشست | بر کل نفس هزار دستان چه خوشست
ای کشته باسم هوشیاری مغرور | کی دانی تو که عیش مستان چه خوشست

ولـه

ای دوست کنون که بوی کل جامی ماست | زاهد بودن موجب بدنامی ماست
فصل کل و باغ تازه و صحرا خوش | بی باده خام بودن از خامی ماست

ولـه

کل کاب صفا بر رخ مهوش زده بود | دیدم که درو زمانه آتش زده بود
کفتم که درو چرا زدی آتش کفت | یکروز بر ما نفسی خوش زده بود

ولـه

کل کفت مهل که باد بویم ببرد | چون خاک بقهر روز رنکویم ببرد
با وصل من آن آب چو آتش مینوش | زان پیش که آتش آب رویم ببرد

ولـه

افسوس که در عمر درازیم نبود | خطی ز زمانه مجازیم نبود
بنشاند مرا فلک بیازی در خاک
هر چند که وقت خاک بازیم نبود

وله

ماهی که بسوخت زهره جنگش در سر
بگریست فلک با دل تنگش در سر
مویی که ز دست شانه در سم رفتی
گردون بغلط نهاد جنگش در سر

وله

صد دار رخت از هیچ الم زرد مباد
بر روی تو از هیچ غمی گرد مباد
در دیت بزرگ مرگ فرزند عزیز
بر جان عزیزت دگر این درد مباد

وله

امروز که گشت باغ رنگین از گل
شد خاک چمن چو نافه چین از گل
بشکفت بصحرا گل مشکین شکفت
گر ناله کند بلبل مسکین از گل

وله

دیگر ز شراب شوق مستی ای دل
وان توبه که داشتی شکستی ای دل
از باده نیستی خراب افتاد پی
تا باز رسی چنین که مستی ای دل

وله

گر جور کنی بیاورم دل ز تو باز
ور ناز کنی بجان بدبرم ز تو باز
چون بنده نه بجد ز خداوندان سر
وانگاه خداوند جهان بنده نواز

وله

باز آن خرد خوار خجل نیست بدید
وان رسم شناس آب و گل نیست بدید
از دایرهٔ عشق برون یک نقطه
می بینم و در عالم جان نیست بدید

وله

آن مه که ز شعر زلف ویلی دارد
همچون دل من شیفته خیلی دارد
گوید که بکشتن تو دارم میلی
المنة لله که میلی دارد

وله

آتش بلبش از جان تبلبم بر دست
دود از دل خستهٔ خرابم بر دست
با این همه دود و آتش اندر دل و جان
پیش تو چنانست که آبم بر دست

وله

روی من و خاک سر کویت پس از این
حلق من و حلقهای مویت پس از این
در گوش لب تو یک سخن خواهم گفت
گر بشنود ار نه من و رویت پس از این

وله

مه روی تو از مهر مه میداند
کز نور تو تب دمی بمرع میداند
سیب زنخت مناز کواب جمال
کان بازی زلف رخ تو به میداند

وله

زر در قدمت ریزم و حیفم ناید
سر در قدمت ریزم و حیفم ناید
گر دل طلبی خون کنم واز ره چشم
تر در قدمت ریزم و حیفم ناید

وله

دم با تو زنم که یار دیرینه تویی
کم با تو زنم که یار دیرینه تویی

درعیش قدیم ار قدمی خواهی زد | هم با تو زنم که یار دیرینه تویی

ولـه

ابر آن نکند که آن جلب زن کردت | بر آن نکند که آن جلب زن کردت
بنیاد مسلمانی از وکشت خراب | کبر آن نکند که آن جلب زن کرد

ولـه

چون خیل غم تو در دل ریش آید | بر سینه ز درد و غصه صد نیش آید
خونریز غمت چو مردم دیده طلبند | جز دیده کسی نیست کز ترنش آید

ولـه

شد در پی او باش چو ننگیش نبود | در خوی و سرشت ساز و سنگیش نبود
ایشان چو شدند سیر و ترکش کردند | آمد بر من ولیک رنگیش نبود

ولـه

دلها همه از شرح جمالت مستند | تا دیده ترا همه پیمان بستند
گر بگشایی دو زلف جانها بردند | ور بنمایی دو رخ ز غمها رستند

ولـه

بگرو ز دیار خویش بگذارم رو | زین منزل غصه رخت بردارم رو
این مایه خیال او که در چشم منست | با اشک ز دیدگان فرو بارم رو

ولـه

رفتم بر آن شمع چگل مست امروز | گفتم که مرا با تو سری هست امروز

گفتا گو باش

گفتم که ز غصه کی رهد دل گفتا | خالی دلت از غصه مارست امروز

یعنی فرداش

ولـه

شطرنج تو ما را بشطرنج سپرد | لجلاج لجاج از بر تو شواند برد
اسبی که تو از رقعه ربودی و فشرد | از دست تو بیرون نکنندش بو کرد

ولـه

در صورت آدم ار فرشته تویی | ور آدمی از روح سرشته تویی
گر روحی نبشته بدین دور کسی | آن روحی خط و آنکه نبشته تویی

ولـه

ای خط تو کرد لاله و شم آورده | سیب زنخت آب ز پشم آورده
لعل تو ز من خون جگر کرده طلب | دل رفته روان بر سر و چشم آورده

ولـه

شبی تو مرا قرار باشد یکدم | نه سوی منت گذار باشد یکدم
هر که بخواندمت بکاری باشی | پیداست که خود چه کار باشد یکدم

ولـه

قدش بدرخت سرو می ماند راست | زلفش برسن که پای بند دل ماست

دل میل کنه دارد از آن روز که تو
کو رابرسن از زلف و درخت از ملالت

وله

با یار زبنگ و بد همی باید گفت
هر شب سخنی دوصد همی باید گفت
او عاشق و من عاشق و این مشکل تر
کم قصهٔ او و خود همی باید گفت

وله

ای خاک تو آب سبزه زار صافی
تا جوت تو سرو جویبار صافی
تا عمر مراعنه بود مرکز ننشاند
مانند تو سرو در کنار صافی

وله

ای قاعدهٔ تو مشک بر مو بستن
پای دل ما به بند گیسو بستن
زر خواستن و جو زر ندیدن گرهی
در هم شدن و گره در ابرو بستن

وله

داریم ز قدت گلها راست همه
دل ماند کی چند که بر جاست همه
آن نیز که امروز زما کردی یاد
تاثیر دعای سحر ماست همه

وله

ای روی تو انگشت نمایی از حسن
بالایی چو سرو و تو بلایی از حسن
زیبنده تراز قد تو گیتی نبرید
بر قد بلند تو قبایی از حسن

وله

حسنی که تو ای نگار داری بردست
آن نقش چرا همی نگاری بردست
ساعد بسرا آستین همی پوش از آنکه
تو میکری سیاه کاری بردست

وله

دست بنگار تو مرا گشت دگر
آه ار نشود وصل توام شست دگر
نقشی عجبت بر دو دست تا خود
حرف که گرفته در انگشت دگر

وله

غافل مشو ای دل که نیازم باتست
پوشیده هزار گونه رازم باتست
جویان شبی دراز و جایی خالی
زانم که حکایت درازم باتست

ایضاً

زلف چو شب و چهره چو روز نیکوست
من روز و شب از بهر آن دارم دوست
انکو زرخت روز و ز زلفت شب ساخت
پیوسته نگه دار شب و روز تو اوست

وله

مشنو تو که گل نه سر خاری باشد
یا باده حسن نه خماری باشد
ناگاه برون کند سر از کنج رخت
ریشی که سر خوش چو ماری باشد

ایضاً

کردمه برابروی سیاه اندازی
از زلف بران روی چو ماه اندازی
اینها همه از چه تا ببازی دل من
خوش بر زنخ آوری بجاه اندازی

وله

ای طلعت نور گسترت بدر بهشت
بشکسته سرای فرحت قدر بهشت
امروز برین حوض طرب کن کترا
فردا لب حوض کوثر و صدر بهشت

وله

خورشید که خاک از و جو زر میگردد
از شوق رخ تو دربدر میگردد
یکجرعه جی صاف تو در صافی ریخت
شدمت و درین میان بسر میگردد

وله

آب ار چه کند بهر کوشه جنبش و رای
بر صحن سرایت بسر آمد نه بپای
چندان که بگرد خویش بر می گردد
از بزم تو خود بتر نمی بیند جای

وله

آن درد که با پای تو کرد آن جستی
در کشتن خصمت تماید سستی
با پای تو اینجا سر و پایی کردند
تا با سر دشمن تو گیرد دستی

وله

ای راه خلل ز جاد قسمت بسته
دانند ز روح نقش حسمت بسته
صحن [illegible] طلسم راسمی مانی تو
صد گنج گشاده در طلسمت بسته

وله

جا[illegible] فی پیداست
کاندر و سنت موی شکافی پیداست
دل بست تو در ان سینه نرم
مانند سنگ از آب صافی پیداست

وله

صافی چو ترا دید روان می نالد
بر سینه ز غم سنگ زنان می نالد
گفتی که تن کنالیدن صافی از چیست
جانش بلب آمدست ازان می نالد

وله

تا کی ستم سپهر جافی بینم
وین دور مخالف منافی بینم
برخیز و روان در آب صافی بنگر
تا سر و روان در آب صافی بینم

وله

لب نیست که از مراغه پر خنده نشد
آب تو قش دید و بجان بنده نشد
از مرده و کورا و عجب میدارم
کز شهر برون رفت و جا زنده نشد

وله

ای کرده بخون دشمنان خارا لعل
در گوشش سپهر کرده فرمان تو لعل
بر کوه و کمر برده نهنگام شکار
تیر تو توان از نمر و تاب او عل

تم الدیوان شیخ المحققین
و اکمل العارفین اوحدی
اصفهانی نور
مرقده بحمد الله
و حسن
توفیقه
م

کتاب ده نامه

بنام آنکه ما را نام بخشید — زبان را در فصاحت کام بخشید
بنور خود برافروزندهٔ دل — بنار بیخودی سوزندهٔ دل
سر هر نامه از نام او خوش — جهان جان ز عکس جام او خوش
درود از ما سلام از حضرت او — دمادم بر رسول و عترت او
ابوالقاسم که هست آدم طفیلش — فلک دهلیز جاوشان خیلش

اندر سبب نظم ده نامه

دران ایام کز من دور شد بخت — سراسر کار من بی نور شد سخت
در ایام جوانی پیر گشته — چو عنقا رفته عزلت گیر گشته
مرا دولت ز خود پر تاب کرده — تنم پر تب دلم پر تاب کرده
تب ربعم بسال اندر کشیده — وزو پشتم چو دال اندر خمیده
نه قوت را مجالی در مزاجم — نه دانش را وقوفی بر علاجم
چو شبها اندرین معنی که گفتم — نه خوابم دست میداد و نه [illegible]
فلک بر من بدینسان دور میکرد — قضا بیداد و گردون جور میکرد
چراغ دودهٔ علم و طهارت
گزین نوبادهٔ باغ الهی
که دارد دولت بنجاه یوسف
که عقل از فطنت او گشت خیره
نمودار بزرگان سلف اد

زمین را از سکونش زیب و زینت — سرور الخلق و شمس الوالدنت
که از آبای او محروم بودی — فهذا الشبل من تلک الاسودی
جنان فرخنده با آن مناقب — میان انجمن چون نجم ثاقب
نشسته با رفیقانی که بودش — ز ناگاه التماسی نو نمودش
که ما چون همرهان باهم نشینیم — ز نظمت دفتری باید که بینیم
کهن افسانها لختی ترش گشت — سخن چون کهنه شد خوانده کش گشت
حدیثی تازه گو از سینهٔ نو — بساطی در کش از لوزینهٔ نو
قلم در گفتهای دیگران کش — ترا داریم وقت دیگران خوش
نموداری برون کن تا بداند — که صاحب قدرتی هر کس که خواند
ز بهر نام خود ده نامهٔ ساز — محبت را بنو بنی جامهٔ ساز
سخن چون گشت ازو یکسر شنیده — اجابت کردم و گفتم بدیده
دران عذری نیاوردم بر او — چو دیدم شمع دولت در سر او
اساس گفتن ده نامه کردم — اشارت سوی نوک خامه کردم
بذهنی تیره و طبعی فسرده — دلی از محنت و اندوه مرده
بگفتم در محبت چند نامه — چنان کز وی بسر میگشت خامه
باستظهار آن کورا چو خواند — بپوشند آن خطاهایی که داند
بگر عذرم بزرگان در پذیرند — بزرگان خرده بر خردان نگیرند
که گوید عیب این در خود بگوید — کسی باید کزین بهتر بگوید
ز بستان ضمیر این لاله بود — چو در تب گفته [illegible] بود

اندر دعاء خداوندزاده

خداوندا بادولاج بزرگان — که تو یوسف نگه داری ز گرگان
بزرگش کن تو در دانش چو یوسف — عزیز مصر گردانش چو یوسف

ترنجش را ز باد بد مکن سست / بخواری دشمنانش را بهر دست
به پیش خواجه رونق بخش و نورش / مدار از سایهٔ این خواجه دورش

در شکایت روزگار گوید

جهان خالیست من در گوشه داغم / مروت قحط شد بی توشه داغم
اگر بودی جهان چون بود ازین پیش / بزرگی گو بدانستی کم از پیش
چرا بایستم این ده نامه گفتن / چو خامان درد دل با خامه گفتن
که از ده نامه نامم بر سر آید / ز هر بیهوده کامم بر سر آید
چو دریا پر گهر دارم ضمیری / ولی گوهر نمی جوید امیری
چو ماه از طبع من خود نور باشد / نه او را مشتری باید که باشد
سخن را چون خریداری ندیدم / به از ترک سخن کاری ندیدم
خرد دور است ازین بیهوده گفتن / حدیث بوده و نابوده گفتن

در پوزش و استغفار

ازین گفتن خدایا شرم دارم / وزان حضرت بغایت شرمسارم
ز فیض خود دلم پر نور گردان / زبانم از باطل دور گردان
ضمیرم را ز معنی بهره ور کن / خیال فاسد از طبعم بدر کن
مرا توفیق نیکو بندگی ده / دلم را زنده دار و زندگی ده
ز خود رایی تبه شد کار ما را / خداوندا بخود مگذار ما را
گناه هر که در عالم بیامرز / وزان پس اوحدی را هم بیامرز

آغاز ده نامه

شنیدم کز نوسالگان جوانی / زناگه فتنه شد بر دلستانی

رخش زرد و تنش باریک می شد / جهان بر چشم او تاریک می شد
دلش میسوخت در درد نهانی / چو گویم من چنان دردی که دانی
شبی بیدار بود از عشق نالان / پریشان گشته چون آشفته حالان
دلش از آتش سودا برآشفت / چو آتش تیزتر شد باد را گفت

نامهٔ اول از زبان عاشق در آگاه کردن معشوق

نسیم باد نوروزی چه داری / گذر کن سوی آن دلبر بیاری
نگارین ماه رخ ترک پریوش / بت گلروی سیم اندام سرکش
فروغ نور چشم شهریاران / چراغ خلوت شب زنده داران
نهال روضهٔ حسن و جوانی / زلال فیض و آب زندگانی
چو دریابی تو آن رشک پری را / نمودار بتان آزری را
فرو خوان نامهٔ دردم بگوشش / نهان از طرهٔ عنبر فروشش
بگو او را بلطف از گفتهٔ من / که ای وصل تو بخت خفتهٔ من
کنون عمریست تا در بند آنم / که روزی قصهٔ خود بر تو خوانم
دل ریشم بمهرت مبتلا شد / ترا دید و گرفتار بلا شد
نمودی رخ ربودی دل ز دستم / کنون هستم بدان صورت که هستم
بپای دل در افتادم بدامت / تو آزاده ازینی ای من غلامت
دل اندر روی رنگینت ببستم / ندانم تا چه رنگ آید ز دستم
تنم پرتاب و دل پرجوش تا کی / زبان پرحرف و لب خاموش تا کی
دلی رنجور و جانی خسته دارم / درین محنت زبان چون بسته دارم
توانم ساخت گر جانم نباشد / ولیکن تاب هجرانم نباشد
چو درمانم بکار آرم صبوری / ولی صبرم نباشد وقت دوری
غمت را تا توانستم نهفتم / چو وقت گفتن آمد با تو گفتم

کنون تا خود تو از درمان چه باشد / بگویی تا مرا درمان چه باشد
دوایی کن مرا کین درد هم از تست / دل بریان و روی زرد هم از تست
نگفتم تا کنون این حال با کس / چو حال من بدانستی از این پس

غزل

عنایتها توقع دارم از تو / که هم آشفته و هم زارم از تو
عزیزی همچو جان مثل من ار چه / بچشم اهل عالم خوارم از تو
ز کار من مشو غافل که عمریست / که من آشفته و بیکارم از تو
نخواهم کشتن از عشق تو بیزار / بهل تا میرسد آزارم از تو
مرا گر باز پرسی لطف باشد / که مدتهاست تا بیمارم از تو
طبیب من تویی مشکل تو دانم / که راز خویش پنهان دارم از تو
اگر در دامن افتد خونم از چشم / وگر در دیده آید خارم از تو

مثنوی

غلامی پیش کنم تا زنده باشم / بمیرم همچنانت بنده باشم
مرادم بعد ازین امیدواری / روا گردان با امیدی که داری

رسیدن نامه عاشق بمعشوق

چو بشنید آن صنم بیزاری او / بشنید از پریشان کاری او
بدل در دشمنی چیزی نبودش / ولی در دوستی می آزمودش

خلاصهٔ سخن

کسی کو آزمود آنگاه پیوست / نباید بعد از آن خاییدنش دست

چو پیوندی و آنگه آزمایی / زحسرت دست خود بسیار خایی
دل عاشق سکونت پیشه باید / عزیمت را نخست اندیشه باید

حکایت

شبی پروانه با شمع شد جفت / چو آتش در فتادش خویش را گفت
که پیش از تجربه چون دوست گیری / بنه گردن که پیشش دوست میری
سخن در دوستان آزموده است / که ایشان نیز ما را رنج بوده است
دل من زان کسی یاری پذیرد / که چون از پا بیفتم دست گیرد
درین منزل نه بینی دستیاری / که گر کار او فتد آید بکاری
چنینها دوستی را خود نشاید / که اندر دوستی یکجهته باید
اگر با عقل داری آشنایی / جدایی جو ازین یاران جدایی

تمامی سخن

ز خلق آن ماه چون اندیشه میکرد / شکیبایی و دوری پیشه میکرد
برآشفت و پریشان نامه کردش / بدست قاصد این پیغام کردش

نامهٔ دوم از زبان معشوق در تغافل و سرکشی

تو ای مهجور سرگردان کدامی / کسی نامت نمیداند چه نامی
چه جویی از کجایی چیست حالت / چنین چون او فتادی در ضلالت
چه می نالی ز دل دل را چه کردی / ندیده چون گم شدی منزل چه کردی
ز خیل گیتی راست نه اینست / از آنسو و که خر کاست نه اینست
سر خود گیر کین گردن بلندست / تو کوتاهی و سرو من بلندست
منه پای دل اندر بند خوبان / بجه گردی بگرد قند خوبان

ترا زین سر و بازی بر نیاید / وزین درپیچ کاری بر نیاید
گرفتم خود بمن پیوندی آخر / چه طرف از جسم من بربندی آخر
مکن با زلف بستم ترک تازی / که این هندو نمی رنجد ز بازی
ترا خود مغتنم شد عشق ساقی / هنوز از منت شش روزست باقی
باشک آلوده کردی آستین را / بسی زحمت کشیدی راستین را
طمع در لعل شیرین چون نه بندی / بگو چون فرهاد خیلی کوه کندی
تو پنداری ز بند غصه رستی / که نام عاشقی بر خویش بستی
بپای خود چه می آیی درین دام / مکن زاری بکن دندان ازین کام
مرا نادیده عشقت بر کجا بود / وگر دیدی نمی دارد ترا سود
در آتش نعلها بسیار دارم / بافسون تو مشکل سر در آرم
مسیح اندر سر زلفم که کارست / ازو بگذر که کار او درازست
تو شب بیدار در من تار در نایم / شب از اندوه در من تا روز دایم

غزل

تو می نالی و کس زان خبر نه / وزان زاری ترا خود درد سر نه
دل اندر مهر من بستی وانگاه / زمن حاصل بجز خون جگر نه
حرا زلفی چو زنجیرست و از تو / کسی در عاشقی دیوانه تر نه
سخن بسیار میدانی ازینسان / سخنها بر دل من کارگر نه
مرا جز عشق بازی مصلحتهاست / ترا جز عاشقی کاری دگر نه
طلبکاری ترا صبری بنرجا / خریداری ترا در کیسه زر نه
بدین سرمایه عاشق چون توان شد / ترک عشق بیکوی وگر نه

مثنوی

مرا جویی و از من دور مانی / چو دل گرمی کنم رنجور مانی

رسیدن نامهٔ دل معشوقه بعاشق

چو بشنید این حدیث از هوش رفته / بیفتاد این سخن در گوش رفته
دلش با آن گران پاسخ دژم بود / هنوز اندر وفا ثابت قدم بود
همی دانست کان خواری بدل نیست / ز معشوقان دلازاری بدل نیست

خلاصه ایضاً سخن

ضرورت خود یقین است این و از را / که کس دشمن ندارد دوستان را
بداند هر که او آگاه باشد / که دلها را بدلها راه باشد
درستانی که عشق راست ورزند / چو بید تر بهر بادی بلرزند

حکایت

خبر دادند مجنون را که لیلی / ندارد با تو پیوندی و میلی
بدیشان گفت گر معشوق جافیست / وفای عاشق بیچاره کافیست
تو نیز از طالب آن یار نغزی / قدم را راست می نه تا نلغزی
بهر زخمی زیاری سر مپیچان / عنان از دوستداری بر مپیچان
طریق عشق سستی بر نتابد / محبت جز درستی بر نتابد
با اول آزمایش باشد اینجا / چو نگریزی گشایش باشد اینجا
اگر خواهی که او غم خوارت باشد / تحمل کن گزین بسیارت افتد

تمامی سخن

دگر نوبت چو باد نو بهاری / بعاشق برد بوی دوستداری

بهوش آمد بنالید از خطایش	نبشت این چند بیت اندر جوابش

نامهٔ سیوم از زبان عاشق و ابرام نمودن

مگر با ما سر یاری نداری	که ما را در مشقت میگذاری
چرا در رخ کشیدی پردهٔ ناز	مکن کز پرده بیرون افتد آواز
تو رخ در پرده پنهان کرده تا چند	من از بیرون چو نقش پرده تا چند
نواند پردهٔ با عکس ران	من از بیرون در چون پرده داران
نه دل یکدم جدا میگردد از تو	نه کام دل روا می گردد از تو
چو میخواهی ازین آرام رفته	بعشق اندر جهانش نام رفته
بهل تا ساعتی همرازت آیم	که هم روزی بکاری بازت آیم
چو باشد گر دلی خون شد جگر خست	من از جان هم نمی ترسم دگر خست
ز درد و محنت و اندوه و خواری	نمی ترسم بیاور تا چه داری
بهیچ از کار عشقت بر نگردم	وگر برگردم از عشقت نه مردم
نترسم گر شوم در عاشقی فاش	وگر باشد بلایی نیز گو باش
غمت گر بروهد روزی بیادم	چنان دانم که از مادر نزادم
چو شد فاش این حکایت را چو نوشم	برآرم دست و با مهرت بکوشم
تو خواهی جور کن خواهی ملامت	که من ترکت نگویم تا قیامت
مرا محروم نگذاری چو دانی	که یاری ثابتم در مهربانی
نگویم زان دهن قندی بمن بخش	ز زلف خود گره بندی بمن بخش
بگل چیدن نمی آیم بباغت	بهل کز دور می بینم چراغت
نمیخواهی که پهلوی تو باشم	رها کن تا سگ کوی تو باشم
پری رو یا منم دیوانهٔ تو	تو شمعی و منم پروانهٔ تو
مرا کردی پریشان و تو جمعی	دلت بر من نمیسوزد چه شمعی

منم بیخواب و آرام و تو ساکن	همی نالم ز هجرانت ولیکن

غزل

نمی یابم برت چندان مجالی	که در گوش تو گویم حسب حالی
هوس دارم که هر روزت ببینم	وگر هر روز نتوان هر سالی
منم هر ساعت از هجرت بدردی	منم هر لحظه از عشقت بحالی
نه در کار بلای هجر دستی	نه در خورد هوای عشق بالی
فضیحت گشتهٔ بی خان و مانی	بغارت بردهٔ بی جاه و مالی
نه زور آن که بستانم مرادی	نه زور آن که دریابم وصالی
سخن بسیار دارم گر دلت را	ز پر گفتن نیفزاید ملالی

مثنوی

بگویم با تو سر سینهٔ خویش	بپردازم غم دیرینهٔ خویش

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

چو آن شیرین زبان آن نامه برخواند	دران بیچارگی گردون فرو ماند
بننگ و نام خود لختی نظر کرد	سخنهایی که بود از دل بدر کرد
غرور حسن بود اندر سر او	نمی شد رام طبع کافر او

خلاصه سخن

بقدر حسن خوبان دلفروزند	چو خوبی بیش باشد بیش سوزند
بلایی باشد و مشکل بلایی	که یاری محتشم گیرد گدایی
چو بازو را آزمایان پنجه کردی	ببین میدان که خود دار پنجه کردی

حکایت

گدایی گشت باشه زادهٔ جفت … بدان جرمش جو می‌کشتند میگفت

بدست خود سزای خویش دیدم … که پا بیش از گلیم خود کشیدم

سران مفلس که باشد طالب گنج … تحمل کردنش باید بسی رنج

سزای خویش باید باز جستن … بقدر رخوح تن پا در جستن

جو حسن و پادشاهی یار باشند … طلب کاران مفلس خوار باشند

گدا آن به که با سلطان نزاند … ولیکن عاشق این معنی نداند

بر عاشق جو سلطان و جه درویش … تو عاشق باش و از سلطان میندیش

تمامی سخن

دل آن ماه نیز این فکر میکرد … کزان عاشق بخواری نوکر میکرد

جو اندر کیسه اندک دید سیمش … بسنگ انداز هجران کرد بیمش

بگفت این نامه را تا نقش بستند … بجستی زهر در شکر شکستند

نامهٔ چهارم از زبان معشوق و بکر کردن

زهی سودای من کم کرده نامت … بسوزانم بدین سودای خامت

بگویی این چه سودای محالست … نمیدانم دگربار این چه حالست

نه بر اندازهٔ خود کام جستی … فزون از پایهٔ خود نام جستی

شکار اندر پی چون من شکاری … که این کارت نمی‌آید بکاری

پی آن آهوی وحشی چه رانی … که گر چشمی بجنباند بمانی

مشو در تاب اگر زلفم ترا کشت … درفشت این چرا با او زنی مشت

ز لعل من شکایت کردنت چیست … بهر حال این حکایت کردنت چیست

تو هش از جرعهٔ من مست بودی … مرا نادیده خود زان دست بودی

تو خوردی انگبین در تب نهانی … ز شکر جون جنایت می‌ستانی

مرا گویی دل از لعل تو خون شد … جو لعلم را ندیدی حال جون شد

دلت را خونبها از من چه جویی … جو خود کردی خطا از من چه جویی

وگر خون شد جگر نیزت بزاری … تظلم پیش زلف من چه داری

سخن در جان همی گوید خدنگم … جگر خوردن چه میداند پلنگم

منه دل بر دهان من که هیچست … ز زلفم در گذر کو پیچ پیچست

تو خود با چشم و زلفم بر نیایی … که این هندوست آن دیگر ختایی

نه آن سروم که بر من دست یازی … وگر خود صد هزار افسون بسازی

ز سودای من آنکه توشه گیرے … جو خال از دهانم گوشه گیرے

همان بهتر که از من سر بتابی … که گر تن کم نکوهی رنج یابی

نخستین بار زیبی بود این که دیدے … تو پنداری که اندوهی کشیدی

بیک دستان ازین دست اوفتادی … بیک جام این چنین مست اوفتادی

برنج خویشتن چندین چه کوشی … بگوییم نکته گر می بنوشی

غزل

مشو عاشق که جانت را بسوزد … غم عشق استخوانت را بسوزد

تو آتش میزنی در خرمن خویش … ندانی این و آنت را بسوزد

مخور خوبان آتش روی را غم … که روزی خانمانت را بسوزد

جه سود آنگاه پنهان کردن عشق … که پیدا و نهانت را بسوزد

ز لعلم چاشنی جستی ببوسه … نترسیدی دهانت را بسوزد

مبر نام من ار نه یاد رخ خویش … بگوییم تا زبانت را بسوزد

اگر هجرم وجودت را بکاهد … وگر جهرم روانت را بسوزد

مثنوی

نخواهم در تو پیوستن بیاری / تو خواهی گریه میکن خواه زاری

رسیدن نامهٔ معشوق

برید دوست چون آورد نامه / درید آن عاشق از اندوه جامه
سلامی دید دور از مهر سلامت / حدیثی سر بسر جنگ و ملامت
بدانست از سواد نامهٔ دوست / فراغ خاطر خود کامهٔ دوست
بدل گفتا بکن زین کام دندان / جفا بر خود مکن چندین که چندان
دل آن بی وفا در بند ما نیست / دگر بارش سر پیوند ما نیست

خلاصهٔ سخن

ازان دلدار هر جایی چه خیزد / که او هر ساعت از جایی گریزد
چو صورت هست معنی نیز باید / برون از حسن چندی چیز باید
نه هر گوهر که بینی شب چراغست / نباشد گل بهر وادی که باغست

حکایت

جوانی خارکن بر خار می خفت / کسی گل بر سرش کرد آن جوان گفت
مرا تا خار دامن گیر گشتست / گل اندر خاطرم کمتر گذشتست
ز خاری هر که او پیوند بیند / همان بهتر که دیگر گل نه چیند
بتنهایی ترا خاری تمامست / وصال گل با نبازی حرامست
اگر خاری کند وقت ترا خوش / بر افشان دامن گلها بر آتش
ز گل رویان تر دامن چه جویی / که بر کس می نه بخشند از دو رویی

بتان بی وفا خود را پرستند / دلیران جمله این بتها شکستند

تمامی سخن

دل عاشق بدان فکرت چو برخاست / زبان و خامه پاسخ را بیاراست
رقم زد بر بیاض نامه چون زر / بدینسان نکتهای تازه و تر

نامهٔ نخستم از زبان عاشق در طعنه زدن

همانا کم تو دلداری نگارا / که دور از خویش میداری تو ما را
تو خود گیرم که همچون آفتابی / چرا باید که از من رو بتابی
خیالم فاسد و حالم تباهست / بدین دعوی سرشک من گواهست
مرا حالی چو زلفت پیچ بر پیچ / خیالی چون دهانت هیچ بر هیچ
ترا همچون کمر بر سیم و زر دل / مرا چون کوه دایم سنگ بر دل
تنی دارم که نفروشم بجانش / دلی چون سنگ خارا در میانش
مرا جورت بسی دل میخراشد / همانا دشمنی بد گفته باشد
تو در دو من چرا در سینه داری / که با من بی گناه این کینه داری
ازانت نیست با من مهربانی / که با یار دگر همداستانی
روی با دشمن من باده نوشی / مرا بینی و بدمستی فروشی
چو گویم عاشقم خود را بمستی / دهی یعنی نمیدانم که هستی
چو هستند دیگران ما نیز باشیم / بهل گز دور جوئی می تراشیم
کسی هرگز نگفت از نیک یا بد / که مردن نیز شرکت بر نتابد
چو در عشق تو نیکخواه باشد / تفاوت نیست گر پنجاه باشد
اگر صد کس بمیرد در بلا چیست / بدیشان میرسد محنت ترا چیست
برانم من که زان عاشق نباشم / که کشتن را ترا لایق نباشم

نمی باید دل از ما بر گرفتن
بهوای دیگری دلبر گرفتن

بکار آیم ترا بوسی زیان کن
وگر باور نداری امتحان کن

ببوس از دست یابم بر جمالت
بیابی راز و شویم ز خالت

نبود دست پیش از این دلدار دیگر
چو دیدی بهتر از من یار دیگر

غزل

دل از ما بر گرفتی یاد میدار
کسی دیگر گرفتی یاد میدار

بدست من ندادی زلف و با من
بموئی در گرفتی یاد میدار

مرا درویش دیدی رفتی از غم
بخم در بند گرفتی یاد میدار

گرفتی دست یکسر دوستان را
مرا کمتر گرفتی یاد میدار

دل من ریش کردی دیگری را
چو جان در بر گرفتی یاد میدار

مرا چون حلقه بر در دیدی اکنون
بترک در گرفتی یاد میدار

چو دیدی بر سر من شور مهرت
ز پایم بر گرفتی یاد میدار

مثنوی

که از من چون بزودی سیر گشتی
مرا در راه دیدی شیر گشتی

رسیدن نامهٔ عاشق

بدان آتش رخ آورد چون دود
حدیث نکتهای آتش اندود

بخشم از سر گرفت آن پاسخ تلخ
عتابی از نشا دشنامی از تلخ

خلاصهٔ سخن

چو بد کردی کشندت بر مکافات
رسی از آفت انگیزی بآفات

چرا بر زورمندی تند گردی
که گر تیزی نمایی کند گردی

چو سنگ از تاب سر سیلی چه رنجی
اگر مجنونی از لیلی چه رنجی

حکایت

کسی فرهاد را گفتا کزین سنگ
رها کن دست گفتش از دل تنگ

ز سنگ بیستون سر چون توان تافت
که شیرین را درین تلخی توان یافت

نظر میکن بنقش دوستان ژرف
ولیکن دور دار انگشت از حرف

چو اندر دوستی کار تو زرقست
نکویی گر نه تا دشمن چه فرقست

چو تلخیها که مهجوران کشیدند
بی شیرین و جز تلخی ندیدند

گلی بی خار ازین منزل که بینی
که چیدست ای برادر تا تو چینی

تمامی سخن

پری رخ تند گشت از گفتن او
بجوشید از غضب خون در تن او

نوشت این نامهٔ دلسوز را باز
جوابی پر عتاب و عشوه و ناز

نامهٔ ششم از زبان معشوق در بی وفایی و ستیزه

اگر صد چون تو میرد غم ندارم
که سرگردان و عاشق کم ندارم

دلم سنگست نرمش چون توان کرد
بآهی سرد گرمش چون توان کرد

بشوخی شیرگیرد چشم مستم
بآهو نافه بخشد زلف شستم

چو از تنگ دهانم قند ریزد
ز تنگ شکر مصری چه خیزد

اگر صد بوسه لعلم پیشکش کرد
ز مال خویشتن بخشید خوش کرد

ترا بر من که آمر کرد و ناهی
که از لعلم حساب خرج خواهی

چو من در مصر خوبی پادشاهم
ز لب شکر بدان بخشم که خواهم

ترا با روی و زلف من جه کارست   که این جون کج شد یا آن جو مارست
برای آن همی دادی غرورم   که بر بندی بهر نزدیک و دورم
مرا از بهر این میخواستی تو   خریداری شکر فی راستی تو
بهر جرمی میاور در کناهم   که کر شهری بسوزم پادشاهم
نسازد نازنینا نرا غلامی   تو میسوز اندرین آتش که خامی
برون آور ترا کر حجتی هست   که نتوان با تو دل در دیکری بست
من آن آهو وش صحرا نوردم   که خود را بستهٔ دامی نکردم
دلم هر لحظه جایی انس کیرد   بیکجا جون نشینم تا بمیرد
کهی کل جینم و که خار کیرم   هر آنکس را که خواهم یاد کیرم
یکی را بر لب خود میر سازم   یکی را آهنین زنجیر سازم
دل مردم بسوزم تا توانم   ولی هرکز پشیمانی ندارم
زرو بدیاری ز لغم حذر کن   سر خود کیر و یا او سر بسر کن
همی کوییی مرا جون موی شد تن   تو خود بس ناتوان کشتی ولی من

غزل

همان سنکین دل نا مهربانم   که در عالم بشوخی داستانم
سرم سودای آن ورزد که خواهم   دلم پیوند آن جوید که دانم
کرم باید که جان بخشم توانم   وکر خواهم که دل دزدم توانم
ترا با من جه کار ای دلفریبم   ترا از من جه سود ای مهربانم
دل و جان کر ببخشد شاید   که تن را جون دل و دل را جو جانم
مرا بد مهر میخوانی و اینم   مرا دلسوز میکویی و آنم

اکر جان می نهی در آستینم
وکر سر مینهی بر آستانم

مثنوی

نخواهی کشت با وصلم هم آواز   کنار کیرو یا هجران همی ساز

رسیدن نامهٔ معشوق

بزودی قاصدی آن نامه جون باد   بیاورد و بدان آشفته دل داد
جو عاشق دید کار خویش مشکل   بزاری با دل خود کفت کای دل

خلاصهٔ سخن

مشو در بند آن کز مهر دورست   نمیخواهد ترا آخر نه زورست
برای آن جو باشی اشک ریزان   که با شد دایم از مهرت کریزان
اکر یارت جفا جوید جفا کن   جو با او بر نمی آیی رها کن

حکایت

طبیبی با یکی از دردمندان   بکفت آن شب که بودش درد دندان
که دندان کو ببرد آرد و جانت   بکن کر خود بود شیرین جو جانت
رفیقی کو ز پیوندت کریزد   از و بکریز اکر جان بر تو ریزد
جو زین سر هست از آن سر نیز باید   که مهر از یک طرف دیری نپاید
هزیمت رفته را در پی منو بند   حدیث قلعه با پیران نکو بند
جو بینی دوست را از مهر خالی   فرو خوان قصهٔ ملکی و مالی
جو عاشق ترک شد معشوق تازی   جنان پیوند را خواند بازی

تمامی سخن

ز چشم آن سوگوار اشک چو باران … همی بارید مسکین سوگواران
شب تاریک و او بیدار تا روز … همی گفت این سخن با گریه و سوز

نامهٔ هشتم از زبان عاشق در نا امیدی

سبک خیز ای نسیم نوبهاری … چو دیدی حال من پنهان چه داری
بدان سرخیل خوبان بر سلامی … بگو کز خیل مشتاقان غلامی
بصد زاری سلامت میرساند … نه یکدم صبح و شامت میرساند
زمین بوسیده میگوید بزاری … که چون خاک زمین گشتم بخواری
بیندیش از فغان سوگواران … بترس از نالهٔ شب زنده داران
نمی بردم گمان از رویت اینها … غریبست از چنان رویی چنینها
ز روی خوب بد نیکو نیاید … ز روی زشت خود نیکو نیاید
مکن در پای هجران پایمالم … ازین بهتر نظر میکن بحالم
تو خوبی ترک باید کرد زشتی … در دوزخ فرو بند ای بهشتی
گرفتار توام غافل چرایی … چنین بدمهر و سنگین دل چرایی
بپالود از غمت خون دل من … دریغ آن محنت بیحاصل من
بدست خود دل خود کرده ام ریش … پشیمانی چه سود از کردهٔ خویش
نه کس در عاشقی حیران تر از من … نه کس در عشق سرگردان تر از من
تو رخ پوشیده مهجور از آنم … ز من فارغ شدی رنجور از آنم
چه باشد گر دهانت دردمندی … شود شیرین از آن لبها بقندی
من از پیوند این صورت بریدم … چو آن معنی که می جستم ندیدم
چو نزدیک خودم روزی نخوانی … شکست خویش باد من رفتم تو دانی
برآوردم ز پا این خار و رستم … بیفکندم ز دوش این بار و رستم
بسا دردی که از دوری کشیدم … بسا رنجی که بی روی تو دیدم

غزل

چو با من رای پیوندی نداری … دلم سیر آمد از پیوند و یاری
نه خوی آن که از من عذر خواهی … نه بوی آن که بر من رحمت آری
سرم شد خیره تا کی ناامیدی … دلم شد تیره تا کی بردباری
رخت چندان جفا کردت بر من … که گر بعضی بگویم شرم داری
گهی در پای عشقم میدوانی … گهی در دست هجرم میگذاری
نخواهم داشت دست از دامن تو … اگر خود بر سرم شمشیر باری
من از عشق تو با غمهای دلسوز … من از هجر تو در شبهای تاری

مثنوی

بسوی وصل بودم شادمانه … چه دانستم که خواهد بود یا نه

رسیدن نامهٔ عاشق

چو واقف شد پری رخ راز او را … ازان طومار دل پرداز او را
بخود گفتا که ناچار است یاری … همین سرگشتهٔ بیچاره باری

خلاصهٔ سخن

نباید دوستان از دل شکستن … که چون بشکست نتوان باز بستن
دلی را کو نظر باشد بجالت … ز نور او بیفروزد جمالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد … بلی صورت ز معنی نور گیرد

حکایت

بگل گفتند بلبل نیس حقیرست   ترا با او جرا این داروگیرست
بگفتا بلبلی کز من زند لاف   برمن به زده سیمرغ در قاف
دلی صافی ترا از لشکری به   درونی سنه نفاق از کشوری به
نظر کز راستی آید بلندست   برون از راستی خود ناپسندست
بجالاکی نظر جوی از بلندان   ولی پرهیز کن از چشم بندان
بپاکی دیده گو باز باشد   بصید دل کمند انداز باشد
از و جون سرکشی از پا بیفتی   بیفکن بر زمین گر پا بیفتی

تمامی سخن

پری با آن که واقف میشد از دوست   دران زاری که حق با جانب اوست
دگر ره تازه زهری بر شکر زد   حروف مهر و کین بر یکدگر زد
نبشت این نامه در موتار زرد   بدو بردند و نظم نامه این بود

نامهٔ هشتم از زبان معشوق در سرزنش

زهی گرد جهان سرگشته از من   چنین بی موجبی برگشته از من
کجا رفت آن که شب خوابت نمی برد   ز اشک دیده سیلابت همی برد
مرا گفتی که از عشق تو مستم   پریشان کردن آوردی بدستم
جو دل بردی ز مهرم سیر گشتی   جفا کردی جو بر من چیر گشتی
وفا آموختی پیوسته ما را   غریبت از تو خود دانی وفا را
جرا تخم وفا می کاشتی تو   جو عزم بی وفایی داشتی تو
ز حیلتها بدامم در کشیدی   جو پایم بسته دیدی سر کشیدی
فراقی کامشبم دل می خراشد   من اول روز دانستم که باشد
دل اندر یار مه جایی که بندد   وگر بندد کسی برخویش خندد
بدانم که او وا شده نامست   که باد آورده را بادی تمامست
مبر کین و مبر پیوند یاری   که می ترسم که خود طاقت نیاری
بیندیش ار ز من خواهی بریدن   که در هجرم بلا خواهی کشیدن
جرا باید شکست خویش جستن   بلای خود بدست خویش جستن
دلم سیر آمد از مهر آزمایی   جو دانستم که یار بی وفایی
خود آن روزت که با من مهر نو بود   دلت ده جای دیگر در گرو بود
مرا نیز از میان می آزمودی   خجل گشتی جو مرد من نبودی
نگه دی بعد از ان یکروز یادم   جو دانستی که من نیز اوستادم
ز حسرت مهره زان برجیده بودم   کز این بازی جو عشقی دیده بودم
جرا بگذاشتی زین گونه ما را   کجا رفت آن فغان و سوز یا را

غزل

سمانا با منت یاری همین بود   فغان و گریه و زاری همین بود
مرا گفتی که یاری مهربانم   زهی نامهربان یاری همین بود
بدام من در افتادی و حالی   برون جستی و سنداری همین بود
زدی لاف از وفاداری همیشه   جه میگویی وفاداری همین بود
بمهرم یاد می کردی ازین پیش   کنون یادم نمی آری همین بود
تنت بیمار بود از غم همیشه   دوا کردی و بیماری همین بود
بر وفاداری تو با من عهد کردی   کنون جون عهد و دلداری همین بود

مثنوی

نباید در تو پیوستن بیاری   نشاید کرد با تو دوستداری

رسیدن نامهٔ معشوق

جو مَش عاشق آمد نامهٔ دوست — حدیثی دید همجون مغز در پوست

خلاصهٔ سخن

جه خوش باشد سخن در پرده گفتن — ببیند شیدن و پرورده گفتن
سخن باید که بر بنیاد باشد — که جون بی اصل باشد باد باشد
سخن کر نیک دانی گفت مردی — جو ور گفتن بماندی زخم خوردی

حکایت

بخر گفتند جون کیمخت بستی — بگفت از زخم سیخ و جوب دستی
جو من در خاک خاموشی نشستم — زدندم جوب تا کیمخت بستم
نشان دانش اندر قیل و قالست — مر آنکس را که نطقی نیست لالست
بنور راستی کرد سخن سنگ — سخن کز راستی بگذشت شد لنگ
سخن کر بد بود بنیاد جنگست — جو ننگ آید نشان موش و سنگست
سخن مفتاح اسرار نهانیست — مکن منع این سخن را کاسمانیست
سخن کز روی دانش باشد و هوش — کنندش همجو مروارید در گوش

تمامی سخن

جو دید آن عاشق دل ریش خسته — همایون نامهٔ یار خجسته
ز نو آغاز کرد افغان و زاری — بزاری گفت با باد بهاری

نامه نهم از زبان عاشق در تازه کردن عهد

دگر بوی بهار آوردی ای باد — نسیم زلف یار آوردی ای باد
بدام اندر کشیدی خستهٔ را — ز دام عشق بیرون جستهٔ را

نگارم را جو دیده گر توانی — که ای جان را بجای زندگانی
غمت یک لحظه در پروازم آورد — خیالت جون کبوتر بازم آورد
فراقت بر خطا اندیشهٔ بود — دها کردم که نا خوش پیشهٔ بود
تو بگمانی از تو دوری جون کند دل — ز جان آخر صبوری جون کند دل
بران بودم که سر کردانم از تو — عنان مهر بر گردانم از تو
جو بر گشتم در آمد مهرت از پی — کریبانم باز بیاغی کشته [illegible]ی
دگر با عشق پیمان تازه کردم — مسلمان گشتم ایمان تازه کردم
تن اندر عشق خواهم داد دیگر — برانم هر جه بادا باد دیگر
دلم رفت و دگر باز آمد این دل — بیارفت و بسر باز آمد این دل
بران عهدم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم
بگشاد از لبت خشنودم کردم — ببرید از از تو فارغ زود کردم
من این اندیشه در خاطر نراغم — که از وصل تو خوش کردد دماغم
تو همجون گوهری و من جو خاشاک — نباشم لایق وصل تو حاشاک
خطا من کردم اینها از من آید — جنان دانکین جنینها از من آید
ندارم جشم آن کم عذر خواهی — که کر خونم بریزی بی کناهی
منا از هجر تو بس بی ساز گشتم — ضرورت هم بمهرت باز کشتم
دل من کشته بود از عشق خالی — ولی دیگر با قبال تو حالی

غزل

ز جام عاشقی مستم دگر بار — بریدم مهر و پیوستم دگر بار
بدام غافلی افتاده بودم — ز دام غافلی جستم دگر بار
ز مهرت توبه کردم جون بریدم — ترا آن توبه بشکستم دگر بار
از آن دا این جرا اندیشهٔ بود — ز ننگ این و آن رستم دگر بار

وجودم نیست گشت از عشق تا تو / نه پنداری که من هستم دگر باد

۲ زدم در دامنت دست ار نگیری / درین بیچارگی دستم دگر باد

۱ وجود نیست گشت از عشق تا تو / نه پنداری که من هستم دگر باد

مثنوی

برآرم دست با رویت بغارت / بچینم گل نیندیشم ز غارت

رسیدن نامهٔ عاشق

چو گوشش ماه رخ پر شد ز زاری / بجای آورد شرط دوستداری

بران بیچاره رحمت کرد و بخشود / چه گویم من که جای مرحمت بود

خلاصهٔ سخن

ز وصل آن که ناچارست دیدن / بهر سختی سزد شاید بریدن

اگر در بند آن شیرین دهانی / سخن باید که جز شیرین نرانی

تو چون با خود نباشی مرد کشتی / نشاید کرد با زنان درشتی

حکایت

بپرسیدند از محمود غازی / چرا چندین گرفتار ایازی

بگفتا چون که ازوی ناگزیرست / ازین پس ما غلامیم او امیرست

بنرمی طبع تندان رام گردد / بسختی پخته دیگر خام گردد

اگر در عاشقی صد جان بپاشی / چو خود بینی تو خود معشوقه باشی

بر خوبان برعنایی نکوشند / که ایشان سال و مه این می فروشند

قبای وصل گلرویان نپوشی / چو بر خوبان جمال خود فروشی

خطا باشد جفا نها با جنیها / بکرمان زیره بردن باشد اینها

تمامی سخن

دگر بار آن بت از خواری پشیمان / شد از جور و ستمکاری پشیمان

نبشت از غایت مهری که دانی / ضرورت نامهٔ پر مهربانی

بدان آشفتهٔ مسکین فرستاد / بلفظی عذرخواهش وعدها داد

نامهٔ دوم از زبان عاشق بمعشوق در پوزش

زهی از جام مهرم مست گشته / ز کوبا کوب هجرم پست گشته

بسی در عشق گرم و سرد دیدی / کنون بنشین که آن خود کشیدی

بگستر فرش و خلوت ساز جا را / که عزم آن شبستانست ما را

سحرگاهان دعای مستجابت / بروی کار باز آورد آبت

دلارامی که از دامت رهان بود / تو گفتی رام خواهد شد همان بود

مران حاجت که میخواهی برآری / که رو در قبلهٔ اقبال داری

بوصلم طالعت پیروز گردد / شب تاریک هجران روز گردد

مخور اندوه ازین پس شادمی باش / ز بند غصه‌ها آزاد می باش

دهانم را تو باشی میر ازین پس / ببوسیدن لبم تقصیر ازین پس

کنار و بوسه اول چیز باشد / چو وقت آید دگرها نیز باشد

دل من ترک وصل دیگران گفت / تویی همدم تویی مونس تویی جفت

رفیق من تو خواهی بود ازین پس / مرا از مهر و کین دیگران بس

دلم در جست و جویت گرم گشتست / چه جای دل که سنگی نرم گشتست

ازان شوخی براه آمد دل من / بحاجت نیک خواه آمد دل من

چو باغ وصل یا در بر گشادی / جهان آمد جهان عیش و شادی

ز رویم لاله و گل دسته می بند — ز لعلم شکر اندر پسته می بند

گهی با زلف سنتم عشق می باز — گهی میگوی در گوش دلم راز

مشو نومید وا زمن سر مپیچان — رخ از پیوند و یاری بر مپیچان

بیا کز وصل من کارت بر آید — بباغ من گل از خارت بر آید

دلت را مژده ٔ می ده بشادی — بگو اورا دگر چون مژده دادی

غزل

که روزی غم بسر خواهد شد آخر — سخن نوعی دگر خواهد شد آخر

نهال آرزو در باغ سینه — زشادی بارور خواهد شد آخر

بتایید سعادت اختر دل — ز برج غم بدر خواهد شد آخر

بخواهد داد کام دوستان دوست — حکایت مختصر خواهد شد آخر

دهان عاشق از کوزینه ٔ وصل — پر از شهد و شکر خواهد شد آخر

چو زر بود از جفا روی تو اول — ولی کارت چو زر خواهد شد آخر

ز مهر اوحدی بر روی آن ماه — جهانی را خبر خواهد شد آخر

مثنوی

که یادی نی خطا با مهر شد جفت — چو بشنید این غزل را اوحدی گفت

غنوده بخت شد بیدار ما را — مشرف کرد خواهد یار ما را

طرب پیوند خواهد کرد با دل — روا گشت آنچه می جست از خدا دل

خنک دردی که درمانی پذیرد — خوشا کاری که سامانی پذیرد

خلاصه سخن

چه باک امروز را از دود باشد — اگر فردا بمنزل حور باشد

گر از معشوقه صد جرم و خطا خاست — چو رخ بنمود عذر جمله ها خواست

وگر خونت همی ریزد خیالش — چو باز آید ز در میکن حلالش

حکایت

شنیدم حاجی احرام بسته — چو در ریگ بیابان گشت خسته

بخود گفت ار چه پر تشویش راهست — جمال کعبه نیکو عذر خواهست

اگر در خانه خود را قید سازی — بکاخ حرم پا صید سازی

ز هجران گر چه داری صد شکایت — بروز وصل بگذار آن حکایت

زمانی کو پدید آید گناهی — توان بخشید جرمی را بماهی

نظر نتوان بدیروز و دکردن — بباید چاره ٔ به بود کردن

حریف جفت خواهد عشق جفت آی — چو دیر از کار می آیی درست آی

در تاریخ ختم کتاب

دران مدت که بود از محنت تب — جهان بر چشم من تاریک چون شب

دلم مصباح گشت و فکرتم زیت — بدان بر نور بگفتم پنج صد بیت

شب شنبه که بود آغاز هفته — رجب تا بیست روز از ماه رفته

بسال واو و ذال از سال هجرت — بپایان بردم این در حال هجرت

چو دیدم در سخن خیر الکلامش — نهادم منطق العشاق نامش

با صل از طبع دراک منست این — بنات خاطر پاک منست این

شکر خا اند یکسر بالغ و بکر — بتایید الهی زاده ٔ فکر

سبق گیرند بر آب از روانی — گر ایشانرا بر آب خود بخوانی

چو هر یک را ز یکتایی شمردم — گران کابین بیوسفشان سپردم

خرد را نزهتی جانرا بهارست — جهانرا از من این خوش یادگارست

نظر در روی بچشم راست باید — جمالش چشم کژبین را نشاید

خداوندا نگه دارش ز دزدان — ز چشم عیب جوی زن بمزدان

بپوش آن بد که ما کردیم و گفتیم — مکن پیدا اگر چیزی نهفتیم

بدوران دوزی کو باشی بر جهان بود

مدار از اوحدی توفیق خود دور

وقد وقع الفراغ من تتمته بعون الله وحسن توفيقه
على يد العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله
وغفرانه شيخ اسلام بن حسين بن على
بن محمود الصديقى فى شهر محرم
الحرام سنة ست وخمسين
وثمانمائة بلدة يزد
وصلى الله على محمد
وآله وصحبه
اجمعين
م

